جلد اوّل

از کتاب

# تذکرة السّلاطین

# تذکرة الملوک

جامع الحکایات و لوامع الروایات

## کسانیکه دعوی خدائی نمودند لعنهم الله

جمشید جم که ضحاک او را دو نیم کرد او را بکشت

فرعون موسی

نمرود اول کسیکه بود که دعوی خدائی کرد

شداد بن عاد دعوی خدائی کرد

یزید بن معاویه

دقیانوس [illegible] که دعوی خدائی کرد

[illegible] که مردم را از دین عیسی منع میکرد

## از جمله کسانیکه خانه کعبه را خراب کردند

حجاج بن یوسف ثقفی که خانه را ویران کرد و عبدالله زبیر را بکشت

حجاج بن یوسف ثقفی علیه [illegible] حکم از حجاج [illegible] در عرب و عجم [illegible] خونی تر و ظالم تر [illegible] [illegible]

## فراعنه امت

ولید بن عبدالملک [illegible] [illegible] [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس نامتناهی بحقایق خداوند گردون اساسی
که قدرت سلطانش بر هر دو سلطنت فایق و ذات اقدسش منزه از صفات خلایق
و بری از شوایب کدورات علایق بیننده و بیننده بی نظر در ظلمات طرایق
موصل فیوضات عام و خاص بر قیعان و حدایق سرمد غیر متغیر از مرور اوقات و دقایق
الذی ذلت له رقاب الجبابرة و خضعت له اعناق الفراعنة
الذی لا یوصف بالاوهام و لا یدرک بالحواس و لا یقاس بالقیاس
و لا یشبه بالناس و الخلق کلهم عبیده و اماؤه الذی لیس معه رب یدعی
و لیس فوقه سلطان یخشی و لیس دونه اله یتقی و لیس له وزیر یؤتی
و لیس له حاجب یرشی و لیس له بواب ینادی و صلوات

صلوات

الذی یری و لا یری و لیس کمثله شیء
و کل یوم هو فی شان ای در هر
شان ذات تو پاک از همه شیء فی
در حق تو کیف توان گفت نه این



صلوات متصلات زاکیات نامیات بر مختار از تمام بریات از
ساکنین ارضین و قاطنین سماوات و مصطفای از جمیع انبیا
باعظم دعوات و افضل از کل رسلین در شفاعات و اقرب از همه
بخصوص ملک حضرت ذی العرش رفیع درجات و سید العرب و العجم
والکاینات محمد و اهل بیته الطیبین الطاهرین ما دامت الارضون
والسموات و بعد چنین گوید این ذره بی مقدار و بصورت
بنده پروردگار و بسیرت غیر نجیب شرمسار [illegible]
محمد جواد بن عبد الرحیم الاصفهانی که در عهد سلطان سعید و خسرو
حمید المعروف بالشهید ناصر الدین شاه قاجار [illegible]
مع الائمة الابرار در ضمن بعضی از اخبار و آثار ائمه اطهار علیهم صلوات الله
الملک الغفار و سیر تواریخ سلاطین ماضین و سلوک انبیا [illegible]
و اولیا و امناء دولت و لشکریان و حفظ ثغور و مملکت

و بعد

عبد

جمع [illegible]

اعلیحضرت سلطان عصر و ...
و امناء دولت علیه
۲ و از امور موسوم ... السلاطین ... ساختند

از طفات دعفات برخی از آنچه مبنی بر مصالح دین و دنیای
واغنیا و فقرا و ضعفاء از رعیت و جلاء نشا گر انتخاب نموده بودم
و از بی بضاعتی و مایوس از نفس خود بسبب عدم لیاقت قرین غبار
فقر و محجوب تنبج عناکب کرده بود تا این اوقات

غائب

که بمساعدت راوده با جناب مستطاب نجابت نصاب حقایق انتساب
فخر الاعاظم والافاخم والتجار الحاج محمد حسین تاجر کاردرونی
زنده عزو دخیل کیمیا منه سعود به صحبت فقرا و ذلت و پریشانی المسلمین
کسبه و تفرق آنها در امصار و انظار بعلل بسیار از جمله ...
خارجه در مکاسب داخله و محق و محو صنایع تجدید باذیهای
بدایع و گندم نمائی جوفروشی و اخراج امتعه لازمه اهل ...
وآوردن و ترویج کردن اشیاء کاسده فاسده که اسباب تعطیل
والات تحویل هر عالی و دانی کرد دیده که تمام مدخولات جز سیر

که حقیقی المعتقد و خیرخواه فقراء ...

و کلیه

و کلیه خواص و عوام حتی عملجات دکان رواسی و دباغی و گلخنانی
و کناسی دارد ... منحرات ... و حمل سلیمان آنها میکردند
و دخالت آنها در مکاسب مانند تکون اولاد عقارب در بطون
امهات خود شده که چون قوه و قدرتی بهم رسانند شکم مادر را میخورند
و مادر نابود میشود و آنها صورت وجود پیدا میکنند و این علت
مزید بر علت غلاء اسعار که اسباب تلف نفوس خلق بسیار
و موجب تجری اشرار و ظهور و شیوع دزدان و راه زنان بدکار
و فساد طرق و شوارع در لیل و نهار و خلافت و آشوب در اکراد ...
مالواته ناسازگاری مردان و زنان ابروداد و تعویق امور
مملکتی و کسادی بازار و آبادی ... مزارع و خراب دلهای
داعیان و آزمیان رفتن مال تجار از ورشکستن کسبه اخیار
و بفجور افتادن نسوان عفت شعار و رسوائی نجباء نامدار

از همه جهت حتی لحوم و دسوم و ملح
و ذرت و غال و خاکم و ما یحتاج
ضعفاء بیم ...

وامدن اقبال الدولة

که از رسوم حکومت و قوانین حفظ مملکت
ناشی بوسیر معتدل ...
تاجر فاسق با اهل ملت یکطرف نموده
معلاوه با دب المرهوب در افتاده
مانند حجاج بن یوسف ثقفی ...
هدف گلوله توپ نموده و از انظار
هیجان اختلاف و شقاق در ...

ومیل بزدی افتادن پیران وجوانان با ننك وعار و مخالفت بعضی

از امراء با حضرت شهریار و غلبهٔ فساق وفجار وزنادقه وملاحده وکفار

وبزرك شدن دونان ونخوت وکبر نمودن برابرار واختلاط مسلمانان

واهل قرآن در معاملات واکل وشرب باهر مشرك اشكار و تجبر

زیرکان فطن عاقل درکار مجملا این ضعیف اظهار داشتم که چند ورق

سالهاست در تدبیر این امور ودفع این مفاسد ورفع این شدائد

از رشحات اذواق مصابیح انوار راسخین در علم از ائمهٔ ابرار

علیهم السلم وحکماء وسلاطین جمع نموده ام هرگاه از مسوده بمبیضه آید

وبطبع رسد شاید موجب تذکر بعضی شود احباب اظهار نمودند

که من ضعیف فقیر را چه کار با این کار ان ذره که در حساب نیاید

عنوان عذر خود قرار دادند تا انکه بر حق مطلع او جمع اوراق مذکور

حبیبی از رحمت الله ناموجب [illegible] در صدد طبع بر امدند

فلهذا

فلهذا مقدمه عرض میدارم که اولا این ضعیف را داعیه اشتهار

وورزیدن اعتبار وروی سخن بشخص خاص هرگز نبوده ونیست

ثانیا بعد از مضی هفتاد سال از عمر وتضییع شباب ورسیدن

اماب سهوات بمغرب وحضیض غرات ازانجائیکه خداوند سبحانه

امر فرموده که فذکر ان نفعت الذکری سیذکر من یخشی و

فرموده وذکر فان الذکری تنفع المؤمنین وثانیا

ما احوفت وانا البر الرؤف وقد بذلت نصحی بذاك الحق لا تبعه مراد ما

نباشد جز نصیحت پس بدانید ای خردمندان هوشیار

وای ذوی العقول والابصار واولی النهی والاعتبار وای

موشکافان دقیقه شمار وای خورده بینان والاشیار

وای متدبرین صافی افکار وای کاملان بتنعم نعم پروردگار

وای مسندنشینان کامکار وبرازندگان صدور افتخار

وسزاواران انکار بر متکاهای زرنار وای صاحبان قصور
ونعیم زرنکار وای متوسدین بر وساده وقار وای فرمان
فرمایان با اقتدار وحاملین مرصع بجواهر ابدار وصاحبان
نگین ونشان مملکت مدار وکریمان حیاتبخش حاتم شعار ودوره
پروران نادر روزگار وبهادران وابطال شیرشکار و
صاحبان سیف وسنان جانگذار ومستظهران بتوپ وتفنگ آتش
آتشبار وصاحبان عزت وحشمت بهداد وحامیان بیضه شرع
احمد مختار ومتحلان دین مبین ثابت استوار ومتشبثان بشعبه
از شجاع صاحب ذوالفقار ومعتقدین ببعث وحشر وجنت ونار
خرابی نسبت که خداوند مالک الملوک ذی الجلال والجبروت ستار
غفار قهار محسن مجمل مفضل مکرم معز مقرب هر صالح نیکوکار
ثابت کننده طباق ارض بجبال راسیات شامخات کالوتد علی الجدار

ملکیتم

متزلزل بجبال ارم

ونگاه


ونگاه دارنده گردون معلق بدون علاقه وعماد وگرداننده
چرخ پیر نیلوفری دوار ومزین سقف این کاخ مقرنس بانجم
ثوابت وسیار وپدید کننده شب از روز ولیل از نهار
وآفریننده این صور مختلفه از نطفه بمقدار وسازنده بدایع
ومناصب جلیله جاه واعتبار الذی لم یزل ولا یزول هو الجبار
دستگیر سخن که بی باک سهل غیر مهمل هر ظالم غدار ومذل ومعز
هر عزیز طاغی متنمر باغی متمرد یاغی مستمعین ودنیای ناپایدار
در این خاکدان پرخس وخار این خلق را عبث نیافریده
وپدید نکرده واین رصد را دراین بیابان مملو از گرگان خونخوار
وپلنگان تیزچنگال فتاک شرارت آثار بی راعی وشبان
عادل قوی منتقم حارس حافظ بی آرام شب وروز بیدار
صاحب جنود نامعدود وجیوش سراپا هوش همیشه

سلح پوش سر نداده لکن بواسطه تنبیه غافلین واخافه عاصین
هر دو روزی زمام اختیارشان در کف کفایت یکی از جنس
ایشان میسپارد لیبلوکم ایکم احسن عملا واقرب رحما چشم
بکشا وگوش باز کن و باد نخوت از دماغ بیرون کن و بدیده
عقل نظر بکهنه نمد موسی مکن و بمرود اسا بخلیل و شان
منکر قاف تا قاف را از سپاهیان مبین عصا و چه دلیلرا
مبین که عرصه بر فرعون و نمرود تنک کرد و کمیت غرور شانرا
در بادیه خواری لنک و در بحر دخار طمع نهنک نمود
رامحی عین الله الناظره ویده الباسطه صاحب سیف لا غرارت
یهلک من هلک عن بینة ویحیی من حی عن بینة من شکر
زاد نعمه و من کفر فان الله غنی عن العالمین
پس برخود واعقاب خود واهل ملت خود ترحم و شفقت کنند

برادران

برادران شما بند مادران شما بند صغار ایشان اولاد شما بند کبار
ایشان پدران شما بند اعمام واخوال شما بند در هجوم اعادی انصار
شما بند در سنوح حوادث غمخوار شما بند من لا اخ له لا ظهر له
زنهای ایشان خواهران شما بند خواهر زادگان شما بند دختر زادهای
شما بند زوجه پدرهای شما بند همخوابه برادرهای شما بند ضجیعه
پسرهای شما بند همشیره زنهای شما بند مادر زوجه های شما بند
عروس برادرهای شما بند عمه پدران شما بند عمه های خود شما بند
خاله های شما بند خاله پدران و خاله مادران شما بند خیشه عصمت شما بند گنجینه عفت
شما بند صدف ولادت شما بند محک نجابت شما بند محل امانت شما بند
ناموس حمایت شما بند کلا دهاد شما بند کالم بوستان شما بند نارنج و ترنج
وسیب و به باغ شما بند سبزه شبنم نشسته صبحگاه شما بند مهتاب
ومابش ولیلی ... شما بند جمال آرای صاحبان غیرت و تاج وکلاه

مایه اصالت شما بند پایه طهارت شما بند
سنبل و قرنفل و نسترن و نرگس گلستان شما بند

وندیمان بزم ادم نظم حضرت شاه ظل الله فرموده پیغمبرها من لا غیرة له لا دین له
آنان را اسیر اجانب و دستگیر اراذل و همنشین اوباش و قرین اجلاف
و رهین اعادی نخواهید این بوستان را حصاری لازم این باغ را باغبانی
واجب واین گنجینه را خازنی باید این کالا را دارا حافظی باید
این شیشه را حامی درکار والا سنگ جفا شکسته خواهد شد
و دست تطاول خصم انها را خواهد چید و چشم خائن انها را خواهد دید
و تیشه مخالف انها را از ریشه بدر خواهد اورد و بنیاد شما را از بیخ بر
خواهد انداخت و در سوای ملتین و مفتضح دولتین خواهید شد
**باری این حد براست** این را بر خود هموار مکنید و ترک ننگ
و عار منمائید و ذلت را بر انهان زیاده بار مکنید اگر انها بد کردند
شما مکنید کنه از بنده و عفو از خداوند همه از وطن مالوف اواره ١٠ اگر جرم اندم
مانند گدایان با لباسهای پاره پاره پیاده و سواره افتان و خیزان با بیدها

اشک ریز



اشک ریز همه از بیجا نمرده گرگان کوهسار گوشت و پوست انها خورده
طایفه که نیم جانی در برده بدر خانهای مخالفین محتاج و افسرده با
به پلاس گدائی با لباس مقری و چاکری اهسته اهسته بخوک چرانی
همواره از دین واپین بیرون به پرستش صلیب و بستن زنار قیام
٢ **اگر غیرت** و رشک درکار و از مستی غفلت هشیار آنان بمنزله
سرانند از بدن و بمنزله اهل و مال و ننگ و جان اند اگر دشمنی روی
کند اهل اعتماد ند زیرا که ایشان هم اعتمادند اگر تورا اندوهی
و مکروهی رسد اگر بدانند ارام ندارند تا دفع و رفع کند و اگر ندانند
بی خبر او را غم رسد بنی ادم اعضای یکدیگرند تو ریشه یک چمنید
ثمر یک شجرید شکوفه یک نظرید ستاره یک گهرید ضیاء یک قمرید
اولاد یک مادر و پدرید یوسف و بنیامین همدیگرید چرا از همدیگر
برید چرا از حال هم بی خبرید از طینت یک سرشتید از خرمن یک کشتید

باد وزخان چه اشنائی شما باهم ازلیك خبر ماید ایدر در سفید علم
و دفع وترتیب مجتمع در یکجا ایدر پروردگان یکدیگر ایدر با جدا
همسایه ایدر با ابلیس طینان چه خوش صفائی شما فطرات یکسان دارید
و با یکدیگر یار اید در دفع خصم جان نثار اید با بیگانگان چه کار دارید
خون هم مریزید با یکدیگر مستیزید أَيَحْسَبُ الإِنسَانُ أَن لَّن
يَقْدِرَ عَلَيْهِ أَحَدٌ يَقُولُ أَهْلَكْتُ مَالاً لُّبَدًا ٣ أَيَحْسَبُ أَن لَّمْ
يَرَهُ أَحَدٌ أَلَمْ نَجْعَل لَّهُ عَيْنَيْنِ وَلِسَانًا وَشَفَتَيْنِ وَ
هَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ چشم دادم گوش داری هوش دادم
سم الفار تحصیل کن در انبار اشعر نفسه موش داری اینجا
میدزدد و از پشم میبرد از ملبوس و مفروش میدرد دو دیوار
کج و ساروج دیوار خندید سوراخ اندر سوراخ میسازند از سقف
تا رفتن میبرود و تو خوابی و از تعمیر و اصلاح و دغلی که ملکه شبی

از گنجایی نفاق وشقاق
بر خیر بزنید آن غولان بیابان
بگریزید از انتقام قهاری
بپرهیزید با یکدیگر بجنب
اجتهاد

تا عقل داری
از یکیم نادانی



از یکیم نادانی روبروی این هند أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ
إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ وَثَمُودَ
الَّذِينَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ وَفِرْعَوْنَ ذِي الْأَوْتَادِ فَأَكْثَرُوا
فِيهَا الْفَسَادَ فَصَبَّ عَلَيْهِمْ رَبُّكَ سَوْطَ عَذَابٍ إِنَّ رَبَّكَ
لَبِالْمِرْصَادِ تو هر چه خواهی فریاد وا غفلتا و غوغای واحسرتا
بلند کن کار از گذشته رشته ارتباط از هم گسسته جنود و
رعیت و مدد متفرق شده علم و علامت واژگون گردیده شاه
پیاده شده اسب رخ برهنه وزیر در ششدره شده افتاده مهره
در زیر سم ستور مخالف پامال افسوس تاسف بر گذشته و طمع
در محالات پس ای قره عیون عالمیان وای کعبه اقبال امیدنان
وای آفتاب طالع از شاهق بلند اسلامیان تاملی کنید
و پند بپذیرید و اعتبار گیرید از عزقیان که تمکن همیوشند

١٦ بجشیتی و از خناق رسیدگان که ملذ میکردند بزخم تیغی و از غربا . ٥

و با بلا که نجس میکنند از خوبیتی و از مبتلین تفضّل که پناه میبرند .

بهکیتی **طول** سخن چه فائده این مسلمانان اگرچه با بیما خویش اند

هم کیتی اند نه کمتر از حیثی اند اگر نوش نباشد نه نیشند

و لکن غفلت دارید که در مقام خود جد و اد ضد بجشی اند

کمان بر کمر ندهرایی سرتیپ و سرهنگ اند و غارت از اسراد

و اعمال توپ و تفنگ اند در روز جنگ با ناخن و دندان

هم رزم شیر و پلنگند و با جنود سلم و تور بر فلاخن چوبانی

باکشتی نشسته جنگی با ان تو دستهای و نهنگی و اخبارات و چماق ستیز چرانی در جنگ اند حکایت طالوت و جالوت را

تلبیش و نکی با ان همه جابکی که بعد می اید برهان کن قصه بخت نصر را حجت که داستان

و زنگی بر صولتهای نهنگی بکج بلهای خدنگی و نشتههای دانیال را سرمشق دان اِن تَنصُرُوا اللّهَ يَنصُرْكُمْ وَيُثَبِّتْ أَقْدَامَكُمْ

کلنگی در اهنگ اند بجت از همه میرسید از که میرسید بد رسید از خدا و قدر رسید از ...

فازالت الفئة نعم دماؤها بیع جلد جفت ما دجلة اشکل

---

کم مِن فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً مگر شکی دارید با سعید

می پندارید **حیف** دارم که حیف کنم میل دارم که میل کنم

صبر مینابن بیطاقتی مکن ما برادران ر... کن جان و جاه را

اینها صرف کن کاسه دلیه ... اینان ظرف کن مالا ...

بذل کن خودرا بدیدن اینان خذل کن عطایت را در ...

جزل کن دشمنان را با اینان خذل کن حاجات خصما را خزل قطع کن

کن قطع این اسرار در دل کن **گوش هوش برادر دوستان**

... تدبیر انزام صبا ار واین درهای شا هوادار زان مفروش

واز دوی عداوت و غضب بر من محروم که منهساده غریم که

دل شده ام ... همچو نیکل شده ام چه نیستند اهل دلی

تا که ... دل کردیم ز خاصکان و ز مکانکان خجل شده ام

چه نیست سیم و زر ... تجو خدا ریز بر ما چی به بیند منفعل شده ام

ای صاحب مروت ...
از روی انصاف دوی

نا صبح ... جمع را گوش حرف کن

١٨

هفتاد بهفتاد حکایتی نب اکر باد کران بودیم رفتیم

اکر با ضرباب بودیم رفتیم شما با دوستان سرخوش باشید

کر کراز دشمنان بودیم رفتیم لکن برادران را قدر بدان

و از عیب ایشان بپوش از سوء ایشان بکذر که شفای درد تو در فع

رنک زرد تو است سنکی ایشان قدرا ایشان اعلاء حدیث ایشان

املا کن که کبریت احمرند اعلای انهار رند حشم شمایند داما

امین اند خیانت نمیکنند جنایت نمیرسانند ظلم ما ایشان نکنید ایشان را

وتب مدهید خلاف وعده نمیکنند با تو دروغ نمیکویند غیبت تو

نمیکنند آشکار و نهان شان یکی است سرها با تو دوستانه است دو روی

ندارند هرچه تو با شند از تو مضایقه ندارند در تنکی و بلا تو را وانکذارند

ترک ما هی تو نکنند اکر با تو در غضب باشند بد تو نکویند ایشان را دوست

خود شمار و از خود با ایشان در میان کذار محبت بسبب ایشان خوش

ایشان از صد برادران

١٩

ایشان از صلب آباء تا کنون که بکفارد و سی صد و بیت و سال است

با تو در صحبت کبش اند با تو در مهالک عهد اند همخوابه ملک مهد اند با

مخالفین در جهاد اند در هنکام حکومت و امالت محبت خود را با ایشان

ده چندان کن لب ایشان را خندان از کلغشتان شان کن موتن

تواند انیس تواند پیش از زوال با ایشان عطا کن اکر جفا کنند تو وفا

کن با ایشان مواساة کن با ایشان مباهات کن با ایشان ثنا

کن کو سفندیکه کله اید چرا از یکدیکر بلیر اید صید صد فراز بلیه اید

پنجه در پنجه کنید خصم را شکنجه کنید قصیر از طویل دشمن عکس

ای است دائم در کمین است و بیداد در پی فرصت با نشاط د

بد و تی ایشان غره مشو ولا یغرنکم بالله الغرور ایشان

که اهنین مشتند با فی معلوم نزمی ایشان نرمی ما را استا اخذ دوا

احذروا لا تفضروا اکر کار بدی ما دوستان مروت با دشمنان مدارا

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم المسلم اخو المسلم لا یظلمه ولا یخذله

اما چند توان طول سخن در بر عاقل ای برادر منصف
انا انچه گذشت و میاید دل تنگ مشو تا من ضعیف در جنگ شوم
که اگر خداوند سبحانه شما را روزی نرساند بر بندگی از .
و اطاعت فرنگی نخواهد داد أَمَّنْ هَٰذَا الَّذِي يَرْزُقُكُمْ إِنْ أَمْسَكَ
یک رنگ باش نه دو رنگ پس اگر هنوز صاحب انتحار
مجنون است گویم از من مریخ المجنون فنون و بنون
انه المجنون فمن کفر فعلیه کفره
یا ایها الذین امنوا لا تتخذوا الذین کفروا اولیاء اینان تعجیل و تزویر
و مکر و تدبیر بملاحظه اسایش جان و حفظ مال و جنود از تلف
اگرچه بعد از هزار سال بعد مقصودشان حاصل شود دندان بر جگر
میگذارند و بیداری میکارند و حافظ صبر را و میکارند اگر
چه بعضی بپوسد و بعضی را غراب الزرع طعمه کند و باز سبز شده

حتی الامکان

تا مانند اکثر درختی میکنند
درس میدهی کفتند ...
... کشت دیگران
کشتند ما خوردیم ما هم

برخی را

برخی را فرگوش خورده باد و آب چره تا بن بعض باقی که اصلا تم
عاید کرده قناعت میکنند و آنچه حصه خود را تاب و ... با
حل و ترویج میکنند و هکذا انها متکبر طباع مایل تازه اند لکل
جدید لذة رغبت تا بن میکنند و خود را تا بن عادی میکنند پس از
اعتیاد انها با کثار میکوشند تا وقتیکه مانند اکل و شرب نان و آب
دیگر نتوانند ترک نمود طرح تازه دیگری معمول نکنند و هکذا خیر کلمه
عرض کنم اول مثل چای که در خانه بعضی از اکابر صبح و شامی به فنجان
قناعت بود و مانند دواهای قلیل المصرف بندرت یافت میشد و بیاورد
تمنا نکنند تا بازار تا بازار دهر رسید که کم کم تنگ دوغ بر بلور و لقاه
بالوان و فناجین و استکان و هر یک با انواع و اقسام و میز و دوکمه
وسینی و هکذا از مضافات که چهار صد تومان اسباب یک سماور فراهم
میکنند دیگر غلیان که کوزه گران میساختند و سرهای غلیان هکذا

حال شانزده عباسی بر پنج شاهی کرده حال خودده چهار هزار ۲۲

[illegible]

تا رسید شیشه های قمی و بلور ساده سه شاهی و حال عددی سی و سی صد دینار بود ۳۳

و هکذا اسباب چراغ چراغ موشی سه عدد یک شاهی بود و چراغ اجوری صد دیناری و بالاتر متفرق و آلات اعلا ماه پیه سوز سی یکمن دو تومان

نهایت و روغن ان بذر الکتان یکمن شش عباسی و هشت نرخ دالوی تلخ

و نحو ذلک و پیه یکمن سه هزار نه نفطی بود و نه شمع کچ حالا بیست بکجا

و رسید اعلا نهاوان هفت بند بود و کمانچه و طنبور یک عباسی و سی شاهی ۲ پنجاه تومان و هفتاد تومان و چهار صد تومان و [illegible]

و سه هزار حال ساز هشتصد تومان و بابونک دو بیت متعارف ۲ چه دخلی دارد

ان و این بالاتر پنبه پنجاه شاهی و قدک دو هزار و پشم دو دو آب ۲ در اصفهان هیچ ... هزار تنکاه قدک باقی بود و چهار هزار تومان

و سبب یکمن یک عباسی و عبا کج و پشم اعلا شش عباسی یک تومان و پشم مال التجار بازار کرباس بود حالا سی صد

دو پشم چهار قران و شش قران حالا بیست دیگر کلاه ما پشم ندارد ۲ شده و سه سال صد تومان باقی

ارزن پانزده قاز حال هشت عباسی چه صد دینار حال شش و پنج شاهی ۲ چرم هندی یکمن هشت هزار بود در اصفهان حال نه تومان چرم همدان بیست گوسفند

کنیم سی صد دینار نان هفت شاهی حال دوازده عباسی نخود سی صد دینار پنجاه شاهی حال پنج تومان

به سی صد دینار بود حالا هفت قران است روغن یکمن و پنجاه دو سه قران بود حال خورده سه تومان و دو قران ۱۵

حال شانزده عباسی

[illegible]

۲۶

بعد از تدبر و پس از تفکر در فهم این زبر بدان

که این جنس پر را بچند نعیه تقسیم نموده اند بقسمت کلیه اول

امیرالمؤمنین علیه السلام نحن العرب و شیعتنا منا وسایر الناس همج رعاع

مائیم عرب و شیعیان ما از ما یند اگرچه عجم زبان باشند بعض در کاه

خوانند روح اینها از قالب صوری عرب زبان بر ما وارد میشوند و تفصیل

این را در کتاب روح الاما این درج کرده ام که دشمنان ما عجم اند اگرچه

عرب نژاد باشند و باقی آدمیان همج اند بهم با هیج بیا و دو نقطه

در زیر اما همج بفتح الهاء و فتح المیم ذباب است یعنی ان پشه های کوچکی

در دهنها ی حیوانات و روبهای اینها واقع میشوند و اما هیج بفتح ها

و یاء دو نقطه در زیر بعوض است که پشه های کوچک اند که پشه کوره

گویند که خدا وند او را با این خلقت ضعیف بصورت فیل آفریده است

بلکه در اعضا از فیل زیاده تر دارد زیرا که فیل چهار پای دارد و خرطوم

بعد از تدبر

دویم آنکه بحسب هیئت و هیکل و صورت نوعیه از چهار قسم
بیرون نیستند یا سلطان اند یا جنود یا رعیت
یا بطال و سلطان دو سلطان است یا سلطان ملت
یا سلطان دولت اما بطال در هر دو جهت معلوم
که یا مؤاخذ اند و محبوس و مطرود یا معاقب اند و مقتول و محدود
و عقل و جهل و جنون و سفاهت و بله از حدیث حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام معلوم است محتاج بتکرار نیست و از





دو سلطان یا عادل اند یا ظالم اما سلطان ملت
معلوم است که ذکر آن نیز از وضع این اوراق است در کتب
دیگر به بسط تمام ذکر کرده ام اما سلطان دولت
که عمده و اهم است یا خدا پرست است و رعیت
دوست عادل صالح مملکت مدار و واقف از سلوک
و رفتار عمال کار گذار با رعیت و مطلع از سلوک
ارباب ثروت و قدرت سر برست بمروت با ضعفای بی پناه
حال تباه مبتلای بسختی و شدت و از شیوع ظلم و احتکار
و غلا و تنگی در ارزاق دواب و خبیر از صنع و منع ارباب
مزارع و زراعات از خوشه چیدن خوشه چینان برهنه و عور
و لنگ و کور و نداده حقوق ذوی الحقوق در جمیع کتب
سیاست آبا و اجداد آنان جو و ارزن خواد و حصاد کران [illegible] نظر

۱ و در این اوراق نیز اشاره یی بوده

۱ از هر باب

۲ و زد و خورد

بحر عرف در صحرا و کوهها و همه مارها و عقارب [حیات و] جراد در بلادی [زنهار]

و مصبر از حالات تارکین زکوات و اخماس در اطراف

و اقطار و بر دیانی فقراء و سادات [زوار] ابرو دار بی شمار د — و بگدائی افتاده

در هر مرز و بوم و دیار که عقب احمد مختار و آل اطهار علیهم

صلوات الله الملک الجبار اگر در مشرق یا مغرب احدی از

اهل استحقاق از گرسنگی هلاک شود و در احد المغربین

ذمه کسی مشغول بجبر از زکوة باشد و از یکدیگر الجبر باشند

چون ان گرسنه را در نامه این بی مروت ثبت میکنند **با**

**بظاهر** خدا پرست است و مملکت مدار و رعیت

دوست و عادل لکن استغنا کامل از ماسبق ندارد

**با انکه با خدا پرستی** تابع و عبد هوا و هوس است

و نالیم لی برسم سلطانی قانع و از ملک و مملکت و حال

اخبر غفر



اقام ... الاسلام

رعیت غافل و این سلطانی است غشوم و مهمل و ظلوم

که خود را معطل و رعیت را ضایع گذارده **با گاو**

مطلق و غدار معرض از حرب خوارجست و لکن با وجود

این متصف است بصفات دیگر سلطان اول از جهاد [قسم]

از سلاطین **بعد** از انکه این صغری معلوم شد

کبری و نتیجه از ماسبق معلوم خواهد شد

معلوم شد که کسی از تعمق و غوص و غور در این دریای ژرف
ناشی از قطرات ترشحات سحاب گهربار سلطان سریر ارتضا
علی مرتضی علیه و آله الاف التحیة والثنا و بخیلک آوردن
مروارید های کبار ابدار و غمض عین از آنکه هرگاه
این کلمات گشایجی بهم رساند خفتگان را بیدار و اسباب فلان بنام
مدخول من میشود از فلان دیار با آنها به کساد خواهد شد
در فلان بازار فلهذا تفتیش ترک هزار و بیگی را مجملا اظهار
و بکنایه از برای نکته دانان انکار نموده باوری آنحضرت
امر فرمودند مدیون سائلی را که در فلان مقبره شه جمجمه پوسیده
است بیازار برده بفروش بهای آنها کفایت ترا خواهد کرد
در تحیرت مرد و لکن اطاعت امر را لازم شمرده کاسه های سرها را
در زیر ردا کرده بیازار آورده خجالت زده مشتری برای آنها



معلوم خواهد شد

طلب میکرد شخصی رسید و از متاع او پرسید اظهار نمود یکی را
گرفت و دانه دوی از جیب خود در سوراخ گوش آن کله افکند
از طرف دیگر حرکت داد آن دانه بیرون آمد سراب اعتبار زمین
انداخته نه پسندید دیگری را گرفت و با او همین معامله کرد
دانه از گوش چپ بیرون شد از همین مدخل حرکت داد بیرون
آمد او را هم مدور افکند سیم را گرفت با او همان معامله کرد — مرد صاحب متاع
و از هر طرف که حرکت داد دانه بیرون نیامد قیمت از او پرسید گفت
هرچه خواهی بده مایل بقدر حاجت او وجهی داد و سر آن پرسید نهان
مرد حرف برجرش از فدره بخدمت مشهور شد حضرت
او را اخبار دادند و حقیقت را فرمودند که آن کله اول مثل کسی است
که سخن ناصح بگوش او میرود و از گوش دیگر بدر میشود و دوم مثل
کسی است که سخن حق در یک گوش او میرود و بگوش دیگر نرسیده از دهان

مدخل



مدخل خارج میشود و این هر دو بیفایده اند و الحکیم مثل کسی است
که سخن خوب را در میان منفذ دو گوش مانند در هر در خزانه نگاه
میدارد آین سر بهاست که قابلیت همه چیز در نزد خالق خلق دارد
کیش میگوید این شکسته بال ضعیف الحال ای رؤسای
بلند اقبال خجسته مآل و ای عقلاء زیرک فرخنده فال و ای
مقبول القول طوطی مقال و ای سخن سنجان بوذرجمهر هال
و ای آصف صیرتان سلیمان تمثال ای حکمای عصر دانشمند
دهر بر شما واجب و لازم است که آنچه را از امر ملک و مملکت — و ناموس سلطنت از عامه رعیت
از حکمرانان هر بلد و مخاصه کیان و نفر و عدد آنها و
و نواب حکومت و دربانان و کدخدایان و مرجوفات مبارک — و نا امنی طرق و شوارع
رسد در صدد تحقیق مبحث برآمده اولاً در دفع و رفع آن ثبات قدم
ورزند و از خوف منتقم حقیقی و اطلاع حضرت سلطان خلدالله ملکه با نهایت

با حبیب هم شغلی با ارقنا الصاید با الله تلب او چون کنجشکی در چنگال عقابی
بلرزد و هرگاه خود از عهده بر نیاید بواسطه قرب طرف مقابل بحضرت علیه
شوری کنند و باتفاق و استمداد همگنان بمکاتیب محرمانه او را نصیحت کنند
و هرگاه ممنوع نشود بحضرت شهریاری سیر آگ مقدمه را برسانند و الا خیانت بملت و دولت
نموده اند زیرا که ترک اینمعامله موجب تجری افزان و طغیان
ان ظالم خواهد شد و آهسته آهسته رخنه باطراف نموده سبب اعلای کلمه کرده
و تسمیع دشمنان دین و دولت میرسد و اسباب تطمع انها در اهمال دولت
سلطنت و اضمحلال رعیت و موجب فساد حال ملت و دولت و خرابی مملکت طمع انها در او
خواهد شد چنانچه در واقعه افاغنه و اشرف و محمود ظاهر شد و چنانچه بیاد آوری
خوف ان باشد ناشی کرد نقیض بی خرشه چون خیانت بیعت کند ماجرای
حضرت ابن صلی الله علیه واله بر ما جاء برد و قول لا اله الا الله حضرت فرمود شاید مسلا
شوی جوکاه بعد ازین که نتوانی با انها اظهار حق کنی عرض کرد بعد از ان که بعیب
مکنم

کم بعیب



حکایت قیس بن ... و عبید الله زیاد

عمکنم مگر انکه وفا میکنم باب حضرت فرمود در انوقت بشری تو نمیشود الله
ضرری برساند و قیس مذمت میکرد از فعال زیاد و پسرش عبید الله بسبب
مخالفت شرع و ظلمهائی که میکردند عبید الله ملعون او را احضار کرد و گفت
تو میگوئی از ابو خدا و رسول من گفت نه اگر میخواهی میگویم او گفت گفت بگو
گفت هر که ترک عمل بکتاب خدا و سنت رسول کند گفت ان کیست گفت تو
و بدبخت ما انکه شما را امیر بر مردم کرده گفت تو میگوئی که ما نداری که ضرر رسانی
بتو نمیرسد گفت اری گفت امروز معلوم است میکنم و جلاد طلبید پس قیس غلطید
او را حرکت داد ند و بند بند از هم جدا و قطعه قطعه ام محملا چنانچه کسی
امروز در اصفهان تنها که اعظم بلاد ایران است من
حیث العدد و النفر و السواد بدقت تام نظر نماید می یابد
از روی حقیقت که من جمیع الجهات از اسم و رسم ایرانی
خارج شده زیرا که تمام اصناف از میان دفتر انا

وارباب صنایع جز شالی نمانده مابازارها در وسط شهر
مخروب و ویران شده و تجار روسی و فرنگی و صاحبان
صنایع خارجه که بهیچ وجه فایده از انها برای رعیت
و اصلاح مملکت متمشی و متصور نیست در ان ساکن
و متوطن شده و محله جولاهیه را شهر عظیمی نموده اند که
سوادان نزدیک بتطابق با سواد شهر است همه ساعت ساز
و دندان تراش و عکاس و نقاش و دوربین و دکمه ساز
و دوچرخه ساز اند واما تجار انها که بعیب ظاهر اسباب
صلاح اند عین فساد مبنا باشد که جز بهیمن تریاک و سیم
و پنبه و امثال نفوذ در ایران و فرو مایه‌تر بلی چنین
لکن از قبیل ایست که در کودال جمع نموده از برای فقرا
سوای ضرر و نقص چیز دیگر ملحوظ نمیباشد ملاحظه حال فقرا را

ملخص

در معنی عدل

ملخص غرض از جمع این اوراق الفاظ ارباب لسان است در امر عدل و داد
لهذا اول عنوان معنی و حقیقت عدل را مقدم میداریم

## باب العدل

قال الله تعالی وَإِذَا حَكَمْتُمْ بَيْنَ النَّاسِ أَنْ تَحْكُمُوا بِالْعَدْلِ و چون حکم کنید ابین مردم حکم بعدل کنید و
در اینجا چند مقصود است اول
معنی عدل در این مقام بحسب لغت و تعبیر اهل ... در جهت
و اقتصاد در امور است و بعبارة اخری جور نکردن است
و عدل که یکی از اسماء الله است که گاهی میگوئی یا عدل
یا حکیم و گاهی گوئی یا عادل یا باذل که معنی ... مراد است
جامع الحکایات یکی از پادشاهان نیکوسیر از عالمی
پرسید که معنی عدل و احسان چیست گفت عدل ...
واکشیدن است از انچه بر تو واجب نباشد و احسان

اول معنی عدل

دوم معنی عدل

معنی العدل والاحسان

۳۸ دست گشادن است بر انچه بر تو واجب نبود آن هم نام
و آوازه که از نوشیروان و حاتم در جهان باقی و منتشر است
ازان بود که نوشیروان دست ازان وا کشید که بر او نبود
که ظلم باشد و حاتم دست گشود بر انچه بر او واجب نبود
که سخاوت باشد پیر ان عالم این حدیث روایت کرد که حضرت
سید کاینات صلی الله علیه و آله فرمود که در ان شب که حق سبحانه
و تعالی دوزخ را بر من عرض کرد دو تخت دیدم در عین دوزخ
نهاده اند و بر هر یکی شخصی نشسته و چیزی بر مثال بادبیزنی
بر دست گرفته هر گاه شرارهٔ آتش شعله بسوی ایشان انداختی
آن بادبیزن را بجنبانیدی آتش از ایشان دور شدی
جناب ختمی مآب فرمودند که از جبرئیل پرسیدم که این دو شخص
کیستند جواب داد که یکی نوشیروان است و یکی حاتم ایزد تعالی

نوشیروان
حاتم

عدل و سخاوت و بذل



عدل و سخاوت و بذل ایشان را دو مروحه ساخته است و در دست
و در دست ایشان نهاده تا اگر بسبب کفر در آتش در آمده اند
بسبب عدل و سخاوت ایشان را تخفیف باشد ان پادشاه
ازان عالم سوال کرد که سبب **عدل انوشیروان**

**حکایت**

چه بود گفت که نوشیروان گفت که مرا مکیظ عبرت بیدار کرد
روزی در اوایل حال بشکار رفته بودم و سواران از هر طرف
میتاختند ناگاه پیاده سنگی بینداخت و پای سگی را
بشکست گامی چند برفت اسبی لگدی بران پیاده زد و پایش را
بشکست چون پاره راه رفتیم ناگاه پای آن اسب بسوراخی فرو شد
و بشکست من بخود باز آمدم و گفتم دیدی که چه کردند
و چه دیدند و هر که آن کند که نباید آن بیند که نخواهد
بعد با خلق بلطف و رفق و دلداری بسر چون زود [illegible]

حاتم در بهشت

۴۰ خلاصة المنهج حضرت رسول صلی الله علیه واله فرمود در شب معراج در جهنم دیدیم تا مردی در او فرش آتش گذاشته بودند و شعله بر او فشار بود و جهاد فرشته بر حسب در است او ایستاده بودند و آتش را از او دور میکردند از جبرئیل پرسیدم این کیست گفت کافری است که نام او حاتم است در دنیا سخاوت داشت و جمیع کافران بهشت نرود و خدا او را بسبب سخاوتش بر او حکم کرده و عذاب را از او برداشتم

هم زادی به چون میدانی که هر چه کاری در دوی آخر بهر حال
نکوکاری به ۳ **بابی** در معنی عدل واحسان سخن چه باید
است و آنچه از معادن علوم ربانی و کنوز اسرار سبحانی و را سخین
در علم الهی رسیده است عدل مروت وانصاف است که
مرتبه انصاف که لا دین له واحسان تفضل وعطا است
**شیخ صدوق** در معانی الاخبار عمر بن عثمان تیمی
قاضی گوید که روزی حضرت مرتضی با اصحاب بیرون تشریف بردند
واصحاب صحبت از مروت و معنی آن میداشتند حضرت آیه
انه من کتاب الله قال لوافی ای موضع فقال علیه السلام فی قوله عز وجل
ان الله یامر بالعدل والاحسان فالعدل الانصاف والاحسان
التفضل یعنی حضرت فرمود کجا ثبت است از کتاب خدا یعنی چرا
مقصود خود را از کتاب خدا بدست نیاورید عرض کردند در کدام آیه





۴۱ فرموده در این شریفه ان الله یامر یعنی خداوند امر میفرماید بندگان را
بعدل واحسان پس عدل انصاف است واحسان تفضل است
**حدیقة الشیعه** مشهور میان علما آنست که عدالت ملکه نفسانی
ومروت است یعنی حالتی داشته باشد که در نفس او راسخ شده
باشد که آن حالت باز دارد او را از گناهان کبیره و از اصرار بر صغیره
**ومروت** عبارت است از آنکه کاری چند از وی صادر
نشود که دلالت بر خست نفس و رکاکت عقل کند مثل آنکه
در بازارها راه رود و چیزی خورد در حال راه رفتن یا
لباس اخلاف پوشد و امثال اینها **صدوق** در معانی
الاخبار عبد الرحمن بن عباس گوید که معاویه سوال کرد از جناب
امام مجتبی امام حسن بن علی بن ابیطالب علیهم السلام که مروت چیست فرمود
بخل ورزیدن و حریص بودن مردانه است در دهش واصلاح

۲ ما المروة فقال حفظ الرجل دینه واحرازه نفسه واصلاحه ماله وقیامه بالحقوق ...

معنی عدل ومروت

مروت

42 نمودن مالش وحقوق واجبه را ادا کردن معویه گفت ا
بابا محمد معویه گفت دوست میداشتم که یزید لعنه الله این
کلمات را بگوید و بیند سینکه او یعنی یزید اعور است یعنی ناقص
است مجملا و در معنی مروت بباید گفته الله مرجع هم با به شهر اباست
که گذشت از جمله در کتاب متقدم مروت بمعنی محافظت کردن
دین است یعنی اورا سهل نشمارند و مانند لباسی ندانند که با
دو روزی بپوشند و دور افکنند و لباس بدیع دیگری بپوشند
کرد با آنهمه خرافات و اباطیل شعبده بازی از دین و دیو سیرتان
پشت برابر قرآن مبین و ترهات واهی و سخنان مبتدعین و ناوی
و سلوک شرکین و مطرادهای چرب زبانان و سفیهان بی سر و پا
و بزمهای افغانهای خوش خط وخال و معبود جمله کفار خران
خود را مانند کلب بوالهوس از برای شهوت بکشند و از دین

راوی گوید که بعد از این مجلس ما بعد از این سوال جواب

بخریدن چند دانه ... و نوشیدن آب انبه ...



43 صیانة در نفس عفت نیز بلا با جبر در نفس مخواه با دیگر مروت
اصلاح مال خود نمودن است و بحفظ از تلف و ادا حقوق الله و حقوق
الناس ازاله و در منازع و ترافع رعایت احسن وجه در گفتار نه
بعنوان عناد ولجاج و انکار و مکابره با ظهور بودن حق با خصم
او کردن و از روی استکبار او را انکار کردن و سلام را بلند گفتن
و ترک بخل کردن و سخن را بنرمی ادا نمودن و ترک درشت گوئی
کردن و در سخن خوددار بودن و بموقع گفتن و بموقع صبر در گفتن
و بطرف مقابل فرصت سخن دادن و با مردم دوستانه سلوک کردن
و از محرمات و شبهات عفت بکار بردن و در صحبت مباحثه
رد نکردن و بر بلا با جبر نمودن **صادق** علیه السلام مروت آنکه
نه بیند ترا خدا در جائی که نهی کرده است و غایب نه بیند ترا در جائی
که امر کرده است **صادق** المروة مروتان مروة فی الحضر

فی جواب من سأله عن المروة
انها ان لا یراك الله حیث نهاك
ولا یفقدك من حیث امرك

ومروة السفر اما مروة الحضر فتلاوة القرآن وحضور المساجد
وصحبة اهل الخير والنظر في الفقه واما مروة السفر فبذل
الزاد والمزاح في غير ما يسخط الله وقلة الخلاف على من صحبك
وترك الرواية عليهم اذا انت فارقتهم اگر در حضر است تلاوت قرآن
وحضور مساجد وصحبت ورفاقت اهل خير وتامل وفکر نمودن
در مسائل دين واگر در سفر است بذل زاد نمودن ومزاح وشوخی
نمودن با نچه او را از دين بيرون نکند وخدای را بغضب نیاورد
ودر آنچه همراهان گويند کمتر مخالفت کند وچون از ايشان جدا
شود بديهای ايشان را نگويد امير المومنين عليه السلام المروة
العدل في الامرة والعفو مع القدرة والمواساة في العشرة
مروت عدالت است در حکومت وامارت وعفو است با قدرت
ومواساة است در معاشرت ضعيف گويد در باب عدل

جواهر الکلم



جواهر الکلم در بين تحرير بنظر آمد وخطور بقلب حزين نمود از (زبان)
لسان دُرر پرورده صدف ولايت ولؤلؤ اسد بيشه شجاعت ومربّاة
مربّى قافيه سنجان فصاحت ومشعل مدرس تدريس
آموزنده بلاغت وعروق خالص شجره عصمت وطهارت
اعنی جنيبه كبرى ام المومنين زينب سلام الله عليها در مجلس ابن زياد
عنيد در محفل عام آن پليد شد بيد در هنگامی که راس
امور سبط شهيد در طشت زر جلوه گر وآکابر هر بوم وبر
بر تماشای علج وابنوس مفتخر وزنها وکنيزان او سر بر
در پس پرده‌های زنبوری مستتر وشموس فلک رفعت
وبدور کاخ عزت وانجم آسمان ملت همه در کدورت
غربت وبلا بزنجير جفا مبتلا اسير قوم اشقيا مانند
علم مرتضی بر بالای ذو الفقار لسان از غلاف دهان

(حاشیه:) ما حکایت زینب (بنت علی)
از قريب وبعيد وغايب وشهيد
از شريف ووضيع از دنی ورفيع
منظور انظار ناظرين مجلس ابن زیاد

درپی تهدیدات شدید بیرون کشیده فرمود اظننت

یا یزید حیث اخذت علینا اقطار الارض وافاق السماء

فاصبحنا نساق کما تساق الاسراء ان بنا هوانا علی الله

وبک علیه کرامة وان ذلک لعظم خطرک عنده فشمخت

بانفک ونظرت فی عطفک جذلان مسرورا حیث رایت الدنیا

لک مستوثقة والامور لک متسقة وحین صفا لک ملکنا

وسلطاننا مهلا مهلا انسیت قول الله ولا یحسبن الذین

کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما

ولهم عذاب مهین **امن العدل** یا ابن الطلقاء

تخدیرک حرائرک وامائک وسوقک بنات رسول الله

صلی الله علیه واله سبایا قد هتکت ستورهن وابدیت

وجوههن تحدوا بهن الاعداء من بلد الی بلد ویستشرفهن

اهل المناهل

حاکم ... (marginal note)





اهل المناهل والمناقل ویتصفح وجوههن القریب والبعید

والدنی والشریف لیس معهن من رجالهن ولی ولا من حماتهن

حمی الی الاخر اما گمان کردی ای یزید و تنگ کردی بر ما جوانب زمین واسمان را

که نه در راه ما دلیلها و نه در کوهسارها پناهی نداشتیم با شما وکسی یاری ما نبود

ورجال ما را کشتی

و بر سر راه ما لشکر گذاشتی پس صبح کردیم ما زنان بیچاره که مانند اسیران

شهر بشهر میکردیم که این از خواری وخفت ما است نزد خدا و برای تو

کرامت و بزرگی است پیش خدا واین بجهت عظمت وقدر تو است نزد خدا

پس تکبر کردی و باد در بینی خود انداختی و نظر باطراف واکناف

خود انداختی یعنی فضا را از شراره خالی یافتی و بفرصت روبهی

دستگاه کافی یافتی در این حال مسرور وشادی بعلت آنکه

دملی دنیا بوثاق تو است ومردم دنیا بر تو باجماع بیعت کرده اند

وامورات از برای تو منظم و بر یک نسق است و در این هنگام خالص

٤٨ وصاف شده است از برای پادشاهی ما و غلبهٔ ما ارام باش و بجای خود

دو رحمن انان ع — باش ایا فراموش کرده کلام خدا را که فرموده و کمان مبر که کفر ورزیدند

اینکه ما مهلت داده ایم ایشان را بهتر است از برای ایشان جز این نیست

که مهلت داده ایم ایشان را تا زیاد کنند یعنی بروز کنند معصیتها را

و از برای ایشان است عذاب خوار کننده ایا از عدل است ای چه ازاد کرده ها

که زنان و کنیزان خود را در پس پرده های عفت مستور داشتند و دختران

پیغمبر را شهر بشهر با سر برهنه در حالی که چادرها و لباسهای ایشان پاره

پاره شده و روهای ایشان نمایان کرده میرانند ایشان را دشمنان از

شهر بشهر و بدقت نظر کنند بر ایشان در راهها اهل هر منزلی

و هر محل نقلی و نظر کنند بصورتهای ایشان هر دور و نزدیکی و هر دنی

دولت امری ع — و شریفی در حالی که مردی نداشته باشند و حمایت کننده برای ایشان نه

٢٥

دو رعیت اگر بنظر فکرت — کرامت تهدیدات پنهانی است از برای ارباب غرور و حب از سلطنت

بدقت توجه کند بر ارباب

سلوک ما انجام مردم و خاصه اکابر و اشراف و حکام ان شاء الله تعالی بقرار (؟)

که در دیباچه اشارت شد و در بعد صحایف ان شاء الله تعالی ع

اگرچه میدانم

معنی عدل

٤٩ اگرچه میدانم که اگر بیان کنم مضمون را خواهم کرد لکن نه امین ضعیف

در قید لقمهٔ نوام و نه چشم طمع با بزیز نموده ام مجمل کلام این است که با شی

عزت دو روزه فانیه مغرور مشو و بر بردن حق دیگران بجود مسرور

مباش زیرا که این شیوه گرگی و رسم شیر کی و طریقه طاغیان

و سنجیه باغیان متنفر است و عزت دنیا را در قفا ذلت اخرت است

پس باد تکبر و نفخه تجبر را از بینی خودپسندی و خودبینی بیرون کن

و بهشتگاه وسیع و فضای منیع و کاخ رفیع و متاع بدیع

و کلهای فصل ربیع مانند طفل رضیع و بهر دنیع مغرور مشو

که ما کولت رجیع و دوستت خدیع و نوازدستگاهت خلیع

و از نعمت دنیع و از کاسه مرکت جریع و اهل و اولادت

ما تو از اعمال قبیح و فعال شنیع — بر تو جزیع و گریخته از سلطان بقیع خواهند شد امیر المؤمنین

علیه السلام فرموده العدل بصیر عزت خیر مبرا (؟) علیم سمیع و مبارک الله الذی

وَضَعَهُ لِلخَلقِ وَنَصَبَهُ لِاِقامَةِ الحَقِّ فَلا تُخالِفوهُ فی میزانِهِ
وَلا تُعارِضوهُ فی سُلطانِهِ یعنی عدل میزان خداست که قرار
داده است از جهت خلق پس مخالفت خدا مکن در میزان او و
معارضه با او مکن در حکم او **انیس العارفین** انس بن
مالک عن رسول الله صلی الله علیه و آله قال العدل میزان الله تعالی
به قامت الارض والسماء عدل ترازوی راستی حق تعالی است و بر پای
بودن زمین و آسمان بعدل است **حکایت** مامون الرشید با قاضی یحیی بن اکثم
بنظاره باغی میرفت در وقت رفتن مامون در سایه بود و در وقت برگشتن مامون
در طرف آفتاب رفت بخشم و یحیی گفت تو در طرف سایه برو که در وقت رفتن من
در سایه بودم و اگر چنین نکنم عدل نباشد و مرا خوش بازخواست بود قاضی خدمت کرد
و گفت یا خلیفه سالها است که من در الطاف سایه دولت تو میباشم اگر یک ساعت
در آفتاب روم چه ضرر دارد خلیفه با این سخن او را تحسین کرد اما همان قسم در آفتاب
میرفت و قاضی در سایه و رفتن دست داد آن از کمال تواضع و بزرگی مامون بود
**سود کوید** دو کلمه طریقه سلطنت امد که ... بهیچ ... که دماغ خوانند ترشود

انیس العارفین

حکایت آورده اند کم مهدی

51

**حکایت** آورده اند که خلیفه مهدی عباسی بحج رفته بود و در پیش روضه
منبر که سید انام علیه و آله الاف السلام خطبه نیکو گفت و خلق را وعظ فرمود و امر
و نهی واجب داشت آنگاه عبدالله پسر خود را فرمود و در بیان عدل و دو حدیث
خود سخن گفت و بسیار از عدل و رحمت خود شرح داد مردی بر سبیل طنز
و راه استهزاء آواز داد و از راه دهان باد ... رها کرد ... از ملازمان
خلیفه آن حرکت را انا و بدید چون از مسجد بیرون رفتند آن مرد را بگرفتند
و در پیش مهدی بردند و حکایت را گفتند مهدی گفت ای مرد من پسر عم رسول الله علیه
و امروز خلیفه وقتم ... در اثنای خطبه من که شعار انبیا است چرا استهزا کردی
آن مرد گفت فضیلت تو را از راه حسب و نسب هیچ انکار نتوانم کرد
و تا خطبه و وعظ و نصیحت میفرمودی بدل و جان مستمع بودم و چون تزکیه
نفس خود و بیان عدل خود کردن آغاز فرمودی باد رها کردم زیرا که دروغ گفتن بر جای
راستان شنیع بود یعنی بجای پیغمبر صلی الله علیه و آله نشستن بر منبر آنحضرت و دروغ
گفتن قبیح است مهدی خجل شد و گفت دروغ من از کجا بر تو معلوم شد گفت
بدانکه در عراق مرا ملکی هست و وکیل خلیفه آنرا غصب کرده و هر چند که بحضرت
تظلم کردم بداد من نرسیدی چون حال تو با من چنین بوده دروغ گفتی که تو تقریر عدل خود
کردی بر من بیش از آن واجب نبود که گردم مهدی بر سبیل طنز با او گفت

[illegible]

را من خلیفه خوام وقبض وبسط سلطانه در تصرف من است آنچه من کنم درهم
وستانم محض صواب است گفت ای خلیفه اگر بران سخن ملک گوید حجت
بر این سخنت دو گواه واجب شود مهدی بفرمود تا زبان نوشتند و ملک او را
مادر وکردند و مقدری هم از ملک خود براه مضاعف فرمود و این از غایت
علم و فضل او بود **لطیفه دوم حکایت** آورده اند که منصور
عباسی بسیار سایس وکننده و در جمع مال حریص بود و هرگاه که بمنبر برآمدی
وخطبه گفتی در اثنای خطبه و وعظ گفتن خلق را بسیار بگریانیدی و خود نیز
گریستی و از دنیا حذر نمودی و در شبها نماز بسیار کردی و تختی بود که بران
نشستی و قرآن و لوحی و دواتی در پیش روی خود مهیا داشتی و چون سلام باز
دادی دوات را در پیش نهادی و آنچه او را بیاد آمده بودی بران لوح ثبت
کردی و بامداد با معتمدان مشغول شدی یکی را مسکنت و یکی را چوب میزد
و هکذا یکی از فحول شعرا که او را ابو الزاهد فقیهی یا فقیهی گفتندی این بیت در حق
او انشاد کرده عربیه تزهد في الدنيا و كنت محبها يكب على الدنيا يمص
ويرضع كأنك صيّاد يسيل دموعه على الخدود والصيد يرمى ويقطع
بعجز وثاب الناس من غير رحمة ويبدوا على أعواده بخشوعه ومعنى شعر اين است
که مثل خلیفه مثل صیادی است که اشک چشم او میرود و گلوی جانوران می برد
وخلایق را میکشد و بر منبر که میرود خود را ترسکار میخواند و مردمان را از دنیا



ثمرات عدل



**دوم در ثمره عدل** بدانکه بر احدی از اهل
تحقیق از اصحاب دولت و هوش و دانشمندان حصافت
نبوش از حکمای سلف و دانایان خلف و علما و احبار هر
ملت و کیش و حذاق تأمل اندیش پوشیده و مخفی نیست
که عدل قطبی است از برای دوام ملک و سکانی است
از برای فلک و رشته ایست محکم از برای نظم مملکت
و جاذبه ایست از برای قلوب رعیت و گنجینه ایست از
برای روز ضرورت و انجمنی است از برای گاه وحشت
و لشکری است از برای وقت حاجت **امیر المؤمنین** علیه السلام
**بالسيرة العادلة يقهر المعادي** جهت و سلوک
معدلت دشمن مقهور و مغلوب شود **عدل** پادشاه
داری پناه است و شمشیر قطاع کردن خصم دو سیاه است

الملك بالعدل يدوم و بالظلم [illegible]
ملک پادشاهی با عدل دوام
میکند و با ظلم زوال میشود

٥٤ امیرالمؤمنین اجعل الدین کهفک والعدل سیفک
تنج به من کل سوء وتظفر به علی کل عدو دین را پناه
خود قرار ده وعدل را شمشیر خود تا با او از هر بدی نجات یابی
و بر هر دشمنی غلبه کنی امیر علیه العدل جنة الدول
عدل سپر دولتها است از آفات ایام و برای راحت از وقت بنام
وعنه العدل تدام لک القدرة عدالت پیشه کن تا قدرت
واقتدار تو دایم بماند وفرمود العدل ملاک والجور
هلاک عدل قوام کارات کرباد مالک ممالک میشود وستم
باعث فساد و هلاک است که ملک ومملکت از دست ستم پیشه
میرود وفرمود تاج الملک عدله وزین المؤمن العدل
یعنی تاج سلطنت عدل است یعنی عدالت پیشه کن تا تاج
وسلطنت از برای تو برقرار ماند واگر چه جیش وجنودی

وفرمود زینة الملک عدله
زینت پادشاه عدالت او است

موجود نباشد



٥٥ موجود نباشد بمظاهرت عدل ملک مستقر میماند ونیز اگر عدل
چنانچه در دیباچه اشاره شد خود حامی و ناصر وفد وی الله
و زینت مؤمن عدل است چنانچه زینت سلطان عدالت
یعنی مؤمن اگر تلبس ملبس تجمل ظاهری و صوری ننماید
که در انظار وقعی و عزمی داشته باشد اگر عادل باشد
که ملبوث معاصی آلوده نبود با این زینت واقعی در
انظار صاحب حرمت و هیبت خواهد بود وفرمود
العدل حیوة والجور ممات عدل سبب زندگی و دوام
هر کارها و باب استجاد و استمداد و مایه نیکنامی وحیوة ابدی
است نوشیروان بمرد که نام نکو گذاشت وجور وظلم موجب
رسیدن مرگ وقطع حیوة و برطرف کردن ننگ ونام و خلود
در آثار است وفرمود ثبات الملک فی العدل دوام

ملك در عدل است و فرمود دولة الملوك
في العدل بقای دولت پادشاهان در عدل است و
فرمود العدل يصلح البرية عدل باعث اصلاح خلق
است و فرمود عدل السلطان حيوة الرعية وصلاح
البرية عدل پادشاه زندگانی رعیت و صلاح خلق است
و فرمود العدل نظام الامرة يعني انتظام امارت
وحكومت بعدل است وبدون ان امر حكومت مختل خواهد
و فرمود العدل خير الحكم يعني عدل بهترين حكمها است
و فرمود العدل قوام الرعية وجمال الولاة قوام امر و انتظام
حال رعیت بعدل است چه هرگاه عدل نباشد شیرازه امور رعیت
از هم بپاشد و اختلال کلی باحوال ایشان راه یابد و جمال و زینت
والیان عدل است نه انکه خود سازی وخود را بصورت خوبان
ارایش کرده



ارایش کردن و ترتیب زلف و کاکل و موی سر نمودن و نحو ذلك
و فرمود العدل فوز وكرامة عدل فیروزی و کرامت است
و فرمود العدل اقوى اساس يعني عدل قویتر و محکمتر
اساس و بنیانی است و فرمود افضل ما من الله سبحانه
به على عباده علم وعقل وملك وعدل بهترین نعمت عطا فرموده
است حق تعالی بر بندگان خود علم است و عقل و پادشاهی و عدل
و فرمود پیغمبر من عدل ملك ومن ظلم هلك هر سلطان که عدالت
کرد صاحب ملك و سلطنت شد و هر که ظلم کرد خودش هلاك شد و کلاه
تو نرسد و بخاطرت خطور نکند که مراد بسلطان همان پادشاه
است که تاجی بر سر داشته باشد بلکه مراد بهر ذی سلطان و استیلا
است ولو شبانی باشد

مر عدل

افضل ما من الله به على عباده

سلطان

نوعی أمير لا عدل له كغمام لا غيث له وعالم لا ورع له كسراج
لا ضياء له وغني لا سخاء له كأرض لا نبات له وفقير لا صبر له
كشجر لا ثمر له وشاب لا توبة له كنهر لا ماء له ونساء لا حياء له
كطعام لا ملح له سلطانی که ذات وی خالی است از پیرایه و زینت عدالت
مانند ابر تیره ایست که در فصل خود نبارد و در چشمهای او باران زلال نباشد
و خاطر کسی بوجود آن ابر خورسند نباشد و خاص و عام حتی اطفال و بهایم
ملکه نباتات همی زوال آن ابر خواهند و وجود ابر دیگری طلبند که ازان منتفع
شوند و همچنین است حال عالمی که ورع و پرهیزکاری نداشته باشد

مانند چراغی است



مانند چراغی است که روشنی نداشته باشد یعنی چنانچه چراغ بی روغن
و فتیله بی ضیا و وثوق و اعتمادی نیست و در ظلمات و تاریکیها مردم
مطمئن بان نشوند که در شارع و سواح همراهی آن عبور و مرور کنند
مباد در گودال و چاهی افتند و بمنزل مقصود صحیح و سالم بدون خوف
و هراس نرسند همچنین اند مردم که در امر دین بعالم بی ورع مطمئن
نشوند و زمام امر دین خود را بانها نمی سپارند و بجهل و ظلمت مبتلا نشوند
اگر دیگری نباشد که بان پناه برند پس وجود چنین عالمی لجب خالی
خواهد بود نه خود ازان منتفع میشود و نه دیگران ازاو بهره مند
و همچنین غنی مالداری که سخاوت ندارد مانند زمینی است که گیاهی
ازان نروید و فقیری که ناصبور باشد مانند درختی است
که از اصل ثمر ندهد و جوانی که از معصیتها خود پشیمان نباشد
مانند نهریست که آب نباشد و زنی که حیا ندارد مانند طعامی

که نمکی مانند پلی است که مردم
از گوشت و پوست آن منتفع
نشوند نمکی مانند دریایی
که آب آن شور و تلخ باشد

که نمک ندارد و هرچند اقسام و انواع ادویه حاره و خورشهای لذیذ
و مغز پسته خندان و [illegible] و فندق اکشان و خلال بادام و شکر
لب و سیب زنخ داشته باشد **سود** کوید که محمد بن عوفی در جامع الحکایات
و لوامع الروایات کوید که پادشاهی از پادشاهان عجم چون بتخت نشست و تاج بر سر نهاد
هر کس از معاریف علما و مشاهیر حکما بخدمت او می آمدند و او را وعظ و نصیحتی
می کفتند در اثنای آن حال حکیمی بخدمت او در آمد و پیش او بنشست و پادشاه
او را کفت مرا نصیحتی کن حکیم بر زبان راند که **هر پیری** را که خردی نیست
چون خمیر است که بر روی آب است **و هر جوانی** که او را ادب نیست چون
اسبی است که او را لکام نیست **و هر زنی** که او را شرم نیست چون طعامی
است که او را نمک نیست **و هر عالمی** که او را پرهیز نیست چون بوستانی
است که او را کل خوشبوی نیست **و هر سلطانی** که او را عدل نیست چون
ابری است که او را باران نیست **پادشاه** بفرمود تا این کلمات را بزر نوشتند
و پیش نظر خود داشتی و بنای ملک بر آن نهاد



[illegible]



**حکایت** ابو الحسن سیمجور را کفتند سی سال سپه سالار خراسان بودی
و هرگز شمشیر از میان بیرون نکشیدی و جمله خلایق مطیع تو بودند و هیچکس هم
خلاف با تو نزد سبب چه بود کفت سبب دو چیز است **یکی** آنکه عدل را ملازم کرفتم
و در هیچ حال از انصاف کرفتن غافل نبودم **دوم** آنکه دست بسخاوت
کشاده داشتم و با دوست و دشمن طریق احسان مسلوک داشتم **و مردم**
سزاوار آنچه کار را باید بزرک بخششی کنند و آن مرد را ما عیب اید برانکه طامعی
کرده دیدیم هر که دست باحسان برکشاید باید که تخم اصطناع در زمین خوش
روی محاسن اخلاق اندازند تا بر و بر خدمت باز آورد

**وَمِن فَوائِدِ العَدل** و بعضی از فواید عدل علاوه
بر ماسبق که موجب غلبه بر دشمنان است بالمال و مشروط بشروطهاست
از کلمات امیرالمؤمنین وائمه طاهرین علیهم السلام **امیرالمؤمنین**
علیه السلام اِجْعَلِ الدّینَ کَهْفَکَ وَالعَدْلَ سَیْفَکَ تَنْجُ مِنْ
کُلِّ سُوءٍ یعنی قرار بده و بگردان دین را پناه خود و عدل را
شمشیر خود تا از هر بدی نجات یابی و بر هر دشمن غلبه کنی
**وَمِنْهُ** اِذا بُنِیَ المُلْکُ عَلیٰ قَواعِدِ العَدْلِ وَدُعِمَ بِدَعائِمِ
العَقْلِ نَصَرَ اللهُ مُوالِیَهِ وَخَذَلَ مُعادِیَهِ هرگاه پادشاهی
بنای او بر اساس عدل باشد و محکم بستون عقل باشد
یاری میدهد خدا بتعالی دوستان او را و مخذول [میکند]
دشمنان او را و پادشاهی که بر منهج اول باشد تمسک بعدالت
کند و رعایا را جای دوستان و اصدقا دارد و بلد را

از خزانهٔ عامه مملو سازد و عنان شهوت خود را بدست عقل
دهد و مالک خود باشد و پادشاهی که براه دوم رود
و توسل بظلم و جور جوید و رعایا را بجای بندگان خود
در آورد و بلد را پر از شرور و عام کند و خود بندهٔ شهوات
باشد و اطاعت احکام شرع و عقل ننماید و فرمود
المنصف کثیر الاولیاء والأوداء پادشاه با انصاف را اولیاء
و دوستان بسیار باشد و فرمود در کلام مبارک الجائر
ممقوت مذموم وان لم یصل من جوره الی خاصة شیئ والعادل
ضد ذلک یعنی جور کننده مبغوض خلق است و مذمت او
میکنند هرچند از ظلم او آزاری بمذمت کننده او نرسیده باشد
یعنی از جهت این خصلت فی نفسه مذموم واقع میشود و عادل
خلاف اینست یعنی مردم مدح او میکنند از جهت عدالت او
کننده نرسیده باشد

ومن ثمرة العدل

ثمرهٔ عدل از کلمات سلاطین

ومن ثمرة العدل یعنی از ثمرهٔ عدل عدم احتیاج
بغیر است از کلمات سلاطین اردشیر که از
اکاسره است و بصفت عدل و انصاف اتصاف داشته فرموده
لا سلطان الا بالرجال ولا رجال الا بالمال ولا مال الا
بالعمارة ولا عمارة الا بالعدل سلطنت و فرمانروائی میسر
نمیشود مگر بسپاه و حشم و آن محصل نمیگردد مگر ببذل مال
و المال موجود نمیشود که ثروت بیندوزان بکشائی مگر بآبادانی
مملکت و مملکت آبادان و معمور نمیشود مگر بعدالت و فرمود
من عدل فی سلطانه استغنی عن اخوانه هرکه در سلطنت
عدالت و حق را شعار خود سازد از معاونت و یاری اخوان
و اعوان مستغنی گردد بزرگان بمناسبت کلام اردشیر
تمثیل نامی ذکر کرده اند که پادشاه بمنزلهٔ شخصی است که بناء

نی او سرّ اوست و وزیر او دل او و سایر ارکان دولت
بمنزلهٔ دستها و رعایا قائم مقام پایهای وی‌اند و عدل
بمنزلهٔ روح اوست و عدالت بمنزلهٔ صحت است که حصول
صحت منشاء ارتباط جسم و جان و ما بین اسباب است و اگر
و چون خلط سوداوی جباری طغیان کند یا صفرای حدّت
و مردم آزاری هیجان نماید یا بلغم مالح سود حرص و شهوت
افزاید یا خون صالح رنگ ردی و قوت فاسد ابدنا جاد
مزاج ملک از منهج اعتدال بیرون رفته صحت عدل بمرض
ظلم مبدل میگردد و زندگانی جسم و جان هر دو بنا خوشی
میکشد **تمثیل دیگر** آنکه خزانهٔ پادشاهان بمنزلهٔ
غدیر آبی است که از چشمه‌سار چشمه‌های کار اصناف رعایا
و فرق کشت بزرگشته مزرعهٔ آمال و گلشن اجلال و جاه

حرزان

تمثیل رعایا کشت و رعایا و غدیر آب

٦٧ خسروان مایهٔ سیراب میگردد و صفت عدالت میراب است
که پیوسته بحسن اهتمام به تنقیهٔ چشمه‌سار مذکور میپردازد
و از خس و خاشاک مکاره عالم و از سنگ وجوب اهل ستم
در هر لباسی که باشند پاک میسازد و تا این چشمه‌سار
پاک است آن آب جاری و آن غدیر آب پر از آب و آن گلشن
معمور است و چون میراب عدل دست از تنقیهٔ این چشمه‌سار
بردارد و سیلاب ستم تمامی را بگل و لای خاشاک خرابی عبث
انباشته و پر نمود بالضروره آن آب منقطع خواهد گشت
و آن آب کرده آب و آن گلشن خراب میگردد **تمثیل**
**خامی** در تواریخ چنان مسطور است که سیصد سال سلطنت
عالم بگبران و مغان تعلق داشت و این دولت در خاندان
ایشان بود زیرا که با رعایا عدل کردند و ظلم روا نداشتند

تمثیل خامی

ملک سلطنت گبران

وحی به داود در حق پادشاهان عجم

۴۸ و در خبر است که خدا تعالی وحی به داود علی نبینا و علیه السلام کرد
که قوم خود را بگو که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام
ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان کردند تا بندگان من
در آن زندگانی کنند **قطعه** عدل و انصاف دار
نه کفر و نه دین آنچه در حفظ ملک در کار است عدل
بی دین نظام عالم را شاید نه از ظلم شاه دین دار است

کلمات ارسطاطالیس یعنی معلم اول و تعلیم معلم دوم

**ارسطاطالیس** در روضة الانوار مرحوم سبزواری است در طلیعه
هیچ چیز اصلح نیست از جهت خلق از پادشاهان عادل اگر
بر منهج صلاح باشند و هیچ چیز افسد نیست از جهت رعایا و اگر
خود پادشاهان هرگاه فاسد باشند **و والی** نسبت به رعیت

مثل سلطان

چون سر است نسبت به جسد و چون روح است نسبت به بدن
که بدن را بدون روح حرکتی نیست **گویند** در وقت موت

گفت خانه



۲۹ گفت خانه مثمن از جهت من بسازید و در هر ثمنی از آن کلمه
ثبت کنید بر ثمن اول از قول او نوشتند العالم بستان
سیاجه الدولة عالم باغی است که سیاج آن دولت است
بر دوم نوشتند الدولة سلطان تؤیده الشریعة دولت
سلطانی است که تایید او میکند شریعت بر سیم نوشتند
الشریعة سیاسة الملک یعنی شریعت سیاست و تدبیر ملک است
بر چهارم نوشتند الملک راع تعضده الجیش یعنی پادشاه
راعی و شبانی است که تقویت او میکند لشکر بر پنجم نوشتند الجیش
اعوان یکفلهم المال سپاه اعوان چندند که کفالت ایشان میکند
مال بر ششم نوشتند المال رزق تجمعه الرعیة مال روزیی است
که رعیت آن را جمع میکند بر هفتم نوشتند الرعیة عبید یتعبدهم
العدل رعیت بندگانی اند که عدالت انها را بنده پادشاه ساخته

جامی کلام ابن مقفع

کتبخانه حکمای هند

برهشتم نوشتند العدل مألوف به قیام العالم یعنی عدل مألوفی است که عالم باو قایم است و در جلد هفدهم بحار الانوار علامه مجلسی ره این کلمات را باختلاف بسیاری که در معنی منافات ندارد نسبت بحضرت امیر المومنین علیه السلم داده است ۵

در بهارستان جامی ابن مقفع گوید کتبخانه حکمای هند را بر صد شتر بار میکردند تنکی از ایشان اشتمای اختصار کرده بدو شتر بار او برده ند باز اشتداعا کرده چهار کلمه قرار دادند اول در دولت پادشاهان بعدالت ورعیت بردوری

نظم چه کرد شاه عادل عدل پیشه شود آسایش کله همیشه چنانکه بیلی از سنبر ربیعی بود بکسر زینتی ظلم کیتی دویم در وصیت رعیت بنیکوکاری و فرمانبرداری

نظم تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود جو که کاری حاصل آن کشته کی کندم بود





در پرهیز از غذا خوردن

نصیحت زنان

وعده موسی

کی کندم بود سیم در محافظت ابدان تا گرسنه نشوی دست بطعام نبری و چون بخوری پیش از آنکه سیر شوی دست از طعام بداری دیاعیه ان بر کم زا اسباب مرض پرهیزی و ز تنگ طبیبا دغل پرهیزی تا کشته نئی معلکه بجوان تنشینی زان پیش کم معله پر کنی بر خیزی چهارم در نصیحت زنان اوز وی ووروو دراز و ا آز خودووو دارند و ودی خودرا از چشم نامحرمان ستوده رباعی زن آن بود که بهر کس که نیست محرم او اگر که مردم چشم است روی ننماید بروی هر که نه جفت وی است اگرچه بجسن بود چه ماه فلک طاق چشم نماید ۵ المکین العارفین خدا تعالی وحی نمود بحضرت موسی پیغمبر علی نبینا وعلیه السلم که ای موسی چهار چیز را بدون چهار چیز نابوده و ناکرده دان اول هر که عمل کند و اخلاص با آن نباشد

دوم هرچند جمعی انبوه باشند چون الفت و شفقت میان ایشان
نباشد ایشانرا متفرق و پراکنده دان سیم سلطان اگرچه لشکر
و سپاه بسیار داشته باشد در برابر دشمن چون دعای ضعفا
و فقراء در پی او نبود آن پادشاه را شکسته و منهزم دان
چهارم اگر هرچه بنده گناه کار باشد چون باوی شرک نباشد
او را امرزیده دان **عَلَوِیٌّ** بِالرَّاعِی تَصْلُحُ الرَّعِیَّةُ وَبِالدُّعَاءِ
تُصْرَفُ الْبَلِیَّةُ یعنی هرگاه راعی که سلطان باشد بر صلاح باشد
رعیت بر صلاح است یعنی راعی صالح سبب صلاح خلق است
چنانچه دعا سبب صرف و دفع بلاهاست بلی اگر بلاء هرچه شدید
و از جانب خصم عنید و مدت آن مدید و مخاصمت او اکید و شدید
باشد چون تو پناه بردی بر رب مجید و پروردگار حمید و فعال لما یرید
و تفویض نمودی کار خود را برب رشید که خصم را ان قهر او در شهر محذول

دمهجود





و مقهور و سر او را از تو دور و آثار او را ناپدید میسازد پس تو دین را
حصار و پناه خود ساز و بطریقه انشغه حضرت رسالت ملت خود سلوک نما
و براه راستی تبعیت کرده محکم باش و روی نیاز بدرگاه بی نیاز آر و چاره ساز
بر خاک مذلت گذار تا وجود تلف جنود تست خصم خود مطمئن باشد
تا معدود باشد که او است لا اله الا الله وحده وحده انجز وعده
و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده و اعز جنده **سلطان**
محمود سبکتکین را که وقتی در نیشاپور از یکی از علماء دین شنید که حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده که مرا از حضرت عزت فرمان بر این است
که ما دنیا را دام مکیده که تو را برای دنیا نیافریدم و **بر ناز نسب** مواظبت
کن که **نصرة** مومنان در آن است **و** از مخلوقات هیچ طمع مدار
که بر دست ایشان هیچ نیست **و** بر من توکل کن که باز گشت همه بسوی
من است **امیر عادل** بنای کار خود بر این نهاد و همواره نصرت با

مسعود محمود
سبکتکین
امیر
عادل

در نماز شب طلبید و چون سلطان محمود پسرش بزرگ شد او را نزد ان عالم
فرستاد و آن حدیث را ازو استماع نمود و قبول کرد نادر زنگی اراده داشت
که با خان ترکستان مصاف نماید در بلخ نیم شب برخاست و آب گرم طلبید
نیافت با آب سرد غسل کرد و آن شب برف میبارید و تا روز بنماز مشغول بود
او را گفتند فردا کارزار میباید امشب خود را آسوده دار و استراحت کن
فرمود که مرا امشب کار میباید کرد و فردا کار با خدا است و بدست
من هیچ نیست و بر سر سجاده بود تا روز شد و نماز صبح را بجا آورد و روی
سوی آسمان کرد و گفت الهی از ما دو فریق هر کدام که بنده کاین تو را بهتر خواهد
بود او را نصرت ده و چون از مناجات فارغ شد بر مرکب اقبال سوار گردید
و او را فتح عظیم و نصرت نیکو حاصل شد و سود اوراق گویا از این اهتمام
استفاده باید نمود طلب نمودن علم را و نقادی نمودن اخبار را و معتقد بودن تصوف
مقال [illegible] ان اخر اسماه نبوت را و عمل نمودن بان سلطان صاحب قوت دامن تربیت

حاجت



حاجت و تفویض نمودن امرها بجهت سبب خداوند و عدم اتکال بر جال و نفر ملک من بزدان
سبحان الملهان درست نا و از ذریه انصاف داخل شدن در همان جا با بر دو حکام وجود
و از نفس خود گذشتن و خیر خواهی خلق نمودن را اختیار و نمونه و دلیل
دیگر بکمال اخصا حکایات شنید ما بعضد تکمیه در سلسله الذهب از حضرت امیر با مقابلی
با اهت پوست سر را کرت طینت پاک و ضمیر صاف سینه و شیر از لذت صاف
و مغز خالی از کلاف و دمه و جهت بین دست از این نمونه جات البیمی ودلو
فرحی بر سجاده ها آد کاغمه بو پی و خودی و بدی و بکذاری مسعوده
کهنه و کنده و مردود و تو زیر باری پرده چشم که باید که تو برتن پوشی
خون مگجگر و اشک معرکیت که خوش نمونی [illegible] پهلوی طفلان [illegible]
سر نا [illegible] که بیچ [illegible] و دانش کین مفتیان [illegible] بر بان است رسته مغز شت
این خبر که [illegible] انکه ترجیح نمودی و بد بختی گرفت [illegible] باشد خرث
قیاس از هر اسباب ذوج که خود درشادی و بسجاده رهیده برخ ۶۵

۷۶ **سعدی** حکایت میکند با پسر عزادار یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت مدام از پریشان روزگار دلش پر جراحت
تنش سوگوار که از دیدنش عیش شیرین خلق فرو میشدی آب حسرت بحلق
شنیدم که روزی زمین میشکافت عظام زنخدان پوسیده یافت بخاک
اندرش عقد بگسیخته گهرهای دندان فرو ریخته دهان بی زبان پند
میگفت و راز که ای خواجه با بینوائی بساز چه این است حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل لهو لعب میای ظالم از آنچه سعدی نگاشت
بباغ نصیحت قوی تخم کاشت بگیر عبرت از گردش روزگار که روزی شوی
در کفن سوگوار بترس آنکه غیرت شکافد کسی به بیند بدن پوده کرمان بسی
سرت بر سر خشت افکنده پست فرومانده تنها بر دشمن فرو دست هر آنکس
که زان جا بگه بگذرد زکند فن تو زجان بگذرد هر آن خورده کرم خورده ذلت
هر آن برده خصم برده ز تو بجز لعن بر تو نمانده نشان کنون دامن از ظلم
چنین گیر کار روز فردای توست بپرا ز مرگ آشوب و غوغای توست
تو خود خویشتن را بغیر باد بس نخواهد غم قبر تو هیچکس ۵

فصل در بیره عدل با وجود کفر



۷۷ **فصل** در بیره عدل با وجود کفر سلطان اگرچه شمه از این پیش گذشت
**از کلمات** بزرگان و ضرر جور الملک یبقی بالعدل مع
الکفر ولا یبقی بالجور مع الایمان سلطنت و پادشاهی
هرگاه قرین معدلت و دادخواهی باشد با وجود کفر ملک او
دوام میکند و اگر مقرون بجور و ظلم بر رعیت و ساکنین دیار
باشد با وجود ایمان آن سلطان سلطنت و پادشاهی او
صورت بقا نپذیرد **در بعضی** از کتب معتبره نسبت
این حدیث را بحضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله داده **و نیز**
فرموده نگاه داری رعیت بر وجه نیکو کردن و شروط
کما ینبغی و لوازم آن را بجا آوردن باعث دوام ریاست و بقای
میگردد **امیر المومنین** علیه السلام فی العدل الاقتداء
بسنة الله و ثبات الدول و در عدل است …

عمر بن عبد العزیز

۷۸ وطریقه خدای عزوجل و ثبات و بقاء دولتها که تا طریقه عدل
سلوک است دولتها برقرار است و ملکیه در ازدیاد است و خنده
این اسباب فنا و زوال است **جامع الحکایات** در عهد عمر بن عبد العزیز
خبر باو رسید که بیست هزار سوار ترک از بایجان بیرون آمده و روی بخرابی بلاد
نهاده او بسپاهی ربیعی امر کرد که چهار هزار مرد ببرد با این ترکان حرب کن
ربیعی گفت چهار هزار با بیست هزار چه کند گفت قصاب از بسیاری گوسفند
باک ندارد **چون** پادشاه عادل بود لشکر او بهر کجا رود منصور باشد حاتم
برفت و با ایشان حرب کرد و هزیمت داد ایشانرا و اسیر بسیار آورد و غنیمت تمام گرفت





## ۷۹ فصل در مدح عادل و فضل او

امیر المومنین علی مرتضی فرمود

امام عادل خیر من مطر وابل پادشاه عادل بهتر است
از باران تند **وابل** باران شدید باشد و فرمود

اجل الملوک من ملک نفسه و بسط منه العدل جلیل
ترین پادشاهان کسی است که مالک نفس خود باشد یعنی
نفس خود را از هوا و آرزوهای خود باز تواند داشت
و پهن شده باشد از او در مملکت او عدل او یعنی عدل او
بهمه رعایا و برایا و قوی و ضعیف و بومی و غریب و دد
و دشمن و حیوانات بری و بحری و وحش و طیر رسیده باشد
مثل آنکه این زمان بلهو و لعب بری را صید می کنند و بومی را
برای گرانی پوست هنوز شیر مادر نخورده یا کامل نخورده ذبح

عادل یعنی صالح
و صالح کسی است که بجا
آورد آنچه خدا بر او واجب
کرده است و ادا کننده
حقوق الناس یعنی کسیکه
صلاحیت و قابلیت و کار
و سلطنت داشته باشد

[illegible]

ذبح میکنند و این ادرهای زبان بسته وقت صبح و شب
تفریح میکنند و بخداوند مینالند که الهی اکرچه ما را حلال
فرموده اما جناب حق در قربانی از شاه هم کمتر در کوسفند را
صاحب شرع اذن نفرموده و درباب صید لهو در این اوراق
اصلاحات ذکر شود بمناسبت مقام امروز که یوم عید اضحی
لوی ئیل ۲۲ ۱۳ است سبوح در هنکام نوشتن این حرجم که
حضرت ظل اللهی سلطان عصر اصلحه الله و ایده بنا سلطانه و اطال
دولته بالعدل دست ذبح کننده به کوچکی نا دسیلا را
قطع فرموده و او را عبرت دیکران خواسته آمده است
مورد مواخذه الهی نباشند می آید درباب سیاسات مویدا

درباب سیاسات

الحکایات و فرمود السلطان امین الله فی ارضه
و مقیم العدل فی البلاد والعباد و بحجته فی الارض پادشاه

امین فراست

٨١ امین خدا است در زمین که رعایا و زیردستان را بامانت باو
سپرده و اقامه کننده و برپای دارنده علم عدالت در میان خلق
بندکان و در عقب خدا نبوی خلق عیال خداوند و دوست
ترین خلق بخدای عز وجل کسی است که بعیال نفع برساند
و نیز از آن حضرت پرسیدند که دوست ترین خلق بخدا کیست
فرمود که نافع ترین مردمان از جهت مردمان نقل است
که انوشیروان روزی تن بیمار شد و دربار حکما جهت مداوای او کنند بجهت مصلحت
که علاج این مرض منحصر است بخشت ویرانه ها ده ۵۷ بعد تفحص هر چند اطراف
عالم را بقدم سعی پیمودند اثری از ویرانه ندیدند جمله نومید باز کشتند و معروض
داشتند که خشت کهنه بسبب فقدان ویرانه که در تمام جهان ویرانه مفقود است
شاه کفت مطلب من امتحان بود والا خاطر من بخشت آباد نتوان کردن
پس نفع پادشاه برای خلق امین بودن اوها است و رونق مملکت

امین الله

دوست ترین خلق بخدا

انوشیروان

خشت ویرانه

نفع وکثرت ان دو

۸۳ و رفاهیت در این مملکت و این ممکن نیست الا بعدل سلطان و از عدل
سلطان است آبادانی ملک و از آبادانی ملک رفاهیت حاصل میشود
و رفاهیت آن است که تمام خلق در رفاهیت باشند نه بعضی دون
بعضی مثل این زمان که رفاهیت اختصاص دارد به ... که املاک
از وجوه ناپاک شده و اسباب اهلاک خلق شده و که بر خوردن خون
هر ضعیف نحیف و مجنون الحال مایل شده و نه از خدا شرمی و نه از سلطان
خوفی و نه از خلق آزرمی الا یظن اولئک انهم مبعوثون ۵
انوار الجزایری در ... آورده اند که چون کسری اراده کرد که در مداین قصر مشهور را
بنا کند امر کرد بخریدن عمارات اطراف آن بهمین بنیاد و مردم میفروختند تا نوبت
رسید بعجوزی که خانه کوچکی در آنجا داشت هر چه خواستند بخرند نداد و گفت
همسایگی سلطان را نمیفروشم تمام دنیا کسری را از این سخن خوش آمد و گفت دست

و کتاب ظلم و دو فقرا و اشکار بر نزول ... ظلم در خروج ... مفضل نهاده

بنای طاق کسری و خانه عجوز





ایوان کسری و خانه عجوز

مروت عجوز

۸۴ از او بردارید و خانه او را محکم بسازید و بنا نهاد ایوان خود را بنحوی که کج
بر خانه عجوز و در جانب ایوان قبه بود محکم العماره که هر کس میدانست که
این قبة العجوز است و ایوان کسری بنقشهای زیبا مزین بود و از
دودی که از آن عجوز میکرد آن نقش و نگارها فاسد میشد غلامان
کسری عرض داشتند گفت هرچه آن نقشها فاسد شود دوباره ترمیم کنند
و منع نکنند او را از دود کردن و عجوز را گاوی بود که بایست از میان
ایوان بمنزل عجوز رود و آن گاو هر روز که می آمد که او را بدوشند غلامان
فرشهای ایوان را بر می چیدند تا گاو برود و باز فرش میکردند و چون
گاو بر میگشت باز فرشها را بر می چیدند و بهمین نوع با او سلوک میکردند
و نیز نقل فرموده است مرحوم سید جزایری در انوار از اهل
سیر و تواریخ که انوشیروان مر او را که ظلم بی باکی بوده بنحوی که
خبر ظلم او رسید بعابدی که در صومعه خود مشغول عبادت بود ...

حکایت

حکایت عابد و دنیا

ان عابد نامه باو نوشت باین مضمون بسم الله الرحمن الرحیم ۸۴

مَلَکتُم فَاَسَاْتُم وَوَسَّعَ عَلَیکُم فَضَیَّقتُم تَنَبَّهُم سِهَامُ الاَسحَارِ

وَهِیَ صَائِبَةٌ خُصُوصًا اِذَا خَرَجَت مِن قُلُوبٍ قَد اَقرَحتُمُوهَا

وَاَکبَادٍ قَد اَوجَعتُمُوهَا وَاَجسَادٍ قَد اَعرَیتُمُوهَا وَاَجفَانٍ

عَینٍ قَد اَجرَیتُمُوهَا فَاعمَلُوا مَا شِئتُم فَاِنَّا صَابِرُونَ وَجُورُوا فَاِنَّا

بِعِزَّةِ اللهِ وَاثِقُونَ وَسَیَعلَمُ الَّذِینَ ظَلَمُوا اَیَّ مُنقَلَبٍ یَنقَلِبُونَ

بپادشاهی رسیدید و مالک امر و نهی مردم شدید پس با ایشان بد سلوکی کردید

مسود

و وسعت داد خدای تعالی نعمتها را بر شما پس بر مردم تنگ گرفتید

کردید کمان عابد خبر از این زمان داده که در هر چه در هر بر فقرا و ضعفا

تنگ گرفته اند که مردم معتبر بی اعتبار شده و با دشمنان دین از اضطرار

منقاد شده و کسبه بیچاره را پای از رفتار شده و زنان عفیفه سلطان را

با ادراک ذل و اعتبار پادشاه بارهای گران کشیدها و اشتراک برخزهای ما انده

پادشاه

۱ با دیده بیدار

بادشاه بیلان سرشت درخراب کعبه السنت وشکست درکشت ۸۵

از زیر سم عفلت ابارهم دنیا پرست استخوانهای سینه های چاک مردم

بی دست و پاها زیر پا و دست افکنده مکر مانند برق جهنده بهجهه سستی

باد ورزنده خرمن آبروی این کیاههای پژمرده را از مرده و زنده

سوخته بلکه سیل تعدی و تعدی شایع جاری از کوههای تلخند کرده

ما بیان وضعیت کشیده و از پشتهای قدیم و خاکها ودهای سالفه

و بنادات ودود و نبودن اصلیه بالکلیه فراموش نموده از جهه سعی

و سینه های

و بنیاد زمیی های افتاده را در هر ده از هم دیگر دریده و یاجوج

صفتان و ماجوج طبیعت سد محکم اسکندریه را شکافته تعکال ملکی

و دندان گرگی و خطاطیف سرکی برده و بزغاله های بی شاخ از گله بی

کرکن غفلت راعی بی رعایت شناخته بادی فراموش کرده اید از تیرهای

اه اشبار سحرخیزان و حال آنکه ان تیرها بهدف اجابت مقرون و خطائی ندارد

۲ و خاکستر اند و خترانها را در جهات سمت پراکنده

86 خصوصاً اگر آن تیرها بیرون آید از کمان دلها شکسته مجروح نموده اید
و از جگرها شکم بدر آورده اید و از بدنها شکم آنها را برهنه نموده اید
و از بلیت حیوانات که اشک آنها را جاری کرده اید پس بکشید ای ظالمان
از خدای جبار وای بلکه ظلم طبیعت شما شکم پرور وای پیل تنان اضخم از بهر
وای برکنندگان پوست از جیفهای خر وای بدل کنندگان خدای عز و جل
به سیم و زر و فروشندگان طوبی و نعیم و کوثر به زقوم و جحیم و قهار و سقر
و تکذیب کنندگان کتاب خدا و پیغمبر آنچه فرمانید و دانید خواهید
جد رسیدگی ما صبر کنندگانیم و دندان صبوری بر جگر گذارندگانیم و خدای
صادق الوعد را بندگانیم من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه
و جور کنید و ظلم و ستم نمائید که ما را اعتماد به عزت و جلال و کبریای حق است
و اگر شما در ریب و شک میباشید ما را یقین است و زود باشد که بدانند آنها که
ظلم کردند که در چه مکانی خواهند بود

کرنمیرسید تمام آنچه خواهید من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها و ماله فی الآخرة من نصیب

نصیر در فائده و اجر عدالت



کتاب انیس العارفین

# 87 فصل در اجر عدالت کتاب انیس العارفین

انس بن مالک از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت
کرده که فرمود آن حضرت انه کان یذکر العدل ساعة من
سلطان اعظم اجراً و اکثر نفعاً من اربعین سنة
مطراً یمطر علی وجه الارض یعنی ذکر عدل یک ساعت پادشاه
زمان نسبت بحال رعیت و درویشان و امر معاش
ایشان بهتر است از نفع چهل سال باریدن باران در فصل
خود صادق ثلثة اشیاء یحتاج الیها الناس طراً
الامن و العدل و الخصب سه چیز است که محتاج الیه
ان مردم جمیعاً از سلطان و رعیت و عارف و عامی و زن
و مرد و غنی و فقیر یکی امنیت در طرق و بلدان دویم عدالت سلطان سیم
فراخی نعمت از آب و گیاه صحراها که منوط بکثرت برف و باران

۸۸ وآین هر سه متلازم یکدیگر و مظاهر همدیگرند بوجود این سه
مردم در مهد آسودگی غنوده اند واگر یکی از این سه انتفا
یابد مختل گردد امور تمام خلق مختل است و آرام و خواب برای
برای کسی نیست زیرا که اگر امنیت نباشد و عدل و فراخی نعمت
باشد غنی برای حفظ مال و ضعیف برای قوت عیال و طراران
برای بردن مال هیچیک آرام ندارند و شبانه روز در غم و اندوه
اند واگر عدل نباشد و امنیت و فراخی باشد از ظلم پادشاه
و عمال مردم آسایش ندارند هر چه زحمت جمع آوری میکنند خائف
از بردن آن اند از بی عدالتی واگر امنیت و عدل باشد و فراخی
نعمت نباشد همه در تلاش تامین گذران و امر معیشت اند و در
خوف حصول و عدم اند ولکن کلام حضرت ملوک الکلام است
و نکته در آن بنظر قاصر میرسد و آن اینست که امنیت

و خصب

۸۹ بمنزله دو کفه میزان اند و عدل بمنزله بند شاهین است که اگر نباشد از
میزان کسی منتفع نمیشود پس عدل بهتر است از آن دو زیرا که
عدل باشد و نا امنی همه سلطان آرام ندارد و همه در تدارک
امن نمودن است پس صورت وجود هم میرساند و مردم با امید
این مطلب که دیدند سلطان در صدد است امیدوارند
هم میرسانند و جلاء وطن نمیشوند و شیرازه ملک را از هم نمی پاشند
و همچنین اگر فراوانی نعمت نباشد و عدل باشد سلطان در
صدد ارزانی بر می آید و مردم غنی را امر بر مواسات فقرا مینماید
و با این جهت از هر کجا باشد بجائی که نباشد امر بنقل و حمل
ما یحتاج مردم میفرماید تا اسباب آسایش برای رعیت حاصل
شود و حدیث العدل میزان الله که گذشت و حدیث امیر المؤمنین
علیه السلام که فرمود علوی عدل السلطان خیر من خصب الزمان

مؤید کلام ضعیف این نحیف است و همچنین خبر امام عادل
خیر من مطر وابل که نیز گذشت نبوی عدل ساعة خیر
من عبادة سبعین سنة یک ساعت عدالت نمودن بهتر است از
عبادة هفتاد سال ایضا عدل ساعة خیر من عبادة ستین
سنة قیام لیلها وصیام نهارها یکساعت عدالت بهتر است از
شصت سال عبادة که شبها را تا صبح مشغول نماز شب و شب بیداری
باشد و روزها را بروزه باشد و جور ساعة فی حکم اشد
و اعظم عند الله من معاصی ستین سنة و جور یکساعت در حکم
شدیدتر و عظیم تر است نزد خدا تعالی از معصیت شصت سال
منظر ضعیف یعنی عدل یکساعت بهتر است از عبادة
این دو مدت که بدون عدالت باشد و نکته آنکه در یکجا هفتاد
و یکجا شصت است بملاحظه حدیثی است که فرمود عمر بیشتر امت من

مابین شصت و هفتاد است

واکر چیزی نافع بحال بعضی
دون بعضی باشد که ترک
مثل انزا از باب تشنیع ظاهر
بنیان نمودم و خورده بینان
ثال اندیش می باید سلطان
عادل در صدد دفع ان برآمده
مانند انکه کوزه کر دکان در بازار
نمی خواهد و زارع باران میخواهد
همان معامله که خدا با ایشان میفرماید
چون سلطان ظل الله است با ایشان
همین معامله میفرماید

معصیت جور





مابین شصت و هفتاد است یعنی اگر هفتاد سال عمر کند و یا شصت سال
و عبادت کند لکن عدالت نکند ان یکساعت عبادة با عدالت
بهتر است از این دو زمان عبادت فی اعتدال صادق کفاره
پادشاهان است که بیمار و غمخواری رعیت کند که پادشاه
عادل و بازرگان راست گوی در بهشت پیشه و یهی که زندگانی
را بطاعت بسر برده باشد بحساب بهشت روند علوی
شیئان لا یوزن ثوابهما العفو والعدل دو چیز است که ثواب ان
بمیزان و حساب در نمی اید عفو کردن و عدل ورزیدن و فوائد عفو
و ثمرات ان می اید نبوی من اصبح ولا ینوی ظلم احد غفر الله
له ما اجترم هر که صبح کند و در ان روز قصد ظلم و ستم بر کسی را در دل نداشته
باشد خداوند گناهان او را بیامرزد علوی لیس ثواب عند الله اعظم
من ثواب السلطان العادل والرجل المحسن هیچ ثوابی نزد خدا تعالی

کفاره سلطنت

جامع الاخبار، عظیمتر و بزرگتر نیست از ثواب سلطان عادل و مرد نیکوکار

نبوی صلی الله علیه و آله مَنْ وَلِیَ امراً من امور المسلمین فعدل و فتح بابه و رفع ستره

و نظر فی امورهم کان حقاً علی الله ان یؤمن روعته یوم القیامة هر که متولی

شود امری از امور مسلمانان و بگشاید در خانهٔ خود را بعدالت و بعدالت

حکم کند در میان ایشان و بردارد ستر خود را از ایشان و نظر کند در امور ایشان

یعنی رفع سراپرده و خوشوندان بدتر از عقارب و مارهای خوش خط و خال

بعباهای دست بدون کرده و کلاه و قبا و شالهای کشمیر اطراف [illegible] بعید

از ایشان و آن جوراب دست و پاسفیدان [illegible] دلسخته و ما ایشان را

حفظ نماید و المسکان ها و گوسفند [illegible] و گرگان گرسنه بره رفتار [illegible]

از ایشان دور دارد بر خدا لازم است که او را ایمن سازد از جمیع خوفهای

قیامت و داخل [illegible] که او را داخل بهشت کند علوی نظر کردن

بپادشاه عادل عبادت است و نظر کردن بپدر و مادر از روی مرحمت و مهربانی

و نظر کردن ببرادر مؤمن به دوست داشتن او برای خدا عبادت نبوی نظر

مجملا در فضل عدل

نظر کردن بپادشاه عادل





مجملا در فضل عدل همین بس که مهتر و بهتر عالمیان فرمود وُلِدتُ

فی زمن الملک العادل یعنی ولادت با سعادت من در ایام پادشاهی عادل

بوده است که انوشیروان بوده باشد بعد از [illegible] بسریر سلطنت نشست

کسرا انا و [illegible] است که یکی از ملوک [illegible] اعتبار در ایوان

و عمارت انوشیروان تفرج میکرد یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت

میکرد که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت است که بدن پادشاه عادل

در گور نپوسد و خاک باندام ایشان خلل نرساند آن پادشاه فرمود که

اگرچه در صدق حدیث نبوی صلی الله علیه و آله شک و شبهه نتواند بود لکن

باعث اطمینان خاطر و داعیه ضمیر را بیان میسازد که انوشیروان را ببینم

تا در چه صورت است پس تفحص کردند و قبر او را یافتند و سرش را

بکشادند دیدند تازه و با آب و با کفن در خاک خوابیده بر مثال شخصی که در خواب

باشد پادشاه تعجب کرد و بر روی او بوسه داد و در انگشت

و او در مأمون الرشید بوده

عدل اسکندر

از انها انکه چون اسکندر ذو القرنین عزیمت
جهانگیری نمود و شاهین شوکتش بشکار این مطلب نزد و بنا لسرادق خیال و وال
مکنونات اثار تفکر از ناصیه اش پیدا و غبار تکدر از ضمیرش هویدا گردید
ارسطاطالیس وزیر انحضرت در مقام استفسار بر امد و این مضمون را
بعرض رسانید که منت خدا را که امور ملک و سلطنت منتظم است و نقوش مرادات
بر لوح حصول مرتسم خزاین موفور و ممالک معمور و اسباب کامرانی اماده و بندگان
بیجان فشان استاده سبب کدورت و ملال چیست اسکندر
با این مضمون جواب داد که هر چند بنظر تامل مینگرم این عرصه محقر را
قابل ان نمی بینم که سوار گردم و بسیر ان توجه نمایم و مرا شش ماه که سر همت

---

او انگشتری داشت که بر هر نگینی از ان پندی نقش کرده بودند بر یکی نوشته
بود که با دوست و دشمن مدارا کنید بر دویم نوشته بود که در کارها
مشورت کنید تا مطلوب حاصل اید بر سیم نوشته بود که قناعت کنید
تا عیش خرم و روزگار خوش یابید وزیر گفت اما این انگشترها
ضایع خواهد شد باید بیرون اورده مامون در خشم شد و بفرمود تا ان
خاک را غربال کردند و سراهم را بپوشیدند و باز گشت و در اثر حکایت
فوائد چندات ۱ انکه از خاصیت و فواید عدل انستکه معمار و تمامت بدن صاحب ان
از هر زوال ایمن است ۲ انکه ارکان بدن او را نمیجویند ۳ انکه سلطان و رعیت او را
دوست میدارند چرا که سلطان عادل سایه خدا است و نوایب ال محمد علیهم السلام همه
بالقطع و الیقین فردای قیامت از هر و شدایدش ایمن و مجاور با ال محمد علیهم السلام خواهد
بود و در انتقام حکایت جا مشوری بنظر امد که مامون در حق کبری عجیبه کرد و بدنش را
کرده بود با کفن و انگشتری صورتش بوسید و انگشتریش بیرون کرده و قبرش پوشید اما از بدن و بلا از ان

96 مایهٔ سرا چه فانی فرود آوریم و در تحصیل آن مایه سعی فرماییم ارسطو
گفت در این چه شک است و برابر همهٔ مایه‌های مردم فرزانه است و این کالا
نه در خور همت والا است سزاوار آن است که موجب سرای عالم باقی را
هم به پایه افزوده و سلطنت بی زوال آنجهانی را نیز وجه همت فرموده
چنانچه به ضرب تیغ جهانگشا ملک دنیا را بقبضهٔ اقتدار در آورده‌ای
ببرکت عدل عالم آرا دار الملک جهان بقا را نیز مسخر گردانی
نعم عدل از باقیات صالحات است که خداوند فرموده المال
والبنون زینة الحیوة الدنیا والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا
وخیر املا

تسمیه طیبه

و حیف است که کارخانهٔ دارالامان ساعی جمله این فرقه طلبه برای
ساقی روز میثاق که قدم و التفت الساق بالساق یومئذ المساق

براه عدم

97 براه عدم می‌کشانند و این تخت و سریر و تاج و دیهیم و خراج و لشکر و
باج و عسکر و نقود و نگین بدیگران می‌سپارند و بدین حرکت تقدم عزت
می‌کنند نصیحت زادی چنین نموده در باب خونخواری که جز وحشت گواری
نه انیسی نه امینی نه رفیقی نه ندیمی نه حکیمی نه امیری نه نهی نه فرمان دهی نه
نه رعیتی هست و مایهٔ مراجعت بسته و دست امید وادی و رجا از همه کس
گسسته باشد بنا بر این حرکت که نه خواطر خراشند حیف دفا [illegible]
مناجات دره کان نکرده چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی آنچه
از خواهد افزون است که بر شمرده نقود و نعم برکسته‌اند انواع النعم
سید جاهی علیه الرحمة نقل فرموده است که قیصر روم بکسری ملک فارس
نوشت و از او سؤال کرد که از چه جهت است که عمر شما از ما درازتر
و سلطنت شما با دوام تر است جواب نوشت بچند جهت است که شما
از آن غفلت دارید و بعمل نمی‌آرید اول از همه آنکه علاوه بر ثواب و عقاب

انواع النعم

سبب طول عمر و دوام سلطنت

کردنش بگیرند و منع کنند کسی را از حاجتی که دارند دویم بود خانه
ما حاجب و دربان نیست که کسی را دوع و زجر نماید همیشه در خانه ما باز است
و نواب ما قضاء حوائج مردم را بتعجیل مینمایند سیم نه صغیری را دوست
میکنیم و نه امیری را تزعیل (?) چهارم صاحبان عقل را تحقیر نمیکنیم
پنجم جوانان را بر پیران مقدم نمیداریم ششم بوعده که میکنیم
دروغ جایز نمیداریم هفتم اگر کسی ابرسانیم محض مصلحت است
و در وعده راست میگوئیم و تخلف نمیکنیم هشتم کلام هزل نمیگوئیم
نهم عزل وزیری نمیکنیم و نمیگوئیم فلان وزیر را عزل میکنیم دهم
سفره طعام ما گسترده است یازدهم عقل ما مضبوط است دوازدهم
قطع نمیکنیم در از زدی سیزدهم جلیس خود را ملول نمیکنیم چهار
دهم خیر ما مضمون است پانزدهم شرها ما مامون است شانزدهم
عطای ما بی منت است هفدهم محتاج نمیکنیم احدی را که حاضر شود

مدور نما



در خانه ما و عرض حاجت کند بلکه قضا میکنیم حاجات مردم را هجدهم کتاب
و نوشته میچکم را رفت میکنیم از برای کسیکه کار بان نباشد نوزدهم ۱۹
استقصا میکنیم قول حاکی را و تفحص حکم میکنیم بیستم
نمیکوبانیم همت خود را بر شکم خود و نه بر فرج خود اما شکم را پس بلقمه
قانع میکنیم و اما فرج را بکنیزی با هلی ادام میکنیم بیست و یکم
ما باندازه غیظ خود مواخذه نمیکنیم بلکه بقدر جنایتی که رسانیده است مواخذه
میکنیم بیست و دویم تکلیف نمیکنیم ضعیف بچیزی را مانند غنی
صاحب مال بیست و سیم مواخذه نمیکنیم بری را بجهت کسیکه سقیم است
یعنی هرگاه کسی شکایت کند بجهت مرضی که در دل او هست از کسی بدون جهت
اعتنائی بشکایت او نمیکنیم و اینها را جمله بسیار داشت خصوص در این زمان
بیست و چهارم کریم را مواخذه نمیکنیم بجهت خواطر لئیمی بیست و پنجم
خبر چین نزد ما بیم میرسد بیست و ششم عدل نزد ما موجود است بیست و هفتم

۳ مراد اینست که لئام از لئامتی که دارند متعرض کرام میشوند بدون جهتی و کرام بدون جهت متعرض ایشان نمیشوند لهذا لئیم از کریم همیشه شکایت دارند

بیست و هشتم

۱۰۰ ظلم نمیکنیم بیست و هشتم نفس ما از جوع باز دارد بیست و نهم طمع
در باطل نمیکنیم سی ام عمر را قبل از حصول محصولات نمیکنیم هم
سی و یکم عهد خود را غش نمیکنیم اخیر وعده میکنیم خلاف آن نمیکنیم
سی و دوم فقر در نزد ما مقبول و زینت و پسندیده است سی و سیم
فخر از ما دور است سی و چهارم همسایه ما ظلم کرده نمیشود سی و پنجم عزیز
ما از مکان عزت خود نمی افتد و ذلیل از مقام خود نمیشود سی و ششم رعایا در راحت
خود میکنیم سی و هفتم حاجات رعیت را بر مجاری بر سی و هشتم ضعیف در عیش
نزد ما بزرگ است سی و نهم چهلم
فقیر در سایه ما موجود نیست چهل و یکم
چهل و دوم عالم نزد ما مکرم و معظم است چهل و سیم متقی
نزد ما موقر است چهل و چهارم در مملکت ما در هیچ خانه بسته نمیشود
چهل و پنجم دزدی در نزد ما هم نمیرسد چهل و ششم در مهمان ما اهل
دیب و شک

در بهشت

نفی انبیا سعید

و کلام ثواب



۱۰۱ دین و شک نیست چهل و هفتم اسرار ما بر ما باران میبارانند ۴۸
اشجار ما همیشه مثمر است چهل و نهم از دری شهوات رفتار نمیکنیم
پنجاهم و مکافات جزعت و عجله نمیکنیم پنجاه و یکم طیور
نزد ما شکایت نمیکنند یعنی ما اذیت طیور نمیکنیم که از ما برمند بیت
ما آزار موری نکرده ام که زیست کم جان دارد و جان شیرین خوش است پنجاه و
دوم شیرها نزد ما ظلم نمیکنند و گرگ هم نمیکنند یعنی اگر ما بر اینها سنگین
کنند ما طاقت کشیدن ما بر نداشته نمیکنند چنانچه احادیث و قصص در باب شکایات
حیوانات و طیور نزد پیغمبران بسیار است و این ضعیف در مؤلفات خود بسیاری
ذکر کرده ام اگر طول کتاب نمیشد در اینجا نیز درج میکردم پنجاه و سیم
عدل ما شامل هر نزدیکی و دوری است پنجاه و چهارم جود و عطای ما
بهر مطیع و عاصی میرسد پنجاه و پنجم عقلهای ما با ما همراه است
پنجاه و ششم گنجهای ما ظاهر است پنجاه و هفتم ذخیرهای ما

و نصیب و باز

ماهر

۱۰۲ یعنی بزنان ولواط راغب نباشیم وننگ است از برای ما ؛

عفیف است ۶۱ پنجاه وششم دامنهای ما نظیف است یعنی آلوده بمعصیت نیست
پنجاه ونهم قبضهای ما سلیم است شصتم حلمهای ما حلیم است
۶۲ شصت ویکم وعظیم

۶۳

۶۵ ۶۴

اگر از ما سؤال کنند عطا میکنیم ۶۶ واگر قدرت بر خصم بهم رسانیم
عفو میکنیم ۶۷ اگر وعده کردیم وفا میکنیم ۶۸ اگر غضب کنیم
تازه روئی میکنیم پس چون نامه بقیصر رسید گفت سزاوار است
از برای کسیکه این سیاستش باشد اینکه ریاستش دوام نماید حکایت
چون مروان حمار محمد ابراهیم را گرفت برد در باب کوفه با عبد الحمید وزیر مشورت کرد
که با او چه کنم گفت او را از زندان بیرون آور و تربیت کن و دختری یا خواهری از خود بنکاح
او در آور اگر چنانست که ایشان میگویند که خلافت باو خواهد رسید تو در قرابتی

حکایت چون جبلة الایهم



جبلة بن الایهم و قیصر روم

۱۰۳ **حکایت** چون جبلة بن الایهم که ملک عرب بود با قیصر روم از دو نوع مصاهرت
نمودند هم دختر او را خواهد بپسر خود و هم دختر خود را بپسر او عقد بست و باین
سبب هر روز دوستی مابین ایشان در تزاید بود و هیچ کار بی مشورت یکدیگر
نمیکردند روزی جبله رسولی نزد ملک روم فرستاده و گفت خاطر ما چون بفرزندان
متعلق است که دیده مقصود و جمله حیات ایشانند و چون هر دختری که در حباله
پسری آمده است بسبب ورای صایب بر قواعد خیرات مقصور باید داشت که
در پناه عاطفت و ظل رافت شوهران روزگار گذرانند **اکنون** بدین سبب
من از برای پسر خود چندین هزار دینار نفایس و ذخایر از زر و سیم و جواهر و غلام
و کنیزک و ضیاع و عقار مهیا کرده ام و نقد نهاده ام **از آن طرف** رای عالی
در حسن اهتمام و لطف رعایت فرزند خود هم اقتضا کرده است **چون** رسول
در بارگاه ملک روم رسالت ادا کرد **ملک روم** بخندید و گفت المال عرض
والظل زایل فهلا علم ولده مکارم الاخلاق فسعد بها حیاتا ویفتخر بها میتا الکه

مال معلوم قرض بوفا نیست و ثروت دوستداری غدار و اگر استعداد اقبال نیکو
کرده و تا بتهیات خذلان بدل شود از سپاه و دولت و عدت هیچ مقصود حاصل
نشود و از نعمت و ثروت هیچ غرض بوصول نینجامد اگر بر موجب شفقت و عاطفت
بپرورش فرزند خود اهتمام نمایند تا بهره آورد از مکارم اخلاق و محاسن شیم تعلیم نزاد
کرده بنا وسیله ثبات مملکت و دوام دولت بود و در آخرت سبب نجات
و درجات و رحمت و مغفرت گردد **حکایت** عبدالملک مروان در [illegible] خود
همگنت و بمکتب فرزندان رسید و مؤدب ایشان را از پیش خواند و با وی گفت بر ما خفی
و فضل معلم پوشیده نیست **اما فرزندان ما را** راستی آموز و در چشم ایشان
راستی و خوی نیکو در نمای و از خوی بد پرهیز کرده و ایشان را بزرگ دار
با ایشان و وقتی که خلل یابند خوار دار و بوقت حاجت ادب کن و با ایشان
نظر نکن بلکه بهیبت نظر ایشان کن که شرف ادب از حشمت بیش است از شرف حسب و
ایشان را تعلیم ده که چون چیزی خواهند در آن الحاح نکنند و در چیزها بسیار فرو نروند

و چون کسی از ایشان

عبدالملک مروان
تادیب اطفال



عمر عبدالعزیز

و چون کسی از ایشان چیزی خواهد بخل نکنند **و آنگاه** در عهد عمر عبدالعزیز برآمد
خود ننگریست و او کودک بود و در پیش ادیب نشسته بود **و گفت** من می بینم
که این غلام همت خویش از دنیا بر دارد و تجمل آن نکند و سر بدان فرو نیاورد
و چنان بود که او بر زبان براند **بعد** از آن گفت ای فرزندان معیشتی طلب کنید
که سلطان جابر و ظالم از شما نستاند و نبابد گفتند آن معیشت کدام است
گفت دانش و ادب که مال بر عرض زوال است و اما فضل و هنر وسیله حصول اقبال
دو جهانی

## الباب الثانی در مضامین [illegible] و تشبیهات و تمثیلات و حکم و نکات و فواید و تدبیرها و مواعظ است

که کابدیست از ذکر آنها آن برای هر ذی خرد هوشمند و هر عاقل دانشمند

٢ در هر خلوت بیگزند

و هر کامل ارجمند خصوصاً سلاطین سربلند و خواقین کیهان کمند که

از برای اولاد و احفاد امجاد شاهزاده در وقت ملاقات بطریق تفنن شهر

از آن پردازند و آنها را به تبیین این شهد مصفی بنوازند و هر نقطه را

چون گوی زر در پیچ و تاب چوگان لعب را بیندازند و هر کلمه را

چون کلمه طیبه آب زر نگارند و هر سطری را سطری از کتاب اعجاز انگارند

و هر حرف را چون بذر سعادت برای تحصیل خرمن دینا ساخت در مزرعه قلوب خود کارند

آسمان افاده با انتفاع از انجام

زیرا که تمام این اوراق الا ما کان بدمنه ما صحح کتاب الله المجید یا مقالات رسول رب

حمید یا درر کلمات ولی الله مطلق و ائمه برحق و انبیاء سابق علیهم السلام است یا جواهرات

٢ تا خزانه گنجینه افهام

ابکار و کلمات شاهوار از سلاطین نامدار و پادشاهان روزگار و حکما و علماء

نظام الملک ... بدین منوال ...

و با مجربات پیران امال خورده و هوشیار که هرا الفی سنان خطی است بر قلب ... کش
و هر حالی هیبتی است در خاطر خصم دور اندیش مجلا هر سطری صف لشکری
استاد استه و بصولت و هیبت و جان سپاری و دیگه کاری ... سلح
پیراسته و از سرحابه و مال و اولاد بر خواسته در مدد و معاونت در سرود ... رزم
چون جنود سلم و ... بیکانستند اگرچه این رنج کشیده حسابه دید ... زادی
کتاب
خل از دو دو بید بر راه دین بد بنیا شیفته با هر ادعت خزانه خواست
عصر
مبسوط مشتمل و مربوط بجوامع کلم بر شته تحریر و تقریر در اورد که در این
مانند
از اعصار ماضیه سابقه احکایات کند و در ازمنه آتیه لاحقه سا... ... 
لکن حوض خباب مستطاب دولتخواه آنش شوق و اب ذوقش
در هیجان و اشتعال و سیلان و موج بود در ... که ... 
خدمتش بدولت و دین ظاهر و اشکار کرده ... بجمله نمود هذا با ... 
بیش سود کوبید اگرچه بیدا ... از ... خطای خاطر عاطر

که مغنی اللبیب و ... 
و عین السلطان باشد
با بن طبع الحاج محمد حسین
تاجر کاشی زرا... 

صاحبان قدر



صاحبان قدر و منزلت و ارباب عزت و رفعت کوشش کرده اما بحمد الله
صبر است که با وجود تلخ و شی بر شیرین دارد چنانچه اوکا از کلام
رب مجید استدلال میکند که اِنْ اَرَدْتُ اِلَّا نُصْحِی و لکن لا تحبون الناصحین
و از کلمات مکنونه آل محمد علیهم الحق مر و النصیحة خشنة و از کلمات خلفای ...
مانند کلمات و اینه ما بین اسحق بن ابرهیم موصلی و معتصم که بیان ان اشاره
میرود از اینقرار که معتصم از او سوال کرد هل مشکلش را که بر اه ... هارون
کرده را ترتیب میکند و آن جمله شایسته اند و ماثر ایشان ظاهر است
مثل طاهر و والیهین و دیگران و من جامعهای بزرگ بدیدم و بدین ... عالم ... 
و از آن هاچه از ... حکم خراسان ... و بدین ... اسحق گفت ... جواب
است از رای منود از ایشان ... داشته اند گفت چیست گفت براد ... 
اصل را گرفت و دیگری را که شایسته بود ترتیب نکرد لاجرم از خدمت ایشان
برخوردار ی یافت و امیر المومنین فرع نگاه میدارند و هر که را بر نگاه ... 

دانا ... 

اورا بر میکشیدند و هرکرا که دل مبارک با و میل میکند بزید تو بیت خصاص

سپرده‌اند که جرم از تربیت ایشان پشیمان مماورد کفت راست کفتی و این

جواب بر من سخت آمد و خاطر من از این کلمه کوفته شد اسحق کفت بنده خطا

کرد و امید عفو میدارد خلیفه کفت در این نصیحت خطا کردی و صواب

کفتی ولکن خطا آنجا بود که چرا اینسخن را اول حاله از تو سوال کردم که

اکر اینسخن با ول حال استماع کرده بودمی چنین کسان را منظر دادم

تنها ودمی و این ندامت امروز نبردمی و این از کمال انصاف خلیفه بوده

و اکرچه سخن اسحق محض نصیحت بود و اما چون مذمت رای و عقل مخدوم

بود تقریر این نوع سخن از ادب دور بود لکن چون پادشاه منصف باید

تلخی نصایح را بشیرینی انصاف مقابله نماید و نظیر این سوال و جواب را

محمد بن عون نیز از معتصم و احمد بن ابی داود نقل کرده که معتصم کفت پدرم

مامون هرکرا برکزید عالی از کفایت ایشان محمود شد و بسیار کارها بسبب ایشان

فصل اول در نصایح



## فصل اول در نصایح است انشاء الله تعالی بدانکه

ملوک جبابرا نصیحت حضرت مالک الملوک کافی است که در کتاب مجید بخطاب

حمید فرموده اِنَّ اللهَ یَأمُرُ بِالعَدلِ وَالاِحسانِ و فرموده وَاِذا حَکَمتُم

بَینَ النّاسِ اَن تَحکُموا بِالعَدلِ **نصیحت** از جمله حسن تدبیر پادشاهان

یکی آنکه با خصم قوی در نپیچد و با دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب

انداختن نه مصلحت است و پنجه مغلوب شکستن نه مروت **نصیحت**

هرکه از تو ایمن نیست از او ایمن مباش که مار از بیم کزند خویش قصد

مردم کند در مثل است که مار پای دیوار بکند و ساکن نشستن کار خردمندان

نیست **نصیحت** انوة عقل و رای آنست که دخل وزرا امرا را بکار برد

و کار امرو وزرا بجز دانشمندان **نصیحت** تا توانند دست عطا بکشایند

مکر دخل با خرج وفا نکند که اسراف و بخل هر دو مذموم اند **نصیحت**

خشم و صلابت پادشاه کار ذم بهتر است تا مردم از خوی بد او نفرت کنند

ساکی است نه طمعه اخوان شیاطین

یکی از وزرا مامون کفت

۱۱۲

وظرافت جایز اما نه ماین حد که بخفت عقل منسوب کردند **نصیحت**
هر چیز از مصلحت مملکت بخاطر آید بعد از آن مشورت نماید وجوه غالب
ظنش صواب نماید بنام خدا توکل کند و با آل محمد علیهم السلام توسل جوید **نصیحت**
در هر حال از مکر و غدر ایمن ننشیند و از روزگار اندیشه کند **نصیحت**
ریسمان جز بنا نهادن و ضامن استقلال را که دخل نبرد و قانکرده تهمت ... استیفای
مضمون سخت نکند و با آخر چیزها مسامحت کند و نوبت دیگر عمل از آن
با منفعت تر او را ان داده تا منتفع کردد **نصیحت** پادشاهان جاسوس
کرد نشیند تا خبر باشند که حاجبان و سرهنگان هر وقتی مهمات رعیت
بسمع پادشاه رسانند **حکایت** نوشیروان عادل بر زنجیری جرسها
بسته بود و طرفی را به زیر بالین و طرف دیگر را در میدان بر درختی بسته بود
تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله جنبانیدی **حکایت** ملوک عرب ناشناخت
ولباس مبدل بیرون آمدندی و نظر در حال مملکت کردندی تا اگر منکری دیدندی

بدفع او

دران فکر نماید

---

۱۱۳

بدفع او کوشیدندی **نصیحت** بر صاحب دولت و فرمان روا واجب است که
در ملک و بقای خدای متعال تامل کند و از دور زمان بیندیشد و از انتقال
ملک از حق بنا حق نظری کند تا بر این پنج روزه ملک و مهلت دنیا دل نبندد
و بجاه عاریت مغرور نشود **روزی ابرهیم ادهم** بر سرای نشسته
بود و غلامان صف زده بودند ناگاه درویشی آمد با دلقی و انبانی و عصایی
خواست تا داخل شود غلامان مانع شدند که کجا میروی گفت درین خان که فرود آیم
سرای پادشاه بلخ است گفت نه ابرهیم او را طلبید و گفت ای درویش این سرای
خان گفت ای ابرهیم اینجا اول از آن که بود گفت از جدم گفت بعد از او از آن که شد
گفت از پدرم گفت بعد از او از آن که شد گفت از من گفت بعد از تو از آن که شود
گفت پسرم گفت پس جایی که یکی میرود و یکی دیگر می آید خان است نه سرای **حکایت**
یکی از خلفا به بهلول گفت مرا نصیحت کن گفت از دنیا چه میبری جز ثواب و عقاب افتد
ثواب و عقاب اکنون در هر دو مختری **نصیحت** حالی که خواهد بر او راه

۲ و همچنین کسانرا بر محلها و دهات و کاشتنی تا اگر بیداد بر کسی یا حیفی بر ضعیف رود اعلام کنند

بهلول

نصیحت پادشاهان

۲ نا پاکی بد

۱۱۴ با اخلاص خود هم نکو بینید که دوستی هر وقت نماند نصیحت با خودی و بیگانه
دوستی کن و بیخ محبت نشان و اعتماد بران مکن که من مدد حمایت پادشاهم
و کس را با من مقاومت صورت نبندد که اگر نادانی ترا اکنون پادشاه بکین
تو انگیخته کند و تیر تو را زنده تواند کرد چنان کن که خیر تو در قفای تو گویند
نه آنکه از طمع یا از بیم در منظر گویند نصیحت در حکمرانان چنان زندگانی کند
که اگر وقتی نباشد جفا و خجالت نبرد همچو زنبور نادان که هر که را دید افتاده نیش زند
پای به پرسش ننهد نصیحت جائیکه بلطف باید کرد به درشتی سخن نکو نیند که
برای بهایم باشد و جائی که بقهر باید گفت بلطف نکو نیند که شکر بجای سقمونیا
فایده ندهد نصیحت صاحبان ملک واجب آنکه هر گاه حادثه روی دهد
که موجب تشویش خاطر باشد در وی طلب استعانت بدرگاه الهی برد و بدعا و زاری
قوت و نصرت خواهد پس از آن بخدمت علما و صلحا و ضعفا قیام نماید پس بمقام
و اماکن شریفه روی نهد و از روح پاکان مدد جوید پس نظر بمساکین و ایتام

بی نوا

۱۱۵ بی نوا نماید پس زندانیان را رها کند پس بنیت خیر نذور و نذورات روا دارد و درویش
لشکریان و حواشی را بنوازد و بوعدهای خیر امیدوار کند و از روی عقل
و مشاورت دوستان خردمند کاردیده یکدله در دفع آن حادثه سعی نماید
پس چون مقصود حاصل شد شکر فضل الهی کرده و از قدرت او تعالی داند نه از کفایت
و عقل و کثرت لشکر خود پس آنگاه بنذرها و عهدها و وعدههایی که نموده
وفا کند و شکرانه مضاعف بجای آورد تا چنانچه تا اینها را معتقد و دعاگو گردد
دلها بجانب او میل کند و خاطر جمهور با او باد و فتح و نصرت را امیدوار
نصیحت سلطان ۲ انکیانو بدانکه مالک رعیت و صاحب
ملک و دولت را لازم است از حسن سیرت ملوک چند فن
و در مهمات بکار بستن و طلب نیکنامی نمودن اول آنکه ابتدای کار بنام
خدا کند و یاری از او تعالی خواهد دویم سر دل با هر کس در میان
نگذارد سیم تواضع پیشه کند چهارم روی از سخن ارباب مهمات نگرداند

116

۵ رعیت را از خود نرنجاند ۶ قطع دزدان و قصاص خونیان
بشفاعت فرو نگذارد ۷ با خصم قوی در نپیچد ۸ با ضعیف ستم
روا ندارد ۹ نصیحت نزدیکان کند و آنکه ملامت دوران ظلم صریح از
گناه خاصگیان اعراض کردن است و عامیان را گردن زدن حاکما
مثال سر بند و رعیت مثال بدن نادان سری باشد که بدن خود را
بدندان پاره کند ۱۰ باید که مردم خردمند و خدمتکاران قدیم را فراموش
نکند ۱۱ آثار بزرگان پیش را محو نگرداند ۱۲ با دونان و بی هنران
ننشیند ۱۳ غم حال درویشان از آن به بیشتر خورند ۱۴ عاملی را که توفیر
از مال رعیت برای پادشاه کند خاطی و بدکردار کرداند که پادشاه بر رعیت
محتاج تر است تا رعیت بپادشاه زیرا که رعیت چه پادشاه باشد یا نباشد
همان رعیت است اما پادشاهی بی وجود رعیت متصور نبود ۱۵ گفتار
پیران جهاندیده بشنود ۱۶ بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید ۱۷

بازرگانان

117

بازرگانان و مسافران را مراعات نماید ۱۸ از آفات رسیدگان را دستگیری
کند ۱۹ مردم بد را بنیابت ندهد که دعای بد بر بدنهاد نکنند بیستم
(۲۱) سخن صاحبان غرض نشنود تا بعفو گناه نرسد عقوبت نفرماید ۲۲
به پنجروزه مهلت مغرور نگردد بیت جهان نماند و خرم روان
آدمی کر باز ماند از او در جهان نیکی باد مثل حاکم با رعیت
مثل چوپان است اگر گله را درست رعایت نماید مزد چوپانی بر او حرام است
حکایت پادشاهان پیشین بسیار خواند تا از سیرت نیکان خبردار شود
و از عاقبت کار بدان عبرت گیرد ۲۴ در حال گذشتگان نظر نماید ۲۵
بمردم نا آزموده اعتماد نکند ۲۶ کار بزرگان بخردان نفرماید ۲۷
هیبت خود نگاه دارد ۲۸ مطرب و مسخره و بازیگر و امثال آنها بخود راه
ندهد ۲۹ شطرنج و نرد و سایر بازیها را عادت نکند سی ام
تیر و کمان و گوی زدن هر وقت پیشه نسازد ۳۱ در دفع بدان تأخیر نکند

مثل پادشاه

[illegible]

۳۲ با دوست و دشمن نیکی کند که دوستان را محبت افزاید و دشمنان را عداوت
کم شود ۳۳ از زهر غدر و کمین غافل نشود ۳۴ از حال زندانیان
هر وقت خبر گیرد ۳۵ پیوسته چنان مهیا باشد که گویا دشمن بر در است
تا اگر ناگاه در آید بی ساخته نباشد ۳۶ از زندانیان کشتنی را بکشد و رها
کردنی را رها کند ۳۷ گناه کوچک را باندازه مالش دهد ۳۸
از بیگناه دست باز دارد ۳۸ بی برگان را صله دهد ۳۹ هر که را
بجرمی براند یکباره از خود محروم نکند چهل مردم معزول و سخن کشته را
باز عمل فرماید که بجان در راستی کوشند از بیم عزل و بینوائی ۴۱ دوستان را
دست قوی دارد تا دشمنان قوی نگردند ۴۲ با دشمن قوی نستیزد
۴۳ هر حالی را با دوستان نگوید که دوستی هر وقت نماند ۴۴ هر
رنجی بدشمن نرساند شاید دفع دوست گردد ۴۵ مرحمت را انباز
تا روز واقعه میل بدشمن نکنند ۴۶ در چشم غریبان بسبب قرار کرده





۴۷ با خواجه تاشان کلاه تکبر بگذارد ۴۸ احترام گذشتگان در فرزندان
و یاران گذشته نگاه دارد ۴۹ اهل قرابت را گاهگاه بنوازد پنجاهم
با آشنایان وفاداری کند ۵۱ مردم نامی را گرامی دارد و شغل
معتبر بر ایشان گمارد ۵۲ خود رای و سبک سر را سروری نشاید
و دولت بر او نپاید یعنی پاینده نماند ۵۳ پادشاهان را حکم فرمودن واجب است
در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین و الا ملک و دین
خراب گردد ۵۴ تا تواند بدی نکند و اگر العیاذ بالله قضا رفت و خطائی
از بندگان مشغول شود و بنیکی بکوشد و با عبد الله دلیری نکند که هرگز
درست با شکسته برابری نکند ۵۵ عذر از گناه کسی کند که دعای خیر گوید هم
کسی را نه بنهانی وی را ۵۶ بیهوده اکثر سخن گوید اول اندیشه کند
که اگر دیگری این سخن گوید پسندیده باشد پس آنگاه بگوید ۵۷ مردم بدگوی را بدوستی
نگیرد که با وی همان معامله کند که با دیگران کرده تا دفع دشمنان بمال و مدارا

تدبیر گناه ؟

۵۸ ؟

تواند کرد جان را در خطر ننهد از دو گنج بعضی بیشتر دادن مبر که با شمشیر بهشت ۵۸ دزدی

۵۹ اندازه کار نگاه دار و دست سخاوت گشاده دار که این سر حلقه بندها

می باشد و انچه دست دهد ببخشد که کاسه البخیل بزرگ باید بخشندگی

کن بیت جوان مرد و خوش خوی و بخشنده باش چو حق با تو باشد تو با بنده

باش شصتم اوقات عزیز خود را قسمت کند مقداری بعبادت ملک قدری

باکل و شرب و خواب و لذات و مقداری بطاعات و مناجات با پروردگار خصوص

در سحرگاهان که اندرون صافی باشد و نیت خیر کند و از خدا مدد و توفیق خواهد

۶۱ نیت خود با خدا و خلق راست کند ۶۲ هر وقت حساب نکند تا حساب

نفس خود بکند که امروز از او چه صادر شده است تا اگر نیکی کرده باشد توبه کند و پشیمان

شود و نفس خود را سرزنش نماید و بر خود غرامت نهد که خلاف آن کرده باشد

۶۳ بنیکی کوشد و اندازه کار نگهدارد و بنیکوی کند هرچند که با او جز بد کرده باشند

و جوانمردی کند هرچند که دستگاه ضعیف بود ۶۴ خزانه نگهدارد هرچند که حسب

دل لوازم نخواهد



و شکر سخن نگوید ۶۵ خشم کم کند لیکن هرچند که مردم از او متنفر کردند ۶۶

بیجا نکند که دو قوت و توفیق و غلبه از خدا بخواهد و بزور خود کفایت نکند

که مهم ملک داری امریست عظیم ۶۷ هر وقت بلهو و طرب کند بداند که شاید

فرد با اهل دولت ببازی نشست که دولت بر نقش ببازی نشست

نصیحت دل از خود را با خصم کفش معامله عقلا نیست و کمال عقل آنست

که در شطرنج واقعه بازی را تمام ببیند و خصم را خفیف نکند که از عقل و کیاست دور است

## تکمله در باب معامله با بزرگان لشکری

حکایت محمد عوفی در باب حلم گوید که اصمعی گوید که مردی از بزرگان بنی امیه

در عهد هرون الرشید بود و پیوسته بخدمت او آمدی و مردی خردمند و آهسته سخن

و عاقل بود و رشید او را نیکو میداشت که مردی بود مجرب و کار دیده و هماره دست

با هرون روزی از او سؤال کرد که آیا بنی امیه بهتر بودند یا ما گفت شما فاضلتر

و ایشان بهتر و بخلاف دو هزین سخن تر بیان از ایشان رشید او را سوگند داد

که راست بگوی و مداهنت مکن و سخن مزخرف در میان مکن آن مرد گفت یا امیر

المؤمنین چون تکلیف میکنی و سوگند میدهی راست باید گفت شما با ایشان

حکایت در پند با ازبزرگان ... خواستن با عهود ازبک

آصل بزرك واستحقاق خلافت ثبات ندارند زيرا كه فشانده خود را بلند مى كنند
و بلند كرده خود را از زمين فرو ميبرند **و بنى اميه** بندكان و بلند كردهاى خود را
عزيز داشتندى و قهرمانان كه خود كشته بودندى از آفات نكاه داشتندى و خزانها
همه نفايس و خزاين را بر ايشان تفويض كرده بودندى باك نداشتندى **و مبادا**
كه ازين كفتار من در خشم شوى و ابراز تمنيز ما شى **يا خليفه** ملك بمردان توان
نكاه داشت و دولت بدانايان و كافيان بر قرار توان داشت **و پادشاهان** چون
مردان شايسته يافتند مهمات خود را تمام كرده ديدند **و پنداريد** كه چون
ان كفاة بر افتند كارهاى ايشان منتظم نماند **و پندارند** كه هر كه را بلند كنند
و بپايكاه بلند رسانند و بعد از ان او را بر شير آمدن و پست تر فرود اورند از
كفايت بود **اين غلطى** است عظيم كه من ديدم دو خليفه از بنى اميه حجاج بن
يوسف را بر قرار داشتند تا آنكه در روى زمين هيچكس را از او دشمن تر نميداشتند
و با آنهمه او را معزول نكردند زيرا كه ميدانستند كه مثل او ديكرى ندارند **و شما را**
چون خشم آيد در حق بنده كه خود فشانده ايد او را از بيخ بر آرايد و خانهاى قديم را
بيكبار دست اصل كرده ايد **و بجاى** ايشان نهالهاى نو فشانده ايد و پنداريد كه همچنان
بر آيند و كارهاى را استقامت كيرد **و اين غلطى** عظيم است و بيشترا از اين نكويم
كه بر دل خليفه پوشيده نماند **هرون** هيچ جواب نداد و خاموش كشت و متفكر بود
**و آن مرد** برخاست و خدمت كرد و باز كشت و چون بيرون رفت هارون



## فصل دوم در نيكنامى پادشاهان

پادشاهانى كه متفق در درويش اند نكاهبان
ملك و دولت خويش اند بحكم آنكه عدل و رافت خداوند مملكت موجب امن و استظهار
رعيت و عمارت و زراعت بيش اتفاق افتد و نام نكو و آوازه ى او باطراف عالم
منتشر كردد و بازركانان و مسافران رغبت نمايند و غله و قماش و امتعه بياورند
پس مملكت آبادان و خزاين معمور و لشكريان و حشم بفراخى افتند نعمت دنيا
حاصل و ثواب عقبى حاصل شود و ظلم بخلاف اين است **فرد** خطا بين كه
بر دست ظالم برفت جهان ماند و او بمظلمه برفت **تنبيه** قومى كه بخير
حق مشغول اند همت بجانب ايشان مصروف دارند و توفيق خدمت ايشان را غنيمت
شمارند كه همت ايشان پارسايان دولت ملك را حمايت كند **تنبيه** از جمله حقوق سلاطين
سلف بر وارثان ملك يكى انست كه دوستان و محبان پدر را حرمت كنند كه ضايع
نمانند **تنبيه** بندكانرا اكر يكبار شنيع براند حق خدمت سابقه و اشنايى
فراموش نبايد **تنبيه** حتى الامكان با بومى و غريب از خاص و عام

يوسف فروشند تا چه خريد الم اعهد
اليكم يا بنى ادم الا تعبدوا الشيطان
انه لكم عدو مبين **فرد** بقول دشمن
پيمان دوست بشكستى ببين كه از كه
بريدى و با كه پيوستى **تنبيه** اندك
اندك خيلى شود قطره قطره سيلى كردد يعنى
اناتكه دست قدرت ندارند سنك خرده

و تواضع کند که چون در چشم و دل خلق شیرین نماید ضرری با سلطنت ندارد

تنبیه حاکم عادل دیوار مستحکم است چون میل کند بیقین رو بخرابی آرد

تنبیه فردای قیامت هم بترسند آنکه امروز از خدا ترسیده باشد

و آزار دل مردمان بی آزار نجسته تنبیه پادشاهان پدر یتیمان اند

باید که بهتر غم ایتام را خورند تا فرق باشد مابین پدر فقیر و پدر پادشاه حکایت

آورده اند که کیسه زر طفلی از کسی ماند حاکم آن زمان کسی را پیش وصی

فرستاده و زر خواست وصی آن زر را بهر امان آن طفل نهاده پیش حاکم

فرستاده و پیغام داد که این زر از این طفل است اگر مستانی از او ستانی

تا در قیامت هم بوی رسانی حاکم بهم برآمد و گریست و گفت در قیامت

طاقت این مطالب و این مطالبت نیست پس زر را نزد وصی برگردانید

و جامه و اسباب طفل را از خزانه مقرر داشت تا وقتی که طفل بالغ شد

تنبیه مطرب و شطرنج باز و افسانه گوی را بخود راه ندهند

کم دل را سیاه





کم دل را سیاه کند حکایت شبلی یکی از مجالس علما داخل شد ملک را دید

که با وزیر به بازی شطرنج مشغول است گفت احسنت شما برای راستی خوانده اند

و شما بازی می کنید تعهد ملکداری کار عظیمی است بیدار باید بود و شب باد

وقت باید در کار در مناجات تا بر دست و زبان و قلم و قدم مردان راند

که مصالح ملک و دین در آن باشد تنبیه دزد راه دو گروه اند جمعی

با تیغ و تفنگ و مشعل در صحراها و بعضی بکیل و ترازو و ذرع و نحو آن

از غش و قلب در بازارها باید دفع ایشان را واجب دانند حکایت

انوشیروان عادل که در کفر بمرد نجات می دهند سحابگاهی خروس و خرم

پرسیدند که این مقام از کجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت ننمودم و بیکناهان را

نیازردم تنبیه خزانه باید که هر وقت موقوف باشد و خرج بیداد

بحساب روا ندارد که دشمنان در کمین اند و حادثه‌ها در راه تنبیه

مردم سختی دیده عزلت کشیده را خدمت فرمایند که بجان در راستی کوشند

ازهم بی نوائی **تنبیه** مردم بی‌هنر در زندگانی مرده‌اند و نیکوکار
بمیرد و بنام نیک زنده باشد **تنبیه** استخوان آدمی سخن میگوید
اگر تو گوش و هوش داری گوید من چون تو آدمی بودم وقت ایام جوانی را
و بیجهت ضایع کردم **فرد** چه بارها بغفلت شد روزگار تو باری دمی چند
فرصت شمار کسیکه کسی را نیازارد از کسی نترسد هرکدام که همی ترسد
و گریزد از بدی کار خود بود که بهر در خانه ایمن است از پا درآید کوه در هر
سرگردان هست از بد فعالی که آبان در بسترها آسوده‌اند از بی مالی در زندان در کوه
و کمر حیران‌اند از بد خصالی **تنبیه** تو بر جای آنانکه رفتند کسانی
که خواهند آمدن پس بوجود سایه و عدم را اعتبار نشاید **تنبیه** دشمن
دشمن بد نفس رها کن تا هر طرف که خواهد برآید فتح از آن تو باشد **تنبیه** خدا نکرد
از قهر و مکر و فدائی حذر کنند از آه خستگان و دعای مظلومان و دل شکستگان
و ظالم مجروح باشند **حکایت** سلطان محمود سبکتکین گفت که مرا از

## فصل ششم در پندیات

١٢٧ **پند** عمارت جسر و مسجد
و خانقاه و چاه‌ها بر سر راه‌ها از مهمات امور مملکت است **پند** عامل
مردم آزار را حکم و عمل ندهند که دعای بد آنها نحوی کنند **پند**
تبرک و پیشکش و تحفه و توبا یوه که پیش سلطان برند مروت آنستکه برغبت
قبول کنند و شکر گویند و برحسب توقع او برند بخشکی با پاداش کنند و در امثال
هدایا تعجیل کنند و تاخیر روا ندارند **پند** صد عیب و خطا بریکی از خدمتکاران
روا باشد بعزت آباء و اجداد عفو کرده بهتر **پند** لشکریان که در جنگ دشمن
کشته شوند اسباب سهولت معاش فرزندان و متعلقان او دریغ ندارند
**پند** صاحبان شوکت را چون بزندان فرستند حرمت و عزت و ماکول
و ملبوس و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب معاش او را مهیا دارند که معنی
همت همین است که الدهر یومان یوم لك و یوم علیك روزگار دو روز است
روزی برای تو است و روزی برای دیگران **پند** اینکه کلام الملوك

١٢٩ ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن اند شنیده گوی و معنی داد که اگر جاهلی دیگر گفته بود
طاعنان را مجال مداخلت نماند و اگر دیگری همان سخن گوید قول ابن بند اید پند
وظیفهٔ خداوندان ملک اینست که دشمن کوچک را محل ننکند و دوست را چندان
پایه دهد که اگر دشمنی کند نتواند پند خدمتکاران قدیم را که قوت خدمتش
نمانده است اسباب معاش ایشان مهیا دارم و از ایشان خدمت نخواهد که دعای
سحرگاه به از خدمت درگاه پند عیش و طرب ناکردنی است چندان که
وظائف طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود پند فاسق و فاجر را
تربیت نکند که با ایشان شریک در معصیت و مستوجب عقوبت است پند
هر چند سخن رندان را باید معزول باید تا عزم بر غارم مغیره صبر کند و نقد حال
بر وی مستقیم کند ما از هر دو طرف تا نتوانند و از خزانهٔ بیت المال معمور
شاید که معزول باید ادا کردن واگر صلوات خداوند مملکت اثر خزانه
ملک بدهد دور نباشد که ملک و دولت بقیاس ظاهر کنج و لشکر محتاج کنند
اما مقصود ...

١٢٩
اما بحقیقت دعای مسکینان پند بنده را که در عمل تقصیر کرده باشد و شرط
خدمت بجای نیاورده چون مدتی مالش غزل خورده باشد او را عمل فرماید که حرمت
حال بطالان از تخلص زندان بهتر و ثواب آن بیشتر پند که زشتی
بهترست از سیری از پهلوی فقرا فرد اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار
از چنگ کنجشکان نگیرد پند دشمن از خوردی مگذار که بزرگ
شود و پیادهٔ شطرنج را مگذار که فرزین گردد پند
از بد کردن مرنج که گناه از آن تست چرا چنان نباشی که بهتر و انکو نمایند
بیت چو بد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود و دو در داده
پند بهلاکت دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن باشد
پند از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان کوشد
که بیا که چه ضعیفست هر گاه با چشم در افتد بضرورت بزند و بچنگال چشم دشمن
بر کند پند دشمن را مهلت مده تا ستمکاران چیره نکردند که گفته‌اند

چه بکردند که گفته‌اند اگر سلطان دفع دزدان نکند ببازوی خود کاروان
بزنند پند هر که مسکینان و ضعیفان زخم از آن زیادتر زند و سخت تر
که بازوی پهلوانان پند هر چیز که بزنی برسی چون بعد از مدتی برسی چون بیماری
نشست او مردی عنود و متجبر بود خلق آزاد و ترسیده مانند و پنهان شدند تا آنکه
روزی از حکیمی پرسید که مرا چه در باید گفت آنچنانکه بر مردمان ملک سلطنت رفیق
خود مالک باشی ناسزاوار باشی و کار را باستحقاق نوال کرم نگاه داشت
او قبول کرده و زندگانی بر نمط و منهج دیگر پیش گرفت و حلم را شعار خود ساخت
و قلوب خلایق را بدان صید کرد و سلطنت او در هشت سال شد و بعد از او پادشاهی بود کریم
الطبع و خلایق در ایام عدل او بنهایت آسوده بودند و مدت سلطنت او ده سال بوده است
پند رحم کردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو نمودن از ظالمان جور است
۵۰
بر مظلومان نظم خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی به دولت تو گنه میکند بانبازی
پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نباید کرد و بآواز خوش کودکان غره نباید شد

که آن بخیالی



که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد یعنی باختلاف و بلوغ پند
هر آن سری که داری با دوستان در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردند و هر
بدی که توانی با دشمنان مکن باشد که روزی دوست گردند و رازی که با کسی در میان
منه اگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را دوستان باشند پند سخنی در میان
دو دشمن آن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمنده نشوی بیت سخن در میان
دو کس آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است کنند این و آن خوش دگرباره
دل وی اندر میان کور بخت و خجل میان دو کس آتش افروختن نه عقل است
خود در میان سوختن در سخن با دوستان آهسته باش تا نداند دشمن
خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش
پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر آید
تا کار بزر بر می آید جان در خطر انداختن نشاید چنانکه عرب گوید اَلسَّیفُ آخِرُ
الحِیَل شمشیر آخر حیلها باید بکار برد که حیله دیگر نباشد پند بر عجز دشمن رحمت

پنهان خواهی ماندم
سیمی جنی

مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن **پند** خشم بیش از حد گرفتن
وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند
و نه چندان درشتی که از تو سیر گردند چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر خشم گیری شوند
از تو سیر درشتی و نرمی بهم در بهست چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش نه نرمی که ناقص کند قدر خویش شبانی با پدر
گفت ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیز دندان **پند** دشمن چو از همه حیلتی در ماند سلسلهٔ دوستی
جنبانید آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند **پند** سر مار بدست دشمن بکوب
که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دست
دشمن رستی بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل ز جان
بر دشت **پند** متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد فرد مشو غره

بر حسن



بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش **پند** نادان را به از خاموشی
نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی **پند** هر که با داناتر از خود بجدال
کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است **پند** اگر جور شکم نبودی هیچ
مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده کمتر پرستد خدای **پند** مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان
گناه **پند** هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است فرد نکند
مرد هوشیار درنگ سنگ بر دست و مار بر سر سنگ **گروهی** بعکس این
مصلحت دیده‌اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر بحکم آنکه اختیار باقیست
است توان کشت و توان بخشید اگر بی مصلحت کشته شود ممکن نبود
که تدارک آن ممتنع بود بیت نیک سهل است زنده بیجان کرد کشته را باز زنده
نتوان کرد شرط عقلست صبر تیر انداز که چو رفت از کمان نیاید باز
**پند** مشک آن است که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید **پند** دانا چون طبله

عطارات خاموش دهن‌های نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میانهٔ جهال مثلی گفته‌اند صدیقان شاهدی در میان کوران است

مصحفی در سرای زندیقان **پند** دوستی را که بعمری بچنگ آرند نشاید که

بیکدم بیازارند سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکنی

**پند** رندی که بجود و ببخشد به از عابدی که روزه دارد و نبخشد

هر که شک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام

افتاده است عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

**پند** معصیت از هر که صادر شود ناپسند است و از علما ناخوبتر که علم سلاح

جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد

بیت عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزکار کان بنابینائی

از راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد **پند** لذت انگور بیوه داند

نه خداوند میوه حکایت یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را

# فصل چهارم در حکم است **حکمت** پادشاه صاحب نظر باید ١٤٥

که در استحقاق همگنان نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری دهد نه کوشش

بعضی شود فعال که خزانه تهی شود و نه چشم طمع پر کرده ملکیه خداوندان غرض را

خود دیده و مانند خود دانسته راحت فرمودن تا تعریف حال خود کنند یا شفیع

برانگیزند تیمی نظر پادشاه را فایده آنست که آنها که مستوجب نوازش اند

بذلک تعریف اسباب فراغت بالا اهتمام را از شوکت متمهل کرده‌اند که بزرگ

همنان نخواهند و نخواهند کان نباید **حکمت** عقوبت آنکس که بر بیگناهی

افزاید دان هست که بخصمش سپارد تا بمراد دل خویش انتقام کشد و دیگران

از نکبت وی نصیحت پذیرند و عبرت گیرند **حکمت** در چشم رعیان روا باشد

پادشاه را شکوه و هیبت نموده اما در خلوت با خاصان گشاده روی

اولیتر و خوش طبع و ایزکار **حکمت** سلطان خردمند رعیت نیازارد تا

چون دشمن پیروزی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد **حکمت**

خداوند فرمان چون خواهد که خطائی بخشد از عنایت ظاهر نباید در کتاب
معاینت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و شجاعت در اینند پس آنکه بعهد
و توبه و صلاحیت گناهش عفو کنند **حکمت** ارکان دولت و اعیان حضرت را
باید که نام و نسب و اند ربعض المعرفه بشناسند تا دشمن و جاسوس و فدائی را
مجال نماند **حکمت** ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که مشرف حال تحت
بر کار دو تا نیک و بد هر یک معلوم شود و تعلیل کرده و نهان نماند **حکمت**
طعام آنگه خورد که اشتها غالب شده باشد **و سخن** آنگه گوید که ضرورتی
افتد **و سر** آنگاه نهد که خواب غلبه کرده باشد **و شهوت** آنگاه راند
که شوق باتمام رسیده باشد **حکمت** هر که خواهد که بر سنت مردمان انگشت نما
گردد بر حیف تا انصاف صبر کند و این نزدیک خردمندان انصاف نباشد
حکم سست رائی باشد **حکمت** ملک از خردمندان کمال گیرد و دین از دانشمند
جمال پذیرد پادشاهان مصاحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بتقرب

اجتماع سلطان بخردمندان

پریشان



پادشاهان بیت بندی اگر فضولی ای پادشاه وسه هر عالم بر از این پند بنت
جز بهره مند سفر با عمل که چه عمل کار خردمند نیست **حکمت** سه چیز بی
سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت **و علم** بی بحث **و ملک** بی سیاست ه گاه
رفق و لطف کردن و مدارا و مرحمت باشد که در کنند قبول اوری دل وقتی بقهر کوی
که صد گونه نبات که گه جان بکار نیاید که حنظل **حکمت** نصیحت از دشمن
پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا خلاف آن کار کنی حذر کن
زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست
تیر از آن برگرد و راه دست چپ گیر **حکمت** دو کس دشمن ملک و دین اند
یکی پادشاه بی حلم دوم زاهد بی علم بر سر ملک مبادا ملک فرمان ده که
خدا را نبود بنده فرمان بردار پادشاه باید که بحث بر دشمنان خشم براند که
که دوستانرا اعتماد نماند که آتش خشم اول در صاحب خشم افتد آنگاه زبانه بر خصم
زند و بخصم رسد یا نرسد بیت نشاید بنی آدم خاک زاد که بر سر کند کبر و تندی و باد

سه چیز پایدار نماند

درین ملک و دین

تورا با چنین تندی و سرکشی   نپندارم از خاکی از آتشی   در خاک بیلقان
برسیدم بزاهدی   گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن   گفتا برو چو خاک تحمل کن
ای فقیه   یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن   **حکمت**   بدخوی در دست
دشمنی گرفتارست که هرجا رود از چنگ عقوبتش خلاص نیابد   اگر ز دست بلا بر فلک
رود بدخوی   ز دست خوی بد خویش در بلا باشد   چو بینی که در دشمن خلاف و تفرقه
افتاده تو جمع باش   واگر متفق و جمع اند از پریشانی اندیشه کن   نظم   برو با دوستان
آسوده بنشین   چو بینی در میان دشمنان جنگ   وگر بینی که باهم یکزبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ   **حکمت**   هرکس را عقل خود بکمال نماید و فرزند
خود بجمال   یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند   چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من   درست نیست خدایا جهود میرانم   جهود گفت
بتوریة میخورم سوگند   که گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم   گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم   **حکمت**   ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ

بر لاشه بسر نبرند



بر لاشه بسر نبرند   حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر   **حکما گفته اند**
درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت   روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ   پدر چون دور عمرش منقضی گشت   مرا
بر این یک پند داد و بگذشت   که شهوت آتش است از وی بپرهیز   بخود بر آتش
دوزخ مکن تیز   در آن آتش نداری طاقت سوز   بصبر آبی بر آن آتش زن امروز
**حکمت**   هرچه زود برآید دیر نپاید   خاک مشرق شنیده ام که کنند   بچهل سال
کاسه چینی   صد بروزی کنند در مردشت   لاجرم قیمتش همی بینی   مرغ از بیضه برون
آید و روزی طلبد   آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز   آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی
نرسید   وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز   آبگینه همه جا یابی از آن قدرش
نیست   لعل دشوار بدست آید از آن است عزیز   **حکمت**   هرکه با بدان نشیند
نیکی نبیند   گر نشیند فرشته با دیو   وحشت آموزد و خیانت و ریو   از بدان
نیکوی نیاموزی   نکند گرگ پوستین دوزی   **حکمت**   نه هرکه بصورت نکوست سیرت

١٣٨

تورا با چنین تندی و سرکشی نپندارم از خاکی از آتشی در خاک بیلقان
برسیدم بزاهدی گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن
ای فقیه یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن **حکمت** بدخوی در دست
دشمنی گرفتار است که هرجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد اگر ز دست بلا بر فلک
رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد چو بینی که در دشمن خلاف و تفرقه
افتاده تو جمع باش و اگر شفق و جمع اند از پریشانی اندیشه کن نظم برو با دوستان
آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ وگر بینی که باهم یک زبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ **حکمت** هرکس را عقل خود بکمال نماید و فرزند
خود بجمال یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدا یا جهود میرانم جهود گفت
بتوریة میخورم سوگند که گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
گمان بخود نبرد هیچکس که نادانم **حکمت** ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ

بر لاشه ای بر نیزند

بدخوی

مادر سیام

هرکسی بعقل نازد

١٣٩

بر کاشته بر نخیزند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر **حکما گفته اند**
درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا
این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش
دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی بر این آتش زن امروز
**حکمت** هرچه زود بر آید دیر نپاید خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال
کاسه چینی صد بروزی کنند در مرو دشت لاجرم قیمتش همی بینی مرغ از بیضه برون
آید و روزی طلبد آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی
نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا یابی از آن قدرش
نیست لعل دشوار بدست آید از آن است عزیز **حکمت** هرکه با بدان نشیند
نیکی نبیند گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان
نیکویی نیاموزی ناید از گرگ پوستین دوزی **حکمت** نه هرکه بصورت نکوست

وصف قناعت

فضیلت بد

140 سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست نظم توان شناخت بیک روز

در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و

غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم **حکمت** هر که با بزرگان ستیزد

خون خود بریزد بیت خویشتن را بزرگ می بینی راست گفتند یک دو بیند

لوچ زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی با قوچ **حکمت** بی هنران

هنرمندان را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری سگ صید بینند مشغله بر آرند

و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هر اینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

**حکمت** حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران

تا عرق کنند و جوانان تا طبق برگیرند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس

نماند و نه در سفره روزی کس اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده

خالی شبی ز پر خوردن **حکمت** عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد

حکمت قرین پادشاهان

141 **حکمت** **قرین پادشاهان** باید حکیم نظر

بهیم باشد نه ندیم هزل اندیشه زیرا که آنان بدرجات کمال بر آیند و آز

آن بدرکات نقصان گرایند نظم هر که کاهد از آب دانا چو هر آنکو نشده

خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را دانا دل از جواهر حکمت خزینه

از خزینهٔ دل جاهلان خزینه را **حکایت** با بهادی موبد موبدان

با قباد شاه همعنان بود مرکب وی بدفع فضلات فرا ام خود را

از دم تا سم بیالود فتور بر تمامی موکب راه یافت در آن اثنا قباد شاه وی را

از اداب هم رکابی ملوک و همعنانی سلاطین سؤال کرد گفت یکی آنست

که در شبی که با مداد با پادشاه سواری خواهد کرد مرکب خود را چندان علف ندهد که باید

موجب تشویر اگر شود قباد استحسان وی کرد و گفت بدین حسن کیاست

و صدق فراست هر که باشد آنچه باشد **حکایت** صاحب جامع الحکایات

گوید که در آن وقت که رایات اسکندر به استخلاص ممالک شرق بلعرب

چهار تحفه کید هندی که باسکندر فرستاد

۱۴۲ شهره شده کید هند که از جمله راجان بزرگ بود در خدمت خود خواند
کید چون دید که اسکندر دیگران را چگونه مقهور کرد جواب نامه او را
بلاطفت داد و از در قبول مال پیش آمد و نوشت که من چهار چیز دارم
که اصلاً نظیر ندارد اول دختری که بکمالات آراسته دویم طبیبی دارم که هر دارو که ترکیب
کند عقل را غذا دهد و روح را شفا دهد سیم ندیمی دارم که شاهنشه او سبب
روح ارواح است و محاوره او مقام مفتاح فتوح بفضایل آراسته
و با نواع ادب از افاضل جهان برآمده چهارم قدحی است که چون آنرا
پر آب کنند لشکری از آنجا خورند و جمله سیر شوند و آخر هان قدر آب دران
باشد که از اول بود و لکن اسکندر از سر بدیه او لبنا است چون نام
باسکندر رسید نوشت که هر چهار بزودی بفرست او هم فرستاد
اسکندر هر چهار را آزمایش کرد و همه را اوصاف یافت پس بفرمود تا مجلس
خالی کردند و ندیم را پیش او آوردند و از هر جهت با او سخن گفت و او را درهم

ما از سلاطین

ما بازده بود

فن چون



۱۴۳ فن چون که مردم بهمه فن یافت و جمله سخنان او را بر قانون حکمت شنید اسکندر
حیران شد چه او بمثابه بود که او را از آن ملامت آوردی و هزل او جدی بود
کرد چشم سمع او را سبک کرد اینک چون باز گشت اسکندر خواست
ذهن او را امتحان کند در استخراج خبایا و خفایا و پوشیده‌ها و مستنبط
پنهانیها و باید بفرمود تا پوست جوز بر روغن گوسفند کردند و نزد او فرستاد
ندیم سوزنهای بسیار در آن فرو برد و پس فرستاد اسکندر بفرمود
سوزنها را کشیدند و از آن گلوله ساختند و از آن حلقه ساختند و نزد او فرستاد
ندیم مصیقل فرمود تا آنرا آیینه ساخت و پس فرستاد اسکندر فرمود
تا آب برد و آن آیینه ریختند چندیکه زنگ گرفت و باز نزد او فرستاد ندیم
مصیقل گفت تا آنرا بزدود و پس فرستاد اسکندر متحیر شد او را طلبید
و از او پرسید چرا چنین کردی گفت اول پوست جوز در روغن اشاره فرمودی
که دل من پر از علم حکمت شده است و مرا بر ندیم حاجت نیست من سوزن در آن

۱۴۴ ذره بود هم بهتر هرچند چنین است اما بجلدی جایی توان داد و چون القصه ساخت
اشاره بابی بود که دل من سخت شده است و مجال آن نیست که از آیینه ساختم
یعنی هرچند این سخن باید اما نرم توان کرد و از آن آیینه توان ساخت یعنی
هرچند که در طبع تو سختی هست از آن زایل توان کرد اما آنچه فرمودی
که تا زنگ زده گشت اشاره بابی بود که دل ما اگرچه محل صفا است اما به سبب
شواغل ملک زنگ گرفته است من از آن صیقل زدم که نومید نباید شد اسکندر
گفته است گفتی اکنون مرا پندی ده که مصالح من در عقب من
در آن باشد گفت هیچ فرق نیست میان بزرگ و فرومایه الا آنکه بزرگوار
تن را در خدمت جان دارد و فرومایه جان را در خدمت تن دارد بزرگوار
پادشاه باید بر مرکب خود سوار شود و فرومایه [illegible] باید که در خدمت ستور
ایستاده باشد اسکندر گفته است چه نیکو گوی گفت عربیه
لیس الفقر بقلة المال بل بکثرة الشهوة درویشی مراند که مال نیست بلکه

در حساب ادرار

۱۴۵ در حساب ادرار واجب تعیین دارد وی چنانکه هرچه ببیند و شنود بخواهد که آن را
مالک شود اسکندر را خوش آمد گفت آنچه مراد تو است بخواه تا بفرمایم
گفت هرچه اسکندر فرماید شرف هست اما در هند هیچ کس نخواهم بود
اما هوای هندوستان مرا موافق بوده و دیگر در هیچ جای نتوانم قرار گرفت و نیز هم
که اکنون در خدمت تو باشم اختلاف هوا عیب زیان رساند اگر ممکن شود مرا رخصت
فرماید اسکندر او را نزد کید فرستاد و کید را محمدت بسیار نمود حکایتی
در واضع شراب که مجلسیان را نیست که در اول حال صاحب
عباد ندیم عضدالدوله بود و پیوسته در مجلس بزم او حاضر بودی و عضدالدوله
بمجاورت او شغفی تمام داشت و پیوسته گفتی سماع مطربان شنیدن حرام است
نادره زنی عضدالدوله پرسید که آنکس که اول شراب خورده که بود گفت در کتب
رسیده که چون جمشید پادشاه بر تخت سلطنت نشست امر فرمود تا انواع نباتات
در موضعی معین بنشانند و نمو آنها را انتظار میبرد تا چون انگور بجوار آید

واضع شراب
صاحب عباد

۱۴۶ وطعم ان را بانند از میش قران کران و لب دلبران حکایت میکرد لکن باده خواران دو نازکی
او خلل میرسانند و لطافت و حلاوت او نمیاند طریقی طلبیدند که از ان مزه
نتیجه باید جمشید امر کرد تا اب او کرفتند و در ظرفی کردند و هر روز از ان
میچشید و طعم انرا معلوم میکرد بعد از چند روزی رنگ او اطلسی شد
و مزه تلخی میرسانید کمان کرد که زهر شده دست از او برداشت و انرا بجای
خود نهاد **چون** مدت بران کذشت جمشید را کنیزکی خوش جمالی بود و درد
سر میرسانیده بود که خواب از چشم او رفته بود و معالجه طبیب مفید نیفتاده بود
بود و از حال بتنک امده بود کفت خوبست قدری از ان زهر بچشم
شاید مرا خلاص کند باری قدری از ان خم بخورد اهتزازی در او پیدا شد
قدری دیکر بخورد درد سرش زایل شد قدری دیکر خورد خواب براو غلبه کرد
چون بحالت امده برخاست راحتی تام نزد جمشید رفت و حکایتها بکفت او
حکما را جمع کرد چون حکما بر کیفیت مزاج و قوت او واقف شدند نام او را





۱۴۷ **شاه دارو** نهادند **حکایت** چون نوبت شرع محمدی صلی الله علیه وآله
امد نام او را **ام الخبائث** نهاده منع و نهی فرمودند زیرا که چون مردم انرا
میخوردند نخوتی در دماغ انها بهم میرسید و عنان عقل از دست انها بیرون میرفت
و با یکدیکر محاربه و مخاصمت بر پا میکردند و فتنها از ان متولد میشد **چون**
صاحب این حکایت مومن بود عفا الله عنه تحسین نمود **حکایت** اسحق موصلی
کوید که ابراهیم مهدی اکرچه عم امین و مامون بود اما مردی ظریف و خوش
محاوره بود و نیکو اخلاق **اما ندیم محمد امین** بود در سلک ندما روزی در مجلس کلمه
کفت محمد امین از او برنجید و او را از مناصب محروم کرد ابراهیم رقعها نوشت
و عذرها خواست و هدیهای خوب فرستاد محمد امین پس فرستاد باز او ساغر
کرد و کنیزکی مطربه داشت که زهره را از دست ضرب او زهره شکافتی و بکر بود
او را با بربط مرصع و سه بیت شعری که ساخته بود تلقین او کرد و نزد محمد امین
فرستاد که در وقت نواختن رود بخواند چون نزد او رفت محمد کفت سماع کن

ابراهیم مهدی عم امین و مامون

148 اوشروع نمود وابیات را بخواند که مضمون آن اینست   هدیه نسب را گذرده کردی
کرد وی هست در دولت ادرار   از دهی که بسهو جرم رفت   تو ز راه کرم هدیه
بگذار   زلتم را از جود خویش بخش   که چنین هست عادت احرار   محمد امین
تحسین کرد، گفت حال خوب و آواز خوش داری نام تو چیست گفت هدیه
گفت نام تو هدیه بود با بعادت گرفته گفت امناعت این نام مرا تعیین
کرده که خدمت بساط میفرشاد آیه خوش دل شد وابیا هم را باز بخواند
وا روز عشرت کردند و پنجاه هزار دینار بدین بیت لطیفه حال سابق ایشان
لطیفه شد وا از اینجا معلوم شود که عطا و رضا و استعطاف و استرضاء سه ستیز
سلاطین ملوک و ندیم ستمزده بوده است **حکایت** عبدالله ابراهیم میگوید که محمد امین
در بعضی از مجالس لهو از پدرم منتجر شد و او را بدست کوش خادم داد در سراپرده
محبوس کرد در آن شب پدرم حکایت کرد که چون شب در آمد و چراغ افروختند من
در آن محنت میبودم نیم شب دیدم که از گوشه سراپرده پیرزنی پیش من آمد و نواله

و پیاله



149 و پیاله بدست من داد آن را تناول کردم پس جامی شراب بیرون آورد و قدری
تجرع کرد پس بمن گفت ابیاتی که مضمون آن اینست که همت دانم که مرا مدت عمر حیات
معین ه چون آن سپری کردد کردد نفسم تنگ ه پیچیش از آن اکر اسد بزه‌اش
ما بین ه در هم شکنم بپنجه او را بکه چنگ ه پس همه شب بدین ابیات سماع
کردم و کوش خادم از بیرون همه را استماع میکرد روز دیگر ما بداد بخدمت
امیر محمد امین عرضه داشت کرد دوش تمام تو بدین ابیات سماع میکرد پس مرا طلب کرد
و چون آن قصه آن پیرزن تقریر کردم با من بر سر رضا آمد و بعد از آنکه مرا تشریف
فاخر داده بود هفتصد هزار درم صلت و انعام داد و آن رنج بکشید
راحت همه عمر کشت تا عاقلان را معلوم کردد که منقلب احوال ایام العلوب
است که هر که را اجلش نبی درزخم دارد بمصلحت روز دیگرش سرور فرماید و آن
پیر ملازب العیش بوده که برای ترویج بازار کاد خود چنین ترویجی نموده
**حکایت** در زمان صاحب بن عباد ندمایی جنبا بودند و وی در محاوره

در خدمت آن جرات نخست

**سود کوید این بهانه شنیدیم**

خاصیت ندماء الملوک

و در مجلس میزبانان طیبی کردن ناروا ست

۱۵۰ و مباهات از همه فرا پیش بود روزی گفت من از هیچ مضحکی خجل شدم چنانکه
از بدیهی شدم روزی پیش حاضران مجلس زردالو آورده بودند
و هر کس از آن تناول میکردند و بدیهی غلو میکردند و هر چه تمامتر بکار می‌بردند
من گفتم که حکما چنین گفته‌اند که زردالو معده را بیالاید و صفرا بگرداند بدی
گفت که مزدکان گفته‌اند که طیبی کردن میزبانان را عیب باشد من از آن کلمه چنان
خجل شدم که هیچ جواب نتوانستم گفت پس هر که زیر دست دولت نشیند
واجب باشد که تا بحق ادب و حواشی کرم را رعایت کند تا از آن برخورداری
یابد و بمراد رسد تنبیه جلیس پادشاهان کسی باید که شفقت بردین و پادشاه
بیش از مال او نماید و حیف رعیت بر سلطان اسان نفرا کرده که حیف سلطان
بر رعیت حکایت محمد بن عوف گوید که یکی از ندماء آل سامان
گفت که من از اختلاف طبایع ادمیان آن شاهد کرده‌ام که عقل
در آن حیران ماند یکی از آن جمله آن است که تاش حاجب بزرگ
امیر اسمعیل بود و این تاش را پدر اسمعیل خریده بود و بزرگ کرده بود.

روزی تاش

[illegible]

۱۵۱ روزی این تاش ببازار صرافان بخارا بگذشت مردی غلام خویش را که نام او نیز تاش بود
صدا زد که ای تاش آن حاجب چون شنید بایستاد و فرمود تا آن مرد را
حبس کردند و جریمه کردند و گفت مراد تو استخفاف من بود آن مرد
بجهت استخلاص خود بمن توسل طلبید من در خدمت امیر عادل عرضه
داشتم که وقتی عبدالعزیز مروان والی مصر بود روزی سوار بود و بطریقی
بگذشت مردی پسر خود را اواز داد که یا عبدالعزیز امیر را چشم
بر آن طرف افتاد بفرمود تا هزار درهم زیان مرد بدادند تا آن پسر را
بپرورد و آن خبر در مصر فاش شد و آن سال هر کرا پسری می‌آمد
نام او را عبدالعزیز کردی و همین خصلت اعتراف کرد و تاش حاجب
بزرگ است و آورا بتعذیب مبتلا کرد تفاوت بیش از آن نسبت
که او بعبدالعزیز مروان گزیده عرب بود و این بنده درم خریده که هم
سابقا بحاجب آن پادشاه تفاوت ظاهر شد

تا مصادره فرمود یعنی؟

١٥٢

زاد الی

بدانکه هیچ مرضی قوی‌تر از مرض جهل نیست که مرد را از سعادت دین
و دنیا محروم نماید و در داد و داد و اطوار او را در مهالک اندازد که اهل
تجربه گفته‌اند که الداء ادوی من الجهل و در حقیقت جهل مرگ است
و هیچ مرگی اشد و بتر از جهل نیست و خواجه عبدالحمید این بیت را
بسیار خواندی و فی الجهل قبل الموت موت لاهله و اجسادهم
دون القبور قبور و ان امرء لم یحیی بالعلم صدره فلیس له حتی النشور
نشور و آنچنین و احکایاتی لازم است از آنچه بر سر جاهلان نادان
و بی اندیشه‌ها آمده و ریشه آنها از بیخ برکنده تا عاقلان را از آن اندیشه‌کی
محترز مانده حکایت آورده‌اند که در روزگار دولت سلطان یمین
الدوله محمود در وزارت خواجه حسن میمندی مردی بود که او را ابو احمد
سهل بزاز خواندندی و او مردی بود مسرف و مبذر و باده دوست
بود و کتبی بیست هزار من نیل این احمد از سلطان گرفته بود و بعضی از آنرا
فروخته بود و تلف کرده بود روزی ابو سهل مذکور نزد وزیر آمد و خدمت
کرد وزیر گفت شنیده‌ام که پسر تو مال سلطان تلف کرده است و چنین توجیه
خود را و سعید ممندی چرا نگذاشتی که با مال سلطان تعلق کرد و تو گمان میبری
که من فرو خواهم گذاشت و هر که را احمد نام بود احمق بود و هر چه کند از
ابلهی و بیخردی کند ابو سهل گفت ای خداوندگار خداوندی دراز باد فرزند مرا معذور
دار که او را احمد نام است و آن را بباید گذاشت خواجه از این سخن بخنده
برنجید و آن حماقت و ابلهی او تنبه کرد و گفت که تو از پسر قلتبان تری گفت

حکایت سلطان محمود

احمد نام احمق

قلتبان

١٥٣

بر تو احمق بی اندیشه باد ابوسهل چون این دشنامهای صریح شنید هنوز
نفهمید که خودش چه گفته است و اندیشه نکرد که او را احمق نام است و از
ادب نباشد از این نوع کلمات گفتن پیش بزرگان خواست و گفت مگر خداوند را
کسی از من دشنام داده است که در حق من چنین میفرماید خواجه گفت آری
از زبان تو شنیده ام کی او را بزشتی تمام از نزد خود براند و بعد از آن او را
بخدمت خود نگذاشت و واجب است بر کسانیکه در خدمت ملوک و صدور
اختلاط دارند و ملازمت نمایند که در افعال و اقوال اندیشه کنند و از سر گزاف
و بی اندیشه کاری نکنند و کلامی نگویند که سبب ندامت و غرامت ایشان گردد
و باید که مخدوم را بلطف تعظیم یاد کنند تا از جزای خدمت او بهره مند
گردند و آسوده ❊ نادان نکند آنچه کرده است دانا ❊ حکایت
یحیی بن خالد برمکی گوید که در سخنان عرب و عجم نگاه کردم و هیچ کلمه میان ایشان
خلاف ندیدم جز دو سه سخن که حکمای عرب گویند که استراح من لا عقل له
یعنی بیاسود آنکه او را عقل نیست و عجم گویند که مرد آنکس که او را عقل نیست
و از راه معنی میان این دو کلمه تفاوت نیست زیرا که مرگ در حقیقت آسایش
است چنانکه زبان نبوت بیان میفرماید که الموت راحة و پیغمبر فرماید
که مستریح او مستراح منه و حکیم عجم سنائی گوید اگر مرگ خود هیچ راحت
ندارد نه بارت و هاند همی جاودان ❊ حکایت در تاریخ خراسان مسطور است
که چون رافع بن هرثمه بر ولایت خراسان استیلا یافت مردی از روستای
خراسان که نام او احمد ابراهیم بود بخدمت او پیوست و رافع او را مهتر

فراشان کرد





فراشان کرد یعنی فراشباشی و در آن خدمت ترقی کرد و دولتی بهم رسانید و چون
رافع از عمرو لیث منهزم شد و بخوارزم رفت و آنجا در خوارزم ابوسعید درغانی
با او غدر کرد و او را گرفت و بکشت و سر او را بنزد عمرو لیث فرستاد و مال
او را بتمام ضبط کرد و احمد ابراهیم بی برگ و بیچاره بماند و همت بر انتقام از
ابوسعید درغانی مصروف کردانید و ندانست که بچه نوع آن بدی را مکافات
کند ده مثقال زهر از خزانه رافع بن هرثمه بدست وی افتاده بود و هر
صبح بتجربه جهل و احمقی حماقت و نحبت بد و بی اعتقادی بر میخواست
و نیم مثقال از آن زهر را در سقاخانه های خوارزم ریختی و اهل خوارزم
از آن آبها مسموم شدند و بمیرا میمردند و وبای عظیم در خوارزم افتاد و هیچ
سبب و علت آن نمیدانستند و آن جاهل مدتی بر آن ضلالت می بود تا
وقتی که آن زهر تمام شد و خواست که روی بولایت خراسان آورد اهل
خوارزم از آن حال با خبر شدند و او را باز گردانیدند و مطالبت نمودند تا
اقرار کرد و بعقوبت هر چه تمامتر او را هلاک کردند و آنچه ابوسعید از مال
بود و این حکایت دلیل است بر آنکه تمام بلاها که بمردم میرسد سبب آن جهل
و نادانی است ❊ حکایت مشهور است که رافع هرثمه از مادر عیبی بود و صورت
و روی بسیار زشتی داشت و بسبب قبح منظر یعقوب بن لیث او را بخدمت
خود قبول نکرد و او بولایت خود برفت و جمعی را بر گرد خود جمع کرد و بنای
فتنه نهاد و چون یعقوب لیث شکار لیث فنا شد رافع خروج کرد و ناگاه
هرات را بگرفت و استعدادی حاصل کرد و از آنجا بمرو رفته نیز تصرف کرد
و کار او بالا گرفت دولتی بدو روی آمد چنین در جهان افکند و اثر تغیر در آن
بشره قبیح پدید آمد جماعتی سبب آن تغیر پرسیدند رافع عمامه از سر برداشت و گفت پدید

در مداوا جراحتهای چند است کفتند انها چیست کفت عزم حجام داشتم و حجام
است پیر قدیم عهد که در باب غیبت خدمت من کرده او سر من بتراشید و
چندین جای سر مرا مجروح کرده ندما کفتند اکر فرمان باشد تا حجامی سبک
دست بیاوریم تا امیر را خدمت کند که هیچ زحمت نرساند کفت شما فرمان
امیر ببایشید من چهار غلام دارم که هر یک در این صنعت سرامد روزکارند
اما این پیر خدمتکار قدیم است و رعایت حق او بر من واجب است و بدل
کردن او دلیل بد عهدی من باشد و اکر من بمیرم صبر کنم بهتر از انکه بد
عهدی موسوم شوم ندما هر یک در این معنی فضلی کفتند یکی کفت
سر امیر ازان عزیزتر است که او را بدست چنین حجامی باید داد زیرا که
اکر امیر بغداد و بصره را فتح کند بر هفت اندام او آیند و جراحت نرسد
که از دست این حجام کج دست نا اهل ضعیف چشم بطال بسر امیر میرسد
دیکری کفت مردمان سر را عزیزتر از هفت اعضا دانند زیرا که سر
مشتمل چهار دری روح است و از هر دری اثری باو رسد بیکی کوید
و بیکی بیند و بیکی شنود و بیکی بوید و بزرکی سر است که ثلث وبد مردم هر را
یاین میخوانند خواجه را سرکرخوانند و متکبر را سرانداز [illegible] و طبایع را
سرشتک [illegible] طریقت را با سر و سامان [illegible] و کارهای مجاز را سر
کویند و در دعا کویند سرت سبز باد و با وجود این در بدی او تیغ خود
چرا امیر روا میدارد که این عاقله را در دست عقیله این حجام کم نام می اندازد
و هر ایام عمر خود در رنج او صبر میبرد چه آن روز که سر مبارک حلق کند

سر او از زحمت

نصیحت ندیمان و جواب امیر [illegible]

روح و چهار روح

عقیله





تا بینه کنده

سر او از زحمت مجروح بود و چند روز دران زحمت باشد و چون ان پنبه ها
از سر جراحت باز کنند زحمت دیکر باشد و چون ان جراحت مندمل شود تا باز
وقت حلق شود پس امیر دائم در رنج باشد دیکری کفت مردمان چون یکی را
بجهل منسوب کنند کویند سر او بمزد حجام نمیرزد و معنی ان اینست سیم نیک
ندهد و از مزد حجام بلند اید و این از حیثیات است که سر او بنزدیک او
قیمتی ندارد و اکر چنان است که سر امیر بنزدیک او قیمتی داشت بایست
کران را از زحمت این حجام مصون و محفوظ داشتن و این حجام بی قدر را
بنزدیک خود نکذاشتن دیکری کفت تدبیر ان است که امیر این حجام را
پاره نانی دهد و فرمان دهد که بولایت خود رود و محجوب و خوشدل
روزکاری در فراغت بکذراند و هم در دوکان خود بنشیند و امیر
خدمتکاری دیکر بجای او قرار دهد تا هم از بلای او رسته باشد و هم
حق او را کذارده باشد تا فتح با همه این کلمات مسموع ازانها کفت
شما ابلهانید و از عقل و خرد نصیبی ندارید و ندانید که خدمتکار قدیم را
از دست نتوان داد و مرا بهیچ حال ازار و جراحت نیست و سخنان شما را
در حق او نشنوم و بحرمت باسره او را اموخته است و من با او خوی
تیغ زرین
کرده ام ندیمان کفتند امیر بهتر داند و شک نیست که مراد امیر ان است
که تا سر او بدین خوی کند و محکم شود تا اکر وقتی زخمی زحمت دهد
امیر را دران زیاده رنجی نرسد و ندما را چون معلوم شد که امیر او
نکوید نتیجه حماقت است و معامله با او مفید نخواهد بود بساط ازان
سخن در نوشتند و او را صاحب الجراحات خواندند و باین اسم مشهور شد

تعریف حجام و بیحجل معنی سر بحجام بزند

حکایت فرستانی

۱۵۸ حکایت در اخبار یعقوب لیث مسطور است که سرهنگی ابو شجاع احمد
عبدالله فرستانی نام بود که او را در حبل ابراهیم شرکت بود و ابراهیم
از جمله امراء یعقوب لیث بود و در دلیری و شجاعت مثل گشته بود
و این احمد اگرچه خدمتکار بعد بهم او بود ابراهیم او را در دل دشمن داشتی و از انعامی
که یعقوب لیث در حق ابراهیم کردی احمد حسد بردی تا روزی زمستان
که روی آب در بستن شده بود و دل زمین آهنین گشته ابراهیم بخدمت
یعقوب لیث در آمد و قبائی پوشیده بود و سرما در وی ظاهر گشته یعقوب
بفرمود تا شقه از دیبای رومی که آستر آن سمور بود بیاوردند ابراهیم خدمت
کرد و بان تشریف شادمان شد و چون بخانه باز آمد احمد فرستانی را از حسد
قرار نماند و صبر کرد تا مجلس ابراهیم خالی گشت در پیش او آمد و گفت امیر را
در حق من انعام و الطاف بسیار است و ادای شکر و نصیحت بر من واجب
است و مرا معلوم نیست که رای امیر یعقوب لیث با تو بچه سبب تغیر پذیرفته
است که قصد جان تو میکند و علامت آن قصد آن است که او را با غلامان
و خواص خود علامتی است که هر که را جامه دهد که یکبار آن را پوشیده باشد
آن را در آن هفته بکشد و از این معنی عدول ننماید فهم چون این لباس را
بتو داد همه آن جماعت دانستند که قصد تو دارد و اگر من این را از خدمت
تو پوشیده داشتمی از مروت دور افتادی ابراهیم اگرچه مردی دلیر
و شجاع بود لکن ابله و بی غائله بود و در کارها غوری نداشت و هیچ

تأمل

فکری نکرد



۱۵۹ فکرت نکرد که بی سببی یعقوب لیث چرا خون او را بریزد با او گفت
چه گونه چنین چاره ماندم که جان بدر برم و امروز خدمتکاران ساخته کنم
و فردا شب بروم احمد گفت بدانکه ابراهیم در غیبت تو خطر جان باشد
و از برای من بجز از تو مخدومی نباشد پس با او گفت که این معنی با کسی مگوی
تا من اسب ساخته شوم پس بدین قرار احمد از پیش او باز گشت و فورا
بنزد یعقوب لیث رفت و گفت ابراهیم سرهنگ دماغ را پر باد نخوت
پر ساخته است و امشب خواهد گریخت و عزم استخلاص سیستان
دارد یعقوب از این سخن بسیار برنجید و متاثر شد و خواست که برای
دفع او خود بسیستان رود احمد گفت امیر را چه حاجت که بنفس
خود حرکت کند اگر بنده را فرماید این مهم را کفایت کند یعقوب
گفت برو و آنچه خواهی از لشکر ببر احمد گفت مرا با لشکر چه حاجت
همه شجاعت ابراهیم بعهد دولت امیر بود چون سایه عنایت از سر
او برخاست کمتر بنده او را بر زمین زند پس روز دیگر بر عقب او برفت
و ببازار سرخس در وی رسید ابراهیم [illegible] کرد که بموافقت
او می آید ناگاه شمشیر در وی نهاد و او را بکشت و طایفه از خدام او را
اسیر کرد و بنزدیک یعقوب لیث آورد و یعقوب او را بجای ابراهیم
نشانید و ابراهیم بنادانی جان بباد [illegible] گویند نادانی از دو جانب
یکی از ابراهیم که عرضه نکرد و سبب را سوال نکرد و یکی از یعقوب که

بدون تأمل در آنکه نوکران و ملازمان حضرت در کانون سینه آنها همیشه ۱۶۰
مشتعل میشود و تأکید این از آن باب باشد و در صدد استفسار روا شمارند
بشناسد و از علامات حماقت شمرده اند درازی ریش را
چنانچه محمد عوفی گوید حکایت عمرو جاحظ در بعضی از تصانیف
خود آورده است که روزی مأمون الرشید بر منظری نشسته بود و با ندما
از هر نوع مفاوضت می پیوست و در اثنای آن مفاوضه بر لفظ راندند
که درازی ریش احمق باشد طایفه گفتند ما بخلاف این بسیار می بینیم که با وجود
ریشهای بزرگ و دراز مردمان زیرک باشند مأمون گفت امکان ندارد
که چیزی از حماقت در ایشان نبود در این حدیث بودند که مردی از راه برآمد
با ریشی دراز و دراعه دراز فراخ آستین پوشیده و بر استری نشسته بود
مأمون باحضار او مثال فرمود چون حاضر شد خدمت کرد مأمون پرسید
که ترا چه نامست گفت ابو حمدویه گفت کنیت تو چیست گفت علویه
مأمون در حاضران نگریست و گفت مردی که نام از کنیت نداند باقی
افعال او برین قیاس توان کرد پس از وی سؤال کرد که تو چکاره ای گفت
مرد فقیه میباشم و در علوم سعی برده ام اگر امیر المؤمنین خواهد از من مسئله
پرسد تا جواب گویم مأمون گفت مردی گوسفندی بکسی فروخت و مشتری
گوسفند را قبض کرد و هنوز بها تسلیم نکرده است ناگاه آن گوسفند پشک

بینداخت

بینداخت ناگاه آن پشک بر چشم کسی آمد و مردمک چشم او از حدقه بیرون ۱۶۱
افتاد دیت چشم بر که واجب آید مرد چون این مسئله بشنید سر فرو افکند
و بسیار تفکر کرد آنگاه سر برآورد و گفت ضمان چشم بر بایع بود نه
بر مشتری گفتند چرا گفت از بهر آنکه او مشتری را اعلام نداده بود که
در کون این گوسفند منجنیق نهاده اند و سنگ می اندازند
تا خود را نگاه داشتی مأمون و حاضران بخندیدند و او را تشریف
داد و باز گردانید و گفت صدق سخن من بر شما معلوم شد که نزدیکان
گفته اند درازی ریش احمق بود و او را از این جهت احمق خوانده اند
که چون متعارض بدست او افتد تخمین از دو دست یعنی دو قبضه زیادت
باشد آن را نبرد محض حماقت باشد حکایت در روزگار نصر احمد سامانی
بازرگانی بود و در بخارا او را پسری بود بغایت ابله و احمق و سرای او در پهلوی
سرای نصر احمد بود و چون نصر احمد و ندیمان کوی باختندی آن پسر
بازرگان میدیدی و آن هوس در دماغ او متمکن شد و چون پدرش وفات
کرد چند ضیاع بفروخت و ده غلام بخرید و اسب و ساز نیکو بساخت
و گاه گاه بر نشستی و از شهر بیرون شدی و کوی باختی و چون شراب
خوردن نشستی غلامانرا پیش خود بر پای کردی و در پیش روی خود باز دوختی
دیگر چندی برین نوع زندگانی کردی تا تمام سرمایه را در نفقه اسبان
و غلامان خرج کردی و اسبانرا بفروخت و در از کوشی بخرید و هر روز
پالانی بر آن خر نهادی و چاکری را با خود بردی و کوی باختی و بخانه

حکایت

مفخر احمد سامانی
و بازرگان
و پسر بازرگان

١٤٢ بازآمدی و قبل از شراب خوردن نشستی و آن خدمتکار وقت شراب خوردن
پیش او بر پای بودی و آن شراب می‌خوردی و خادم بر در پیش او می‌خندیدی
تا روزی نشسته بود و شراب می‌خورد که آواز سواران بلند شد پس باز زکان
پرسید که این چه فریاد است حاجب گفت احمد بن ضرار است که می‌گذرد گفت برو
و سر او را پیش من آور حاجب گفت ای خداوند فرمان‌بردارم زمانی بود چون بازنگاه
در خواب رفت روز دیگر چون از خواب درآمد آن حاجب را پرسید که من دوش
چگونه خسپیدم و چون بود و چه کار فرمودم حاجب گفت دوش ضرار احمد می‌گذشت
و تو گفتی برو و سرش را بیاور گفت تو چه کردی گفت دانستم که تو از مستی
می‌گویی دیگر فرمان تو بجای آوردم چون بهوش آیی پشیمان شوی گفت خوب
کردی و حق همسایگی نگاه داشتی و زنهار بر تو که اگر در مستی فرمائی بدهم تو
در آن توقف نمائی حکایت شعبی فرماید که روزی پیش عبدالملک
مروان بودم از حاضران پرسید که فضل رمضان کی خواهد بود و احد عبد
الملک را ندیمی بود که او را ابن العشیق خواندندی و بغایت احمق و جاهل
بود و عبدالملک با وی بسبب حماقت نیک بود پس عبدالملک با ابن العشیق
گفت تو معرفت تقویم و حساب دانی گفت بلی نزد من شماری هست که بالای
آن ظاهرتر و مکشوف‌تر است گفت آن کدام است گفت در خانه ما بقالی است
که هر وقت کدو فروشد من بدانم که رمضان است عبدالملک و حاضران
بخندیدند و با او گفتند این حساب تو آسان‌تر است که ترا به هیچ کتابی
نظر نمی‌باید کرد و منتظر طالع وقت و ارتفاع آفتاب نمی‌باید بود مسود

کرده با مسعود



١٤٣ گویند بلی مصداق سخن فضلا و مضمون کلمات حکمات ببین که طوق زر به
هر در کردن خر می‌بینم و در این زمان همه ارباب مکنت و ثروت و سلطنت
امثال این اشخاص را از اختصاص مستفاده اند و حکایت در مجمع الامثال
آورده اند که یزید بن ثروان از جملهٔ احمقان بوده است و او را در عرب
ذوالودعات خواندندی و یکی از حماقت او آن بود که وقتی شتری از او
غایب شد ندا می‌کرد که هر کس از شتر من خبر دارد بیابد که بدهد و اشترا
با و می‌دهم گفتند اگر تو شتر را باو میدهی او چه بتو میدهد پس این حجت را
چرا بخود میدهی گفت ان للوجدان حلاوة لذت پیدا کردن گمشده شیرینی
دیگر دارد و گویند او را ذوالودعات از آن خواندندی که قلاده داشت
از مهره‌ها که از آن در گردن خود انداخته بودی روزی با و گفتند این قلاده را
برسم زنان چرا در گردن خود می‌اندازی گفت تا خود را گم نکنم پس شبی برادران
او آن رشته را از گردن او بدزدیدند و در گردن یکی از برادران انداختند
یزید برخاست و قلاده در گردن برادر دید گفت ای برادر اگر تو
منی من کیستم و بدین سبب او را هبنقه نام نهادند و حمق او مثل
شد که گویند احمق من هبنقه حکایت آورده اند که معویه
در مجلس با خواص خود می‌گفت که شش چیز است که عادت جهال است و جز
در احمقان موجود نشود اول آنکه با بندگان چیزی در خشم شوند دوم آنکه
سخنی گویند که در آن منفعتی نباشد سیم آنکه عطائی دهند نه بجای خود
چهارم آنکه سر خود نگاه ندارند و با هر کسی آشکارا کنند پنجم آنکه هر نا آزموده را

حکایت
علامت احمق
هبنقه

١٦٧

امین دارند شنیدم که دوست از دشمن نشناسند آنگاه گفت سزاوارتر کسی
بعفو آن است که قادر باشد بعفو کردن مردمان و بیخردتر کس آن است
که بر کسی بیداد کند که از او فروتر باشد و هر یک از این کلمات قانون حکمتی
و اصل هنردانی است حکایت یکی از دوستان ده سال در خدمت شیخ محمد
و بیشاپور خدمت میکرد و هیچ سخن نگفت روزی شیخ گفت ترا هیچ سخنی
است شیخ خوش دل شد که آن درویش سخن خواهد گفت گفت ای شیخ تو آن
که تو با مریدان بچه مانی گفت نه گفت این قوم باده اند و تو باده مانی
شفقت شیخ محمد بگریست و گفت چندین سال است که میخواهم با این قوم بگویی
و امروز خاموشی ده ساله تو بدر شد و این سخن که گفتی بجا موشی صد ساله
ارزید سود گوید اگر انصاف باید محمد بن عوف که افکارات را در باب احمقان ذکر کرده ا
و اضح مینماید که اصل سکوت انطالفه علامت حماقت است والشیخ و تصدیق هر دو
نیز عین حماقت است حکایت دیگر گویند قاضی القضاة گفت اصناف خلق
که نزدیک من آمد و شد داشتند هرگز احمق تر از دو هاشمی ندیدم که روزی
حاضر شدند یکی دعوی کرد که چندین مال بهشت این عم زاده من است و او را
بخدمت تو حاضر کردم بگوی تا بدهد من از عم زاده او پرسیدم که تو چه میگویی
گفت هست و راست میگوید اما تو بپرس که از چه وجه است گفتم چون تو اعتراف
کردی بسؤال چه حاجت است آن مدعی گفت من از او مال بپرسیدم اگر گواه نگذرانم
گفتم چون مدعی علیه اقرار کرد و مدعی ابراء نمود بر هر دو چیزی واجب نباید بهجا آنکه
امده بودند باز کرده بودند و بعد از این اگر شما را بر کسی دعوی باشد وکیل کرده
تا اموال شما مذهب نشود سود گوید با وجود این حماقت بین وجاهت آشکارا

حکم بنا بر

١٦٨

حکم بذهاب مال و برائت ذمه کالا انکار او شد حکایت شعبی گوید آورده اند که شعبی
روزی نشسته بود و کتابی میخواند جاهلی نزدیک او در آمد و گفت خواجه تنها
نشسته است گفت تنها اکنون گشتم که تو آمدی گفت چرا گفت از جهت آنکه به سبب تو
از مطالعت کتاب باز ماندم و شاعر چنین گفته است صحبت جاهلان
چه وبال ثقیل است اندرون خالی و برون سمین است حکایت روزی
ابو حنیفه در گرمابه نشسته بود جاهلی پیش او در آمد و خود را برهنه کرد ابو حنیفه
چشم بر هم نهاد آن ابله گفت ای امام شما از کی نابینا شدید گفت از آنگاه که خدای
عز و جل ستر از تو برداشت و پرده تو بدرید حکایت ارسطاطالیس بعد از
هفتاد سال بربط زدن می آموخت شاگردان او گفتند که شرم نداری که با موی
سپید بربط زدن می آموزی گفت شرم آنگاه دارم که در میان جمعی باشم که ایشان
این هنر دانند و من ندانم و شک نیست که برهیت جاهل کسی راضی نباشد
خاصه که از شرف علم و دانش چیزی داده و رنج تعلیم کسی مقاسات نماید
که شرف آن شناسد و فایده آن داند

ابو حنیفه در حمام با برهنه

ارسطاطالیس

## فصل پنجم در نکات حکمت عالم تا به هنر کار کوی ب

سعدی‌وار گفته‌اند مرد کاهل که پند دیگران از راه هدایت میپایند و لکن خودش
هدایت نمیکرد بیفا به هرکه عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت **حکمت**
دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصودش جز این نیست که دشمنی قوی گردد
که گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان هر که دشمن کوچک را
حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد امروز بکش چو میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را دشمن چو به تیر میتوان دوخت
**حکایت** در باب سامانیان ذکر کرده که چون شاه خلافت نشست سلطان
هشام و چراغ او را که از بخارا به بودند و در وقت سکاوی خدمت بسیار
کرده بودند عزیز و گرامی داشت و ایشان را از خواص خود گردانید و کار ایشان را
قاعده تمام نهاد تا هرگاه سلطان در آمدی بجنبید او بالشی نهاده بود که بر او نشستید
و از جهت پسرانش هم همین قاعده معین بودی روزی ابوالعباس نشسته بود

حاجبی چرداد عربی شترسواری بهرات و خواهد خلعت بپوشد گفت نامش رسید
گفت بلی دانم صدیق است تجسس کرده که زندانش ظاهر شد و اذن دخولش داد
شد و قصیده غرای انشا کرد و در اثنای آن ذکر سلطان و پدران او تقریر کرد که
ایشان از مخالفت اند که دشمنان خاندان تواند و بنیاد خلاف از دشمنان دوستان
فرمان نهاد آنچه ترتیب که در حق دشمنان معزولی نزد من و دیگر مخلصان بندیان
نیست پیش دشمنان را بیماران دم آنکه دوست قوام زنده کرده ابوالعباس آن رای را
پسندید و او را خوش آمد و هزار هزار دینار صله اش داد و گفت مصالح دیگر را
بمقتضای رای تو خواهیم کرد پس هاله ساعت کار سلطان و پدرانش را آنا هم
سیاست کند چون نزد سلطان آمد او مطلب داد گفت البته را خواهم کشت
تا دیدی دو پسر را پیش من بکش تا ثواب محبت آنها مرا حاصل شود آدم هر دو فرزند را
پیش چشم پدر کشت و بعد پدر را و ثمره ذکر این حکایات آنکه در هیچ حال بر دشمنان
اعتماد نشاید و نیز در خدمت پادشاهان از خصمان ضعیف ایمن نتوان بودن

فصل سیم در فواید



فصل سیم در فواید است **فایده** دوستان از بهر دوستان مراد و
دشمنان بر آوردن است **فایده** ظلم صریح از خاصگان تن زدن است
و عاصیان را گردن زدن **فایده** دیو را نگاه داشتن نتوان الا بعلم
و ملک را جز بحلم **فایده** هر که بدار فضای بر مال گفت از دعای مسکین
و ما برای نفسین و مشاورت **فایده** آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نکرده اند
تا آثار ایشان چنان ماند **فایده** سپاهی که در صف کارزار دشمن ترسد و گریزد
باید کشت که خونهای خود بعلف خورده است زیرا که سپاهی را که سلطان
نان میدهد بها جان میدهد پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد
یعنی اگر نان دهد نه آنکه نانش را اعیان دیگر خورند و جانش او ببازد
**فایده** پادشاهان که بلهو و لعب و شراب از مصالح ملک غافل نشینند
و تدبیر امور بدست بندگان باز گذارند آن بندگان نیز بجذب منفعت خویش
از حاجات رعیت فارغ باشند تیجی بر بنا باید که مملکت خراب شود **فایده**

(صلح با دشمن)

اگر خواهی دقیقه‌ای بر تو نگیرند عیب خود بگیر پیش از وقوع **فایده** هر که با دشمن
صلح کند سر آزار دوستان دارد **بشنو** ای خردمند از آن دوست که
با دشمنانت بود هم نشست **فایده** هر که بدی را بکشد خلق را از بلای
او برهاند و او را از عذاب خدا ... منبر بر زخم

(ندم)

خلق را دارد هم ندامت اگر ... کرده ... کران ظلم است ... دادم **فایده**
هر که در حالت توانائی نیکوئی کند در حالت ناتوانی سختی نبیند بد اختر تر
از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست **فایده** یکی از پادشاهان
(که در کمال حکمت یگانه بود)
عجم و ملوک روزگار از حکیمی پرسید که رای قوی‌تر است یا شجاعت گفت شجاعت
بمنزلت تیغ بران است و رای بمنزلت دست قوی که از کار ... باید و برهان
آن در معرکه نماید و هر کس که از تیغ بی دست کار جوید نادان بود و هر که دست
بی تیغ کار فرماید بدان ... که آن کار ناکرده بماند و ... اول نفاذ ...
بدانکه ... رای استحکام تیغ چو ... دست ... راه تیغ
چه گوید در ظفر **سعدی گوید** ... این فایده ... فصل هفتم در ترتیب

## فصل هفتم در ترتیب است ترتیب باید



پادشاهان در بعضی از حکایات ارباب ... با ... هم کس بگوید
و برغبت بشنود که صاحب فرمان را تحمل فرمان برداران باید کرد تا مصلحتی که دارند
فوت نشود و آنچه که مراد هم جویند و حاجات هم کس را بموجب مصلحت روا دارند
که حاکم ترش روی پیشوائی را نشاید بیت خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه **حکایت** یکی متظلم پیش حجاج بن یوسف الثقفی
نکوهش مردم نپسندید و گفت این مرد از خدای عز و جل شکیباتر است این سخن را
بحجاج رسانیدند دیگر را بخواند و گفت چرا چنین گفتی گفت از بهر آنکه خدای
تعالی با موسی سخن گفت و فرعون را از دل بر نمی‌آید که با خلق خدا سخن گوید
چون این سخن بشنید انصاف او داد **ترتیب** دو کس را که با هم الفتی
زیاده باشد در عمل شریک نکنند تا در خیانت با هم نسازند **ترتیب**
مردم متهم را بهر کاری قرین خود نکرد از که طبیعت ایشان در روی او کند

واگر نکنند از شفقت خالی نباشد که تا دیگران که همین فعل و عمل داشته
باشند از وی درست نباید و گاهی بجهت نسود مگر آنکه دمایت کوبنده را
معلوم گردانند و تا بجز گناه نرسد عقوبت نفرماید و قطع دزدان بدفعات
دوستان در نگذارد **ترتیب** رای و تدبیر از پیر جهان دیده توقع
دار و جنگ از جوانان جاهل **ترتیب** با دوست و دشمن طریقه
احسان پیش گیر که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود
**ترتیب** هنرمندان را نگاه دارد تا بی هنران راغب شوند و هنر پرورند هنرمندان
و مملکت کامل گردد **ترتیب** چون دست پادشاهان کوتاه اگر بر کردد
تحمل شان ارزانی کرد **ترتیب** در حالت آسانی دلها بدست آر
تا در حالت دشواری بکار آید **ترتیب** از دیوان زیر زمین چندان
بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان دیو سیرت

فصل نهم در مواعظ



## فصل هشتم در مواعظ پادشاهان است که باید

همیشه حرف گوش و کینه صافیه طلب و هوش شان از در مواعظ شنفیه و عملی
و پر باشد و اگر وقتی از کثرت شاغل غفلتی روی دهد با مجلس اهل وعظ
رود با ایشان با اعتذار در نهایت اعزاز بطلبد و آن بانغ سخنان ایشان بهره یابد
و نفع حاصل کند **عظه** اول نصیحت نزدیکان گفته اند اگر ملامت
دوران تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند **قطعه** تا بگفتار
خود عمل نکنی هیچ در دیگران اثر نکند **قطعه** ملک و دولت را
تدبیر بقا دانی چیست که بفرمان تو باشد تو بفرمان خدا هر کس نفس
او سر طاعت بر فرمان او نهد فرماندهی را نشاید و دولت با او پاینده نماند
**عظه** تا توانند بطریقی که میسر شود از معصیت بپرهیزد و اگر
العیاذ بالله قضا رفت و خطا آمد از پشیمان بخجالت و صدقات کوشد
شاید که خدا تعالی عفو کند **عظه** درویش توانگر گفت همت

همت

هست

اشکم بدبتی علم در مال و نعمت پادشاه نکوند و سلطان که طمع

در مال رعیت کند **فرد** مروت نباشد برافتاده زور برد

مرغ دون دانه از پیش مور **عظة** پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی

توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید گندم دارد **موعظة**

مردی مردی نه جهانگیری است حکم جهانداری است دانا جهان بگیرد و بدارد

و نادان جهان از بر دارد **عظة** در زندگی سعی کن که بر از دیگران باشی

بفضل و صلاح و کرم که در مردگی گدایان و پادشاهان یکسانند اگر

هدف سلطانانرا سگبانان باز کنند ترف نوان کردن **عظة**

خود را از دوستان مپوش که ببینند و نگویند از دشمنان تفحص کن تا بگویند

حکایت [illegible] [illegible] از دشمنان [illegible]

موعظة



علم بیعمل

**موعظة** هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

از تن بی‌دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله

چست در معامله درست بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی جده مادر باشد

**عظة** صیادی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد فرد

مسکین حریص در همه عالم همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او **علق**

لا تُنْكِرَنَّ فَدامَتْ على مَلِكٍ الّا أناخَ عليه الموتُ والوَجَلُ تکلف

يَرجو دوامَ العيشِ متّصلاً ورُوحُه بحبالِ الموتِ متّصلٌ وجسمُه لبنيات

الرَّدى غَرَضٌ ومُلكُه زائلٌ عنه ومُنتقلٌ انکار مکن زیرا که تنها امید

دنیا بر پادشاهی کم کسی خواباند بد رخانه اگر بارترس و حکومت اسباب مراد

پادشاه دوام عیش را که پیوسته جان او بر تیغهای مرگ پیوسته است و تن او

در راه حادثه باربک هر که را مقصود است با آنکه بلیات بلا باشد بجسم او هدف تیرهای

بلاها است و پادشاهی از او زایل است از او و منتقل میشود از او به دیگری **پس**

کوش هوش بکشاید و پرده عمی از بصر بزداید و پنبه غفلت بر انگشت فکرت

از گوش بدرارید و بنظر عبرت براه دوزخ حرت و سلوک نیکان نکرید فَاعْتَبِرُوا

یا اُولِی الْاَبْصَار علوی تَدْمِیَات قومٍ وما مالات مکانهم ورعاش قوم

وهم فیها کامواتٍ بتحقیقت مردند قومی و بمرده است بزرکوارهای افهاوزد بستند

قومی و حال الکه ایشان در میان ما چون مردکان اند بیت قارون هلاک شد

که چهل خانه کنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو کذاشت اورده اند

که پادشاهی از پادشاهان چون بر تخت نشست و تاج سلطنت بر سر نهاد هر کس

از معارف و حکما و علما که نزد او می امدند اورا موعظه و نصیحتی میکردند در

اثنای ان حال حکیمی پیش او امد شاه کفت مرا نصیحتی کن حکیم کفت هر پری

که اورا خرد نیست چون چشمه ایست که اورا اب نیست و هر جوانی

که اورا ادب نیست چون اسپی است که اورا لجام نیست و هر زنی

که اورا شرم نیست چون طعامی است که اورا نمک نیست و هر عالمی که اورا



مثال سلاطین و علما و جوانان و زنان





ورع نیست چون بوستانی است که درا دکل خوشبوی نیست و هر سلطانی

که اورا عدل نیست همچون ابری است که اورا باران نیست و هر پادشاهی

که اورا نعوذ را بساط خود سازد و ترس خدای را دلکزار خود نماید و علم را

ندیم خویش کرداند و نزدیکان خویش را براستی نصیحت فرماید سرای او

خوشنودی حضرت جبار بود پادشاه بفرمود تا این کلمات را بزر نوشتند

و پیوسته در پیش روی خود داشتی و بنای ملک خود بر این نهاد و از

ملوک عالم سر امد حکایت اورده اند که در زمان انوشیروان عادل

دو مرد امدند و بر در بارکاه او ایستادند یکی باواز بلند کفت بد مکن و بد

مندیش تا بدت نباید پیش دیکری کفت نیکی کن و نیکی اندیش تا نیکورا

نیک اید پیش انوشیروان بفرمود که اول را هزار دینار دادند و ثانی را

دو هزار دینار خواص و ندیمان سوال کردند که هر دو کلام انها یکی بود و این

تفاوت در صله و انعام از کجا پیدا شد کفت این یکی هم را نیک کفت و ان یکی

نوشیروان

وصیت نوشیروان

۱۷۸ مردا بد گفت و هیچ نیک بهتر از دوستی نیکان نیست و هیچ بد
بدتر از دوستی بدان نیست **حکایت** آورده اند که چون نامه
عمر انوشیروان بسر آمد پرویز را بخواند و او را وصیت کرد و گفت چون جان
من از تن بیرون آید بر سر تابوت من بنویس هر نیکی که از پیش فرستادی
بدان امیدوار باش که نزدیک کسی میروی که نیکیها پاداش خواهد داد
و هر بدی را که از پیش فرستادی از آن ترسان باش که نزدیک کسی میروی
که از عقوبت بدکرداران نترسد وای بر تو اگر راست نرفتی و خوش حال
تو اگر راست رفتی وانگشتری از دست من بیرون مکن که مردی
نوشته است که این دهر کس نمرد و بر سر تابوت من ندا کن
که ای فرزند آدم جهان هیچ نیست در نگر بدین تن که خواسته بعضی اسباب
و اوضاع دنیائی و مال جهان جمع کرد و چون بازگذاشت و در کنار تن وی را
چون ویران کرد و چگونه دشمنان را مستعد کرد و آخر کار او را مقهور کرد

و از جمله

انگشتری نوشیروان



۱۷۹ و از جمله آن است که ملوک با زیردستان بطریق ملاطفت و عطوفت
سلوک نمایند و دل بر این دو روزه تجمل و اطاعت ضعفای از خلق نبندند
و چون خود خوب خورند و خوب پوشند و خوب نوشند و خوب خوابند و خوب
کوشند و خوب خوانند و خوب خندند از حال پریشانان خونین جگر و ایشان
با چشم تر و از تشنگان اشک از بصر و از خوابندگان بر روی خاک خاکستر
و از بدکوهان با بخت ادبست ناسور و از غمگینان در به در بیخبر نباشند و بدانند
که ایشان را نیز از این رباط دو در برانند و هیچیک را دوباره نخوانند و همه
خلق را در حق نظر دارند و فقرای بینوا را با جود در محکمه احکم الحاکمین دست دیگر
ببینند و بدانند که ظلمی که با ایشان رود خود را در معرض هزار گونه کرند و انبیا
نمیخواهد مگر آنکه بمتابعت حضرت احد سوی ایزدی بپیوندند و از صحبت نیکان
تجاهل و استکبار ننمایند و در رویه مرضیه نیکان اسلاف و شیوه حمیده انصاف
ایشان پای نهاد ضمیر سازند تا نام نیک ایشان در روزگار بماند و از

فقرا، خصوصا دراین زمان که ناموس وننگ انها بباد رسوائی رفته وآز
تنگی نان جان وایمان بیغما شده دختران درشب وروز ازگرسنگی وبرهنگی ازکوچه ها
دربدر سرشته مانند گرگ‌ها در کوچه وبازار با اراذل واوباش از عدم تفقد
سلطان تاج دار دست وکنار شده جستجو ونفقه‌ای کنند وبر انها ترحمی نبیند
که دران هنگام که مقهور لشکر اجل ومحبوس زندان لحد بی فرج وخلل
کردند وازمرکب چوبین دران تنگنای وحشت ظلمانی تنها سر بستر خاك
وخشت نهند ودرچنگال امرای قهر بغضب حضرت قهاری چون صعوه
درچنگل باز خونخوار دوچار کردند وسکنه رحمی برای انها نابد علوی
کم مؤمل ما لا یبلغه وجامع لما لا یأکله وجامع ماسوف یترکه ولعله
من باطل جمعه اصابه حراما واحتمل منه اثاما وربما استقبل الاحزان
یوما ولم یستدبر ودرب مغبوط فی اول یومه قامت بواکیه فی اخره
قال الشاعر یا راقد اللیل مسرورا باوله ان الحوادث قد یطرقن





اسحارا افنی القرون التی کانت منعمة من الحوادث اقبالا وادبارا
یا من یکابد دنیا لا بقاء لها یمسی ویصبح فی دنیاه سیارا کم قد
ابادت صروف الدهر من ملك قد کان فی الارض نفاعا وضرارا

**در حدیث معراج** از ابن عباس در حدیث طولانی که فرمود
رسول خدا صلی الله علیه واله که دیدم **سگی را** که شیر او را میدوشیدند

مثل سلطان ظالم

معتصم و سبو

۱۸۲ وان دوشندکان همه سر بود ندی کهم با جهل ان جیب کفت مثل
سلطان ظالم است که او از خلق مستاند و اکاه و مستانند یعنی
حکایت مذکور بان با زنان و اولاد با ارباب ملاهی و ملاعیب از او میکیرند
اورده اند که روزی معتصم عباسی در منظری نشسته بود و در سرای
خلافت نظر میکرد و اصناف مخلوقات را در نظر اورد ناکاه چشم او بر مردی
افتاد که از غایت پیری خمیده و سبک‌بالی محتاج است و سبوی اب در دست کشیده
و کوزه اب در دست دارد و پیش هر کس میرود که او را رعایت نماید یکی لقمه
نان میداد دیگری دانه خرمای و اخری نیم فلوسی و بیشتر هیچ نمیدادند
دل بحالت او بسوخت و بر او رقت کرد او را احضار نمود و از او پرسید
که سال تو چند است گفت پنجاه و پنج گفت حکمت است که سنا و عمر دراز
میباشد و ارباب دولت و خداوندان نعمت و حشمت و مکنت را پیشتر
انها عمر کوتاه است گفت ایها الامیر حقتعالی هر کسی را در اول روزی مقرر
فرموده است درویشان را اندک اندک میدهند که تا عمر در بخشش زیست کنند
تا روزی

عطلا

۱۸۳ تا روزی مقرر خود را تمام نخورند و فتی انکه ان را روزی بیکبار دهند هم
از عمر ایشان نقصان میکنند خلیفه را این سخن نامد بفرمود تا دویست درهم
با و دادند پیر شادمان شد و از پیش خلیفه بیرون امد بعد از یک هفته
خلیفه بر همان منظر نشسته بود دید کودکی را که ان اسبی
در دست داشت و کرد سرای میکشت خلیفه از ان پیر یادش امد از حال او از ان
پسر پرسید گفتند او در همین هفته وفات کرده است و این پسر او است خلیفه
گفت بلی چون روزی از خزانه ما بیکبار بدو رسید عمر او بنزدیکی رسید و عاقبت
حرکت او مبدل بسکون شد قال النبی صلی الله علیه و آله لابن مسعود انظر ان تدع الذنب
سرا و علانیة صغیرا و کبیرا فان الله تعالی حیثما کنت یراک و هو معک
فاجتنبها ای پسر مسعود نظر کن و فکر کن تا اینکه و اکذاری ترک کنی کناهان
بوشیده و اشکارا و کوچک و بزرک را که بتحقیق خدای تعالی هر جا که باشی
میبیند و با تو هست و از تو غافل نیست پس اجتناب کن
نهان و چه در اشکارا دحی بیند خدا و با تو هست و از تو غافل نیست پس اجتناب کن

انجا سر بزیر و خجل مانند خرما الله در کل
خواهی بود و بصیحهات و الملا من شافعین
اهل دوزخ را تمسخر خواهی اورد

[illegible]

از همه این معصیتها یا ابن مسعود اتق الله فی السر والعلانیة فی البر
والبحر واللیل والنهار فانه یقول ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم
ولا خمسة الا هو سادسهم ولا ادنی من ذلک ولا اکثر الا وهو معهم اینما
کانوا ای پسر مسعود بترس از خدا در پنهان و اشکارا در بر و بحر و در شب و روز
زیرا که خداوند میفرماید نیست

## و در انجیل است

لا تذنبوا وانتم خطاة فیدان منکم بالعذاب لا تحکموا بالجور فیحکم
علیکم بالعذاب بالمکیال الذی تکیلون یکال لکم بالحکم الذی تحکمون
یحکم علیکم

## آورده اند

که محمد سماك





که محمد سماك بنزدیك یکی از خلفا آمد او گفت مرا پندی ده گفت در انواع
که معصیت میکنی و پرده بر روی خود فرو میگذاری و در حرم خانه بر روی
آشنا و بیگانه باز میکنی و خود را از نظر خلق میپوشانی حال تو از دو حالت
بیرون نیست اگر چنان میدانی که ایزد کارگر نمیداند آنچه را تو میکنی تجدید
ایمان خود بداد و اگر میدانی که خدا تعالی میداند و می بیند پس نظر او تعالی را
از نظر دونان خوارتر میداری که از همه کس شرم میداری و از وی شرم نمیداری
زهی دلیر و بیباک که توئی **شکوه** این نصیحت در دل او کارگر آمد
و از هوش برفت چون بهوش آمد این بیت میگفت **بیت** با نفس
همیشه در نبردم چکنم وز کردهٔ خویشتن در دردم چکنم گیرم که ز من درگذری ای
ذوکرم این جرم که دیدی که چه کردم چکنم **و نیز** آورده اند که محمد سماك
بمجلس یکی از ملوک درامد او گفت مرا نصیحتی کن گفت زنهار نترسی مردم
که او را در بهشتی که پهنای او هفت برابر آسمان و زمین است جای نباشد

در بیان ... ریا

انتها محمد سماك

پادشاه کرد و گفت این وعظ بدو برابر آسمان و زمین مملو گوهر

و مروارید بها ارزد ۲ **ایضاً** ابن سماک نزد هرون الرشید رسید او گفت

مرا پندی ده در حالتی که جام آب در دست او بود گفت یا امیر المؤمنین اگر

این شربت آبرا از تو بگیرند آیا میخری آنرا بتمام مملکت خود گفت آری گفت

آیا اگر بول تو حبس شود پادشاهی و مملکت خود را میدهی که بول تو گشوده شود

گفت آری گفت پس چیزی نیست در سلطنتی که برابر یک شربت آب و قطره

بول نباشد **حکایت** قاضی سوار بن عبدالله گوید روزی بنزد ملک

ملک منصور سامانی رفتم او را دیدم که مصحفی در کنار داشت و میخواند

و آب از چشمش میریخت چون شرایط خدمت بجای آوردم مرا در پیش

خواند و گفت این شغل و عهده کار خلق یعنی امر سلطنت مرا از مال

سبل داد من اندیشیدم یعنی در دل خود گفتم که مرا اینجا آورده است نزد من (?)

وقت است که او را نصیحتی کنم گفتم ای ملک راست میگوئی که اگر در ملکی

[illegible]

(margin:) [illegible] / حبس بول

(margin:) قاضی سوار و ملک منصور سامانی



**نپرداختی** در پنج هفت جواب از این کس که زمام این مملکت در دست

او است خواهند پرسید باز گریه او زیاده شد و گفت تدبیر این کار چیست گفتم

یا امیر در کار خود تامل کن اگر خود را از جمله نیکوکاران میبینی زیاده کن در نیکو

کاری خود و اگر ضد این میبینی بنال که فردای قیامت الامان و صد فغان ای

مردم برای تو فضل و ادب و شرف و نسب و مال هیچ سود نخواهد داشت

الا اعمال خیر و احسان که در حق خلایق کرده سود خواهد داشت و در همه کار دستی

نگاهدار تا از رستگاران باشی بیت داستان دستر اندر روز شمار

حمد کن تا از آن سما رشوی اندر این دستر رستگاری کن تا از آن ستم

رستگار شوی **بلی** جمع دنیا و شرف و عزت و وحشت امرا و فانی ظلم کلیه (?)

دنیا را بقا نیست و از برای اولاد و اعقاب بر جا ماند بدولت اند و حشم

از مال یتیمان جگر سوخته این مجموعه سلطنت تا میراث با بد اعتمادی نیست

زیرا که خداوند میفرماید تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء

(margin:) ۲ [illegible] سکویند

(margin:) ۲ وسلطنت

(margin:) ۷ [illegible]

۱۸۹

٣ ونعزّ من تشاء وتذلّ من تشاء بيدك الخير ٣ **سوره** ٤٣ زبور انا مولج الليل في النهار ومغيب النور في الظلمة

ومذلّ العزيز ومعزّ الذليل وانا الملك الاعلى كيف ما علمكم

انفسكم على الضحك وانا بكم نفسى والموت بكم نازل وتموتون وترجع

الارواح الى اجسادكم ونسالكم الاعلى والادنى يعنى منم خداوندی که

داخل کنم شب را در روز و پنهان کنم روشنائی روز را در ظلمت شب

و عزیز کننده ام ذلیل را و منم که پادشاهی من بالاتر است از هر سلطانی چگونه

و ذلیل کننده ام عزیز را

ساعدت میکند شما را نفسهای شما بر خنده و حال آنکه روزگار زندگی شما فانی

میشود و مرگ شما نازل میشود و میمیرید و میپندارید که مادر صحرای بی‌نهایت

شما و فراموش میکنید اهل و اولاد و ارباب خود را **حکایت**

آورده اند که همین ملک منصور جد و پدر فشار گفت مرا پند ده موجز

و مختصر گفت از دنیا کوچ با انگشتی فرمود از دنیا **گفت** چون عمر بن

عبدالعزیز گذشت او را یازده پسر بود هر یک از ایشان مبلغ هفتصد دینار

ملک منصور
و جدو و فشار
[illegible]
عبد العزیز
و سه اولاد او

الیوم و ...

۱۸۹

پسران عمر بن عبد العزیز

پسران هشام

عمر بن عبدالعزیز

رسید **و هشام** بن عبدالملک چون فرمان یافت او را هم یازده پسر بود

و هر یک از ایشان را هزار هزار دینار رسید **پس** از آن مونف نزدیک از

پسران عمر بن عبدالعزیز بودم دیدم که روزی صد اسب در راه خدای سبیل

کرده **و یکی** از پسران هشام را دیدم که بر سر راهها نشسته بود و از خلق

صدقه می طلبید پس درین باب تامل کن که هیچ عاقل دل بر دنیا و سلطنت

و دولت آن نباید بر بندد و اگر قولی درین مزرعه تخم نیکی کار تا بر نیک خواهی

یافت و این هشام بن عبدالملک بن مروان حاکم است که خلیفه دهم از بنی امیه است

**و مرحوم** سبزواری در روضه الانوار نقل فرموده که بعضی نقل کرده اند که عمر بن

عبدالعزیز از میراث پدر مال بسیار یافته بود و پیش از خلافت متنعم بود و چون

خلافت یافت تغیر مود تا ایتام و مساکین شهر را جمع کرده و جمیع اموال خود را

بر ایشان قسمت کرد پس از اعمال شهر پرسید که مزدوران را هر روزی در این

شهر چه قدر مزد میدهند گفتند چهار درم عمر گفت مرا هر روزی از بیت المال

مسلمانان چهار درم برات تا عیال من بآن زندگی کنند و منع نمود مصلحت مسلمانان تمام

نامم و نیز در همان کتاب ذکر نموده که عمر بن عبدالعزیز را نوزده

فرزند بوده آنروز که وفات میکرد بغیر از مصحفی و شمشیری در خانه او هیچ نبود

شخصی از اقربای او برخاست و گفت یا امیرالمؤمنین کاری کردی که هیچکس هرگز

نکرد گفت چه کردم گفت اموال خود را تلف کردی و فرزندان خود را محتاج

گذاشتی گفت من روزی کسی را بفرزندان خود نتوانم داد و روزی فرزندان

خود را هم بکسی ندادم و فرزندان من یکی از دو حال بیرون نیستند

یا صالح اند یا فاسق اگر صالح باشند خداوند بندگان صالح خود را فرو نگذارد

و اگر فاسق باشند دشمن خدا باشند و من دشمن خدا را منعم نیم و نیز در

همان کتاب نموده که چون با او بیعت کردند مراکب خلافت را آوردند

هر چارپایی را جلوداری بود گفت اینها چیست گفتند مراکب خلافت است

گفت چارپای من اوفق است بحال من و بر مرکب خود سوار شد و آنها را رد نمود

و نیز



و نیز در همان کتاب نقل نموده که چون بیعت با او قرار گرفت با زوجه خود

فاطمه بنت عبدالملک گفت این مال و زیور و جواهری که داری از مال مسلمانان

است اگر صحبت من میخواهی آنها را به بیت المال مسلمانان رد کن که من

و تو و آنها در یکجا نمیتوانیم بود پس آن زن اطاعت نمود و بعد

از فوت عمر بن عبدالعزیز چون برادر آن زن یزید بن عبدالملک خلافت

نشست بخواهر خود گفت که عمر بر تو ظلم کرد که این اموال را از تو گرفت

و به بیت المال فرستاد این اموال را الحال بگیر آن زن امتناع نمود و گفت

من آن نیستم که اطاعت او کنم در زندگی و عصیان او کنم در مردگی

و نیز در همان کتاب نقل نموده از مسلمة بن عبدالملک که بعیادت

عمر بن عبدالعزیز رفتم دیدم که پیراهن چرکینی در بر دارد بزوجه او

فاطمه گفتم بشو این جامه های امیرالمؤمنین را گفت چنین میکنم فرت

دیگر رفتم پیراهن را بهمان حال دیدم گفتم چرا نشستی ابدا آن زن گفت

یزید رقاشی عمر بن عبد العزیز

دیگر برادر

نکته

والله بهتر از آنکه پوشیده ندارد **سید جزایری** در کتاب انوار النعمانیه گفته
است که روزی **یزید رقاشی** وارد شد بمنزل عمر بن عبد العزیز **عمر** باو
گفت مرا موعظه کن گفت یا امیر المؤمنین بدانکه تو اول خلیفه نیستی در روی زمین
میمیرد همه مردم گریست وگفت زیاده کن **گفت** نیست مابین تو و مابین آدم
مگر پدری که مرده است باز گریست وگفت زیاده کن **گفت** نیست مابین بهشت
وجهنم منزلی پس عمر افتاد وغش کرد **و یزید** میگفت دنیا خانه کسی است
که در آخرت خانه ندارد **و مال** کسی است که برای او در آخرت مالی نباشد **و**
برای دنیا جمع میکند کسیکه عقل ندارد **و برای دنیا** عداوت میورزد کسیکه
علم ندارد **و بر دنیا** حسد میبرد کسیکه فقه و دانائی ندارد **کسیکه**
صحیح باشد در دنیا سقیم و مریض است **و** کسیکه سالم باشد در دنیا پیر میشود **و** کسیکه
فقیر باشد در آن محزون میشود **و** کسیکه غنی شد در آن مفتون میشود حلال دنیا را
حساب است **و** حرام آنرا عقاب است **و** در مشتبهات و شبهات آن عذاب **کسیکه**

برای دنیا سعی





مغنی دنیا

برای دنیا سعی کند باو نمیرسد **و** کسیکه دنیا را ترک کند دنیا رو باو میآید **خبر** دنیا
دوام ندارد **و** شرّش باقی نماند **بدان** بدرستیکه این نعمتها نیکه بتو رسیده
است از سلطنت وبزرگی بسبب مرگ غیر از تو است یعنی دیگری که مرده تو بجای او
نشستی **و تو نیز** خواهی مرد و دیگری بجای تو خواهد نشست **وانا**
دنیا غیر از این هست که گفته اند قَد رُغِّبَ و کَشَفَ عَلَیَّ دیگر جهت که مهجور شد
وخلالی است که بر پیش شود **عبیه** وَلَقَد سَأَلتُ الدّارَ عَن اَخبارِهِم
فَتَبَسَّمَت عَجَبًا وَلَم تُبدِ حَتّی مَرَرتُ عَلَی الکَثیبِ فَقالَ لی اَمِّهِم
وَتَوَالُهُم عِندی و بدرستیکه سؤال کردم از خانهای ایشان از اخبار ایشان
پس از روی تعجب تبسم کرد و هیچ ظاهر نکرد تا آنکه گذشتم بر خلائی خانه
پس او بزبان حال گفت الهای ایشان وایشان پیش من جمع است **بنوی**
صلی الله علیه وآله بابن مسعود اُذکُرِ القُرونَ الماضِیَة وَالمُلوکَ الجَبابِرَة
الَّذینَ مَضَوا ای ابن مسعود یاد کن قول خدای تعالی عاد و ثمود واصحاب الرسّ وقرونا

بعد ذلک کثیراً ای پسر مسعود باد کن قرنهای گذشته و پادشاهان متجبر متکبر طاغی متمرد را که گذشته اند تو به بدر شکر خدا تعالی مشغول باید و عاد و ثمود و اصحاب رس و قرنهای کثیر ما بین اینها بسیار بوده است که قصه اینها در تواریخ و تفاسیر مذکور است و ذکر اینها موجب تطویل است و در کتاب بهجة الحدائق و انیس المنقطعین مفصلا ذکر کرده ام علوی

مضی الدهر والایام والذنب حاصل ه و انت بما تهوی من الحق غافل

سرورک فی الدنیا غرور و حسرة و عیشک فی الدنیا محال و باطل

گذشت روزگار و روزها و گناه حاصل است و تو بسبب آنچه دوست میداری از حق غافلی یعنی آرزوهای مانع از آنکه یاد خدا کنی و شادی تو در دنیا فریب و حسرت است و عیش تو در دنیا محال و باطل است بیت افسوس که شد عمر به بیهوده تباه وز دهر نماند بهره جز غیر گناه افکنده مرا لذت دنیا از راه تا چند برای خویش بیهم بد خواه

تزود من الدنیا فانک راحل و بادر فان الموت لا شک

نازل



نازل الا انما الدنیا کمنزل راکب اراح عشیا وهو فی الصبح راحل

توشه برگیر از دنیا زیرا که تو کوچ کننده ای از آن و پیش دستی کن زیرا که مرگ بی شک فرود آینده است آگاه شو که نیست دنیا مگر مانند منزل قافله که فرود آید در آن در اول شب و در صبح کوچ کننده باشد بیت دنیا منزل کهنه رباطی باشد انجا همه شام آمده صباح روند

در اینجا فرود آیند افضل العارفین قاضی ابوسهم حکایت کرده که وقتی در سمرقند برای تمغاج خان رفتم در پیش راه محمد بن نصر که یکی از علما بود نزد من آمد از اسب فرود آمدم و او را احترام نمودم گفت نزد آن خان میروی گفتم آری گفت پیغام من مابد برسان و بگوی آنچه بوده است کسانی که پیش ما بوده اند پیش از ما بمیدانی اگر میدانی و خاموشی وای بر تو و اگر نمیدانی وای بر ما که مال سلطانی است که از احوال رعیت خود خبر ندارد گفت چه این پیغام را تسلیم به پا دیگری است و اساس عدل و بنای سیاست افراشت بنوعی

ما علی شرحیه است که اسباب نجات است یکی از آنها گفت حرف عدل

١٩٦ در بیان رضا و غضب **حکایت** یکی از ارباب هوش را در گورستانی دیدند که
استخوانهای پوسیده را که بمرور ایام از قبرها بیرون افتاده بود برهم میزد بنظر
تفتیش و تفحص و عبرت در آنها مینگریست سبب را از او سؤال نمودند گفت میخواهم
که استخوان پادشاهان دنیا را از گدایان بینوا جدا سازم و اعضای سروران روزگار را
با اعضای نوکران و درویشان ممتاز گردانم هر چند سعی میکنم و بنظر دقت مینگرم
فرقی در میان این هر دو فرقه نمی بینم **بیت** این خرد و بزرگ که نمایان اند
در مدت زمانه هیچ انگشتانند امروز اگر بلند و پستی دارند فردا چه نخواهند
همه یکسانند **جوهرة القلوب** روزی جبرئیل علیه السلام نزد رسول
خدا صلی الله علیه و آله آمد در وقتیکه دو مرد نزد آنحضرت حاضر بودند و
زمینی دعوی میکردند و منازعه بسیار نمودند جبرئیل علیه السلام تبسم نمود
حضرت از سبب تبسم او سؤال کرد جبرئیل گفت که این زمینی که اینها بر سر آن
نزاع میکنند تا کنون چهل هزار صاحب از من دیده ام **جوهرة القلوب**

حضرت داود علیه السلام

استخوانهای پادشاهان و نوکران و درویشان

نزاع دو نفر بر سر زمین و تبسم جبرئیل



١٩٧ حضرت داود علیه السلام گذرش بر کوهی افتاد که مسکن حضرت دانیال بود با یکی که
ملاقات کردند داود علیه السلام پرسید از آنحضرت که هرگز قصد گناهی کرده گفت
نه پرسید که عبادتی که میکنی هرگز عجب و غروری بخاطرت راه یافته فرمود نه
پرسید هرگز میل بدنیا کرده گفت آری گفت چگونه از آن علاج میکنی گفت میروم
در آنکوه و بهر چیزیکه در آن هست عبرت میگیرم حضرت داود علیه السلام بموضع
دقت نمود دید از آهن نهاده و کاسه سری و استخوان پوسیده چند بر آن
تخت افتاده و لوحی از آهن بر آن نصب گشته و خطی بر آن نوشته که من فلان پادشاه
بودم اسمم اروی پسر شلم بود هزار سال پادشاهی کردم و هزار شهر بنا نهادم
و هزار دختر را بکارت بردم عاقبت خاک مسکن من شد و سنگ بالینم گردید و مار
و مور همسایه و قرینم گردیدم پس هر که مرا ببیند باید که دل بدنیا نبندد و مانی
مردم را غرور نشکند در **ابواب** روزی هرون الرشید بهلول عاقل را
در سر هکذاری دید بر اسب نی سوار شده با کودکان بازی میکند هرون پیش او

داود و دانیال و ...

۲ حزقیل ...

اروی بن شلم

بهلول و هرون الرشید

حکایت اسکندر ذو القرنین

دفنه سلام کرد والتماس پندی نمود بهلول گفت ایها الامیر هدف مقصود هم دهنه
قبور هم مشاهده قصرها وعمارات پادشاهان گذشته وملاحظه قبور ایشان
نموده است در آنها نظر کن وعبرت گیر چه ایشان هم از ابنای جنس تو بودند
عمری در این قصرها چون تو بساط نشاط گسترده اند واکنون در این گورها
با مار و مور خفته اند وخاک حسرت بر سر کرده اند فردا است که تو نیز همچنین
ماجرا خواهد رفت **ابواب الجنة** وحکایة اسکندر ذوالقرنین عالم را
بتسخیر خود در آورده بقومی رسید که دست از دنیا کشیده بودند وقبرهای چند
کنده بودند وهر صبح وشام بر سر آن قبرها میرفتند ودر همانجا مشغول نماز
میشدند ومانند بهایم گیاه میخوردند وبآن معاش میگذرانیدند ذوالقرنین
رسولی نزد ایشان فرستاد وایشانرا نزد خود طلبید جواب گفتند که مارا با اسکندر
رجوعی نیست پس اسکندر خود نزد ایشان رفت وسوال نمود که سبب چیست که شما
دنیارا مکروه میدارید واسباب ومال جمع نمیکنید تا فواید آن بروزگار شما
عاید شود گفتند دنیا را وفا وبقائی نمی بینیم واگر از حلال جمع کنیم او را حساب



بباید واگر از حرام جمع کنیم ثمره آن غیر عقاب نمیباشد پرسید از سبب کندن
قبرها وهر صبح بر سر آنها رفتن وآنجا مشغول نماز شدن گفتند کندن قبرها از برای
دنیارا از دل ما بیرون میکند وهمیشه ما را متذکر مرگ میسازد وملاحظه آن را
از ما دفع میکند پرسید چرا بخوردن گیاه راضی شده اید وگوسفند وگاو هم نمیرسانید
تا از شیر وپنیر وروغن وگوشت آنها منتفع شوید گفتند بجهت آنکه نمیخواهیم شکمهای
خود را قبور حیوانات بسازیم وخوردن گیاه نیز آتش جوع را فرو مینشانند
وآدمی را از ورطه هلاک میرهاند واز طعامها هرچه از کام ودهان فرو رفت
احساس طعم آن نمیشود وخوب وبد وتلخ وشیرین همه یکسان است بعد از آن دست
دراز کردند وکاسه سری افتاده بود برداشتند وخطاب باسکندر نمودند که ای اسکندر
ذوالقرنین میدانی که این سر کیست اسکندر گفت سر کیست گفتند کاسه سر
پادشاهی است که حقتعالی او را سلطنت داده بود بر اهل زمین واو را
مالک هفت اقلیم نموده بود واو بر رعیت ظلم وستم میکرد خدا تعالی او را
هلاک کرد ودست اجل او را از سریر ملکش فرو کشید واعمالش را ضبط

کاسه سر پادشاه

نمود و در روز حساب مکافات او را خواهد داد و بعد از آن کاسهٔ سری پوسیده
دیگر برداشت و گفت باید تو الفرزین انداز هم بشناسی که کیست گفتند نه فرمود
که این پادشاهی بود که بعد از آن پادشاه ظالم بر سریر ملک نشست و از ظلم
آن پادشاه عبرت گرفت و سر عدالت و مروت پیش گرفت تا نوبت کار او نیز
باینجا رسید و اعمال او را نیز حق تعالی ضبط و ثبت نمود و در روز قیامت
پاداش او را با او خواهد رسانید بعد از آن اشاره بکاسه سر اسکندر نمود که
این نیز چنین خواهد شد اسکندر را بو گفت مصاحبت من را قبول نمی‌کنی که ترا
بجای برادر باشی و وزارت خود را بتو مفوض دارم و تو را در مال و سپاه که خدا
بمن ارزانی فرموده شریک کنم گفت اجتماع من و تو در یکجا مناسب نیست گفت چرا
گفت بجهت آنکه اکثر مردم دوست تواند دوست من باشند جمیع آنها که دشمن
تواند دشمن من شوند و الآن هم دوست من اند بجلاء مصاحب اسکندر [illegible]
خود در برفت

## سقراط حکیم

گویند یکی از ملوک و فرمان فرمایان بر سقراط حکیم گذشت
و او سر راه در خواب بود سر پائی بوی زد سقراط بیدار شد و او را
سقراط گفت مرا نمی‌شناسی سقراط گفت می‌شناسم و آوازه کوکبه و طنطنه پادشاهی

او اصلا پروا نکرد



او اصلا پروا نکرد اول آب کند [illegible] بود و آخر قرار [illegible] خواهد شد [illegible] بود و فقیر
در جواب [illegible] جاری و حال فضل [illegible] حیوان [illegible] [illegible]
[illegible] زدن فعل انهاست پادشاه گفت این چنین گستاخی میکنی
و تو بنده و رعیت منی سقراط گفت نه چنین است بلکه تو بندهٔ بنده منی
گفت چگونه گفت زیرا که شهوت و آرزوها ترا بندهٔ خود کرده و من شهوتها
و آرزوها را بنده و محکوم خود کرده‌ام پادشاه گفت من مالک هفت اقلیم
[illegible] عالم کردن [illegible] در حیطهٔ فرمان من نهاده‌اند گفت اینها همه امور
اعتباریه‌اند هر دو نی در دست یکی میباید [illegible] اگر خواهی حقیقت
این بر تو معلوم شود که فضل و زیادی برای کیست از من و تو به هنر ملتجیم و در
میان آب گفتگو میکنیم پادشاه خجل شد و برگشت

## مفتاح الکنوز

تالیف شریف ابو البرکات محمد بن احمد الحسینی ابو سفیان رازی گوید کمال
فارسی را دیدم میگریست گفتم چرا میگریی کاش من تو بودمی که [illegible]

کمال فقراء هندی [illegible]
و پادشاه [illegible]

فرمود که من از سلمان خوشنودم که خدا ازاو خوشنود باد و هر که سلمان از وی خوشنود بود
من از وی خوشنودم سلمان گفت بلی ولکن گریه من از ترس مرگ نیست و غم
دنیا که فرمود رسول خدا صلی الله علیه و آله که نصیب شما از دنیا این نیست چندانکه
زاد بر که باید و مرا این کالا است و خمانش پس چون نگاه کردم در خانهٔ او جامه
پشمینی بود و کاسه چوبینی و مطهره و حصیری از لیف خرما که متکا و متکی کرده
تا باید کار قدم باشد گفتا می فلان خدا را باید دار درهم وقتی و درویشی دنیا از دل
بیرون کن که درخرابست که در بنی اسرائیل زاهدی بود و از دنیا او را
هیچ نبود الا مرقعی و مشک آبی چون مرگش فرا رسید گفت من از دنیا بردم این
مرقع و مشک آب را نزد پادشاه برید و بگوئید فلان زاهد گفت که این نیز
برای تو باشد که در فردای قیامت حساب آنها با زدهی زیرا که تو مردی
و با خدای تعالی گستاخی و تو خیرات کرد آورده از حلال و حرام که با بشادی
مسکینی مکر نزد خدای تعالی شما را باز دهی که من طاقت شمار این ندارم



گفت



اینها را پیش پادشاه بردند و این خبر ساز گفتند پادشاه سر در پیش
افکند و توفیق الهی در رسید و با خویشتن تفکر کرد که فلان زاهد با این
همه فضل و علم و طاعت و عبادت از شمار مرقعی و مشک آبی میگریزد
پس من چگونه طاقت باشد که شمار چندین مال و منال باز دهم معلوم
که در غفلت مانده ام فورا تاج از سر و دیباج از بر انداخت و
مرقع بپوشید و مملکت را ترک کرد و آن مشک آب بر دوش نهاده
مشغول سقائی شد و آب به مردم میداد و به طاعت مشغول شد و گفت
مال و مملکت مرا هیچ سود نداد که دنیا غدار و مکارست و از این
قبیل در کتاب انیس المتقین بسیار یاد کرده ام حکایت

در آیه شریفه أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ مفسرین
ذکر فرموده اند بلحضر ان الکر ارم نام شهری است که شداد بن عاد او را بنا کرده
که او مالک هفت اقلیم شد بعد از پدر و همه گردنکشان روزگار منقاد ش شدند

مسود کردیم

روم و العباد

الا آتش غرور از کلمن ضمیر شسعر کشیده دعوی الوهیت کرد خداوند
پیغمبر علیه السلام را بنصیحت او فرستاد و بوعده بهشت وعود وقصور آتش کبر
او منطفی نشده گفت من محتاج بهشت او نیستم وخودم باذم
که مثل او را کسی ندیده باشد پس عاد دو بنا را فرستاد در حوالی شام
مکان خوش آب وهوائی یافتند وفرستاد تا از هر شهر و بومی از هند وروم
وغیرها استادان حاضر کردند وفرمان بداد بهر اقالیم تا انچه سیم و زر و در
ولعل و یاقوت وجواهرات در بلاد شاه یافت حمل نمایند انگاه شروع در بنا
نهاد خشتی از طلا وخشتی از نقره و در خلل و فرج انها جواهرات
نصب میکردند و هر روزی چهار هزار بار شتر سیم و زر بکار میرفت
و دران سرای بنائی طرح کرده بود مشتمل بر هزار کوشک
که دیوار و سقوف ان همه از خشت سیمین بود و بر دو بان هزار غرفه و
هزار رواق وایوان بود و تمام دیوارها بدر و لعل وفیروزه وزبرجد



نصب کرده و در پیش هر یک از غرفات و شرفات درختان طلا و نقره
که برکهای انها از زبرجد سبز بود وخوشهای انها از مروارید و غیره ساختند و بر
زمین ان مشک و عنبر و زعفران ریختند و ما بین هر دو درخت
و زرین درخت میوه کاشته بودند که در هنگام تفرج از انها بخورند مجملا
در سی صد سال علی الاختلاف یا پانصد سال بنای ان تمام شد و از
اطراف واکناف پسرهای ساده جمیل و دخترهای دوشیزه جمیله فرستاده
بعوض حور و غلمان دران جای دادند و چون برای تفرج با دویست هزار
غلام که از دمشق اورده بود وارد شد انها را بجهاد قسمت نمود در جاهای
که در خارج ارم ساخته بود بداشت چون با خواص بر در ان بهشت رسید ۳۲ وان منظرهای برکشیده وایوانهای عالی
خواست قدم در انجا نهد شخصی عظیم بانگ بر او زد که بر خود لرزید
دید شخصی است با هیبت گفت تو کیستی گفت ملک الموت نام
گفت انجا چه کار داری گفت تا جان تو بگیرم مهلت دخول بهشت خواست نداد

از پس خواست که از اسب پیاده شود یکپای در رکاب و یکپای بر زمین نهاد
که قبض روح شده بر زمین افتاد ناگاه صاعقه پیدا شد و او و آن غلامان را
بسوخت و باد وزیدن گرفت و خاکستر ایشان را در عالم پراکنده کرد
و آن عمارت از نظرها نهان شد حکایت در خلاصة المنهج
تفسیر است [illegible] محققان است که عبدالله بن قلابه گوید شتر خود گم کردم [illegible]
عدن [illegible] رسیدم که قلعه محکم داشت و بر حوالی آن قصور بسیار [illegible] های
بلند بود بدر آن رسیدم [illegible] عظیم [illegible] از آن [illegible] بودم دو مصراع آن از طلای
مرصع بلؤلؤ و یاقوت سرخ و سفید و جواهر دیگر بود حیران گشتم و کسی را
ندیدم ما بشهر داخل شدم از شاهراه حیرتم زیاده شد و بقصرها رسیدم
دیدم بر ستونهای زبرجد و یاقوت و خشتی از طلا و خشتی از نقره
و بر بالای آنها غرفها بهمین کیفیت و فوق آن غرفها غرفهای دیگر
از طلا و نقره و لؤلؤ و درهای آنها مثل در شهر و فرشهای بهمین طرح

از لالی

حکایت عبدالله بن قلابه

١٢

٢٠٧

از لالی و در و مشک و زعفران و بجای سنگ ریزه مرواریدهای ابدار
ریخته و بجای خاک مشک و زعفران پاشیده و چون از ایشان [illegible] همچکس را
در آنجا ندیدم ترسم زیاد شد و متوجه کوچها و بازارها شدم درختهای
بسیار در حوالی آن نشانده بودند تنهای آنها از زر مطرز کرده
و برگهای آن از زبرجد سبز و شکوفها از سیم خالص و میوهای
رسیده و نهرها زیر درختان آنهای روان بر روی مرواریدها
و نهرها از زر و سیم و قصور از فضه که لمعان آن بر روی دیگران
غالب بود که هذه جنة التی وعد المتقون اینست آن بهشتی که خداوند
بمتقیان وعده فرموده قدری از جواهر و لؤلؤ و مشک و زعفران
برداشتم و بیرون آمدم و خواستم که از زبرجد و یاقوتهای در را بکنم نتوانستم
پس برگشتم و آنها را بردم [illegible] و خبر بمعاویه رسید که در آن وقت حاکم شام
بود مرا طلبید و از کعب الاحبار سؤال کرد که آیا چنین شهری در دنیا هست گفت بلی

٢١

۲۰۸ ارم ذات العماد در عمران همان است که شداد بن عاد از اسا ساخته و نام آن ارم است

و کیفیت دارای معاویه ذکر نمود و گفت خوانده ام [illegible] که در زمان حکومت

مردی کوتاه قد سرخ رنگ سبز چشم که بر روی او خالی و بر گردن او نشانی باشد

بطلب شتری در اینجا رسد و آنرا به بیند چون کعب الاحبار باز نگریست ابن قلابه را

دید گفت هذا والله ذلک الرجل بخدا قسم این همان مرد است **در حیوة**

**القلوب است** که از کتاب معمر بن نقل کرده از هشام بن سعید که گفت

در اسکندریه سنگی یافتم که در آن نوشته بود که منم شداد بن عاد که ساختم

ارم ذات العماد را که مثل آن خلق نشده است در بلاد و کشیدم لشکرها و بر زور

و بازوی خود و او بهادر اصد کردم و بنا کردم قصرهای او را در و شکم

پیری و مرگ نبود و سنگ در نرمی مانند گلوخ بود **و گنجی** در دریا

گذاشتم در دوازده دریا که انرا احدی بیرون نیاورد تا امت محمد صلی الله علیه و آله

او را خواهند بیرون آورد **موسی کوید** که شاید این سنگ را وقتی نوشته بوده

**و اما عاد**

که مشغول ساختن ارم بوده [illegible] بیان اتمام ان بطول اعمار ان زمان

[illegible]



عاد

شداید و عدلداد

[illegible]

رافع و نفع

[illegible]

۲۰۹ **و اما عاد** که پیغمبر بنده ما باشد **قمر پرست بود** لکن عادل بود **و در**

احقاف که مراد از کنار عمان تا حد و یمین و حضرموت باشد توطن داشت **کویند**

هزار زن کرفت **و** چهار هزار اولاد صلبی بهم رسانید **و** هزار و دویست سال

عمر کرد **و اکبر اولادش** شدید بود **که بمرتبه سلطنت** رسید

در نهایت عدل بود و با بذل بود لکن از شدید عادل بود که در مملکت خود قاضی

نشین کرد و برسومی برابر او مقرر داشت او در مدت یکساله حکم نشست و کسی

بر او قضیه بنیامد شدید گفت اینوجه بر من حرام است زیرا که در اینمدت حکمی نکرده ام

گفت بر تو مباح است چرا که تو بوظیفه خود عمل نموده **بازو بر سر کار خود** نشست

دو نفر بر شدید او بمرافعه آمدند یکی از انها گفت من از اینمرد خانه خریده ام و کنجی

یافته ام باو میکویم کنج را ببر که ما کنج نخریده ام او مسکویند خانه را با هر چه در آن

بوده فروخته ام و کنج مال تست **بالاخره** یکی از انها را دختری و دیگری را پسری

بوده قاضی انها را بهمدیکر تزوج کرده و ان کنج را با انها تفویض نمود باری

شدید با این عدالت و انصاف و رفاهیت خلق مملکت او در زمان او بکفر
و ضلالت بردند و حضرت هود علیه السلام در آخر زمان او نزد او رفت و به نصیحت و موعظه
فرمود نپذیرفت و نکرد سود کو مید انان چنین ولا ابنا اذین الا مرزبان ما ۲ ابتدای زمان
کشته ازان زمان نیست [redacted] بداغ و درفش درشوه وقتها و بنیه‌ها
کار تمام شود دیکر باقی معلوم است در انیس المتقین فارسی نظر نباشد در باب کرقتل
ادبی شداد نزد ضحاک مادر وش برادرزاده خود کم بر مملکت جمشید کم فارس و لوای بعد از شداد بود
ان ما تحت تسلط بود فرستاد تا انچه از جواهرات و عطریات و سیم و زر در مخزن
و معدن یافت شود نیز بشداد فرستند و همچنین از اطراف عالم مطلبید در تمام
روی زمین هر کجا جواهر و جیران ساده زیبا یافتند اوردند و در ان شهرها
که ذکر شد جای دادند بجای حور و غلمان و در این جبر از حضرموت که ناحیه ایست
در طرف شرقی عدن نزدیک دریا که بر اطراف ان ریکستان بیابانی است
که معروف است باحقاف با سپاهی گران متوجه ان بهشت شد و قبل از دیدن
مقصود اواز صیحه از اسمان بگوش وی و همراهانش رسید که در نیمه راه همه مردند ۳ و سی سال سلطنت او طول کشید
و هلاک کرد



وامام مهراد مرثد بن شداد در زمان که زند بجز در پنهان بحضرت هود ایمان دربارۀ مرثد بن شداد
اورد و بعد از پدر سلطان شد و با عدل و انصاف بود و در زمان انحضرت از دنیا رفت ۵ اوست ۵۰ سال
از کلمات اوست ان الدنیا عاریة وخن اضیاف والعاریة مردوده والضیف
مرتحل متاع دنیا بدست ما بر سبیل عاریت است و ما در این دنیا بر مثال مهمانیم و عاریت
رد کردنی باشد و مهمان رفتنی — جهان و ما خراب است بر گذر که سیل ۵ کان
میبرکم یلیک مثت کل شود معمود بکوش تا بلامت ما نمی بری که راه سخت
مخوف است و منزل ما بس دور ایضاً از کلمات اوست که غرک سا کنا
و کاندکی متحرکا کار دار سیه را بنا باید جنبانید و کار جنبانیده را بنا باید از سر
وانهش جای مواعظ و کان سکن است زیرا که بنای باطل چون بجنبانی خراب شود
— اکر نابینت که خوش خفتی نشسته خفته را اکر بیدار کار دیده ناشود راه
جهد کن تاکه اوری قرار ایضاً چون دل از کار دنیا فارغ کرد سر بسجده نهاد
و خدا را شکر کرد و چون سر برداشت گفت احق الناس بالتمجید من تعالی عن نعم

عن التمجید سزاوارترین مردمان باینکه بپرستد خدای عز وجل آنکسی است که خدای عز وجل

اورا بزرگ کرده باشد که مخلوقی اورا پرستند یعنی هرکه را خدای عز وجل نگاه دارد از این

که همچون خودی را پرستد باید که قدر این نعمت را بشناسد و حق پرستش خداوند را

بجا آورد **ایضاً** از کلمات اوست که مَثَلُ الملكِ الذی یَعمُرُ خزائنَهُ

بِاموالِ الرعیّةِ کَمَثَلِ مَن یُطَیِّنُ سَطحَ بَیتِهِ بما یَقلَعُهُ مِن تُرابِ اساسِ

بَیتِهِ پادشاهی که خزانه خودرا از اعمال رعایا پرکند واز آن آبادان

دارد چون کسی است که اندود کند بام خانه خودرا از آن خاکهائی که از بنیاد

دیواران خانه میکند یعنی چون کل از بنیاد خانه بر باد و بام او را آباد

کند سودی نیابد زیرا که اینک اسباب عمارت و بنیاد هر دو خراب شود

وچون رعیت شکست و تنگ چشم شود پس خزانه سود ندارد

**حکایت** از رعیت حتی که ما به رعیت به دیوار کند وبام اندود

معتصم گوید من طفل بودم پدرم عیب گفت کردن مرا بالی من بالیدن کرده او







**علوی** یا صاحِبَ القَبرِ المُنقَّشِ سَطحُهُ ولعلّهُ مِن تحتِهِ مغلولُ

ما ینفعهُ اَن یکونَ مُنقّشاً وعلیهِ مِن حِلَقِ العذابِ کُبُولُ لا تَغتَرِر

بِنَعیمِهم وبمُلکِهم المُلکُ یَفنی والنعیمُ یزولُ ای صاحب قبرهائی که

منقّش شده بامهای وشاید که آن صاحب قبر در زیر آن بام در قبر بسته شده باشد

دست وگردن او واین نقش ونگار قبر وبام برای او سودی نکند وحال آنکه

باشد مراو از حلقه های عذاب بندها وغلها فریفته مشو بناز وآسایش

ایشان وپادشاهی ایشان که پادشاهی فانی میشود وناز وآسایش زائل

میگردد **کثر الکراجکی علوی** انه علیه السلام مرّ علی المدائن فلما رأی

آثار کسری وقرب خرابها قال رجل مَن معه جَرَتِ الریاحُ علی رسومِ

دیارِهم فکانّهم کانوا علی میعادِ فقال امیر المؤمنین علیه السلام افلا قلتم

کم ترکوا من جناتٍ وعیونٍ وزروعٍ ومقامٍ کریمٍ ونعمةٍ کانوا فیها

فاکهین کذلک واورثناها قوماً آخرین فما بکت علیهم السماء

والارض وما کانوا منظرین

[illegible] دارا بن داراب [illegible]

ارسطاطالیس دارای بن داراب کریا اخی انظر الی ملک
الملوک وصاحب الاقالیم السبعة جریحاً ساقطاً علی التراب منفرداً
عن الاصحاب والاحباب مذ زال ملکه وحان هلکه فاعتبر
بما تری قبل ان تصیر عبرة للناظرین این سخن را دارا دو قبحی
ای برادر نظر کن بسوی پادشاه کفته است که اورا زخم مهلک زده بودند و خداوند اقالیم سبعه که مجروح
پادشاهان

کشته و بر روی خاک



کشته و بر روی خاک افتاده و دور افتاده است از یاران و جدا مانده است از
دوستان و زایل شده است ملک او و نزدیک شده هلاک او پس عبرت بکیر
با آنچه می بینی پیش از آنکه عبرت بینندکان کردی غرض اکر بقوت و استیلا
و شوکت کمند استعلا بر سپهر بلند اندازی و نرد مجالست با سهیل و ثریا بازی
و قصر مشیدت و ایوان عظمت و کاخ رفعت در ارتفاع پهلو بمهر و ماه زند
عاقبت [illegible] جبرئیل علیه السلام از جانب رب جلیل بحضرت فخر الخلیل حضرت
خاتم صلی الله علیه وآله کفت یا محمد عش ما شئت فانک میت واحبب
ما شئت در نسخه من شئت فانک مفارقه واجمع ما شئت فانک تارکه واعمل
ما شئت فانک مجازی به یا محمد هر چه خواهی در دنیا بمان و زیست کن پس بدرستیکه
خواهی مرد و دوست بدار هر چه را یا هر کرا میخواهی پس بدرستیکه از او جدا خواهی ماند
و جمع کن از مال دنیا آنچه را که میخواهی پس بدرستیکه در دنیا وامیکذاری و بکن هر چه میخواهی
که جزای آن را میابی اکر عمل نیک باشد جزای نیک و اکر شر باشد جزای شر و این از باب [illegible]

واسمی با جارده است تعیین مرادات اند و آکاه خود بحضرت بلازم عصمت مورد انکلام سوده اند

١٧ مجاد بخط شهید قدس سرها نبل فی التوبة قال لصاحب المال

الکثیر لا یغتر بکثرة ماله وغناه فان اغتر فلیطعم الخلق غداء او عشاء ٣

درو قوت است که بکوا بهوس صاحب مال نباید که مغرور شود بکثرت مال و غنا و

بی نیازی خود پس اگر مغرور شود پس اطعام کند خلق را تا دو سه صبح و شب و قال

لصاحب العلم لا یغتر بکثرة علمه فان اغتر فلیعلم انه متی یموت و قال لصاحب

العضد القوی لا یغتر بقوته فان اغتر فلیدفع الموت عن نفسه و بکوی صاحب

علم که مغرور نشود بعلمش پس اگر مغرور شد پس باید بداند که کی بمیرد یعنی نمیدانند

یعنی علم تو بعضی از علم است پس علم کامل نیست پس تکبر بناقص مغرور میشوی و بکو بصاحب

بازوی قوی و تنومند بغیر امر محکم سلطانی که تکبر و عدل و عده و استیلای خود مغرور نشود

پس اگر مغرور شد و قبول نکرد پس باید بتواند مرگ را از خود دفع کند و نمیتواند پس

قوت بازوی او ناقص است که از خود نمیتواند دفع کند بلیه را از خود پس بقوت بازوی

ناقص

صاحب المال و العلم والعضد القوی

٣ دو عشا کند زیرا که میداند که نقصان در مالش هم میرسد یعنی فنا الفاقت که از اطعام خلق کمی بهم میرسد در آن پس با این غنای ناقص چرا مغروری ــ





ناقص مغرور مشو سوره شصت و نهم دو بعد افصحکم

فی الخطبة واقصرکم فی العمل فلو افصحتم فی العمل واقصرتم فی الخطبة لکان

ارجی لکم ولکنکم عمدتم الی الآیات فاتخذتموها هزوا والی مطالبی فاشتغلتم

بها وعلمتم ان لا هرب منی وامنتم فجایع الدنیا داود اتی علی بنی اسرائیل

بنا رجل وانه لم اقطار الارض حتی استوی وسعی فی الارض فسادا واخمد

الحق واظهر الباطل وعمر الدنیا وحصن الحصون وجمع الاموال فبینما هو

فی غضارة دنیاه اذا اوحیت الی ذبورة ماکل لحم نخره و یدخل و یلدغ الملک

فدخل الذبور دیمه بدیه سنادنه دو زراده واعوانه فضرب خده فتورم

وتفجرت منه اعین دما و قیحا فخر علیه یتقطع من لحم وجهه حتی کان کل من

یجلس عنده شم منه نتنا عظیما حتی دفن جثته بلا راس فلو کان للادمیین عبرة

تزدعهم لردعتهم ولکن اشتغلوا بلهو الدنیا ونعیمها فذرهم یخوضوا ویلعبوا

حتی یاتیهم امری ولا اضیع اجر المحسنین سبحان خالق النور

**علویّ** یا مَن بدنیاه اشتغل قد غرّه طول الامل الموت یاتی بغتة
والقبر صندوق العمل و لم تزل فی غفلة حتی دنا منک الاجل زموده احمد
بکبکه وقت انقضاء عمر او شده بوده ای انکه بدنیای خود مشغول شده و فریفت
فراهت او را درازی امید و مرگ می اید ناگاه و قبر صندوق عملهاست و هستی
تو همیشه در غفلت تا نزدیک شود بتو مرگ ه اما انکه بجان مقید بیم و زدی
تا کی خسبم حرام پوشی و خوری ه اندیشه ان بکن که روزی همه کرده اعمالتو
یک بیک کند جلوه گری ه **سعید جابری** ده در انواد دو مرد نزاع
کردند بر سر خانه تیس خداوند بزبان اورد خشتی را از دیوار ان خانه پس گفت
من پادشاهی بودم از پادشاهان که هزار سال دنیا را پادشاه بودم پس چون مردم
و خاک شدم کوزه گری خاک مرا گرفت و بپخت و اجری ساخت پس هزار سال بها
محبوب بودم تا پوسیده شدم و خاک شدم خشت مالی مرا خشت ساخت و مرا در این دیوار
کار کردند و چندین سالهاست که من در اینجا هستم پس نزاع مکنید بر سر این خانه ه

دو نفر تنازع
در خانه
کردند

**مروج الذهب** و علامه كراجكى در كنز الفوائد و خود مسعودى در بحر الحجات

حضرت امام على النقى عليه السلام از براى متوكل عباسى انشاد فرمود باتوا على قلل الاجبال

تحرسهم غلب الرجال فما اغنتهم القلل واستنزلوا بعد عز من معاقلهم ۲ فلم تنفعهم

واسكنوا حفرا يا بئس ما نزلوا ناداهم صارخ من بعد ما دفنوا ۳ ما دفنوا

اين الاساور والتيجان والحلل اين الوجوه التى كانت منعمة ۴ الاسرة

من دونها تضرب الاستار والكلل فافصح القبر عنهم حين سائلهم ۵ محجبة

تلك الوجوه عليها الدود تنتقل قد طال ما اكلوا دهرا وما شربوا

فاصبحوا اليوم بعد الاكل قد اكلوا فبكى المتوكل حتى بلت دموعه و اين ابيات را

بر در شهر سيف بن ذى يزن كه از اعاظم ملوك بوده ديدند نوشته بوده بر سر بلندى

هاى كوه ها شب بروز آورده اند و آنجا را مرز و قلعه خود قرار داده اند كه حفظ نمايد آنها را

مردان غلبه كرده شجاع





علوى لو كشفت للخلق اطباق الثرى لم تعرف المولى من العبد

من كان لا يطأ التراب برجله يطأ التراب بناعم الخد

اگر كشف كرده شود مر خلق را طبقات خاك شناخته نشود كه خواجه كيست و غلام

كدام كس كه بپاى خود سر بر خاك نمى نهاد خاك پا نهاد بر رخسار نازك او

شخصى كه ز كبر پا بر افلاك نهاد ۵ ديديم كه مرد و چهره بر خاك نهاده

~~انحنى ان قوم ارى باخى نيست الكون منه اخه سكاسته~~

**واشعار** لاميه قبل و ابو مره سيف بن ذى يزن كه از اعاظم ملوك

بوده است نوشته بوده و اين اشعار لاميه را با بيتك نقا و فى فكر بوده بر قبر

او نوشته بودند با اين زيادتى من كان يبتهك فى التراب ويبتهر سراره

کأنّ بقایا بنی البعد    کسیکه امروز تو در خاک و ما بپی او بعد رود شید

راه مسافت است نهایت از تو دوراست که تا قیامت بهم نخواهید رسید

**علوی**    انّ الذین بنوا فطال بناؤهم    واستمتعوا بالاهل والاولاد

جرت الریاح علی محلّ دیارهم    فکأنّهم کانوا علی میعاد

بدرستیکه آنها که بنا کردند پس دراز شد بناء ایشان و برخورداری

گرفتند باهل و فرزندان    جاری شد بادها بر جای سرایهای ایشان

پس گویا که ایشان بودند بر وعده گاه    جمعی که بنا بعرش افراشته اند

ایوان بلند و قصرها داشته اند    از هستی آن قوم اثری باقی نیست

اکنون دروند اخیر مسکن داشته اند    **علوی**

رأیت الدهر مختلفا یدور    فلا حزن یدوم ولا سرور

وقد بنت الملوک به قصورا    فما بقی الملوک ولا القصور

دیدم روزگار را گوناگون که گردش میکند پس نه اندوه دائم است و نه شادی

وبتحقیق بنا کرده



و بتحقیق بنا کرده اند پادشاهان دران قصرها و کوشکها پس باقی نماندند

پادشاهان و نه کوشکها    **علوی**    جمیع فوائد الدنیا غرور

ولا یبقی لمسرور سرور    فقل للشامتین بنا افیقوا

فانّ نوائب الدنیا تدور    همه فایده های دنیا فریب است

و باقی نماند برای شخصی که شادمان است شادی    پس بگو بدشمنان که

شماتت کننده اند ما بهوش آیید چه بدرستیکه حادثه های دنیا گردش میکند

حکایت بهلول و هرون الرشید

**حکایت** میکنند که روزی هرون الرشید در حضور جمعی از علما و عقلا

از بهلول عاقل دیوانه نمای برگزیده رب مجید سؤال کرد و گفت ای بهلول

تو که در بغداد رئیس المجانین هستی در بغداد چند نفر مجنون

دارد **گفت دو نفر** یکی من یکی تو **اما من** مجنون دنیا هستم

یعنی در نظر تو و امثال تو **و تو** مجنون آخرت یعنی تو در نظر مردم که

بعالم دنیوی و جمع و تعمیر دنیا مشغولی در دنیا عاقلی و اما در آخرت

دریای میزان حساب کرد و الم و حیران از جواب منشی اول مبهوتی که تو
در دنیا دیوانه بوده که آنچه وزر و وبال برای خود جمع کرده و دیدم
از کثرت شداید و گرفتاری های آنجا عقل از سرت بدر چون مبروه
زاهد
ما ز سؤال کرد که زاهد در بغداد چند نفر ند گفت دو تا
یکی من و یکی تو من زاهد و تارک دنیا هستم و تو زاهد و تارک
فاسق
آخرت ما ز سؤال کرد که فاسق در بغداد چند ند گفت دو تا
یکی من یکی تو من فاسق دنیایم یعنی مراد دنیا فاسق میدانند و تو
مفسد
فاسق آخرت ما ز سؤال کرد که مفسد در بغداد چند ند گفت دو تا
یکی من و یکی تو من مفسد دنیای خود هستم تو مفسد آخرت
خود هستی هرون سکوت کرد و خجل شد و سر بزیر انداخت پس
بباید دانست که موعظه سلاطین را اگرچه باید بملاطفت
و مهربانی نمودن لکن نه بنوعی که او را از خود راضی کنی بچیزی و کلمه
وکاری



وکاری که خدا را بسخط آوری که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده مَن اَرضی
سلطاناً بسخط الله خرج من دین الله کسیکه راضی کند از خود
پادشاهی را بچیزی از قول یا فعل یا نوشتن که خدا را بان بسخط
و غضب آورد از دین خدا بیرون رفته است سود کویا اینان کوری
و دولتخواهان و غمخواران نمیشند بلکه دشمنان و بدخواهان و مفت
خواران و شکم بندگان و کاوان تن پرورند بلکه شیطان و راه زنان
او و معاونان دشمن الله نبوی اَقَلُّ النّاسِ صَدیقاً المُلوکُ
از جمله کسانیکه صدیق و دوست واقعی کمتر دارند سلطان است و پادشاهان
گذشته از خارجه چه آدم که بعد شباب رسید و خود را در نعمت و نازی
دید طالب مرگ پدر است که خود صاحب تاج و مالک خراج شود ۱۷
مجا و از شهید ثانی ره از ابن قولویه بسند معتبر از عبدالله بن سلیمان
نوفلی روایت فرموده که گوید در خدمت صادق آل محمد علیهم السلام بودم که غلام

از اینجا [illegible]

تا اشاره اگر نوشته بودی مولای من مبتلا شده ام
بولایت و حکومت اهواز پس اگر مصلحت
بداند آقای من اینکه تحدید کند از برای من
یک حدی را و یک اندازه را ملاحظه کند
از برای من یک نوع بیانی که راه بجا بیاورم
بر آنچه نزدیک کند مرا بخدا و رسول و مختصر
بفرماید آقای من در جواب اینکه منحصر شد
برای من آنچه مصلحت میبینید برای من
که عمل بآن کنم و در آنچه بذل کنم مال خود را
و در آنچه بگیرم و ذکر کردم که بکدام
و بکه بسپارم و بکه راز بگویم و بکه اعتماد
کنم و بکه راحت یابم و بکه امین شوم
و بکه پناه ببرم المغفرة لک حضرت
نوشتند باو

عبدالله نجاشی وارد شد وسلام کرد و نوشته نجاشی را بحضرت داد حضرت مطالعه
که ملخص آن آنکه جواب بطریق اختصار نیز معلوم میشود که رسول تو با کتاب تو
رسید و فهمیدم آنچه ذکر کرده بودی و سؤال نموده بودی از آن و گمان کرده که
مبتلا شده بولایت اهواز پس مسرور شدم و بگفتم الحمد اما مسرورم بولایت تو
اگر شاید بعزیادتم رسیده از دوستان آل محمد صلی الله علیه وآله وربی و بسبب تو
عزیز شود و ذلیل انها اما آنچه مغموم شد پس بدرستیکه میترسم بر تو که بلغزی خطا کنی
بسبب امر دوستان ما پس نخواهی شنید بوی خطیره قدس را پس بدرستیکه من
مختصر میکنم برای تو جمیع آنچه را سؤال کرده از آن که اگر تو عمل بآن بکنی و تجاوز
نکنی او را امید دارم که سالم بمانی انشاء الله خبر داد مرا پدرم از پدرانش از علی بن
ابیطالب علیهم السلام از رسول خدا صلی الله علیه وآله که فرمود کسیکه طلب مشورت کند
از او برادر مومن او پس خالص نکند از برای او نصیحت خود را با او خداوند سلب میکند
عقل او را و بدان بدرستیکه من اشاره میکنم بر تو بدانی که اگر باین عمل کنی نجات
یابی



تا از آنچه میترسی از آن و بدان که خلاصی و نجات تو در اینست حفظ خون مردم
کنی و نگاه داری اذیت خود را از دوستان خدا و برفق و مدارا با رعیت و بردباری
رفتار کنی و معاشرت نیکو با ایشان کنی با نرمی در غیر ضعف و شدت در غیر
عنف و مدارا کنی با صاحب خود و با کسیکه وارد میشود بر تو از رسل صاحب تو
و التیام دهی بر ایشان ها و بپوشی کجهای رعیت خود را باینکه مداری ایشان را بر آنچه
موافق حق و عدل است انشاء الله و بر تو باد که حذر کنی از گوش دادن بسخن بعضی
چینان پس ملتفت اند تو را احدی یعنی گوش بسخن ایشان ندهی و بایشان نبینم تو را خداوند
نه در شب و نه در روز که چیزی از ایشان بگیری بحیله و فدیه که خدا غضب میکند
بر تو و پرده تو را میدرد و حذر کن از مکر خوزیهای اهواز و ایشان طایفه
اند از مردم که معروف اند در اهواز و فارس زیرا که خبر داد مرا پدرم از پدرانش
از امیرالمؤمنین علیه السلام که ایمان ثابت نمیشود در قلب یهودی و نه خوزی هرگز
و اما آنکه ذکر خواهی با او انس بگیری و با او راحت یابی و اعتماد کنی با او در امور خود

بدانکه شتاب کار و تعجیل در امور دنیاوی از اعمال شیطان است و عاقبت آن ندامت و پشیمانی چنانکه گفته اند العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن و ذم تعجیل در قرآن مجید یاد کرده شده است و ثلث ثبات در جمیع احوال مذموم است و مرد شتاب کار از شرف حصول مراد محروم است چنانکه شاعر گوید بیت

شتاب و بدی کار اهریمن است پشیمانی جان و رنج تن است

حکایت محمد بن عوفی گوید آورده اند که در ایام ماضی مردی جوهری بود ماهر و در علم و صناعت خود نظیر تمام و مهارتی کامل داشت اتفاق افتاد که از پادشاهان ولایت مکر او را طلب نمودند تا جواهرات نفیسه خود را بدو بنماید تا آنچه لایق خرج کردن باشد جدا کند و آنچه لایق خزانه باشد جدا کند آن مرد جوهری برفت و زن او حامله بود بزن گفت چون مدت حمل برآید و چیزی برای تو آید اورا بسبیل فال دوز به نام کن و اگر دختری آمد هر نامی که لایق دانی معین کن چون جواهری برفت آن زن دو پسر بیک شکم آورد یکی را دوز به نام کرد و یکی را پیروز و بعد از یکسال که زن کاغذ نوشته بود و مهر اشتیاق فرزندان در دل انموده استعمل کرده بود از پادشاه اجازت خواست و او اجازت نداد و فرمود صواب آنکه مهمی را پرستی ما زن و فرزندان تو بیاورد مرد گفت همچنین دیگر صبر کنم که مفارقت از واد و دوم بی ضرورت از عقل دور بود پس یکسال دیگر صبر کرد و اجازت خواست و رد او را معین نبود تا شش سال و جیران او قرآن خواندن و خط و ادب و تعلیم امو خنید و جوهری را او دوی فرزندان بغایت رسید و چون پادشاه اذن عنداد مجبوره که از استاد تا اذن و فرزندان او را بیاورد چون فرزندانش بنزدیک شهر رسیدند بر در شهر رودی بزرگ بود آنجا نزول کردند و آن دو فرزند او بلب آب بیاشا بازی میکردند و جوهری باستقبال

وصیت جواهری و فرزندان او ... (marginal notes, partly illegible)

دوز به و پیروز

۲۴۰

فرزندان از شهر بیرون امد و چون بلب رود رسید وضو ساخت که دو رکعت نماز بکزارد

و در موضع دیکر ~~صحبت~~ وضو ساختن کیسه در رها کرده بود چون نماز ادا کرد در موضع

بکذاردو اورا بیاد امد از صره زر و باز پس برکشت بجستجوی صره و نیافت و دو کودک را

دید که آنجا بازی میکردند و چون فرزندان را ندیده بود ایشانرا نمیشناخت با ایشان کفت

من صره زری ایجا رها کردم شما یافتید کفتند ندیدیم جوهری کفت جز شما کودکی دیکر بر لب اب

نیامد زر را بدهید تا از تشدید و عقوبت برهید کودکان چون زر ندیده بودند جز انکار

از ایشان در وجود نیامد مرد جوهری تیز خشم بود و شتاب کار تیغ برد و کودکان را در اب

انداخت چون ساعتی بکذشت مادر فرزندان بلب جو برسید و مرد احوال فرزندان پرسید

زن کفت ایشان بر لب اب تماشا میکردند مرد چون صفت ایشانرا بشنید جامه بر تن دریده

و بسیار بر فراق فرزندان کریست و کفت مرا بعد از فرزندان در این شهر ماندن محال باشد

پس از همانجا روی بشهر دیکر نهادند از اتفاقات عجب موج ان کودکانرا بر کنار انداخت

اما هر یکی را بطرفی دیکر از قضا پادشاه ان ناحیت بشکار امده بود کودکی دید لطیف صورت

مناسب الخلقه از وی پرسید تو کیستی ان کودک حال خود باز کفت پادشاه را دل بروی

بسوخت از نام او پرسید کفت بختیار پادشاه کفت نام تو را بفال کرفتیم و تو را بفرزندی

قبول کردم و اورا با خود بدار الملک برد و ان برادر دیکر را جماعتی دزدان بیافتند و کفتند

صواب ان است که این را بفروشیم و از بهای او مبلغی مال حاصل کنیم پس او را بشهر بردند و از

اتفاقات عجب ان مرد جوهری هم در ان شهر ساکن بود روزی در بازار نخاسان کذر کرد و ان دزدان

که پسر او بود در دکان نخاس خانه اورده بودند تا بفروشند شفقت پدری اورا باعث بر ان شد

که ان طفل را خرید و بخانه اورد چون مادر نظرش بر فرزند افتاد اورا بشناخت و نعره بزد و در قدم

فرزند افتاد و بجوهری کفت این فرزند تو است چون فرزند را بدید شاد کشت و خدایرا

شکر کرد و بهزاد



۲۴۱

شکر کرد و بهزاد و در دل مهر او افزون شد پس کفت چون ملک پسر را باز یافتم صواب انست که بخدمت

همان پادشاه باز کردم پس عزم خدمت همان پادشاه کردند و چون بدرکاه رسیدند و حال

خود تقریر کردند پادشاه را خوش امد و اورا تشریف داد و بر مراتب او بیفزود و جوهری

فرزند را تعلیم خود موخت و صلاح و فساد ان بوی مینمود چنانکه او را در علم مهارتی

و بصارتی حاصل شد و چون پسر بحد کمال رسید پدر را وداع کرد و بسیار زر کالای بدو داد

از اتفاق بدان شهر رسید که برادر او انجا بود و پادشاه انجا وفات یافته بود و برادرش را بپادشاهی

ولی عهد خود کرده بود و او پادشاهی میراند و رعایا را اسوده میداشت و وزیر بخدمت

او رفت بقماش فروختن و بسبب طول مدت یکدیکر را نشناختند پس شاه بهروز

فرمود تا وزیر را علوفه دادند و جواهرات او را بهای نیکو خرید و وزیر سود بسیار

کرد و شاه بهروز پیغام کرد که باید که در خدمت من ساکن باشی تا اسباب فراغت تو

مهیا دارم وزیر کفت خدمت پادشاه بر من واجب است ولیکن مادر و پدر دارم و ان انست

که مادر و پدر من بمن موافقتی تمام دادند و خدمت ایشانرا بر خود فریضه شناسم و اکر

سبب خدمت ایشان نبودی در این حضرت ملازم بودمی پادشاه بهروز کفت رقعه بنویس

تا مادر و پدر تو بیایند وزیر نامه بنوشت بایشان و تفحص ان پادشاه را باز نمود از اتفاق

بهروز شاه را حصمی پدید امد و وزیر کا بیشان تا خبر امد بهروز شاه برای دفع او لشکری

نامزد کرد و درکاه خالی ماند قصه وزیر را خواند و ان شب در شهر اما بوی خبر رسید چون

بهروز قصد خواب کرد وزیر با خود کفت امشب خاندان خاص نشسته صواب

ان باشد که من تا بروز بیدار باشم و شرط حراست بجای ارم پس شمشیر کشید و بر بالین

بهروز بنشست و چون لشکر برفتند و بی غرض و مقصود مراجعت کردند بعضی از

خواص را بفرستاده ندا از پادشاه و التماس نمایند تا بنفس خود حرکت نماید چون خاصکیان

برسیدند و شاه بهروز را خفته دیدند و وزیر را با شمشیر کشیده بر بالین او ایستاده دیدند

بانگ بر وی زدند و گفتند که قصد پادشاه داشته است و آورا بر بستند و چون شاه بهروز
از خواب بیدار شد حکایت دو وزیر را تقریر کردند پیش بهروز بر وزیر گفت من در حق تو
چه بد کرده ام که مجازات و مکافات از این نوع میکنی دو وزیر گفت بقای پادشاه را امشب
جانداران حاضر نبودند و من جهت خدمت تا روز بیدار بودم و چون هیچکس همه شب بر بالین
پادشاه ایستاده بودم تا بدکاری قصدی فرصت نیابد پس سخن حاسدان در حق بنده مشنو
و در باب من بیچاره بنظر رحمت بنگر پادشاه گفت او را بزندان برند و پادشاه بهروز
برفت و خضر را توقیر کرد و چون بدار الملک مراجعت نمود قضا را هر دو مادر و پدر
بهروز بدان شهر رسیدند و از حال فرزند تفحص کردند و چون ایشان را معلوم شد که دو وزیر
در بند است قصه نوشتند و بخدمت پادشاه عرض داشتند که ای پادشاه عادل
ما غریب و محرومیم و ما باوازه عدل و شفقت و مرحمت پادشاه اینجا آمده ایم و دو فرزند
داشتیم دو وزیر و بهروز قضا هر دو را از ما جدا کرد و هر دو در آب غرق شدند و بعد از
رنج بسیار ایزد تبارک و تعالی دو وزیر را با ما باز رسانید و از آن فرزند دیگر خبری
نداریم و چون اینجا آمدیم چنین گفتند که پادشاه او را حبس کرده است اگر گناهی کرده است
او را ببخشد و بغریبی ما رحمت کند و بر ضعف ما ببخشاید که ببرکت حرمت داشت این
غریبان خدای تعالی مادر و پدر تو را نیز بتو برساند و دیده ایشان بجمال زیبای چهره
تو چشم ما مکحل گرداند چون شاه بهروز قصه ایشان تمام بخواند آب از دیده بیارید و ایشان را
بخواند و از تخت بزیر آمد و سر و پای مادر و پدر ببوسید و گفت اینک من بهروز شاهم
و آنکه در حصول سلطنت مراد من است پس در حال کس فرستاد و دو وزیر را از حبس بیرون
آوردند و مادر را در حرم فرستادند و بدین اتفاق عجایب روزگار خود میکند تا بند
و این قصه تأنی و نتیجه آهستگی بود و اگر جوهری در غرق کردن فرزندان تعجیل نکردی
چندان رنج فراق و محنت اشتیاق نکشیدی و اگر بهروز بمجرد قول اصحاب غرض دو وزیر

بکشتی در هلاک او





بکشتی و در هلاک او معاجلت نمودی پشیمانی و ندامت حاصل آن از برای او سود نداشتی
پس یکی از شتاب کاری رنج و بیقراری دید و دیگری در تأنی و خویشتن داری بمراد خود
فیروز گشت تا عاقلان را تحقیق این پند مقرر گردد چنانکه در این بیت گفته اند بیت
ای دل تو چو پروانه سبکبار مباش جز داد و حلم و خویشتن دار مباش سود کو بد شتاب
تأنی و سکونت بمراتب ربوبیت تعلق دارد و صاحب این خلق متخلق است باخلاق الهی
که با کمال قدرت در خلق آسمان و زمین بشش روز در فرمود و پس از اتباع این کلمات کرده بود
سان حکایت موسی و غرق دریا بدست مادر با مراد و پرورش یافتن خصم او را در کنار و در سایه
موسی را بدان مدارج علیا و عز قرار کردن فرعون در جهنم خسار و هلاک او و برادران
دمار از روزگار و نجات موسی از غرق و ظهور آن الحاد و ... هر از قضا و قدر
است و امر سلطنت بمثابه الحیات چه هر پادشاهی بدیر پادشاه نبوده و حکایت ...
او تو شاهد است بر مطلب و کافی در مقصود حکایت دیگر آورده اند که در حلب
پادشاهی بود عادل و حشمی گران و نعمتی بیکران داشت و او را پسری بود سبکسار و شتابکار
و او را عظیم دوست داشتی و روزگار بمراد او گذاشتی روزی بازرگانان از مصر رسیده بودند و
جامه های مصری آورده بود و آن جامه را در دیوان پیش پادشاه عرضه نمودند و آن بازرگان
از برای تحصیل بهای اجناس بدیر سرای حاضر شدی و بحکم آنکه مردی بود جهاندیده و سرد و گرم
روزگار چشیده شاهزاده از احوال پادشاهان اطراف سؤال کردی و بازرگان احوال هر یک
باز راندی تا روزی در اثنای کلمات بزبان راند که پادشاه مصر را دختری است که در چین نقاشان
از رسم دوات و قلم بشکنند و وصاف او چون دوات دهان باز مانده اند و چندان جمال
دختر شاه مصر را وصف کرد که آتش عشق او در دل شاهزاده افتاده و از شتابکاری او پیش از
مشاهده دیده در دست هوای مهر گرفتار آمد و در حال بدیره پیغام فرستاد که مرا واقعه
مشکل افتاده است و دل من گرفتار مهر دختر پادشاه مصر شده است اکنون اگر آن دختر را از برای

من خطبه کنی جانرا از این دریای بیکران بساحل رسانم والا وداع جان خواهم کرد پادشاه
گفت کای ندادم که شاه مصر بدین مصاهرت رضا دهد زیرا که ملک ما در جنب ملک او
چون قطره‌ایست از دریائی و پسر در آن معنی الحاح و ابرام مینمود و پادشاه حلب چون
یک پسر بیش نداشت بضرورت رضاء او طلبید و رسولان بمصر روانه کرد با تحف و هدایاء
بسیار و انواع تواضع و شکستگی پیش آورده و دختر شاه مصر را خطبه کرد بدین عبارت که اگر
بنده را بدین اختصاص دهد پسر این ضعیف نیز یکی از جمله بندگان باشد و جان و دل
و نقد رضاء پادشاه دارد چون رسولان بمصر رسیدند و تحف و هدایا عرض داشتند
و بلطف تکلم کردند پادشاه مصر چون آن تواضع بدید گفت مرا دامادی چو پسر پادشاه
حلب عاری نخواهد بود ولکن او را امتحان باید کرد اگر از عهده آن بیرون آید معلوم
شود که او را صدق با این عزیمت یا دختر بوی دهم پس رسولان را جواب داد
که مارا از مصاهرت شما ننگی نیست ولکن ما در دختر میگوئیم که هرکه دختر مرا خطبه
کند شصت هزار دینار مصری از وی میخواهم و رضای ایشان در این باب شرط است
لهذا اعلام داده آمد دیگر باقی رضای شماست پس رسولان مراجعت کردند و پیغام پادشاه
حلب رسانیدند شاه حلب آنچه در خزینه داشت نقد کرد چهل هزار دینار جمع شد پس آن
مال را بفرستاد و اعلام داد که اینقدری که در خزانه موجود بود فرستاده شد و چون
عقد منعقد کرده باقی فرستاده میشود شاه زاده حلب شتابکار بود گفت مرا چندین
طاقت نباشد هم امروز مال بر وکلا قسمت کن تا جبنا نند و بمصر رفت تا مهد دولت
شاهزاده مصر را بیاورند پدرش گفت ای جان پدر عاقبت ظلم وخیم است و از برای
سود تو هزار ماتم در خانهای فقرا نتوان نهاد و از بهر اسایش یکدل هزار جان را هلاک
نتوان کرد صبر کن تا روزی چند که دخلها حاصل اید و موسم خراج فرا رسد مالها حاصل کنیم

بنویسیم ... پدرش



و بفرستیم چون پسر شتابکار بود و از خرد و آهستگی دور و بقوت جوانی مغرور
از پیش پدر بخشم بیرون آمد و گفت تا لشکران در زیر ران منست و بازوی کامکار بفرمان من
مال کم نیاید پس با لشکر ... و از شهر بیرون آمد و روی به بیابانها نهاد اتفاقا
کاروانی عظیم با مالی وافر و نقش فاخر بمصر میرفتند و بازرگانان معروف و خواجگان مشهور
در آن کاروان بودند شاهزاده چون آن کاروان را با آن چندان مال بدید با لشکر بر ایشان زد
و تیر و سنان حاجت گرفت و بهر طرفی میتاخت و تیر میانداخت و سوار می افکند و مردی
بود در آن کاروان از بازرگانان معروف که بمردی و شجاعت موصوف و او را اعراب مغربی
میگفتند چون آن جرات بدید از گوشه بیرون تاخت و بر شاه زاده حمله آورد و هم در حمله
اول او را بر زمین انداخت و دست او محکم ببست و او را بر شتری انداخت و روی براه
آوردند و چون بمصر رسیدند آن مغربی تحفه راست کرد و بنزدیک پادشاه مصر رفت
و بحکم شهرت در حضرت پادشاه سابقه معرفتی داشت در اثنای آنکه اعراب را پیش تخت
پادشاه بردند رسولان شاه حلب در رسیدند و نامه‌ها را بگشادند مضمون بود که ملک
است که بنده زاده بخشم غایب است و همانا که آن مال باقی حاصل کرده باشد و بخدمت شتافته
اگر این سعادت او را میسر شده است و بدان درگاه رسیده بنده را اعلام فرماید تا خاطر را سکونی
پدید اید چون آن نامه را بخواندند اعراب مغربی بدانست که این شاهزاده است که امروز
اسیر او گشته پیش خاطر آمد و شاه زاده را بخواندند و گفت مرا میباید که معلوم شود که باعث محرض
بر این جرات و دلیری چه بوده است و راه زدن و مال مسلمانان بردن کار هر تنهائی نیست
شاه زاده گفت ... که من راه خراج ندهم ... از نادانی برخود میکردم
و بر شاه و غرور جوانی مرا بر این جرات و از نادانی و امتحان داشت ...
من لطف کن و بگیر از الکه مال و نفس فروختن ببلاد بابنده مرا آزاد کنی کمال کرم باشد
و اگر خواهی که مرا بازفرستی و خطی از من بستانی به هر موضعی که مراه فدای تو بتو رسانم
اعراب مغربی او را ضیافت کرد و بند از پای او برداشت و از وی عذرها خواست و بر سبیل
بلا استهاکرد انگاه او را گفت که اگر کار تو به بیست هزار دینار درست میشود من این قدر را
وام بتو میدهم و خطی از تو بستانم که در حلب بمن تسلیم کنی پادشاه زاده این لطف را از او

دید

زدن شاهزاده
بر کاروان
و گرفتار شدن او

من خطبه کنی جان را از این دریای بیکران بساحل رسانم والا وداع جان خواهم کرد پدرش
گفت کمان ندارم که شاه مصر بدین مصاهرت رضا دهد زیرا که ملک ما در جنب ملک او
چون قطره‌ایست از دریائی و چه در ان معنی الحاح و اصرار بیشتر نمود و پادشاه حلب چون
بلب پسر بیشتر ملامت بضرورت رضاء او طلبید و رسولان بمصر روانه کرد با تحف و هدایاء
زیبا و انواع تواضع و شکستگی پیش اورد و دختر شاه مصر را خطبه کرد بدین عبارت که اگر
بنده را بدین اختصاص دهد پسر این ضعیف نیز یکی از جمله بندگان باشد و جاه و قدر
و فخر رضاء پادشاه دارد چون رسولان بمصر رسیدند و تحف و هدایا عرض داشتند
و ملاطفه تسلیم کردند پادشاه مصر چون ان تواضع بدید گفت مرا دامادی چه پادشاه
حلب عاری نخواهد بود ولکن او را باید امتحان باید کرد اگر از عهده ان بیرون اید معلوم
شود که او را صدق با این عزیمت یار است دختر بوی دهم پس رسولان را جواب داد
که ما را از مصاهرت شما ننگی نیست ولکن ما در دختر میگوییم که هر که دختر مرا خطبه
کند شصت هزار دینار مصری از وی میخواهیم و رضاء ایشان درین باب شرط است
لهذا اعلام داده امد دیگر با بی رضای شما است پس رسولان مراجعت کردند و پیغام شاه
حلب رسانیدند شاه حلب انچه در خزینه داشت نقد کرد چهل هزار دینار جمع شد پس ان
مال را بفرستاد و اعلام داد که اینقدری که در خزانه موجود بود فرستاده شد و چون
عقد منعقد کرده باقی فرستاده میشود شاه زاده حلب شتابکار بود گفت مرا چندین
طاقت نباشد هم امروز مال برو کلا نهاد قیمت کن تا ببینانند و بمصر فرست تا مهد دولت
شاهزاده مصر را بیاورند پدرش گفت ای جان پدر عاقبت ظلم وخیم است و از برای
سود تو هزار ماتم در خانهای فقرا نتوان نهاد و از بهر اسایش یکدل هزار دل جایها عمگین
نتوان کرد صبر کن تا روزی چند که دخلها حاصل اید و موسم خراج فرا رسد مالها حاصل کنیم

ونویسم جوره پدرش

تا بزرگ تواضع

از درانصوف

و موجود

از ظلم اسب ... بیوفت ...

الوجم



و بفرستیم چون پسر شتابکار بود و از خرد و اهستگی دور و بقوت جوانی مغرور
از پیش پدر بخشم بیرون امد و گفت تا بکران در زیر ران منست و بازوی کامکار بفرمان من
مال کم نیاید پس بابکر کاب داد و دو جنیبت از شهر بیرون امد و روی به بیابان نهاد اتفاقا
کاروانی عظیم با مالی وافر و نفیس فاخر بمصر میرفتند و بازرگانان معروف و خواجگان مشهور
دران کاروان بودند شاهزاده چون ان کاروان را با ان چندان مال بدید با تنگ بر ایشان زد
و تیر وسنان حاجت گرفت و بهر طرفی میتاخت و تیر می انداخت و سواری می افکند و مردی
بود دران کاروان از بازرگانان معروف که بمردی و شجاعت موصوف و او را غراب مغربی
می گفتند چون ان جرات بدید از گوشه بیرون تاخت و بر شاه زاده حمله اورد و هم در حمله
اول او را بر زمین انداخت و دست او محکم ببست و او را بر شتری انداخت و روی براه
اوردند و چون بمصر رسیدند ان مغربی تحفه راست کرد و بنزد ملک پادشاه مصر رفت
و حکم شهرت در حضرت پادشاه سابقه معرفتی داشت در اثنای انکه غراب پیش تخت
پادشاه بردند رسولان شاه حلب در رسیدند و نامها را بکشادند نقشه بود که ملک
است که بنده زاده بخشم غایب است و هر تا که ان مال باقی حاصل کرده بیاید و بخدمت شتافته
اگر این سعادت او را یافته است و بدان درگاه رسیده بنده را اعلام فرماید تا خاطر را سکونی
پیدا اید چون ان نامه را بخواندند غراب مغربی بدانست که انچه ان شاهزاده است که امروز
اسیر او گشته پس بخانه امد و شاه زاده را بخواند و گفت مرا معلوم شد که باعث تعرض
بر این جرات و دلیری چه بوده است و راه زدن و مال مسلمانان بردن کار هر تنهائی نیست
شاه زاده گفت که ... که من راه خراسیم ندهی مالی ببرد بی از مایی بر خود میکردم
و بر تنها و غرور جوانی مرا برین جرات و ازمایش و امتحان داشت بالجمله امروز اسیر توام اگر در حق
من لطف کنی و تدبیر ان اکنون مال و نفس تو و من بسلامت باشد مرا ازاد کنی کال کرم باشد
و اگر خواهی که مرا باز فروشی و خطی از من بستانی به موضعی که خواهی فدای تو میتوانم
غراب مغربی او را ضیافت کرد و بند از پای او برداشت و از وی عذرها خواست و بر سبکی
بلا استهال کرد انگاه او را گفت که اگر کار تو به بیست هزار دینار درست میشود من این قدر را
وام بتو میدهم و خط از تو بستانم که در حلب بمن تسلیم کنی پادشاه زاده این لطف را از او

زدن شاهزاده عرب کاروان را وگرفتار شدن او

میتهادات ومال ازوی بستد وانچه خواست از تجمل مهیا کرد اند وغیرت پادشاه مصر برد
وپادشاه مصر چون داماد را بدید بپسندید واورا تخلعها وکثر نقها کران مشرف کرده
ونفرمود تا سوری سراسر شهر ترتیب دادند ورزی از برای عروسی اختیار کردند ودران
روز شاه زاده در سراچه نشاط شراب مشغول بود وچون ساعتی بر آمد بجهت تفرج بستانی
که پیش ان سرای بود بیرون امد وتنها در اطراف بستان سکشت ناکاه بمنظری رسید که عروس را
دران موضع مقام راستند وکله مهیا کرده بودند شاه زاده از شبکه که بطرف باغ
بود دران حجره نظر کرد وعروس جوان اورا ران در نحت تا بنکو تر نکرد وجماعت زنان حرم را
مشاهده کرد ناکاه نظر دختر بروی افتاد که مرکب بکاه است وبنظر حرام امده است خادم را
بخواند وبفرمود تا دو شاخ آهنین در اتش بتافتند وبرهر دو چشم وی زدند چنانکه
مردمک دیده او بکداخت شاه زاده سقنباد ذاهی بکشید جماعتی از خواص بدویدند
وشاه زاده را بران حال بدیدند سور ماتم کشت وشادی بغم شد واورا بنهاد وحیله موضعی
دیکر نقل کردند ومدتی طبیبان در معالجه رنج بردند به هیچ وجه سود ندید باز بنافتند
بعد از مدتی اورا با عروس در محفه نشاندند وبجلب بردند وشاه زاده بوسیلت شناه کاری
وسبکساری دیده بباد داد وانچه بدان بجاوه رسید از اسیر شبه وخطر کشتن سبب اعتبار
وسرمایه استبصار خردمندان کشت نامه کارها نافه واهستکی پیشه سازند واز سبکباری
وتعجیل اجتناب نمایند تا عواقب امور ایشان بندامت منجر نشود سود کوید اکرچه
سبب این محنتها محبه بود اذان طرف از جانب شاهزاده حلب واز انبطرف از شاهزاده
مصر نیز که او نیز شتاب کاری کرد اکرچه بحکم شرع کرد که بایه سالها باز وی چو کور نابینا روزکار
بسر برد ولکن انها از ثمره تحری واعراض بر شراب ومخالفت سنت وکتاب بود که باید بدین
بلیه مبتلا باشد تا ضعفاء مخطرا از شرارت اهل ایمن باشند واما همت ومروت ورافت
پادشاه مصر ببین که بران شکوه وفر از عهده کلنهای که محکمه ملوکانه برامد واز داماد خواه
ان بی بصر در مقام انکار بر نیامد وبر زخم دل او نمک فراق نپاشید ودل عهدیه اونیازخن
همراه نخراشید وانچه کمال عدل وانصاف او بوده ونعیض حکایت
که از این باب بود در ذکر پادشاه ... کرسته شده





# فصل در اسباب استیلای سلاطین جابر وحدوث قحطی وظلم

والناس **شتوی** دود باشد که بیاید زمانی که خدای انها شکمهای انها باشد.
یعنی تابع خواهشهای نفس اماره کنند خواه از حلال باشد یا از حرام باشد **ودنانیر**
ایشان قبله ایشان باشد یعنی اطاعت انها کنند باین امر کنند یا نهی کنند
اکرچه بقطع رحم یا ترک زکوة وحق یا خواهش لباسهای فاخر وحلاوات
باشد **ودین** انها دینار ودرهم باشد یعنی دین ایشان بر سر مال بباز ند
وهم که صاحب مالست اورا بزرک شمارند **ودر ایمان** باقی نماند
از اسلام مکر اسم ان **ونه** باقی ماند در میان انها از قران مکر همان خواندن
درس یعنی بحلال وحرام ان عمل نکنند وبحکم قران عبادت ننمایند بلکه بمیل
طبع ورسید بر خودشان عمل کنند واز مواعظ ان متنبه نکردند وبوعدهای
قران تصدیق نکنند وباور ننمایند واز وعیدان نترسند **مساجد** ایشان
معمور از جهت باشد ودلهای ایشان از خلوص خراب باشد وتجهیل وکبر

تم و استماع اذن ع 

و شقاوت و عداوت بایکدیگر و محبت دنیا و لذت غنا خواندن کم شد
اینزمان ما مساجد محلات و بازار ملکه خانه ها بیشتر از دکاکین بقال قصاب
و خباز شده و آنچه جماعت از عدد روس اموات میپرسید و لکن چراغ خلوص
مانند شمع یکی از انها بر دشته شده و مانند کجی تم رسیده دیگر قوام ندارد از خوردن
لقمه های کذائی اگر نگوئید صاحب این کلام از دین بدر رفته که گویم شما
معصوم نیستید که بگوئید لکن در حق شما خدا و معصومین علیهم السلم
فرموده اند **و از هدایت** بی بهره باشند **و علما** و دانایان ایشان
بدترین و شریرترین خلق باشند **و خصالی** در ان زمان ایشان را — ۳ در سوم معصومین ع
خداوند بچهار چیز مبتلا فرماید **۱ جور** سلطان یعنی سلطان جور کننده بر انها
مسلط میفرماید **۲ قحطی** روزگار **۳ ظلم** والیان یعنی والی ظالم
بر انها میگمارد **۴ حاکم** جور کننده بر انها مسلط میسازد **پس** صحابه
تعجب نمودند و عرض کردند که یا رسول الله ایا آن زمان بت می پرستند **فرمود**

بلی هر درهمی





بلی هر درهمی نزد انها بمنزله صنم و بتی هست که او را پرستش مینمایند **و در**
**حدیث دیگر فرمود** بیاید زمانیکه امت من بیایند در مساجد جمع
شوند و حلقه زنند و در مساجد بنشینند و ذکر انها صحبت دنیا و محبت
دنیا باشد منشینید با انها یعنی در مجلس انها پس نیست حق تعالی را
با انها حاجت یعنی انها از بندگان خدا و بندگی بیرون شده اند **نبوی** — ۱۲ از طرایف ع
بیاید زمانی بر امت من که مردم انزمان از علماء بگریزند همچنانکه گوسفندان
از گرگ میگریزند یعنی از علمائیکه انها را از روی حقیقت امر بطاعات
و نهی از معاصی نمایند **فرمود** باده نوشیدن و حالت نشاء در این شب که
اصل غزا و عید نام نهادند عین خطا است زیرا که شب بیست و ششم محرم
هزار و سیصد و بیست و چهار بوده است مثل هست و در جا غزا است اهل بیت سید الشهدا
در مثل چنین ایام اسیر و امام سجاد در غل و زنجیر و یکجا غزای ان بزرگوار است
مردم عوام غالباً اگر ندارند نیز بپا و تلبس بلباسها ما سرها پر غش کرده اند

این ضعیف در زاویه خمول مانده نه در مساجد نه در خانه ها راه نمیدهند
که فلانی همه را از خیم متبهاند و همه کلامش ترک ربوا کنید و ترک زنا کنید
و ترک ریش تراشیدن نمائید و با بادکان منشینید و ترک شراب و عرق کنید — تا و ترک قمار کنید ح
و ترک زنا نمائید و زنها حجاب کنند و خود ساخته در کوچه و بازار و گذرها
نروند به سواره اسب زین چادرهای زربفت با نوکرهای خر کردن با اینطرف
و آنطرف مروند و خمس بدهید و زکوة بدهید و فقرا را دستگیری کنید
و به همدیگر رحم کنید و انبار داری مکنید و ظلم منمائید و جمع حلال کنید میگوید
**و نحو ذلک و این بی انصاف** بیمروت بیحیا از خلق خدا
حیا نمیکند با این لب دستهای بلند و دهنهای کوتاه و شالهای ترمه رنگین
و لباسهای سنگین و عباهای شانزده تومنی و مشکین و چادرهای
مادام و چشمهای سرمه چون بادام و تلاهای طلای چون قرص آفتاب
و صورتهای چون پاره ماه و ابروهای چون کمان کشیده و دیده های
چون نرگس شهلا دریده



چون نرگس شهلا دریده که قلب مرده هفتاد ساله کان را بهیجان می آورد
**شرم نمیکند** و میگوید اینها سبحان الله چشمش کور شود نگوید تا آنها را
بهمه جا ببرند **حملا ظاهر شود** و مبتلا میکند خداوند اینها را **به پنج چیز**
**اول** برکت را از اینها بر میدارد **دوم سلطان** جور کننده بر اینها
مسلط فرماید **سوم** از دنیا بیرون برده شوند بی ایمان **نبوی اخری**
فرموده باید بیاید امت من زمانی که **امراء اینها** دشمنان بر جور باشند
**و علماء** اینها بر طمع باشند **و عباد** اینها بریاء عمل نمایند **و تجار**
اینها بخوردن ربوا روزگار بگذرانند **و زنان** اینها بزینت دنیا باشند
**و جهال** عمل لواط کنند **پس** در آن زمان کسادی امت مانند کسادی
بازار شود یعنی دیگر کسی از امت نتواند بوده باشد که اطاعت مرا کند که بار
باشد و دین من بی رواج کردد **و نعمت** در امت من کسی که مستقیم
در راه راست باشد **اموات** در قبرها از خیالات اینها نو میده باشند

۱۲ آواز که ندارد و همه راهم که از
قران و حدیث متواتر میکند
سخن را هم که یکساعت طول
میدهد چرا نه هم که شکوه
بیهوده کرسنه چه مصرف دارد

تا پیوسته مشغول ع

واعانت ننمایند نیکانی که درمیان ایشان اند کبر در ان زمان قرار کرده

از این مردم بهتر است از مانند درمیان ایشان نبوی صلعم فرموده باشد

برامت من که نشناسند علما را مگر بلباس نیکو یعنی هر که لباس هوا از من

سطبر نیکو باشد اورا از علما میدانند اگرچه جاهل باشد چنانچه دراین زمان

ما خوب مثلی زده اند یحسبه الجاهل مالم یتکلما شیخا علی کرسیه متمکنا

یعنی سر کوه که برف در سر باشد و از دور نمایان باشد مردم گمان میبرند که ان کوه برف

وجاه است کاه سکنند که ان مرد عالم کامل است که برکرسی بزرگواری خود نشسته

ونشناسند قرانرا مگر بصوت خوب وآواز خوب یعنی اگر بغنا تغنی کنند

که قران میخوانند وعبادت نمیکنند مگر در ماه رمضان پس چون

سلطانی نیز باید خداوند برایشان سلطانی که نه علم داشته باشد یعنی تا از

خدا نترسد بواسطه ان علم ونه حلم داشته باشد ونه مردم جوادی باشد

تا کی باجان وآبروی ونان خود بازی میکنی احتراز از خدا بترس واز مردم حیا کن

اینها که تو میبینی



نخوانده بحصول

اینها که تو میبینی زحمت بسر خود واتچه سلوک از هوای نفس است غیر از تو نمیدانند

نمیفهمد اولوالالباب باقرانرا دیراکه فهم ثمرش عمل است مادی از این نمط اگر خواهی

در کتاب اجلاء الزمان وکتاب صاحب ... ودر انیس المتقین نظر کن مختصر

اینقدر هات براجابت که دعای بدتر از دوی تملق میکنم سلطان وولاة

وحکام مکرم هرچه هست از قامت نا صاف ایشان اندام ما است ومن معلب اخباری

دیگر تعریض مهربانم که مصرع ابن ذعالمقدم باشد حسنی علیه السلم در جواب

شخصی که خدمت انحضرت عرض کرد یا بن رسول امر من اهل معصیتم وصبر ندارم

که خود را منع کنم پس مرا موعظه کن شاید ببرکت ان دست بردارم پنج خصلت را

بکن وبعد هر معصیت خواهی بکن اول روزی خدا مخور دوم جائی برو که تورا

نه بیند سیم از ملک او بیرون رو چهارم وقت قبض روح رو بقضا تسلیم

بکن پنجم ملکه غلاظ وشداد که میخواهند تورا باتش جهنم اندازند تو خود را

نگاه دار در امضیود هرچه خواهی معصیت کن تماعیذنا الشقاوه

پنج کار بکن و هرچه خواهی معصیت کن

کند حکم نفی کند

این یکمجلس را نزدیک کردم برادران عفو مغفرت میخواهند واز این

چون صورت بناها دلها مانند دلهای خود نمی‌بینند بنوعی هران زمانی که ظاهر

شود در بیابان است ده چیز خداوند معاقب میکند انها را به ده چیز ۱ چون دعا

کم نمایند ببلاها مبتلا شاه کند یعنی دعای با شرایط ۲ ترک صدقات باعث

مهلکه مبتلا شوند ۳ بمنع زکوة مبتلا بمرگ مواشی شوند ۴ بکثرت نمودند

وزنا بمرگ مفاجاة مبتلا کرده ۵ بجور سلطان منع باران وحبس آن مبتلا

شوند ۶ بشیاع ربوا بزلزله یعنی بزلزله دلها از تلف اموال با بلوز مین

زمینها مبتلا شوند ۷ بسبب حکمهای جبر یا انزل الله دشمنان بر آنها مسلط شوند

۸ بنقض عهدها انکه با خدا کرده اند بمکر ترک اطاعت نمایند بقتل مفاجات مبتلا شوند

۹ بکم وزیاد کیل وترازو بقحط وغلا مبتلا شوند ۱۰

قوله تعالی ظهر الفساد فی البر والبحر بما کسبت

ایدی الناس لیذیقهم بعض الذی عملوا لعلهم یرجعون هر زمانیکه

ظاهر شود



ظاهر شود فساد در جزء دو چیز بکم مردمان کسب کرده اند بدست میچشانیم

جزای

با ایشان بعض آنچه را کرده اند از عملهای زشت شاید ایشان باز گشت کنند

و متنبه شوند واز عملهای زشت دست بردارند سود گوید حضرت سلطان

اهل بیت این کلام را در بیان شومی شرک و ترک توحید بیان فرموده و حضرت

نبوی صلی الله علیه وآله که این معاصی ده گانه را شمرده اند دلیل هست برانکه

۲ و تعدد که این فرموده اند ؟

اینها اصحاب از شرک است و عدم اعتقاد بتوحید مرحوم ملا فتح الله

منع ... نیامدن باران

ترجمه آیه شریفه را باین نوع فرموده که اشکار اشد تباهی در بیابانها بقحط

سال وقلت ریع در زراعات وموت وطاعون وکثرت هدم ودر دریاها مطوفان

وغرق کشتیها ومراد محق برکات است وکثرت مضار در بر وبحر بسبب شومی معصیتها

واغلب علما برانند که مراد از فساد نیامدن باران است زیرا که چون باران نیاید

در بیابان نباتات نروید ودر دریا لؤلؤ وجواهر منعقد نشود ود

کشاف گوید منقطع باران جانوران الی نابینا شوند خلاصه این خرابی

بعضی از اعمال است زیرا اگر تمام جزا در آخرت است بعض این عذاب دنیوی
از عذابهائیست که برای ایشان در آخرت مهیا شده شاید که چون این بعض عذاب
دنیا را ببینند متنبه شوند و توبه کنند **آیت** که خداوند میفرماید

اِنَّ اللهَ یَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ وَاِیْتَاءِ ذِی الْقُرْبٰی وَیَنْهٰی عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْکَرِ
وَالْبَغْیِ در سوره نحل است که بدرستیکه خدا امر میفرماید شما بندگان را براستی رفتار
و درستی کردار در همه چیز خواه در اعتقادات چون توحید که متوسط است
میان تعطیل و تشریک که نه خدا را بالمره از کار خارج کنی نه شریک از برای خود دانی
در عمل و خواه در فعل که متوسط است میان جبر و قدر و تفویض در عمل
یعنی تعبد بادای واجبات که متوسط است میان بطالت و ترهب و خواه
در اخلاق که متوسط است میان بخل و تبذیر و خواه در شجاعت که
متوسط است میان جبن و تهور و امر میکند شما را خداوند با حسان و میفرماید
که نیکوئی کنید بطاعت مستحب که نیست چون تطوع بنوافل و بمستحب کیفیت

کران غایت

یعنی عامل





کران غایت اخلاص در محض امتثال است **و گویند** عدل توحید است
**و** احسان اداء آنچه واجب است و ایتاء ذی القربی **و دیگر** امر میکند
شما بعطاء دادن خویشان و نزدیکان رسول الله صلی الله علیه و آله **و نهی**
میفرماید شما را از اعمال قبیحه چون زنا و لواط **و** قتل نفس و سرقت **و** غیبت
**و** ربوا و غنا **و** سرود **و** اکل مال یتیم **و** قذف محصنات یعنی نسبت بزنا
دادن ایشان **و** بخل و حرص و حسد **و** غضب **و** غصب **و** کم و زیاد
در کیل و ترازو **و** دروغ **و** نقض عهد و نذر **و** خیانت **و** ظلم
و ستمکاری مانند تجبر و تکبر و بغی ظلم و پند میدهد شما را بامر و نهی
لعلکم تذکرون شاید شما پند گیرید **و پیغمبر** فرموده که خداوند
میفرماید آنچه حق من است بعدل بجا آورند از آنچه برایشان واجب کرده ام **فان**
که خداوندم **دل پادشاه را** نرم و بر شما رحیم کردانم تا با شما عدل
و داد کند و طریقه انصاف مرعی دارد **چنانچه** فرموده حضرت رسول صلی الله علیه

امر میکند شما را الا بنیکوئی

**نرمی دل پادشاه**

علامة سخط الله و رضاه

كتاب ... الزواد

علیه و اله اعمالکم عمالکم یعنی علمای شما پادشاهان شمایند پس علمها دادست

کننده نفرین بخود کنید **مز سلطان** چنانچه مجاهد اثار الله **ذنوا**

که اهل سخط و غضب خدا در گرفتار شده اید بواسطه اعمال زشت خود **کتاب**

زید الزراد **صادق** سمعت ابا عبدالله علیه السلم یقول علامة سخط الله علی

خلقه جور سلطانهم و غلاء اسعارهم و علامة رضا الله عن خلقه عدل

سلطانهم و رخص اسعارهم علامة غضب خدا بر خلق خود یعنی چیزیکه باعث

غضب خدا میشود خدا غضب ندارد یعنی حالتی در خدا بهم نرسد پس معنی غضب

که انکار میکنند بر اهل معصیت و سلب نعمتهای خود از انها میکنند و روی

از انها بر میگرداند یکی جور سلطان است و یکی گرانی نرخها **و علامة** رضای خدا

از بندگانش عدالت سلطان انها است و ارزانی نرخها **علوی نبوی** صلی الله علیه و اله

اذا غضب الله علی امة و لم ینزل بها العذاب غلت اسعارها و قصرت اعمارها

و لم تربح تجارها و لم تزک ثمارها و حبس عنها امطارها و لم تغزر انهارها

وسلط علیه

و انها را عقاب میکنند و جزا بد بانها میدهد و غضب و رحمت از افعال الهی اند نه صفت ذاتی او تعالی



و سلط علیها شرارها هرگاه غضب کند خداوند بر امتی و نازل نکند بر انها عذاب گران میشود

نرخهای انها و کوتاه میشود عمرهای شان و منفعت نمیبرند تجارشان و نیکو نمیشود ثمرات

انها و کرفته میشود از انها بارانهای شان و جاری نمیشود نهرهای شان و مسلط

میشود بر انها بدترین خود انها **تقوی** امام محمد تقی علیه السلم فرمودند اذا کان

زمان العدل فیه اغلب من الجور فحرام ان تظن باحد سوءا حتی تعلم

ذلک منه و اذا کان زمان الجور فیه اغلب من العدل فلیس لاحد ان یظن

باحد خیرا ما لم تعلم ذلک منه هرگاه زمانی باشد که عدل در ان زمان غالب باشد بر جور

پس حرام است که کسی ظن بد کند در حق کسی تا وقتیکه ان بدی از او معلوم شود

**و** هرگاه زمانی باشد که جور در میان همه مردم هر کسی بر حسب خود غالب باشد

بر عدل پس نیست از برای کسی که ظن نیکو کند در حق احدی تا خوبی را از او معلوم

نکند **حلیة المتقین** بسند معتبر از حضرت رسول صلی الله علیه و اله منقول است

که خداوند عالمیان میفرماید که منم پروردگاری که جز من پروردگاری نیست از بندگانم

پادشاهانرا و دلهای ایشانرا بدست من هست پس هر گروهی که اطاعت من کنند دلهای
پادشاهانرا برایشان رحیم میگردانم و هر گروهی که معصیت من کنند دلهای پادشاهانرا
برایشان غضوب میگردانم پس مشغول مگردانید خود را بدشنام دادن پادشاهان
و توبه کنید بسوی من تا دلهای ایشانرا بر شما مهربان گردانم



انک لعلی خلق عظیم



خاتمه در باب مکارم اخلاق محمدی آورده. حکایت سعد بن هشام
گوید شبی قرآن میخواندم رسیدم باین آیه شریفه که انک لعلی خلق
عظیم و جای دیگر که میفرماید ولقد آتیناک سبعا من
(آخر سوره حجر ج ع ۱۳)
المثانی والقرآن العظیم کفتم مناسبت میان قرآن و خلق حضرت
محمدی صلی الله علیه وسلم چیست و همه شب درین فکر بودم و اشکالی که در خاطر من افتاده
بر صفحه خیال مینداختم و قفلی که بر علم فهم این نکته بود حل نشد تا صبح پیش عایشه رفتم
و باو کفتم مرا از خلق سید عالمیان صلی الله علیه وسلم خبر ده کفت کان خلقه القرآن
خلق آن صاحب قران همان عین قرآن بود یعنی معانی قرآن همه پیش او جمع بود
سبابات وفایده خود را از آن مایده میطلبید و آب زلال ورحیق مختوم
از آن چشمه سیال میچشید لاجرم کرسنکان قحط اخلاق را
از موائد فوائد خود نصیبی و از عطا میداد و تشنکان بیابان ناکامی را
از زلال نوال خود بکام میرسانید سود کوید که حقیقت این زمان که قحط

۲۵۲ تا نه طالبی هست و مرم کرده و مستمع احکام آسمان شده و قدر و حجت حضرت امکه متعلی نان و سایر اقسام محرم
و بعضی اسرافات اغنیاء و برخی تنهیات فقرای بینوا و کلیه عدم اعطای اخماس
تا سبیل و مجسم کرده ام و زکات که ثمره عصای موسوی و حجت حیانند و دهمی پاداش میکنا
برکات اموال و مرم از برای ابتلای فرعونیان [illegible] و آخافه موسی



۲۵۳ **فصل** در احتکار است یعنی نگاه داشتن گندم و جو
و خرما و مویز و روغن جهت گران شدن بشرطیکه غیر از او کسی دیگر
نداشته باشد و مردم بآن محتاج باشند **و بعضی** از علماء روغن
زیت و نمک را نیز بآنها الحاق کرده اند **و بعضی** دیگر این دو را
حرام ندانسته اند **و در احادیث** اهل بیت علیهم السلام وارد شده
که حد نگاه داشتن در زمان گرانی سه روز است و در ارزانی چهل روز است
بعد از آن حاکم شرعی او را اجبار میکند بفروختن **و اصح** اقوال
اینست که در اینصورت تعیین نرخ نمیکند صاحب است **شخصی**
خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله عرض کرد که من مردی هستم که مالیه
بسیار دارم اول سال که میشود که مردم محصولات را حصاد میکنند من
انچه بتوانم از جو و گندم و خرما و سایر اجناس میخرم و حبس میکنم و همینکه
گران میشود من بهمان قیمتی که هر ساله هست بگرانی میفروشم آیا از برای من

فرجه هست یعنی ثواب بمن میرسد فرمودند هفتاد سال باید برای
طاعت یا بهشتی بسبب حبس کردن اغذا و عکه که گویا عقعق باشد
که بلغت اصفهانیها کلاغ خاره گویند بروایت وهب بن منبه مردی بوده
که غله را نگاه میداشت برای گرانی نرخ و در کتاب کنز الاخبار
الاخبار است قال رسول الله صلی الله علیه وآله کان یحتکر رجل من بنی اسرائیل
فوق اربعین یوماً یتربص به الغلاء ثم قرء التوریة فوجد فیها آیة من احتکر فوق
اربعین یوماً یتربص به الغلاء جاء یوم القیمة منقطع الحجة وهو اشد عذاباً فی النار
واهل النار یتعجبون مما به من عذاب فقرء التوریة وجاء الی موسی علیه السلام
فقال یا نبی الله انی احتکرت طعاماً فوق اربعین یوماً التمس به الغلاء فوجدت
هذه الآیة فرکبتنی الندامة علی ما صنعت فامرنی فقال علیه السلام اجمع الیتامی
والمساکین واعلمهم ذلک انی قد احتکرت فوق اربعین یوماً انتظر به الغلاء
ثم قل لهم خذوه منی فکلوه هنیئاً مریئاً ففعل ذلک فقالوا لا یحل لنا

ان ناکل

وهب بن منبه / عکه

کتاب کنز الاخبار

ایتام و مساکین



ان ناکل طعام من احتکر فانه خبیث فلم یاکلوا منه فرجع الی موسی
فاخبره بذلک قال علیه السلام فاجمع الطیور والوحوش والسباع والبهائم واطعمها
انی قد احتکرت طعاماً فوق اربعین یوماً انتظر به الغلاء ثم قل لهم کلوه
هنیئاً مریئاً ففعل ذلک فلم یاکلوا منه فرجع الی موسی علیه السلام
فاخبره بذلک فقال علیه السلام اذهب علی شاطی البحر فناد الحیتان ودواب
البحر انی قد احتکرت طعاماً فوق اربعین یوماً انتظر به الغلاء فخذوه منی
فکلوه هنیئاً مریئاً ففعل ذلک فلم یاکلوا منه شیئاً وارتفع فوق الماء
فرجع الی موسی فاخبره بذلک فقال له علیه السلام اجمع الحطب واشتعل
فیه النار وقل قد احتکرت طعاماً فوق اربعین یوماً انتظر به الغلاء
هنیئاً مریئاً ثم اطرح الطعام علی تلک النار ففعل ذلک فلم تشتعل فیه النار
ولم تحرقه فرجع الی موسی فاخبره بذلک فقال له موسی علیه السلام
اذهب فانه لا یقبل الله منک صرفاً ولا عدلاً فهبط علیه السلام فتاب الرجل

وحوش و طیور و سباع و بهایم

ماهیان و جانوران دریا

آتش

من ليلته فرأى في المنام ملكاً من الملائكة أتاه وبيده عمودٌ من النار فقال له
٠ فاستيقظ من منامه فزعاً ابشر عدوَّ الله بسخط الله فما زال الرجل يبكي حتى ذهبت عيناه من البكاء
فما زال البكاء بعد ما ذهبت فذكر لموسى عليه فقال ما اذهب الله عينيه الا وقد
قبل توبته فخبره وبذلك مضاع صيته خرجت دوصر

فضل معاذ امیر خراسان که نیشابور بود

٢٥٨

## فصل در مذمت دناءت همت و خست حکایت

محمد عوفی در باب دناءت همت آورده که در آن وقت که فضل معاذ امیر نیشابور
بود و امارت جمله خراسان با او بود و نشستگاه او در نیشابور بود قحطی
عظیم در آن حدود افتاد چنانکه نان چون آبروی عزیزان نایافت شده بود
و در طلب خاک نان خواری بر دل عزیزان می نشست نان در آن مصر چون
یوسف عزیز گشت و مردمان مضطر شدند و آنها که غله داشتند منفرد شدند
مردمان شهر به خانه رئیس رفتند و التماس کردند که زحمت بکش
و با ما به خانه امیر بیا و حال اضطرار ما باز نمای و درخواست کن تا فرماید
غله بخبازان دهد به بهای نازل بفروشند و این عسرت مرتفع شود پس (فروشد و چیزی دیگر)
رئیس با اهل شهر به سرای فضل متظلم آمدند و فضل منظری بود خاص
و مغنیان نشانده و به شراب مشغول شده بود چون رئیس را با جمعی بسیار
بدید روی ترش کرد و چین در جبین انداخت چون رئیس بالا بر آمد
و خدمت کرد فضل گفت این ساعت وقت آمدن تو نبود چرا آمدی و چه مهم
داعی شدی رئیس گفت امیر را بقا باد سالهای دراز جماعتی از ساکنان
این شهر و معارف این خطه آمده اند و بعضی از درویشان و ضعفا از محنت قحط
شکایت می کنند و التماس می نمایند تا امیر از سر کرم بفرماید تا قدری غله بفروشند
و قدری بخبازان بدهند تا چون خلق ببینند که امیر در حق مسلمانان این

لطف و مرحمت

---



نظیر مرقوم ... احتکار

٢٥٩

لطف واجب داشت آنها که غله دارند بفروشند و خلق از قحط و بلا
باز رهند چون فضل معاذ این سخن بشنید برنجید و از مکان خود برخاست
و به منظر آمد و سر بیرون کرد و گفت بچه مهم رنجه شده اید ایشان گفتند
رئیس حال ما را البته تقریر کرده است گفت شما عظیم نادانید و خدای
عز و جل با کمال قدرت خویش نعمت از شما باز گرفته است و رحم نمودن
محض حماقت است ابلهی می کنید و بر گردید بخانهای خود که من
دانه غله فروشم که شما نعمت بجائی رسیده باشید که قوم یوسف
رسیدند که در مصر تا آنکه نان و نعیم و نفس خویش به یوسف فروختند (لیس من)
آنگاه که گندم به شما فروشم که اولاد و ازواج و ضیاع و عقار خود به من
فروشید مردمان چون این خساست از او بدیدند و سخن سرد
او بشنیدند او را دعاء بد کردند و نومید باز گشتند پس زاهدی
در میان ایشان بود گفت ای برادران شما خوش دل باشید که فرج نزدیک است
و سخن این مرد سخن کسی است که دولت او بر گشته است و هم اکنون خبر او
او را بشنوید و فضل چون آن شب بخفت از خواب برآمد و طعام خواست
و چون بتناول آن مشغول شد لقمه در گلوی او بگرفت و فرو نشد و بر بالا نیامد
او مضطر شد و چشمهای او بیرون آمد و خود را بر زمین میزد تا جان بداد

وصل
مسعود گوید اولاد او بعضی خویش فضل غله خویش فضل در همه جا بهم انبار
نداشت تا بنا از این لقمه‌های کذائی انبان در شکم انبار نکرده بود ما لک کنه
و معاریف انزمان که همراهی با دیوشاه رعیت نمودند نیز خود شاه مانند بعض
به تلبیس بودند نه چون قارون خسیس ابلیس پر تلبیس بودند انها را
ملک و زراعتی بود خود انها بنان چون فقرا محتاج بودند لهذا احتیاج
برای جان خود کردند نه مانند اینها که تا ملک را به حیله تصرف اورده اند
و سلطان را به دخل بیم ظاهری سازند خداوند ما انها ان کند که با او کرد
حضرت حق در حقیقت ... از بیکوشان برآورد حق جواب بارگاه
جلال حق بیچارگان دل بی درد که کند تا کیان مابین دو نان انچه ما بفضل
لطف مروت کرد

٢٦٠ — و تدلیس ع



هرون الرشید
وخلیفه‌گی

٢٦١ حکایت محمد بن عوف در جامع الحکایات خود در باب ثانی صدق و ذم کذب اورده است
که هرون الرشید اهواز را بفرج رجحی داد و مدتی متصرف آن بود و جماعتی قاصدان — و کتابت ع
او را بدرگاه او بردند و در پیش خدمت او بادشاه سعید کرد براو بود دوات میکند
که من منتظر بودم که امیر او را عقوبت فرماید و سیر نکردهی که امکان داود در باب
او فرمان دهد ناگاه فرج فرحناک و شادمان بیرون آمد و تشریف خلیفه پوشیده
بود از وی پرسیدم که چگونه بود گفت بخدمت خلیفه ایستادم و آواز بلند و صدا
جفا گفت و فرمود که تو را پیش از قدر تو رفعت و درجات نهاده‌ام و بر تو اعتماد کردم
تو مرا خیانت کردی و اموال من بدزدیدی و من خاموش بودم تا او ساکن شد
الحمد گفتم یا خلیفه راست میگوئی انعام در حق من و تاویث ازان است که بلفظ مبارک ادا — خلیفه ع
میبود اما خدای میداند که بخلیفه خیانت نکرده‌ام و در استخراج اموال جز طریق
نصیحت و امانت سپرده‌ام و بر رعیت ظلم روا نداشته‌ام و براین جمله سوگند خورده‌ام
پس گفتم اینقدر کرده‌ام که چون وقت ادراک غله بودی غله فروشان را جمع میکردم
و چون نرخ مقرر شدی بدیشان فروختمی و مرا با ایشان حصه بودی گاهی سود
و گاهی زیان و از آن وجه دو هزار هزار درم در این چند سال جمع شده است
و من ان مجموع را در زیر بوریا مدفون کرده‌ام خلیفه مثال دهد تا انرا بخزانه رسانند
و یکبار دیگر بنده نظر فرماید و این سخن مکرر کردم و براین جمله سوگند مغلظ خوردم که راست میگویم
و در این سخن هیچ خلافی نیست پس بعد از ساعتی هرون روی بمن اورد و گفت
خدای تعالی برمال تو برکت کناد مارا بتو بخشیدیم و شغل بر تو مقرر فرمودم و مرا تشریف
خاصه فرمود و آفریدگار سبحانه و تعالی مرا از ان ورطه هلاکت بسبب راستی خلاص داد
مسعود گوید ذکر این حکایت در اینجا از باب انست که هدایت کند که ضباط و عمال انبار داری

۲۶۲ وغلو ودستی و علاوه کرده اند اما نه با حکام و جنس بلکه هیچ در سر خرمن سهم
میغر وخشه اند مانند آنکه یکی از رعایا سهمیه خود را بوزن بد ... ورده دادانیت
دربیان الغیاث الغیاث از ظلم خوبان العیاث ای بلان بود که حق برد کشند

ضرر استخفاف سلطان و علماء و اخوان دینی

## فصل در عدم استخفاف بسلطان و علماء و اخوان

غرض انها است که لازم است بر هر کسیکه رعایت نفس خود و دیگران را
بکند از اقارب واهل بلد خود ترک استخفاف بسلاطین و علما و اخوان صادق
احق الناس من ان یستخف به ثلاثة العلماء والسلطان والاخوان
لانه من استخف بالعلماء افسد دینه ومن استخف بالسلطان افسد
دنیاه ومن استخف بالاخوان افسد مروته ومعنی اینکلمات را
از حضرت ادریس علیه السلام نقل فرموده اند که عاقل آنستکه با سه طایفه استخفاف
نکند با پادشاهان و با علماء و با دوستان هر که با سلاطین گستاخی نمود
عیش را بر خود منغص کرده باشد و هر که علما را خوار داشت دین خود را زیان
آورده و هر که با دوستان استخفاف ورزید نهال مروت خود را از بیخ
بر کند صادق ثلاثة تعقب مکروها حملة البطل فی الحرب
فی غیر فرصة وان رزق الظفر وشرب الدواء من غیر علة وان سلم منه

ضرر دنیا و دین و مروت

والتعرض للسلطان وان ظفر الطالب بحاجته شر

صادق من تعرض لسلطان جائر فاصابته منه بلية لم يوجر عليها ولم يرزق الصبر عليها هر كه متعرض پادشاه جبر كننده خود شد باين سبب برسد باو بلية خداوند او را بر آن بلا اجر نبدهد و بر آن شدت او را صبر عطا نفرمايد ۰ ۰ ۰۰ صادق ثلثة لسنا من خفرها من الملوك واهلها ثقافت عليه خاذل قليل الفضل شذ عن الجماعة وداعية الى بدعة حمل حشيشة الامر بالمعروف والنهي عن المنكر واهل ملة جعلوا الا نقضهم دينا يمنع السلطان من اقامة الحكم



استخفاف و منازعه با پادشاه

صادق في حلية المتقين سه كس اند كه هر كه با ايشان منازعه كند ذليل و بي مقدار شود پدر و پادشاه و قرض خواه يعني طلبكار

**صادق** انا اراد الله عز وجل بقوم خیراً جعل لها سلطاناً رحیماً
و قیّض له وزیراً عادلاً که هرگاه اراده کند خدای تعالی بر قومی خیر و خوبی ایشان را
میگرداند برای ایشان سلطان مهربانی یعنی سلطانی برایشان مهربان میفرماید
و مهیا میکند برای ایشان سلطان وزیر عادل و بقرینه این که مفهوم مخالف
آن است که اگر خیر ایشان را نخواهد سلطان قاهر ظالمی بر ایشان مسلط میکند

صادق

و وزیر ظالمی و دلیل حدیث دیگر است **علوی نبوی** قال الله جل جلاله.
انا الله لا اله الا انا خلقت الملوک و قلوبهم بیدی فایما قوم اطاعونی
جعلت قلوب الملوک علیهم رحمة و ایما قوم عصونی جعلت قلوب
الملوک علیهم سخطة الا لا تشغلوا قلوبکم بسبّ الملوک و توبوا الیّ
اعطف قلوبهم علیکم منم خداوندی که جز من خداوندی نیست و من خلق کرده ام
پادشاهان را و دلهای ایشان در دست من است پس هر گروهی که اطاعت من

میکنند

میکردانم دلهای پادشاهان را برایشان نرم و مهربان و هر طایفه که معصیت
می‌کنند دلهای پادشاهان را بر ایشان بخشم می‌آورم پس مشغول مسازند
دلهای خود را بدشنام دادن پادشاهان و توبه کنند بدرگاه من از گناهان
خود تا دلهای ایشان را بسوی شما مایل دهم و مهربان کردانم **کاظمی علیه السلام**
فرمود بشیعیان خود که ای گروه شیعیان خود را ذلیل مکنید بترک اطاعت
پادشاهان خود پس اگر عادل باشد دعا کنید که خدا او را باقی بدارد و اگر
جابر و ظالم باشد از خدا سؤال نمائید که او را اصلاح نماید بدرستیکه
صلاح شما در صلاح پادشاه شما است و بدرستیکه پادشاه عادل بمنزله
پدر مهربان است پس بخواهید از برای او آنچه از برای خود میخواهید
و دشمن دارید از برای او آنچه را از برای خود دشمن میدارید **نبوی**





## فصل در اثر نیت پادشاه

شکار رفتن قباد
و حکایت پیرزال
و دختر او

**علوی** استعینوا علی العدل بحسن النیة فی الرعیة و قلة الطمع
و کثرة الورع استعانت بجوئید بر عدل بخوبی نیت در باب رعیت
و کمی طمع و بسیاری پرهیزکاری از حرامها **آورده‌اند** که روزی
قباد بشکار رفته بود و در میان شکارگاه از عقب صیدی بتاخت
و از لشکر جدا افتاد و آفتاب گرم بود و تشنه شد از دور سوادی بدید بدانجا
رفت دو سه خانه کهنه دید در میان صحرا زده گفت مهمان خواهید
پیرزالی بیرون آمد و عنان اسبش را بگرفت و او را فرود آورد و قدری شیر
و ما حضری پیش او آورد و قباد تناول کرد و ساعتی بیاسود خواب بروی غلبه کرد
خوابید و تا آخر روز بیدار نشد چون از خواب درآمد شب نزدیک بود همانجا
مقام کرد چون نماز شام شد ماده گاوی چند از صحرا رسیدند و آن پیرزال
دختری داشت بس در آن ده سال در غایت کیاست و نهایت ملاحت

قصه سلطان

مادر دختر گفت برخیز و قدری شیر بدوش تا پیش از آنکه عزیزی بدم دخترک
برفت و از آن گاو شیر بسیار بدوشید چندانکه قباد را عجب آمد گفت
این جماعت بواسطه عدل ما در این صحرا نشسته اند و هر روز چندین شیر
از این ستورها میگیرند اگر در هفته یک روز شیر را به سلطان دهند در حال
ایشان هیچ خللی نرسد و خزانه را توفیر بسیار باشد پس با خود گفت باید
قرار داد که چون بدار الملک رود آن مواضع بر رعیت نهد چون نیمی از
شب گذشت و نسیم سحری بوزید پیرزال دختر را بیدار کرد که برخیز و گاو را
بدوش دختر برخاست که گاو را بدوشد فریاد برآورد که ای مادر برخیز و دعا
و زاری کن که **پادشاه ما نیت ظلم** کرده است قباد گفت سبحان الله
این کودک از چه دانست که من این اندیشه کرده ام پیرزن برخاست و بتضرع
هر چه تمامتر بنالید قباد پیرزن را بخواند و گفت به چه چیز دانستی که پادشاه
نیت ظلم داده گفت هر بامداد گاو ما شیر بسیار آوردی امروز اینقدر نیست







قصه پیرزن و گاو

نیاورده که در این ظرف هست و حادثه دیگر هم روی نداده است لهذا دانستیم
که این از آن است که پادشاه نیت ظلم کرده و هرگاه که پادشاه نیت ظلم
کند حق تعالی خیر و برکت را از زمین بر دارد و اثر آن به هر چیز رسد و هرگاه
پادشاه نیت خیر کند حق تعالی چندان برکت و خیر بعالم فرستد که اثر
آن به همه جا برسد **قباد** گفت راست گفتی و مرا اشتباهی بهم رسیده بود و از سر
نیت گذشتم و آن اندیشه فرو گذاشتم پس دخترک برخاست و گاو را بدوشید
شیر بسیار حاصل شد قباد از ظلم دست برداشت و اثر آن نیت **در**
**فرزندان او** تا انوشیروان بظهور آمد که تمام عالم را بعدل و داد
مسخر کرد **و نظیر این حکایت** را سید جزایری علیه الرحمه در
انوار از محمد بن یعقوب کلینی از [illegible] روایت فرموده که روزی کسری از
برای صید بیرون رفت صیدی او را در پیش آمد از عقب او برفت و از لشکریان
دور افتاد کوخی که خانه از نی باشد بنظر او آمد رفت بسوی آن کوخ

پیرزنی را دید بر در کوخ نشسته پیرزن با او گفت پیاده شد و داخل
کوخ شد پس دید دختران پیرزن آمد و با او ماده گاوی هست و آمد تا داخل
کوخ شد و کسری نظر میکند و آن دختر گاو را دوشید و ظرف چندی را
پر از شیر کرده کسری در نزد خود متحیر بود که خوب است بر هر گاوی خراجی
خراجی مقرر سازیم زیرا که این شیر بسیار از این گاو حاصل شد چون
ماهی از شب گذشت عجوز بدختر گفت برخیز و گاو را بدوش دختر برخاست
و نزد گاو رفت و دید پستانهایش شیر ندارد صدا بمادر زد که ای مادر
پادشاه نیت بد در خاطر نموده عجوز گفت از کجا میگوئی گفت از آنجا که
نقطه شیر در پستان گاو نیست مادر گفت صبر کن که هنوز شب باقی است
و باید زود برخاست با هم کسری شنید و گفت اینها از کجا دانستند
از ضمیر من ولکن من آنچه در خاطر گذرانیدم نخواهم کرد طولی نکشید باز
عجوز بدختر همان امر کرد دختر نزد گاو رفت و دید پستانهایش پر از شیر است

صدا از





صدا زد که ای مادر والله برخیز آنچه در خاطر ملک گذشته بود از نیت بد
و آنک پستان گاو پر از شیر است پس گاو را بدوشید و صبح طالع شد
و لشکریان بتجسس حال کسری برآمدند و در دنبال اثر اسب او افتادند
تا رسیدند بموضعی که اسب او را دیدند آنجا بسته اند پس کسری سوار شد
و امر کرد که آن عجوز و دختر او را هم سوار کردند و با خود برد و درباره ایشان
احسان نمود و گفت از کجا دانستی که سلطان نیت بد کرده است و از
کجا دانستی که از آن نیت بد برگشته است عجوز گفت چندین سال بود که
ما در اینجا بوده ایم تجربه کرده ایم که هر وقت پادشاه بعدل
عمل میکرده در بلاد ما ارزانی و فراوانی بوده و هر وقت بعکس بوده
عکس میشد در نهایه گفته بکسر کاف و فتح آن هر دو لقب ملوک فرس است
و نسبت بسوی او کسروی و کسروانی است در مجمع گفته پادشاهان
از پادشاهان فرس بفتح کاف و کسر آن و آن معرب خسرو است و نسبت بسوی او

عدل کسری و عجوز و دختر

تا شیرویه

کسری و اگر بخواهی کسری و از این ماده است جبر کسر و انبر و از ملوک فرس است
کسری و شیرویه و یزدجرد و آنها به آخر ملوک فرس اند نقل شده که
پدرش کسری پرویز بعد از آنکه سی و هشت سال و چند ماهی سلطنت
کرده بود تبه شیرویه به جای او نشست و نیکو کرد سلوک خود را و زندانیان را
رها کرد و تزویج کرد بسیاری از زنهای پدرش را و ربع خراج را از مردم
موضوع کرد و **برمک** بن فیروز جد برامکه را وزیر خود گرفت و برادران
خود را که هفده نفر مرد بودند همه را بکشت و پس از شش ماه سلطنت بمرد
و جمع کسری اکاسره است بر غیر قیاس و قیاس کسرون به فتح راء است و

حکایت بهرام گور و باغ انار

از این قبیل است حکایت **بهرام گور** که روزی در حالت
هوا شدت کرده بود به باغی رسید و از باغبان آب انار طلبید باغبان رفت
و فی الفور قدحی از آب انار آورد و بهرام نوشید و پرسید که حاصل این باغ
سالی چند میشود گفت سیصد دینار میشود پرسید که خراج دیوان چند میگیرد

گفت پادشاه





باغ انار ظلم بهرام

گفت پادشاه از باغ انار خراج نمیگیرد و باغبان نمیداند که او پادشاه است
بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت ما باغ انار بسیار است و از خراج آن
مبلغ خطیر بخزانه عاید میتوان شد و بر رعیت هم چندان زیانی نمیرسد بعد از این
بفرمایم که از باغات انار خراج بستانند بعد از **تصمیم** این عزم
دیگر باره باغبان را امر به آوردن قدح دیگر از آب انار فرمان داد باغبان رفت
این مرتبه دیر آمد و آب انار کم آورد بهرام پرسید که سبب چه بود که اول زود
آوردی و این مرتبه انتظار بسیار دادی و آب انار نیز کم آوردی گفت این حال
را تقصیری نیست ظاهرا پادشاه قصد ستمی کرده که از شامت آن برکت
از میوه ها بر طرف است آب اناری که دفعه اول آوردم از یک انار فشرده
بودم و این مرتبه ده انار فشردم و موافق یک انار حاصل نشد **بهرام**
از این سخن متأثر شده از آن نیت برگشت و قدحی دیگر آب انار طلبید
باغبان رفت و مانند اول فوراً قدحی لبریز از آب انار آورد با روی خندان

٢٧٨

وکفت کو با پادشاه آن قصد ظلم را از ما بخاطر بیرون کرده که دیکر باره اثر

برکت ظاهر شد واز باغ اناراین قدر آب حاصل کردید **نبوی**

اذا تغیر السلطان تغیر الزمان هرکاه سلطان تغییر فعلش بهم رساند

زمان متغیر میشود یعنی اکر قصد عدل کند در صورتیکه ظلم میکرده زمان هم

بر میکردد از تنکی بفراوانی وبرکتها ظاهر میشود واکر در صورتیکه عدل رفتار

میکرده فراوانی بوده وبرکات بسیار بوده ومردم مصلاح بوده‌اند قصد ظلم

کند قضیه عکس میشود **مرحوم سبزواری** حکایت قباد وبهرام را نقل فرموده

**واز ابن عباس** نقل فرموده واز وهب بن منبه که هرکاه والی قصد جور

وبازار کند وما به عمل کند خدای عزوجل داخل کند نقصانرا در اهل مملکت

ودر زراعات ودر پستان حیوانات شیرده ودر هر چیز وهرکاه اراده خیر وعدل

کند داخل میسازد خدای عزوجل برکت را در اهل مملکت او **ونیز نقل**

فرموده از کتاب یکی از علماء اعلام که مشهور است که در بلاد مغرب یکی از سلاطین

جزء سیم

و مردم با یکدیکر مهربان میشوند و مصلاح میباشند



٢٧٩

خبر رسید کر زنی را باغی هست که در ان نی شیرین هست واز یک نی یک

قدح آب فشرده میشود پس آن پادشاه عزم کرد بر کرفتن آن باغ واز آن زن

این معنی را سؤال نمودند که میکویند تو را چنین باغی است کفت بلی

بعد از آن آن زن نی را فشرده بحضور پادشاه نیم قدح آب حاصل شد پادشاه

کفت چکونه شد آنچه میکفتند زن کفت آنچنان بود که میکفتند اما پادشاه

چون نیت کرده که آن باغ را از من بکیرد برکت از آن باغ برطرف شده پس پادشاه

توبه کرده نیت خود را صحیح کرد آنکاه زن را امر کرد تا یک نی دیکر

بفشرد پر قدح شد آن پادشاه نیز فرموده که از این

بسیار است **نبوی** هیچ حاکمی نیست مانند ظالم ونیست خراب کند

الا آنکه خدا تعالی بهشت را بر او حرام کرده **وفرمود** هر حاکمی

که بر رعیت خود رحم نکند خدای عزوجل بهشت را بر او حرام کرده **وفرمود**

خوارترین خلق نزد خدای عزوجل کسی است که والی امری

**علوی** اذا تغیرت نیة السلطان تغیر الزمان ...

[illegible]

از امور سلطانان شود و مانند ایشان عدل بجای نیاورد **علوی** اول کسیکه ٢٨٠
داخل دوزخ میشود حاکم سلطان است که عدالت نکرده باشد و صاحب ثروت
و مالی که حق آن مال را ادا نکرده باشد یعنی خمس و زکوة و مظالم از او نداده باشد
**نبوی** دوزخیان شش اند و بند پادشاه ظالم را و با او هیچ یاوری و بنده
نیست و هیچ عذر خواهی نه پس انداخته میشود در دوزخ پس در آن میگردد
چنانچه آسیا میگردد پس در قعر دوزخ بسته میشود یعنی بزنجیرهای آتش
او را در آنجا می بندند که نتواند حرکت کند **نبوی** دوست ترین مردم
نزد خدا تعالی در روز قیامت و نزدیکترین ایشان بخدا پادشاه عادل
است و مبغوض ترین مردم الی خدا عز و جل و سخت ترین ایشان
در عذاب پادشاه ظالم است **قوله تعالی** ام حسب الذین اجترحوا
السیئات ان نجعلهم کالذین امنوا و عملوا الصالحات سواء محیاهم
و مماتهم ساء ما یحکمون آیا پنداشته اند بدکاران که ما کردانیم ایشان را

نزد خدا و دورترین ایشان
مبغوض ترین مردم

مساوی



٢٨١ مساوی و یکسان در زندگی و مردگی نه چنین است بلکه در دنیا
بصفت بدی وصف و زندگی موصوف اند و در آخرت بانواع عقوبت
و نکال موصوف **و گویند** معنی آن است که چون کفار در وجوه
بطاعت و عبادت اقدام نمیکنند پس زندگی ایشان مساوی مردن
است زیرا که مقصود از حیوة طاعت است و از ایشان مسلوب است
و حفص کلمه سواء را بر حالیت خوانده یعنی نکرده ایم کفار را مثل کسانی
که ایمان آورده اند در حالتی که مساوی است حیوة و ممات ایشان یعنی
عملهای ایشان که طاعت است در زندگی نمائل جزای ایشان است در وقت مردگی
که آن ثواب باشد و رسیدن بدرجات عالیه و کفار در دنیا مشغول معصیت اند
و در عقبی معذب بانواع عقوبت پس چگونه حیوة و ممات ایشان را مانند
مومنان کردانیم با ایشان **بد** حکمی است که کفار میکنند در تسویه حال خود
مومنان زیرا که نتیجه کفر مغلوبیت کافران است در دنیا بدست اهل

٢٨٣ اهل ایمان یعنی در هر زمانی با بذاذه خود مثل زمان حضرت محمد صلی الله علیه واله
و بعد طغیان کردند تا زمان خلافت ظاهریه سید اوصیا علیه السلام و بعد تا دور
سید الشهدا که تمام عرب سرکش بودند و بعد بدست سلاطین اسلام
و بعد مثل این زمان ما اکر کفر غلبه کرده بمصداق ید الله فوق ایدیهم در زمان
ظهور بقیة الله عجل الله فرجه که ما لحق مغلوب و مقهور خواهند شد و در یعنی
باتش نیران وثمره ایمان غالبیت ونصرت مومنان است در ایشان
بر مشرکان و فوز و نجاة ایشان در امتحان و استقرار در روضات جنان
وسبب نزول این شریفه گفته اند که جمعی از مشرکان اهل مکه با اهل
ایمان گفتند که اگر بعث و حشر حقیقت دارد چنانچه زعم شما است ما ها
در انجا نیز بمال و جاه در پیش خواهیم بود همچنانکه در اینجا از شما افزون
میباشیم پس خداوند بجهة تکذیب انها و تسلی خواطر اهل ایمان این
فرستاد در روایت امده که فضیل عیاض چه باین ایه میرسید

تا حضرت

فضیل عیاض

الله اکبر ...



٢٨٤ انرا مکرر میکرد و میکریست و با وجود میکفت که ای فضیل کاش
میدانستی که داخل کدام یک از این دو کروهی تتمه ایه شریفه
وخلق الله السموات والارض بالحق ولتجزی کل نفس بما کسبت
وهم لا یظلمون و بیافرید خدا تعالی اسمانها و زمینها را براستی
و درستی یعنی بعدل و داد کری و مقتضای
معدلت ان است که میان بدکار و نیکو کردار و موحد و مشرک
و عادل و ظالم تفاوت باشد و نیز خلق فرمود اسمان و زمین را
تا پاداش داده شود هر نفسی و هر کسی بانچه کسب کرده از طاعت
و معصیت و ایشان یعنی عاملان خیر و شر ستم دیده نشوند یعنی
نقص ثواب مطیعان و زیاد عقاب عاصیان نشاید بلکه و جزء
عمل خود جزا دهند اکر کسی اعتراض کند که عمر پانصد سال یا کمتر یا زیادتر
چرا عذاب مخلد یا سه هزار سال یا سی صد هزار سال است یا چرا از ناکاردا

کری تو به بمیرد سی صد یا سی صد هزار در دوزخ بقدر آن مفتوح میکنند
جواب اول آنکه همین عدل است از خدا زیرا که حکیم است علی الاطلاق
و لغو و ظلم نمیکند ثانیا حدیث انما الاعمال جواب است که در کتاب انیس
الواعظین و انیس الفضلاء و کتب دیگر ایراد شده که چون نیت کافر
آن است که اگر طول دهر یابد بر کفر خود ثابت باشد و همچنین مومن
بر عکس آن دیگر آنکه مراد معنی تابید است (طول الزمان) مثل قول عرب ما دام کوه ابو قبیس
بر قرار است یا این ستاره سهیل درخشد چون قران بلبان قوم هست دیگر
آنکه همه عذابها آتش نیست بلکه انواع و اقسام دارد و زیاد و کم دارد
و سخت و سست تر دارد مثل سخط خداوند و اهانت برایشان
که اشد از همه عذابها است و همچنین اهل بهشت که در مراتب تفاوتها
دارند بعضی اکل و شرب و جماع و لباس و تخت و غلمان و حور دارند
و بعضی علاوه برآنها خوشنودی خدا و اکرام بتجلیل او تعالی را دارند

و بعضی را



و بعضی را که در جهنم میبرند بواسطه ایمان و توحیدی که دارند از آتش بعد بیرون
می آورند و بهشت میبرند و اینان آنانند که خدا میفرماید و اما الذین سعدوا
و نحو ذلک و کفار خالص الشرک را ابدا نجاتی نیست و مجال این کلمات
زاید باین در این اوراق نیست کویند جمعی از عیاضن با یکی از
خواص نزد ملک فضیل بن عیاض آمد چون به در خانه او رسید شنیدند
که قرآن میخواند چون بآیه مذکوره رسید امیر گفت اگر ما بطلب موعظه
آمده ایم این امیر بس است پس در بکوفت فضیل گفت کیست گفتند فلان
بر در است فضیل در بگشاد و چراغ بنشاند تا نظر امیر بر ایشان
نیفتد آنان بخانه تاریک آمدند امیر دست خود را باین طرف
و آن طرف میبرد که در جایی تا شاید برود از فضیل دستش بدست
فضیل آمد فضیل گفت آه دستی باین نازکی و نرمی اگر از عذاب
دوزخ نجات نیابد امیر بسیار گریست چنانکه بیهوش شد و زنی

عبرت سفیهان عاقل تا ابد ... سلاطین ظلم الله

۲۸۶ پس فضیل گفت که عقاب و عتاب و ترسانیدن باز کش یعنی دیگر موعظه
مکن که امیر را کشتی فضیل گفت خاموش باش که شما هامانید که او را
بظلم و تعدی تحریص میکنید و او را فرعون میسازید پس گفت
بهوش باش ای ... جواب خدا را ساخته باش که روز قیامت ترا ایر بر
هر یک از رعیتها باز دادند و انصاف از تو طلبند پس امیر بنوش
گفت که فضیل ترا نسبت بهامان داد یعنی من فرعونم ... پس
۳۲۳
امیر بفرمود تا هزار دینار پیش وی نهادند که در این زمان ما ...
مبلغ دو هزار و هشتصد و هفتاد و پنج بود پیش وی نهادند و گفت
این زر حلال است گفت من ترا میگویم خصمان خود را خوشنود کن
یعنی از ایشان که گرفته بظلم ایشان را راضی کن و تو آمده و مکافات و زر ده
موعظه و نصیحت را این عطا میکنی و مرا در عذاب میاندازی پس
برخاست و دامن بیفشاند و زرها را رد کرد پس امیر گریان از پیش

نسبت هزار دینار طلای ارث ...

و از نزد



مثال سلطان

۲۸۷ وی باز گشت بادی از برای سلطان مثالها زده اند که عبارت بعضی از آنها
در این اوراق ذکر میشود از جمله آنکه سلطان بمنزله بازی است که از هوای
اقبال خیزد و همای دولت را صید کند چون در دست سلطان همت
معدلت نشیند در شکار جهانگیری عنقای سیمرغ ممالک عالم صید کند
و طاوس دولت را در جلوه گاه کامکاری بجلوه نماید و اگر بر دست
سلطان همت ظلم نشیند منقار بخت جهانگیری و مخلب سطوت
جهانداری را ببرند و پر و بال اقبال دولتش برکنند حکایت
کنند که پادشاهی بازی داشت که در شکارگاه زهره شکر طایر آسمان از بیم او
آب شدی روزی پادشاه در شکارگاه او را پرواز داد آن باز جدا
پرواز کرده مانده شد و در خانه پیرزنی افتاد پیرزن او را بگرفت و چون
هرگز باز ندیده بود پنداشت که مگر گرانی و سنگینی حرکت و عجز او از پرواز
کردن بسبب بسیاری پر و بال اوست چند عددی از پر و بال او کم کند

حکایت پادشاه و باز و پیرزن

... پیرزن ... مصطفی الدرهم ...

و قدری پنبه دانه پیش او بپخت دید باز دانه برنمی چیند گفت شاید که
منقار او کج شده است بمقراض منقار او را چید و گفت این غربان جسته را ناخنها
نیز دراز شده ناخنهای او را نیز قطع کرد از انطرف کاشتکان سلطان
هرچند بجستجوی باز برآمدند باز را نیافتند منادی از جانب پادشاه
ندا کرد که هرکس باز پادشاه را بدرگاه بیاورد پادشاه او را چنین و چنان
انعام خواهد داد پیرزن چون ندا شنید باز را برداشته و نزد پادشاه
آورد پرکنده و منقار بریده و ناخن چیده پادشاه گفت هرکه دست ما را
ایشان نربیند در محنت کنهٔ زال این ببیند و سزای او این باشد آری
هر که چشم طمع او فریفتهٔ نعمتهای این کهنه زال دنیا شود و از سر پنجه سلطان
قناعت برخیزد و لاجرم بخواری کنجشک صفتان بسر برد و خورش گنجکان
ضعیف و دراجهای نحیف برد و سینه صعوه وشان را بچنگال تیز
نکاود و بمنقار کج بی انصافی جگر کبوتران راست پرواز را مهر او بد

و بچنگال



و بچنگال دراز بی مروتی در آشیانه خفاش صفتان دست اندازی نماید
عاقبت منتقم غیبی از کمین لا ریب حجاب بی رو پایی پرانگیزد که بناوک
تیر دلدوز از اوج غرورش بحضیض زمین در اندازند و بمعالق
مار بچه اطفال بیاو بیرد و خاک مذلت از سر پنجه کودکان بی باک بر زد
بی او بیزد ندیدی لکن شنیدی که چه سلاطین نامدار بسبب
نامرادی ناشری هدف تیر بلا شدند جامع الحکایات آورده که
اردشیر بن شاپور [illegible] در صدد برانداختن کسان بهرام بوده
خود برآید و جمعی را بکشت و دیگران تیر رسیدند و جمعیت کردند و شاپور [illegible]
را ولیعهد شاپور بود او را بپادشاهی نشاندند و او کار را ضبط که در پنج سال سلطنت کرد
روزی بصحرا بشکار رفت ناگاه بادی عاصف بوزید و خیمه را بر سر او انداخت هلاک
کرد و گویند از روز بار رعیت نیت بد کرده بود خداوند مهلتش نداد تا آن اندیشه را
بفعل رساند حکایت آورده اند که سلطان عمرو لیث که دولت [illegible]

تا معلق زنان

[illegible] والا [illegible]

عمرو لیث

که هر امیری از امراء او هرگاه هزار سوار مکمل با دعوی کردی کوز طلای
بوی دادی روزی جمیع لشکر او را عرض کردند صد و بیست امیر در
با صد و بیست کوز زرین نوشته شد چون عمرو لیث بشنید گریست و خود را
که پای او از اسب درانداخت بر روی بر خاک نهاد و تا دیر وقت بنالید و زاری
پرداخت تا بعد از آنکه بحال آمد ندیم از او سوال کرد که ای ملک این وقت گریه
و زاری نیست وقت شادی و مبارکباد است امروز ملکی واسع
و امرا و وزرا مطیع و مهمات بر دست و صد و بیست هزار
سوار آراسته سبب گریه چیست گفت چون لشکر خود را مهیا دیدم واقعه کربلا
بنظر آوردم و یاد کردم که چرا آن روز با این لشکر در آن صحرای خونخوار نبودم
در وقتیکه شاهزاده امام حسین علیه السلام در میان لشکر کوفه تنها
درمانده بود ای کاش من در آن روز با این جماعت حاضر شدمی و دمار از دشمنان
اهل بیت برآوردمی و جان خود فدا کردمی یا داد فتح و ظفر بیابانیه





و چون دستور سخن بامر وزارت رسید فصلی علیحده مستقلا مینگارد

## فصل در وزارت بدانکه سلطان را

لازم است که او را وزیری بوده باشد از خانواده بزرگی و نجابت و علم و عبادت
و جود و سخاوت و شجاعت و عاقل و مدبر که حفظ الغیب مملکت را داشته
باشد و اگر سلطان غافل باشد بجهت عشرت او دست تعدی از رعایا کوتاه
دارد که جلای وطن نشوند و مملکت خراب نشود و پاس لشکریان را دارد
که مقرری ایشان بوسیله بدزدی نیفتند یا بمکاسب مشغول نشوند یا با دشمن
هم دست و هم عهد نگردند و چنین وزیر کا بقی زینت سلطان و والی است
که بنای او بر عدل و انصاف باشد نه بر جور و اعتساف و چون چنین
سلطانی پدید شود خداوند را سبب خیر او را رای او قرین ملابند و خیان
وزیری برای او قرار میفرماید نبوی من ولی شیئا من امور المسلمین
فاراد به خیرا جعل معه وزیرا صالحا فان نسی ذکره وان ذکر اعانه

کسیکه متولی شود چیزی از امور مسلمانان را پس اگر اراده کند خدا تعالی برای او
خیرا قرار دهد برای او وزیر صالحی پس اگر فراموش نماید والی امری را که صلاح حال
خلق در آن باشد آن وزیر او را متذکر نماید و اگر سلطان خودش متذکر شد
آن وزیر او را در آن امر اعانت نماید در تنظیم انجام صلاح دنیا و آخرت رعیت
سلطان بلبلق **ق** در بعض عبارات ما من احد ولی شیئا الی قوله اعانه
و این زیادتی دارد و ان هم بشیء اکفه و زجره یعنی کسیکه متولی شود
چیزی از امور مسلمانان را و معنی زیادتی آنکه و اگر سلطان قصد شری و ظلمی نماید
بنصایح و حسن تدبیر منع نماید و باز دارد او را انتهی اراده محض دولت خواهی
و آخرت رعیت او **صادق** در هفدهم بحار وجدنا بطانة السلطان
ثلاث طبقات طبقة موافقة للخیر و هی برکة علیها و علی السلطان و علی
الرعیة و طبقة غایتها المحاماة علی ما فی ایدیها فتلک لا محمودة و لا مذمومة
بل هی الی الذم اقرب

هفدهم بحار طبقه بطانه را اندازه در اکرام ... مطلب

بانهم





بانهم صاحب سر و راز سلطان او و کسانیکه داخل در امر او نیند و
واقف اند بحال او و تدابیر او در ملک و مملکت و با دوست و دشمن
و نحو ذلک از خفایای امور او که افشا نکنند طبقه اند مکیطا
المکر در امور خیر با او موافق اند و این طبقه اسباب برکت اند بر مملکت
و بر سلطان و بر رعیت و طبقه دوم نهایت همت آنها اینست که حمایت
میکنند بر آنچه در دست سلطان و رعیت است از مملکت و مال و منال
این طبقه نه مدحی دارند و نه مذمتی بلکه بمذمت نزدیکتر اند و طبقه

دیگر

**نبوی** ۱۷ بحار مواعظ النبی صلی الله علیه و آله العدل جنة واقیة و جنة
باقیة اصلح وزیرک فانه الذی یقودک الی الجنة و النار الجاه اعدل الرعیة
عدل سپری است که حفظ میکند صاحب خود را و عدل بهشتی است باقی یعنی
چنانچه در غایه و ثمرات اش اشاره شد سلطان عادل عدالت او از جانب خدا
حایل است ما بین او و دشمنان او که محتاج بعسکر و مدد و عدد نیست

۲۹۴

با آنکه چون سلطان عادل باشد تمام رعیت از جان و مال خود در هنگام
هجوم و سرکشی خصم مدیون او و حکم سلطان در مقابل خصم سلطان خود
چون سپر ایستاده اند و جان خود را فدا و مال خود را بذل می نمایند و عدل
ثمره آن بهشت باقی رسیده است اصلاح وزیر خود را یعنی دو [illegible]
موقوف است با اینکه وزیر سلطان عادل صالح باشد و الا [illegible]
سلطان بصلاح باید آمیخت که خود بد باشد که وزیر [illegible] میکنند
تو را بهشت یعنی اگر صالح باشد و میکشانند تو را با آتش یعنی اگر طالح
و شریر و بد طینت باشد و جاه و منزلت و رفعت و بلندی مرتبه یکی
از دو سرقند بکسر را بی نقطه و فا ساکنه و دال بی نقطه یکی از دو اعانت است
یا اعانت میکند بر عدل و وصول بهشت یا اعانت میکند بر ظلم و جور و دخول
در آتش یا یکی از دو عطیه است یا عطیه ایست که راحت آخرت در آن است یا عطیه
است که عذاب آخرت در آن است مثل اکثر ما شراب بتو عطا کرده اند بجو [illegible]

در جهنم

وزیر

[illegible]

۲۹۵

در جهنم با آب نرم است بخورند در بهشتی **صادق علوی** آن [illegible]

في جهنم رحى تطحن افلا تسئلون ما طحنها فقيل له فما طحنها يا امير المؤمنين
قال العلماء الفجرة و القراء الفسقة و الجبابرة الظلمة و الوزراء
الخونة و العرفاء الكذبة و ان في النار لمدينة يقال لها الحصينة
فلا تسئلون ما فيها فقيل و ما فيها يا امير المؤمنين فقال فيها ايدي
الناكثين بدرستیکه در جهنم آسیائی است که خورد میکند وارد بنابد آیا پس
سوال نمیکنید از من که چیست آرد او پس کسی گفت یا حضرت پس چیست
آرد او فرمود علماء فاجر یعنی آنها نکه از حق میل میکنند بباطل و معصیت خدا میکنند
و قاریان فاسق معصیت کار و پادشاهان ظالم و وزیرهای خیانت کننده
و عرفاء دروغگو و بدرستیکه در جهنم شهری است که آنرا حصینه گویند
پس سوال نمیکنید که در آنجا چیست پس گفتند و چه در آنجاست یا امیر المؤمنین
پس گفت در آن دستهای ناکثین **و بدان** که اکثر در احادیث شریفه آمده است

[illegible]

حکم بغیر ما انزل الله

که مَن حَکَمَ فی دِرْهَمَیْنِ بغیر ما انزل الله عزّ و جلّ فهو کافرٌ بالله العظیم هر که
حکم کند در دو درهم بغیر آنچه فرستاده خدای تعالی است پس او کافر است بخدای
عظیم **محمد بن مسلم** گوید که روزی نزد قاضی مدینه نشسته بودم حضرت
امام محمد باقر علیه السلام بر ما گذشت روز دیگر بخدمت آنحضرت رفتم فرمود چه بود آن مجلس
که دیروز ترا دیدم که در آنجا نشسته بودی گفتم فدای تو شوم این قاضی
نسبت بما طریقه اکرام مرعی میدارد گاهی با او مجالست میکنم فرمود چه میشود ترا
ایمن از آن ساختی که لعنت نازل شود و شامل همه اهل مجلس شود **ماثوری**
فرمود که در بنی اسرائیل قاضیی بود که حکم میکرد میان ایشان بحق و چون که اورا
مرگ حاضر شد بزن خود گفت هرگاه من بمیرم مرا غسل ده و کفن کن و بر روی تخته
گذار و روی مرا بپوشان چون آن قاضی فوت شد زن بدان طریق عمل نمود و
مکث کرد آنگاه روی او را بگشود که نظر بسوی او کند ناگاه دید کرمی بینی او را میکند
از نزد او انتقال فزعی عارض شد چون شب شد در خواب دید شوهر را که با او گفت

قاضی که حکم بناحق کرد ... مسخ ... گردید

فزع از کر



فزع از آن کرد ترا آنچه دیدی گفت آری گفت اگر چه ترا فزع عارض شد از آنچه دیدی
اما آن بسبب میلی که مرا بجانب برادر تو بهم رسید عارض شد که آن برادر تو
با خصمی نزد من آمدند و چون نشستند نزد من گفتم خدایا حق بطرف
او باشد و حکم متوجه بر خصم او باشد بسبب این میل و هوا این حال عارض شد
**پس** مراد از علماء فاجر آنان اند **و مراد** از قراء فسقه اصل فسق
بیرون رفتن چیزیست از چیزی بر وجه فساد و فسق بمعنی کذب و خروج
و بیرون رفتن از امر خدا از حدود شرعیه گناه کردن و مرتکب محرمات شده
و در حدیثست که اکثر منافقی امتی قراؤها یعنی اینها نیکه حفظ میکنند قرآن را
بجهت آنکه پاک کنند نفس خود را از تهمت نفاق با پیغمبر و حال آنکه در نفاق اند
قرآن بالجمل است و منافقین در عصر پیغمبر صلی الله علیه و آله باین صفت بودند
و در این زمان ما هم بسیار اند که آیات قرآنیه را و اشعار شعرا را و حکایات
ماضین را بمناسبتی که خود را از تهمت عملی بد براورند ذکر میکنند و لکن در گفتار

۲۹۸

و معنی جبار اگرچه ذکر شده و مراد از جبار سرکش از حکم خدا و متکبر طاغی است
و معنی معتوه کسی است که عقل او زایل باشد و تا عقل اختلال در آن بهم رسد
تجبر و تکبر و ظلم نمیکند زیرا که بد عاقبتی دارد و در حدیث است که النار ثلث
و کلمت ثلاثة بمن جعل مع الله الها آخر و بکل جبار عنید و بالمصورین
انش جهنم گفت خدا امر کل ساحرت به طایفه یکبیکر فراد دهد با خدای تعالی
خدای دیگر و هر جبار معاندی که جور میکند با بنکه با وجودی که حق را
میداند رد میکند حق را و جمع این لفظ جبابره است **و معنی وزرا**
خیانت کار از اخبار بعد معلوم میشود **و معنی عرفا** در انجمام
از معرفت است یعنی کسیکه وصف کنم چیزی که کم شده باشد بلکه صفتی که ما
آن چیز باو وصف شناسد که این واصف درست و راست سیکوید و حساب
آن است و اما عرفا منکه در اخبار اند جمع عریف است و آن کسی است که قیم و متولی
امور قبیله یا جماعتی باشد و بچوگونه پادشاهان و حکام از حالات و افعال انها

سوال کنند



۲۹۹

سوال کنند از اسم و رسم و دخل انها بپرسند او خبر بدهد و عمل او درازی است
عرافه کویند خواه مصلحت مردم در آن باشد یا مفسده باشد و این تعذیب
که حضرت فرموده است طالبین ریاست را زیرا که در ریاست نفس خواهش ابتلاء است
زیرا که اگر بحق و عدل و صلاح مردم رفتار نکند معصیت کار است و مستوجب
عقوبت الهی است **و مراد** از ناکثین انهای اند که در خلافت جمل بیعت
حضرت امیرالمومنین علیه السلام شکستند **و فیما** بر سر مقصود در بغضی
خیانتهای وزراء و ملوک سلاطین با انها **در جامع الحکایات**
آورده اند که **بهرام** گور را وزیری بود که او را راست روشن
خواندندی و او مردی بود بخیل و دنیا دوست و بهرام ایام او قاتی را
در عشرت کذرانیدی و وزیر کار او را ضبط نموده بود و در مملکت
استیلا یافته و بسبب غفلت پادشاه بد عهد و ولایت غالب شد
بوم چنانکه بسبب تعدی او ولایت خراب گشته بود و دخلها کم شده

ودعایا متفرق گشتند پس بهرام را خبر کردند که خاقان ترکستان
قصد ولایت ایران کرده وعزم ان دارد که ناگاه تاختن اورد بهرام
خواست که از برای دفع خصم لشکری ساخته کند وحشم را برنشاند
نظر در خزانه کرد خالی بود ولشکر خود را متفرق دید سبب را پرسید
گفتندش چون پادشاه بنشاط مشغول بود وزیر دست تعدی دراز
کرده رعایا طاقت ظلم نداشتند جلای وطن شدند وحشم چون
مواجب نبود مستاصل ومتفرق شدند بهرام دلتنگ شده تا روزی
بشکار رفت وتنها از لشکر دورتر برامد واندیشه در کار وزیر
میکرد که در باره او چه باید کرد ناگاه در میان صحرا شبانی را دید
که چند گوسفندی در پیش کرده بچرانید وسگی را از درخت اویخته
بهرام متعجب شد گفت چرا چنین کرده گفت پادشاها این را از برای ان
اویخته‌ام که هر که بر ولی نعمت خود خیانت کند سزای او داد باید بهرام

گفت چه کرده است

شکار رفتن بهرام





گفت چه کرده است گفت مدتی بود او را پرورده بودم و بر وی اعتماد
نموده بودم ناگاه با ماده گرگی درساخته وتمام گله را بباد داده
بهرام با خود گفت این نموداری است که بمن نمودند تا بنظر اعتبار
در نگری وبجمیع تفحص مشغول شوی پس از شکارگاه مراجعت کرد
و وزیر را بگرفت ودربند کرد ودر اول از حال زندانیان پرسید
وتفحص کرد که بچه سبب انها را وزیر محبوس کرده یکی گفت
برادر مرا وزیر بکشت ومال او را گرفت ومن خواستم خدمت سلطان
تظلم کنم مرا حبس کرد تا تظلم نکنم دیگری گفت دیگری گفت که
از من عقد مروارید خرید چون بها طلبیدم مرا محبوس کرد وچون او را
تفحص کردند خریطه ها یافتند که از هر جائی بوی نوشته بودند
از انجمله خان ترکستان بوی نوشته بود که چون من بیایم ملک را
بمن سپاری بهرام چون ان حال بدید وزیر را سیاست کرد

خریطه

وتمام اموال او را برداشت وآنچه از مردمان بظلم گرفته بود همه را بصاحبانش
انها رد کرد و زندانیان او را رها کرد و رعایا را استمالت نمود که
بمردمان عدل کرد لشکر با بغداد تمام خصمان را مقهور
گردانیدند فرحوم سبزواری نظم اینحکایت را از کتاب
در روضة الانوار ذکر کرده با این نوع که گشتاسب فرموده تا هر که
نام فریفته شود بنان در ماند و هر که بنان خیانت کند بجان درماند
یعنی تا نجهه بر شود بنام و آوازه تنها اکتفا ننماید که دبر صاحبان نام
اعتماد نشاید نمود سوم آنکه گوید مانند القاب این زمانی
که سلطان و رعیت هر دو را فریفته و مغرور کرده که از ان ظرف یکی وثیق اند
دیگری معتمد ند دیگری رکن الدوله آخری عماد ند و آن یکی ظهیر است دیگری
دیگری مشیر دیگری مستشار است دیگری معین است دیگری نصیر است دیگری
سیف است دیگری فاتح است دیگری مصلح است و هکذا مخلل و مغلل
که جمع اینها

که جمع صرفیه را ضبط نموده لقب نموده و از برای هر یک دیگری ماده اشتقاق
وجای اعلالی باقی نگذارده اند اگر وثیق اند چرا با دشمن رفیق اند
اگر معتمد ند چرا خیانت میکنند اگر رکن اند چرا سست سقف بنیان
ملک از اطراف شکسته است اگر ظهیر اند چرا سلطان تنها مانده اگر مدبر اند
چه تدبیر موافق نموده اند اگر مشیر ند از مشورت خانه چه خارج نموده اند
که اسباب آسایش خلق باشد اگر مستشار است خودش مختار است
اگر معین است چرا دشمنان در بسیط است اگر نصیر است دفع کدام خصم
از سر نموده اگر عضد است چرا [illegible] اگر اعتضاد
است چرا دولت بی یاور است اگر اعتماد است همان نظر راست [illegible]
اگر سیف است کجا دابر [illegible] اگر فاتح است جز فتح دهان برای [illegible]
فتح کجا نموده اگر مصلح است واسطه فساد است و مفسد
است دستگاه شریعت که شأن شرعیه قرآن بدست اینها افتاده

افتاده که بر روی اهلش جسته و اگر اهلش جرمی بطلبند تیر برده هاه
بخورند و اگر بر کناران عبور کنند دستها شاه قطع نمایند
دولت و ملک هر دو سلیمانی شده ما اهرمن دو چار شیر شکار اند
ولی ما جاره ز زنجیر قطار بیل جنگی اندیشی او جلیل ادهم بر شکال اند دلیل
**باری کوید** سبب انهدام کتابها چه بوده که نقل کرده اند
که او را وزیری بوده داشت روشن نام که تمام اوقف بخشنده و بلاد را خراب
کرده و کجا بزاوه وزیر ساجی را نابل ساخت و کار دارت روش
الکاه نداشت که تخم بدی میکارد **فانکاه** پادشاه هندوستان برآو
خروج کرده و کتابها جهت تجهیز لشکر با اهل اختیار شده در خزانه هیچ نیافت
با وزیر بود مشورت کرد و وزیر گفت مال نزد رعیت هست عذر باید
پادشاه دانست که اینها موجب خرابی مملکت هست در اندیشه و فکر
بجانب صحرا رفت و از لشکر دور افتاد و بخانه یکی از صحرانشینان فرود آمد

یکی را دید که بردار



یکی را دید که بردار کرده بودند پرسید که این جهت صاحب خانه گفت
این سگ معتمد من بود که گوسفندانم را بوی سپرده بودم روزی نظر کردم
دیدم نقصان فاحش در رمه پدید آمد چون تفحص کردم معلوم شد
که این سگ خیانت کرده و با ماده گرگی الفت گرفته و چشم پوشی میکرد
و آن ماده گرگ از گوسفندان بقدر خواهش خود میبرده **کتاب**
از این سخن متنبه شده تفتیش حال وزیر و اعمال او نمود و معلوم شد
که وزیر خیانت بسیار کرده و مالها از ساین برده آن وزیر را بردار کرد
**و رجوع** بوزیر اول نمود و بحسن کفایت وزیر اول دفع دشمن شد
و خزینه آباد آن و لشکر و رعیت معمور گشته **و کتابها** از اعاظم ملوک
عجم و سیار عالی قدر بوده **سوی** اوراق کوید چون نظیف التحریرات بعضا
این دو حکایت غیر یکدیگر است و محتمل است که این هر دو در دو عصر اتفاق
رواجای این دو پادشاه شده باشد و هر یک را وزیری بوده سلیم هم هذا مورد

٢٠٦

ببین ایراد کردیم که او فوق بتقبیل ایشان بلی چنانچه از اول امر سلطان
رشته امر مملکت و نظم رعیت را بدست تبعه هوا و هوس ندهد در زمانی
که دشمن روی کین آورد خزانه تهی نخواهد بود و رعیت را پراکنده نکرده در لشکر
موجود معد متفرق نبود تا محتاج بزحمت جمع آوری شود چه رعیت
اگر نباشد امر معاش لشکر مختل شود و چون امر لشکر مختل شد امر مملکت
و سلطنت مختل خواهد شد و این عبارات را بلبل ناطقه باید
نه بید دماغی ساکن دماغی و طوطی شکرخائی شاید تا آنرا بدر جبر قبول آید نه از بید احمق کنده دماغ
کنده دماغی بلکه از لهجه سبز پوشان حریر و دیبا زیبنده وارد
صدر نشینان زیبا برازنده نه از هیچ مقی حسنه قامتی
و پلاس خود شرمنده و آن برای لهجه نانی بر هواسی درمنده
نشاکم زخداوندکار ایزد پاک که کوفته مرا صوتی چنین از خاک
زخاکیان علیهم البهجة سنایم که فرق می نمایند طاهر از ناپاک

سلطان که بنج چه باشد و رعیت هیچ



٢٠٧

حکایت آورده اند که وقتی عضد الدوله قصد دشمنی کرد فخر الدوله
برابر او لشکری عظیم مرتب کرده بود عضد الدوله با صاحب بن عباد مشورت
کرد گفت پادشاه عاقل و کامل آن بود که خصم را بچهار چیز دفع کند
اول زر دوم زور سوم زهر چهارم روبهی و تا بطریق احسن دفع خصم
میسر شود تجربه و جنگ نباید کوشید

صاحب بن عباد
زر
روبهی

نسب اشکانیان

خبر زوال ملک از بیداد وزرا

۲۰۹ و بدانکه بعد از اسکندر در زمین عراق و فارس [illegible] از آنجمله یکی از پادشاهان بود
که نام آن فغفور بود و او از فرزندان اشکان بود و اشکان از فرزندان داراب
بن نوح بود و آن جماعت را ملوک اشکانیان خوانند. **حکایت**
از یکی از اکابر ملوک [illegible] پرسیدند که موجب زوال دولت شما چه بود گفت
آنکه ما بجوش طرب و تمتع مشغول شدیم و کارهائی که باید طلبیدن نطلبیدیم
و بوزیران اعتماد کردیم و ایشان جهت منفعت خویش از مصلحت
ما دور شدند و کارها بی اطلاع ما کردند و خبرها از ما پوشیده میداشتند
و بر رعایا ظلم کردند تا ایشان از انصاف ما نومید شدند و بجهت
خوش آمد خویش اهل خراج را گران بار کردند و رعیت از ما متفرق شدند
و ضیاع ما را خراب کردند تا خزانها خالی شد و مواجب حشم ما را در توقف
داشتند و ما را اطاعت نداشتند و چون دشمنان ما ایشان را استدعا کردند
بجهت مواجب با ایشان پیوستند و چون دشمنان ما بجنگ ایشان آمدند

تا چون خصم ندیدیم از مقاومت و مطاولت ایشان عاجز شدیم اینهمه
موجب زوال ماند اما هیچ بدتر از آن نبود که کارها بر خود
پوشیده داشتیم سود کی داد از آن زمان ما که کوتاه این قضیه
از این زمان باز زمان ایشان غشیله و از آن روزکار باز روزکار رشته
پخشیده مایی هر پادشاه که از آنچه ذکر شد اعتبار کند و ابواب معرفت ان
بر روی خود باز کند و خدا را با خود یار و دمساز کند و کار ملک از بیگانگان
ممتاز کند عمر و سلطنت دراز کند و بر خصم فتح و ظفر ناز کند

و عامه خلق و رعیت را با خود
انباز کند و خود ناشده
چون اتش [illegible] در حکام
حاجب ملک اشارت
ساز کند



صله



تکمله وا از جاها انکه باید وزرا حفظ او وی سلطان کنند که نام نیک او مبدل
بید نامی نشود و منسوب بجهل نکرده و ملاحظه اتصال صله شرایط چنانکه
محمد بن عوفی در جامع الحکایات اورده حکایت بخاری بود که نام او ابو حاتم خراسانی
بود کنیزکی خریده بود بشصت هزار درهم و نام آن کنیزک قاسمه بود معتصم وقتی
با ابن رومی صلتی فرمود و حواله کرد بر سر ابوحاتم ابوحاتم بجای مسکنها بنده ابن
رومی این دو بیت بگفت که مضمونش این بود بیت بوحاتم را کسی نمانده است
نمانده که مال کسان میخورد و در زر نوازد سلطان چون بخت این ازان بیداد است
با قاسمه در نشاط بسیار دراز ه حکایت روزی ابن الرومی با معتصم مشغول
شطرنج بود در میان بازی این دو بیت ترنم برزبان راند معتصم گفت چه میگوئی
گفت چیزی نمیگویم گفت من شنیدم بازگوی ابن رومی گفت شاید که چیزی
دیگر گفته باشد و من شنیده ام و در این وقت بر زبان من چیزی گذشته
بود معتصم فرمود که باز خوان چون بخواند معتصم گفت این قاسمه کیست
گفت منم ابن گفت ابن ملک خفته منم که اگر خفته نبودی ابوحاتم مدبر مال

نتوانست کنیزی بخرد شصت هزار درهم تبی او را معزول کرد و حال او
در انحطاط افتاد بسبب تقصیری که در ادای حملان شاعر کرده بود



[illegible]



**دیگر** از صفات وزراء باید این باشد که اگر وقتی پادشاه کنیزکی از خاصگان
خود را با او دهد و امر کند که او را هلاک کن و او اظهار نماید که من از سلطان
حمل دارم در اینجا مخالفت کند و او را حفظ کند جهت حفظان حمل چنانچه گفته اند
که چون اردشیر بابک اشکانیان را برانداخت روزی یکی را از اشکانیان
کشته بود و دختر او را در پیش اردشیر عرض میداشتند از جمله کنیزک
بسیار جمیله بود اردشیر او را بخود مخصوص کرده و با او جمع آمد حامله شد تا روزی اردشیر
از وی پرسید که تو بینید که چون افتادی گفت من بنده نیستم از عقایل مخدرات
اشکانیانم اردشیر از کرده پشیمان شد و خواست او را بکشد پس آورا بوزیر داد
و امر بکشتنش کرد چون اراده قتل او کرد کنیزک بوزیر گفت من از ملک حمل دارم وزیر او را
در زیر زمینی جایی داد و اسباب او را مهیا کرده و فورا خود را خصی کرد و آلت
تناسل خود را در حقه نهاده و مهر زده و خدمت اردشیر آمد گفت مرا حاجتیست که باید
بفرمائی خازن بخزینه سپرد من نمی توانم در خانه خود نگاه دارم تا وقت حاجت بمن رد کند

پس ان را بجز بنیه بردند بعد از مدتی از الله ذن پسری بوجود امد وزیر اسم او را
شاپور نهاد یعنی پسر شاه و او را تربیت کرد و اداب پادشاهی باو مراتب تا روزی
وزیر اردشیر را غمناک دید سبب پرسید گفت همه عالم را ضبط کردم و پیر شده ام
واگر مرگ من رسید پسری ندارم که بعد از من ملک بوی ماند وزیر خدمت کرده گفت
تو را پسری هست چنین و چنان لایق پادشاهی حکایات گفت اگر بخواهی از حال او واقف شوی
بفرمای تا ان حقه را که امانت سپرده ام حاضر بیاورند اوردند وسر او را باز کرده پادشاه آلت بریده
در انجا خشکیده دید پرسید حیرت وزیر حکایت را تقریر کرده که چون کنیزک گفت از شاه
حامله ام روا ندانستم که فرزندی که از نسل پادشاه باشد انرا باطل کنم و تهمت اندیشه کردم
که روزی این معنی ظاهر شود لهذا خود را خصی کردم پادشاه نهایت لطف در حق او ظهور
و امر کرد که ان فرزند را در میان کودکان دیگر در من عرضه کن تا ببینم که مهر [illegible]
نشانی محبت میدهد پس چنگ [illegible] را با پارسائی و شاپور را در میان انها بدست و پیش [illegible]
وارد شیر فی الحال او را بشناخت و شفقت ابوت در حرکت امد و در تربیت او اقبال [illegible]

۳ د جوه کاد او ما خر [illegible] ولی عهد خود نمود

حکایت دیگر نظیر





حکایت دیگر نظیر این حکایت که مخصوص در باب حزم اورده که کنیزکی را
ذنی بود که در حسن و لطافت نادره جهان بود و در لطف و ظرافت
اعجوبه زمان و کنیزه او را بسیار دوست داشتی و ان زن از خاندان
ملوك بود و پدر و برادران ان زن بدست کنیزه هلاك شده بودند
و با وجود انکه محبت او در دل کنیزه متمکن بود همیشه از او اندیشه مند
شده بود که مبادا روزی از پدر و برادران انتقام باز اورد و بکینه ایشان
قصد جان او کند تا روزی کنیزه با او بعشق بازی و معاشقت مشغول
بود و زن در مقام ناز او را از خود باز مبادا شت در ان اثنای پایی بر دو
شاه زد چنانکه متألم شد و خیال ان شبهه باعث ان شد که کنیزه ان
زن را عذابی بلیغ نماید او را وزیری عاقل کامل صائب رای صاحب حزم
نافذ العزم بود او را بخواند و زن را با وی داد و فرمود که او را بکشد
و روی زمین را از خبث او پاك کن وزیر زن را بمنزل خود برد و خواست
که فرمان شاه را جاری نماید زن گفت من از پادشاه باردارم اگر من
گناه دارم این فرزند بیگناه است وزیر اندیشید که صواب در ابقای
ان زن است زیرا که هر وقت که شاه بخواهد که او را بکشد میتواند
لکن اگر او کشته شود زنده کردنش ممکن نیست و شاید که شاه پشیمان
شود و بکینه او قصد جان من کند پس زن را بحرم خود برد و اسباب
او را مهیا کرد و در همان وقت حجام را بخواند و خود را خصی کرد
و آلت خود را در حقه نهاد و مهر کرد و بخدمت پادشاه فرستاد و عرضه
داد که خواهم که پادشاه بر این حقه مهر خود نهد تا هر وقت که نبه

این حقه را نخواهد او را این بنده برساند پادشاه مهر خود را بدان خزانه زد
و بخازن سپرد و وزیر در تعهد آن زن انواع لطف بجا می آورد و در
تربیت او عنایت مبذول میداشت چندانکه مدت حمل او برآمد
و از او پسری بوجود آمد که آثار خورشید شاهی و [illegible] او
جبین وزیر در پرورش او همه شفقت بجای آورد تا پسر هفت ساله
شد روزی وزیر در خدمت کسری نشسته بود و از هر نوع مفاوضت
می پیوستند کسری آهی سرد از دل برآورد چنانکه وزیران متفکر
شد پرسید که موجب تنگ دلی و تفکر چیست گفت در خاطرم میآید
که بر عمر اعتمادی نیست و بر زندگانی تکیه نمیتوان کرد و مرا پسری نیست
که اگر ساقی اجل جام فنا بر کف ما نهد نام ما بوسیلت او باقی
ماند و از این نوع سخنان بسیار می بر زبان راند و فرمود که آن ساعت
که بی موجبی در حق حرم خود فرمودم از جادهٔ معدلت دور بود
و واجب بود که احتیاط بجای آوردمی تا اگر اثر ندامت در باطن [illegible]
افتادی امکان تدارک باقی بودی وزیر گفت پادشاه بدولت باقی
باد هر چه از خیر و شر و نفع و ضر و درستی و زشتی و سردی و گرمی که در عالم
کون و فساد ظاهر میگردد همه تقدیر قادر کامل است و دست تدبیر
انسان بکنگره قصر تقدیر نمیرسد و اگر پادشاه خواهد که بر صدق خدمت و فرط
اخلاص و توقی تمام یابد آن حقه که وقتی در خدمت پادشاه امانت نهاده ام
امر فرماید تا از خزانه بیاورند چون حقه را بیاوردند وزیران باز کردند و آن





احوال را تمامی تقریر کرد پادشاه از فرط حزم و کمال عقل او عجب ماند و فرمان داد
تا مادر و فرزند را حاضر آوردند چون پسر را بآن جمال و کمال و لطف و ظرافت
بدید بر وزیر آفرین کرد و گفت عذر این خدمت که کردی بهیچ نوع تمهید
نتوان خواست که از برای ما و قطع زبان خصمان خود را از لذت شهوت
که سبب راحت عمر و بقای نوع است محروم کرده ای و آوازه نیک
تا حد شهرت کرده اند و این جمله بواسطه محافظت شرایط حزم بود که چون
جانب حزم را رعایت کرد ثمرهٔ حزم را اکتفا کرد

در زمان معتضد

یادشاه را باید از حال عمال و ... بحد بداند



حکایت آورده که چون امیرالمؤمنین معتضد قاسم عبدالله را وزارت
داد قاسم مردی بود جوان اگرچه در دانائی از وزیران قصب السبق
برده بود چنانکه اتفاق افتاد که روزی قاسم در حرم خود خلوت کرد
با جماعتی از کنیزکان مغنیه خویش و شادی افزوده بود و لباس حریر
پوشیده و شراب نوشید چون روز روشن شد جامه پوشید و بخدمت
معتضد رفت خادم گفت امیرالمؤمنین میفرماید که دیروز مجلس خوشی
داشتی و چه شدی اگر ما را بطلبیدی تا با تو حریفی کردمی و جامه حریر
پوشیدمی قاسم گفت این انعام که امیرالمؤمنین میفرماید تحفه اعقاب و اسلاف
بنده است و بنده کار چه حد آن باشد که چنین گستاخی تواند کرد
و چون زمان مصالح ملک و دولت بگفتند قاسم بازگشت و متفکر
بود و میگفت من اختیار آن کردم که چنین در اسرار آن بکوشندم عاقبت
بسمع امیرالمؤمنین رسید و چون آن قدر حرکت که در حرم خود میکنم
پوشیده نماند ظاهر است در مال و ملک او تصرف میکنم هم پوشیده نماند
پس وکیلی داشت که بیشتر اسباب او داشتی و مردی عاقل و خردمند
بود و وزیر بخانه امد و آن حال را با وکیل حکایت کرد و گفت الله اعلم
که این سر را که فاش میکند وکیل خدمت کرد و آن شب بگذشت روز
دیگر بگاه بدرگاه وزیر امد و پیش از صبح در گوشه بنشست و مینگریست
ناگاه یکی را دید چون مفلوجان بر در زمین میرفت و چون بدر

مراقبت اسباب واحوال اولیاء

رقعه

بیرون سرای رسید و فراشان در پیش خانه آب میزدند ساعتی با ایشان مطایبه کرد
و از حال وزیر پرسید و چیزی معلوم کرد و آنگاه نزدیک دیوان رفت
و زمانی او را مشغول کرد و چند با هزل بیامیخت و از احوال وزیر بطریقی
معلوم کرد که در خدمت او که بود و چه میکرد و امثال آن چون از دیوان
حال تمام معلوم کرد بنزدیک مطبخی رفت و ساعتی مطبخیان را مشغول کرد
و آن احوال معلوم کرده طعامی بخورد و از آنجا بیرون آمد و آهسته آهسته
میخرامید و چون مطربی دیگر رسید که از در خانه دور شد بپای خواست
و نیکو رفتن گرفت و چون بدر سرا پرده رفت خادمی بیرون آمد و ملطفه
کاغذ بوی داد و آنچه از اخبار وزیر معلوم کرده بود در آنجا شرح داد
و برفت و کیل قاسم آن جمله احوال را بدید و روز دیگر بگاه تر آمد
و منتظر میبود تا لکلک برسید و کیل گفت تا او را بگرفتند و پیش وزیر آوردند
و حال باز گفت وزیر با او گفت تو کیستی گفت مرا امان ده تا حال تقریر
کنم گفت ترا امان دادم راست بگوی و هیچ دقیقه فرو مگذار [illegible]
گفت من فلان هاشمیم و خانهٔ من بفلان موضع است و هر ماه از دار
الخلافه پنجاه دینار زر سرخ میگیرم و هر روز بگاه باین لباس بیرون
میآیم و با اینطریق که مشاهده افتاد تمامت احوال روشن میکردانم و در
قلم میآوردم و چون نماز شام شود خادمی از سرای طاهر بن ملک بر من آید
و من رقعه باو تسلیم کنم چون روز بیاید و شب شود خادم بیاید و دیگر
بگاه همینجا بیاورد و بمن تسلیم کند و او را گفت وزیر او را حبس فرمود و کار
او محقق شد باشت صاحب خبر و کیل بخانهٔ او فرستاده میگوید بدر خانه

بنشستم



بنشستم و چون نماز شام شد خادم بعادت بیامد و او را بدید کنیزک
گفت امروز خواجهٔ من باز نیامده است و هرگز در سبب از وثاق غایب
نمیشد و حال او معلوم نیست که چه واقعه حادث شده باشد خادم باز گشت
و من هم باز گشتم روز دیگر بخانهٔ او کذا و کرده دریافتم در سرای او قائم
شده بود و اقربای او جمع شده بودند و آن خادم را دیدم که بیامد و حال
تقریر کردند و چون وزیر بخدمت درگاه خلافت رفت در چشم خلیفه
بر وقتی افتاد او را بخواند و گفت بجان من که از هاشمی بگذر و در حق
او احسان کن و بعد از این تو از من ایمن که بر تو صاحب خبر نخواهد بود
وزیر زمین بوسه داد و خدای عز و جل را شکر کرد که او را انگشت است
و با او تعدی نکرده است و چون بخانه مراجعت کرد او را خلعتی فاخر داد و با صلت
و انعام باز گردانید و اخبار وزیر از خلیفه منقطع شد و کمال کفایت
و درایت او ظاهر گشت و از این حکایت روشن شود که پادشاه
باید در جمیع احوال خواص و مقربان حضرت خود غافل نباشد تا ایشان را
نیکو تربیت فرماید و از بدی مانع آید و وزیر عاقل آن
بود که در کارها هشیار و بیدار باشد و اگر بر خصم دست یابد در تأدیب
و تعذیب اشتباه آهستگی نماید زیرا که اگر قاسم هاشمی را هلاک کرده بود
بار دیگر پشیمان بود ندامت مفید نبودی و چون در آن باب آهستگی فرمود
بمراد خود رسید

خانه

تا آموزانم

حکایت محمد عوفی گوید در باب ورع که زید اسلم گوید که شبی عمر بن الخطاب
بنفس خود عسس میگشت ومن با او بودم و از مدینه بیرون شدیم
ودران صحرا چهاردیواری بود ویران وآتشی ازاو میتافت عمر مرا
گفت تو تامل کن تا من بروم و ببینم انجا چه میکنند او برفت و زنی را
دید نشسته است با دو سه طفل ازاو پرسید که تو اینجا چه میکنی
و از عمر چه گله داری گفت من زنی هستم بیوه و از مال دنیاوی هیچ ندارم
و دو سه طفل خرد دارم که از غایت بی برگی اینها را برداشته ام و باینجا
امده ام وآین دیگ تهی را بر سر آتش نهاده ام تا اینها ساعتی خوشنود
کنم و در خواب روند و چون از خواب در می آیند دگر باره میگریند و فریاد
میکنند عمر گفت حق داری اگر از عمر بخدا شکایت کنی همین جا باش تا من
بیایم پس عمر امد و گفت ای زید بتعجیل کن تا بخانه رویم و برای این ضعفا
طعام اوریم چون بخانه او رسیدیم داخل شد و دو وانبان بر گردن نهاده بود
و بیرون امد یکی ارد و یکی برنج و دو تنبه و نمک گفتم اینها را بمن ده تا بریم گفت
نه تو قدری هیزم و خاشاک درین صحرا تحصیل کن من هم هیزم تحصیل کردم عمر
یک سبوی را آب کرد و بیاورد و دیگ را بر سر آتش نهاد و برنج در آن ریخت
و از آرد بدست خود کماج ساخت و چون کماج پخته شد بزن گفت اطفال را بیدار کن

وطعام نزد ایشان گذاشت تا بخوردند و با مادر بازی کردن گرفتند
و عمر آزرده و افسرده بود آنگاه بزن گفت برخیز تا بشتابیم که اینجا
جای مقام نیست پس آن اطفال را بر کرده نهاد و [illegible]
و آن فرزندان را خود برگرفت تا بشهر آمدیم و آن زن بخانه رسید عمر گفت
زنهار که از عمر بخدا شکایت نکنی که عمر طاقت و تاب عذاب قیامت ندارد
مشهور گوید که آن عمر با آنکه در خانه دختر پیغمبر آتش زد و پهلویش بشکست
و محسنش را سقط کرد و نسبت هذیان به پیغمبر داد و در ریسمان بگردن حبل
المتین دین کرد و فدک را غصب کرد و [illegible] بفاطمه زهرا و متعه حج و
متعه زنان را حرام کرد و بدعتهای دیگر که ذکر آن اعمالی که در زمان [illegible]
داشت اگر [illegible] بود او علی بود [illegible] و دیگران از [illegible] ۱۲ ان [illegible]
که عسس کردند از ظالمین زیاد بن ابیه بود اگرچه درباب ظلم با [illegible] نوشته
تحریر [illegible] لکن بمناسبت عسس در اینجا ذکر میکنیم حکایت آورده اند که
چون معاویه زیاد را بامارت بصره فرستاد بمنبر برآمد و خطبه گفت و در آنجا
یاد کرد که ای مردمان بصره میخواهم که شب بعد از نماز خفتن هیچکس از خانه
بیرون نیاید و هر کس که بیرون آید خون او هدر شود چون شب درآمد
زیاد خود بیرون آمد و بعسس میگشت چون قدری گردش کرد اعرابی را
دید در بازاری با گوسفندی در دکانی پرسید از او که اینجا چه میکنی گفت

بیگاه در شهر

زیاد بن ابیه در عسس و [illegible] اعرابی را





بیگاه در شهر آمدم و جائی نیافتم که اینجا قرار کردم تا بامداد شود و گوسفند را
بفروشم زیاد گفت میدانم که راست میگوئی ولکن اگر از تو بگذرم مردمان
بعجز گویند زیاد با نچه گفت وفا نکرد و بنای سیاست من منهدم شود و هیبت
و شکوه من از دلها برود و در جمیع احوال [illegible] تا [illegible] پس
بفرمود تا سر آن شبانرا برداشتند و از آنجا برفت و هر که را می یافت میکشت
و گویند تا بامداد یکهزار و پانصد کس را کشته بود و سرهای ایشانرا بدر سرای
امارت آورده بود و مردمان از آن سیاست عظیم بترسیدند و دهشت او
در دلها متمکن شد و شب دیگر سی نفر را بکشت و بعد از آن هر شب خود گشتی
و هیچکس را نیافتی و فرمان داد تا شبها در دکانها را گشاده گذاشتند و در آن
شب مردی تظلم کرد که چهارصد دینار از من دزدیده اند زیاد او را سوگند داد
که راست میگوئی چون سوگند بخورد چهارصد دینار از خزانه بوی دادند
و روز جمعه بمنبر برآمد و گفت ای مردمان چهارصد دینار زر از مردی دزدیده
اند اگر این ساعت دزد را حاضر کردید خود رستید و اگر نه هر که در این
مسجد است همه را سیاست فرمایم بیکبار خروش از اهل مسجد برآمد ناگاه
مردی را گرفتند در مسجد [illegible] و [illegible] بدید آمد و آن ظلم که کرده
بود [illegible] بر آن مترتب شد حکایت محمد بن عوف درباب ذکر [illegible] و خردمند
و لطایف اقوال ایشان آورده است که روزی زیاد بن ابیه بدر سرائی بگذشت
گفت این سرای از آن کیست گفتند از آن دختر نعمان بن منذر است که پادشاه
عرب بود پس بزیارت وی رفت [illegible] پیش وی درآمد آن زن او را

دعای دشمنای گفت پس زنادیا دکفت دنیا را صفت کن وآنچه در دنیا شما را
بوده است ملزکوی آن زن کفت که روزی بود که جمله عرب را بر ما حسد
بحا مد از انتظام امور دولت ما وباز روزی شاهد کردم که جملگی عرب را
بر ما رحم می آمد از آثار محنت بر ما و غرض ازین حکایت آنست تا امیران
دل در دنیا نبندند که دولت دنیا را دوامی ندارد مصـ دهد بشما هر
عاری ندارد بجز داد دهشکاری ندارد





شعبی در خدمت عبدالملک مروان

## فصل در طریق حفظ ادب مکالمات مجلس سلطان در محاورات

است ۲ حکایت شعبی گفت در خدمت عبدالملک مروان بودم و با نعام والطاف
او محسود بودم و از او حلیم تر ندیدم وخلقی از خلق او عظیم تر نشنیدم و من در خدمت
او چهار خطا کردم و هرگز مرا زجر نکرد چنانکه ارباب دولت کنند و با من بدرشتی
خطاب نکرد ۱ آن بود که روزی سخنی فرمود گفتم چه فرمودی یا خلیفه باز فرمای
او آزردی نازک گفت یا شعبی ندانستی که از خلفاء و حکام سخن باز نخواهند

۲ تحمل عبوس در باب علم کردیم

۲ بخدمت او آمدم چون چشم او بر من افتاد خدمت کردم و گفتم من شعبی ام
گفت اگر ترا نمیشناختم اجازت نمیدادم که بار گاه من در آئی ۳ مردی را
در پیش او بکنیت یاد کردم و آن لفظ تعظیم بود گفت ندانستی که ادب
نبود که در پیش خلفاء دیگران را بکنیت خوانند ۴ آنکه روزی گفتم خلیفه
جهت من حدیثی بنویسد گفت از جهت ما نمی نویسند یعنی نو نسبنده و کاتب
داریم و آن چهار خطا را بلفظ مبارک خود جواب فرمود و مرا ترتیب شفقت از

و لکن ما نمو بیم

سخن خادم معتمد

فرمود و با من بی ادبی بر من شفقت فرمود حکایت نقل خادم که از معتمدان خلیفه
معتمد عباسی بود گفت وقتی خلیفه شعری نا موزون و از نظم و قافیه دور
بمن داد و گفت این را بنز دیک لطیف بر تا صوتی غریب لحنی لطیف
براین شعر بسازد و لطیف تازه از دنیا بر خواسته بود و هنوز بقیه

از ضعف او باقی بود چون کاغذ را دید آن شعر ناموزون را بخواند یحیی منجم
حاضر بود که بعیادت او آمده بود لطیفه روی باو کرد و گفت چگونه این
تراوش ذهن ما را صوت ساری و این سخن نامنظوم را بچه طریق نیکو یاری
که نه شعر است و نه حدیث و این سخن را بهیچ وجه قبول نمیتوان [illegible]
و کاغذ بمن داد و باز کشتم و بخدمت خلیفه تقریر کردم خلیفه بخندید و گفت
چرا چنین درشت گفت اگر خواستی بهتر از این گفتی آنگاه بیتی برخواند
که معنی آن این رباعیات است که دوست جفا کند وفا خواهم کرد ای
دوست نگویم که جفا خواهم کرد با دوست بمانده ام بهر رنج ولی با دوست
چو دشمنان جفا خواهم کرد و این از نهایت کرم و حلم او بود **حکایت**
محمد سعید انباری گوید که هرون الرشید بر سلیمان بن وهب متغیر شد
و او را بخانه من حبس کرد و من او را خدمت میکردم زیرا که دانستم که بزودی
خلاصی خواهد یافت و بمنصب خود باز گردد روزی بمن گفت از زبان خود
چیزی بنویس بخلیفه که بسبب من اعمال ایشان متداخل شده است تا رعیت
مرا گران بار نکنند و محدثات ننهند زیرا که اگر خلیفه با من بسر رضا آید
ایشان پشیمان شوند و اسباب من خراب شده باشد و ایشان بمکافات گرفتار
شده و من بجمال حزینی نوشتم و در اثنای آن در قلم آوردم که زود باید
که امیر المؤمنین از عواقب کارها که در باب فلان کرده اند او را واضح و روشن
شود و آن جماعت سلطان را تدارک نماید چون آن مکتوب را بوجه عرض کردم

لطیفه ازین





گفت این لفظ بتو بهتر از تغییر کن تا برای تو حکایت کنم آن لفظ را تغییر کردم
**گفت** بدانکه وقتی خلیفه را با احمد حنبلی کراهت آورد و ما هر دو را حبس بخواست
تا روزی بیاید ما افتاده ما را احضار کرد من دانستم که میخواهد خیانتهای ما را
بما بنماید در راه با احمد گفتم تو مردی هستی که دل و قوه تحمل نداری و بیشتر
خلیفه میخواهد خیانتهای ما را تقریر کند باید که لطف کنی و هیچ جواب درشت
نگوئی و اگر تو هیچ نگوئی و خاموش باشی تا من بطریق مزاح او سخن گویم بهتر است
چون بحضور رسیدیم ما را پیش خواند دیدیم طشت و آفتابه و فراش پیش او نهاده
بگرم وضو ساز شد و مشغول شد بعد چون جمش تمام شد زبان بتغیر گشود
و گفت من در حبس شما را رنج و ملهد کردانیدم و از شما همکنان با من خصوصی مخصوص
کردم که بمن خیانت کنید و در کارهای من کوتاهی و تقصیر نماید احمد گفت خلیفه
**ما** همیشه اخلاص بجای آوردیم و آنها که ایمعانی را عرض داشته اند بتو سعی
کرده اند و بخلاف واقع عرض داشته اند چون این سخن بگفت آثار تغیر در بشره
خلیفه ظاهر شد و من بچشم با احمد اشاره کردم که خاموش باش چون خاموش شد
خلیفه همان کلام را اعاده کرد احمد از سر جهل همان جواب را تقریر کرد آتش خلیفه
مشتعل تر شد و روی بر افروخت و او را بخواری از پیش خود براند و سوالی که در پیش
بود در سر وی او انداخت من متحیر ماندم چون او را بیرون بردند من قدمی
پیش گذاشتم فرمود سلیمان تو چه میگوئی گفتم بنده بجرم خود اقرار دارد و منتظر عفو
بوده و فرمان خداوند را چه مجال اغراض باشد اگر عفو و مرحمت فرمائی قدرت آن داری

و اکر هم تدارك فرمايند سر زير پاي فرمان دادم فرمود تورا عفو کردم و اورا خلعت
عطا فرمود و شغل او را باو مفوض داشت کويد من فرا پس دن امدم در بيرون
راه ديدم احمدرا مو کلان بتجسس ميبردند کفتم اى برادر از قول من تجاوز کردى
و بوصيت من عمل نکردى تو ندانستى که اقوال و افعال خليفه را با اقوال
و افعال ما قياس نبايد نمود و بايد دانست که مقربان ملوك نبايد
در خدمت ملوك الفاظ قبيحه نکويند و در مقام اظهار سخط ايشان اقرار
بکناه کنند و بر کلام ملوك اعتراض ننمايند تا از مرحمت ايشان بى بهره نمانند
و از ديکران پند پذيرند که بزرجمهر کفت ادب را از کم اموختی کفت از
بى ادبان و حکمت را از نابينان و مويد مطلب حکايت شير و کرك و روباه
و ان اينست **حکايت** در کتب حکما است که وقتى شيرى شود انکه خوردنى
در مرغزارى با نزهت سکن داشت و کرکى و روباهى در خدمت او بودند و از
بقاياى فريسه و شکار او طعمه ميخوردند تا وقتى شير صيد کرد و کرك
اشارت کرد که کوشت اين را ميان ما قسمت کن او کوشت را سه قسمت نمود قسمتى را
نزد شير نهاد و قسمتى براى خود و قسمتى براى روباه نهاد چون شير از مساوات
چشم از مواسات پوشيد و خبر بضجه قهر سر کرك را بکند پس بروباه کفت اين کوشت را
بين من و خود قسمت کن روباه بالتمام پيش شير برد شير تعجب کرده کفت اى روباه
اين ادب را از که اموختى کفت از سر کرك که در پيش او افتاده است **و فايده**

اين حکايت انکه جماعه عقلا متنبه شوند در احوال و افعال و اقوال از ديکران
و اخلاق ديکران اعتبار خود سازند و از هر فعلى که هر کس را نيك ايد از خلق
خوش سازند و از انچه بديکرى رنجى برسد کرديد ان نکردند **مثلا** در اين زمان
نظر کنند بجاه ديکر يکرش نزيل ما صيغه بعد از نه ماه چکونه واژ قيد شده
بر کشته شدند و مفتضح کرديد و کسبه نظر کنند ما بين دبانيها و کم فروشها
و تغلبات که چکونه از استاد يک کردى واضح شد و کسى کا د مهت
ممند شد و ظلام نظر کنند با مثال خود که چکونه ذليل و خوار شدند و محتکرين
اين زمان که همکى شد از همه جهت و هر جنس چکونه داغ بر جکر اهل مکه
نهاد بنمونه فتکوى بها جباههم وجنوبهم وظهورهم و دريای رحمت و لطف خداوند
بتلاطم امد کشتى شکستکان قلزم فقر و فاقه و کرسنکان و در طه هلاکت را
بساحل و ماند رسانيد نوازش فرمود و ديکر زحمت ايشان کردن بر خود قرار
ندهند **عملا** ان ربك لبالمرصاد خداوند کين الحمد مردم را از خداى خود
بايد نمود فقرا با دشاهان بهشتند و ما را اينها مکنيد که فرداى قيامت ما نها
محتاجيد و انجا بمناسبت حکايتى دارم **حکايت** انکه ابو عبدالله خطيب
امير ابو العباس بود برادر زاده فخر الدوله ديلمى و اين ابو عبدالله منطرى
بود چنانکه خانه پادشاه از انجا سپهر و اين امير ابو العباس کودك بود از وى
ادب خواست و فرزود امد خادمى بود در سراى با شنه بر سر دست داشت

امیر ابو العباس از او بگرفت و بر دست نشاند و در پیش آب دهان
بر صورت او انداخت چون که ابو عبدالله بیامد او را ملامت کرد و تهدید نمود
و گفت اگر طفل و هنوز این ادب را نیاموخته تو را که شاه اوستاد ام تو
نه پادشاه زاده ایی و این بی ادبی کنی روا باشد که شاه جانوران و مونس دل
شاهان بر دست تو نهند و تو آب دهان بر روی او اندازی و در روی
او بی ادبی کنی پس آن خادم را بچوب ادب کرد و گفت شما پادشاه زادگان چنین
بی ادبی میکنید و چون امیر فخر الدوله این حکایت شنید ادیب را خلعتی خوب داد

**دوم حکایت** آنکه گویند آنچه ماهان بازدار خورده اهد که بازی
در دست داشت و آب میخورد بفرمود تا صد چوبش بزدند و آنگه باو گفت
تو ندانسته که باز پادشاه پرندگان است و با وجود آنکه عزت ذاتی دارد
غمگسار و مونس جملهٔ شاهان است و چنین جانوری عزیز النفس در دست
تو باشد روا بود که تو بی ادبی کنی و آب بخوری و بوی التفات نکنی باز داد
گفت اگر وقتی در شکارگاه باشم و تشنه شوم چکنم گفت از او باید بکسی داد که
بخواند باز بدست گیرد و باز داشته باشد آنگاه تو را هر چه باید بخور و آنگاه
باز را بر دست نشان تا راه ادب و سلوک داشته باشی **سوم گوید حکایت**
در باب ادب نگاهداشتن بسیار است و کتاب بشرح آنها طول میکشد نبذی

بطریق اجمال بعضی

اصمعی

بطریق اجمال برای تنبیه دوستان و تادب داستان عرض شد **اول حکایت**
مرویست از ابن اثیر که در شام بوده با جاه و دستگاه و با اهل نهایت و اسباب صلاح
و عطار بسیار و فرزندان و موالی بسیار و صاحب لشکر و سلاح بوده و در هنگام
جنگ رستم پیر و شیر مهیا این خبر را بهرون الرشید اخبار دادند او از اصمعی
بخیال افتاد که مبادا بااین استعداد فتنه از او ظاهر شود و هرون در او توقف در کوهر
بود پس ... بن عدنان را گفت او را با صد غلام و جهازها روانه دمشق نمود که
او را مقید آورد و بوالی دمشق هم نوشت که اگر او امتناع کند لشکری فرستد
و او را مقید نموده همراه ... بفرستد پس ... گفت که شش روزه بشام رسیدم
دیگر روز ساعتی ... روزه ... و محلی را معین کرد که ... 
دکه ... میخشیند گویند به همین دستور رفتم و بخانه او رسیدم سرای عالی دیدم
و حاشیه عظیم دیدم بر در آن و باذن داخل شدم بعضی از حشم از غلامان من سوال کردند
از نام من گفتند ... رسول خلیفه است همه خاموش شدند در صحن رفتم و در مجلس
دیدم آراسته و خلقی انبوه نشسته گمان بردم که او در این جمع است برای من برخاستند
بار دیگر نشستم و گمان کردم که او در میان ایشان است او را دیدم ... و اسب
جمعی بسیار از فرزندان و غلامان دیدم او بمن سلام کرد و پهلوی من نشست و از
حال خلیفه و استقامت امور پرسید ... جواب گفتم پس جماعتی آمدند
با طبقهای میوه بمن تحفه حرمه کردند نخوردم و آنها هم الحاح نکردند پس
طعام آوردند باز تکلیف کرد نخوردم تا مائده را برداشتند و بنماز ظهر مشغول شد

الملوک

وما بداب اما که پس از آمدن من سؤال کرد و تا من در اینجا جز پنج غلام نبود تا پنج — تا نماز ظهر بیام
در محله دیگر بودند اندیشه کردم و گفتم به هیچ طریق فرستاده و تا مرا با پدرم جمع خواهند
فرزندان قسم بطلاق و نذر و حج داد که هیچکس اینجا نماند همه رفتند پس گفت — خواتباع دام
ای مناره با پدران بنده را چون آوردند آهنگر را حاضر کرد قلا بند بر پای او نهاد
و مغلولا می گفت تا او را در محمل نشانید و من هم با او نشستم و امیر شهر را ندیده بیرون
آمدیم تا بیرون شهر که رسیدیم بکمال مانع با من صحبت میداشت تا بباغات رسیدیم — وبوستانها و دهات کرد و زراعت
یکیک را میگفت این از من است و این از جد با اکه او هر خشم شدم و گفتم با اکثر
بر تو معلوم است که هر چه در پیش داری از اهل و اولاد جدا شده و مقید زندانی
و بدل فارغ حکایت باغ و بستان میکنی گفت در اینجا قرابت من در حق
تو خطا شد تو را کامل دانستم که خلیفه تو را از اقران ممتاز داشته
و بمصاحبت تو را سزاوار درجات رفیعه نکرده اینچه حاکی کلام تو بکلام عوام
میماند اما آخر ملاحظه ایت خلیفه تنها نی نمیدانی که ناصیه خلیفه در دست
او است که ذره ارقم بی اراده او تعالی ضرری بهیچ آفریده نتواند رسانید و من
گناهی نکرده ام که بترسم خلیفه سلامت حال مرا شناخته است و گفتند حاسدان
و تظلم در و عکوبان چنین اراده کرده و چون برائت ذمه من از اینها معلوم
خود میدانم که خلال نشود و اینها آنچه نرسانند و مرا عزیز و مکرم باز کرده اند
بابد دربار اعظم ساکن کرده اند و اگر در علم ازل حکمی بوده در حق من و اجل موعود
سرآمده بجهد و سعی هیچ مخلوق تبدیل نیابد پس چرا غم خود و رنج بر از

حدوث حادثه



حدوث حادثه ام چرا فکر کنم و من بحضرت اکرم الاکرمین شکوه کنم و بحمد الله صبر
بر حاجت است و ذات بی بلکر سول کشاده و دل در مقام تسلیم و رضا دارم و چنین
میدانستم که هیچ دقیقه بر تو پوشیده نیست و چون الحال عقل تو معلوم شد دیگر — تا از معارف حقم
تا بوقت رسیدن بحضرت خلیفه با تو سخن نگویم انشاء الله تعالی پس روی از من بگردانید
و بشغول خواندن قرآن و ذکر تسبیح و تا ذهول لاعنی تا یوم شنیدم که گفت ما باشد
و مخزون اداء من شد و بیشتر رحمت بخلیفه اعتبار داردند چون وارد شدم و استاده بودم
احوالات او با سؤال نمود ما تمام میشنیدم تا آنجا که اشتباه او سوگند داد که احدی حجت
من نکند و انبار او و باز کرد و بنده را طلبید و بر پای خود نهاد خلیفه بر او دخید و عرق — تا قرار دادم
هم از جبینش روان شد و چون سر بر زمین کرد گفتم خلیفه منصف او کرد
و گفت حاجتی از حاسدان او را نزد من نشد دیدن خواستند تا ما تنبیه باطل اینها روی
او را با ما زادیم پس ما بخلیفه بنده از او بر داشته و خلیفه اش بردم و عرق ها در اطراف
خلیفه بر کرد بعد او خدمت کرد و خلیفه اکرامش کرد و اذن داد تا بنشست پس گفت
بسمع ما رسانیدند که تو را شرف و بزرگی هست خواستیم تا تو را ببینیم و سخن تو
بشنویم و در حق تو احسان کنیم اگر حاجتی داری بخواه گفت حاجت من آنکه اجازه
فرمایند که با اهل و عیال که بردم که پریشانند خلیفه اجابت کرد و گفت حاجت دیگر
بخواه که بمصالح معاش تو تعلق دارد و تا جاه تو را بیفزاید گفت معدل
شامل خلیفه از زوائد التماسات مستغنی ام و کارهای من منتظم است و احوال
من مستقیم است و همچنین امور اهل از عدل خلیفه نظامی دارد و حکم در ظل
او تعالی روزگار میگذرانند در نشاط و خرمی چون خلیفه شنید گفت در حفظ

رعایت الهی بتبه خود باز کرد و اگر کاری طلبد بحضرت ما از تمامی کرتا قضیه تو برادر تو با تمام
رسد آن مرد خدمت کرد و باز گشت و مناره را خلیفه همراه او کرد تا او را بتمام برساند
و بر کردند و هیچ از او نشان از مناره گوید من او را بسا دیدم و او الطاف بسیار در حق
من نمود و مراجعت کردم خلیفه ده هزار دینار بمن انعام داد و فایده این حکایت آنکه
سلامت نفس و خویشتن شناسی و حسن ظن بخداوند و از شکر و حمد دل
بر مهر و اعتقاد بخداوند نمودن و از طاعت او و نقال کرتاهی کردن شخص را از
مهالک نجات خواهد داد و سلاطین هم بسبب غمازان اطمینان بهم نرسانند
و بندگان خدا را دوا نداند که عاقبت موجب خجلت ایشان شود اگر چه در این
تدبیر مال بینی چیده است و تخطئه در آن نخواهد **دویم در ثمره**
علامات و حکایات اصمعی **حکایت** اصمعی گوید در اول تحصیل را مالی نبود
با پیراهنی بلی و دراعه مندرسی هر روزه از در دکان بقالی عبور (تحصیل) کردم و هر روز
از من میپرسید کجا میروی میگفتم مدرسه فلان محدث و در مراجعت هم بهمین نوع
و میگفت ترا مالی ندارد کسبی بدست گیر که نانی تحصیل کنی این همه کاغذها را
بمن بده تا در خم بریزم و آب بر روی آن کنم و چون بیک هفته بگذرد نظر کن سوای
آب هیچ نبینی و بهمین نوع ملامت میکرد تا آنکه بجایی افتادم و روزی در خانه
مسجد بودم که خادم آمد و گفت امیر تو را میطلبد گفتم او مرا چه میشناسد
و من مردی فقیر با لباس کهنه انجا دوم خادم برفت و هیات مرا و کلمات مرا
انجا ذکر کرد تا پس فرستاد حمام با انواع عطر و بخور و هزار دینار در کیسه از او

و گفت فقیر لباس به

تا تخویف / اخلاق
اصمعی و بقال و ثمره علم





و گفت فقیر لباس به دربار که مهمی هست پس تغییر لباس دادم و عطر و بخور استعمال
نمودم و بخدمت امیر محمد رسیدم او الطاف بسیار کرد و گفت ترا بجهت تادیب
محمد امین پسر خلیفه اختیار کردم و مهیا شو برای رفتن بغداد پس بمصاحبت
معتمدی ببغداد رفتم و چون بموقف خلافت رسیدم و تشرف دست بوس هرون
یافتم فرمود که فرزند مردم مشغول و ثمره حیات اوست بعد از استخارت
و استشارات تو را برای تادیب فرزند اختیار کرده ام باید که در آن
اهمال نکنی و چیزی که او را زیان دارد بنا نمودی شاید که وقتی آنام موفقه کند
پس مرا بیک خانه بردند و محمد امین را آوردند و رسم نثار جا آوردند و مرا از
نثار مالی خطیر بدست آمد و هر ماهی ده هزار درم وظیفه کردند و هر چه بدیم
محال ابیض میفرستادم تا اسباب و خانه برای من میخریدند و بعد از چند سال
محمد امین اهلیت بکمال حاصل کرد و از هر نوع علمی حظ وافر یافت از
خلیفه التماس نمودم تا محمد امین را امتحان کند بعد از آنکه امتحان نمود بر
من بیفزود و فرمود که میخواهم که روز جمعه خطبه بخواند و آنچه در خطبه غرا
باید کرد پس روز جمعه بمسجد رفت و شرط خطابت و امامت بجا آورد
و آنگاه نثارها کردند و تمام نثارها را بمن دادند خلیفه فرمود چه آرزو داری
گفتم با انعام خلیفه نهایت آرزوی یافتم اما اگر خلیفه اجازه فرماید تا چند روزی
ببصره روم تا اهل بصره انعام خلیفه را در حق من بشناسند از کرم بدیع بنوده

تعلیم اولاد سلاطین

مامون هارون
محمد امین
خطبه جمعه

پس اجازه داد و با امیر بیهقی نوشت که هر هفته باید جمله معاریف بحضرت
احضور باشند و از فواید او اقتباس کنند و مرا باعزاز بیهقی فرستاد و در سرای
قدیم خود نزول کردم روز عادت بقال فضول با جماعتی بهم نیز دیدن من
آمدند چون او را دیدم گفتم شما ان کاغذها را در خم آب ریختم دیدی
که چه خوشگوار شد او در مقام اعتذار بر آمد که آنچه گفته بودم از روی
بیخبری بود و معلوم شد که اگرچه علم و ثمرات از فواید دنیوی
اما از فواید دینی خالی نبود که گفته اند العلم یعطی و ان کان بیطی

**سیم حکایت** امیر سعید نصر بن احمد سامانی و قتل امیر علی قهستانی را
بخراسان میفرستاد روزی او را بخواند و با او سخن آمد ناگاه روی ابوعلی
متغیر شد و لکن سخن را قطع نکرد و از جاه منحرف نشد تا بعد از قطع ختم
کلام که از مجلس بیرون شد در جامه او کژدمی بود که هفده جای او را زخم زده
بود چون خبر بامیر سعید رسید تعجب کرد و او را بخواند و گفت چرا از اول برنخاستی
که دفع آن کنی گفت شرم باید که با تو سخن از نیش کژدم اندیشه کنم اگر
در حضور تو با نیش کژدمی صبر نتوانم کرد در غیبت تو در مقابله خصماء
بر تیغ ابدار ایشان چگونه صبر کنم امیر سعید را از ادب و فصاحت او عجب آمد
و این جواب لطیف از او بپسندید و در اقطاع او بیفزود و مرتبه او را چنان
عالی کردانید که رکنی از ارکان مملکت شد و چون او را از خود دور کردند خلل

کلا در مملکت سامان راه

نصر بن احمد سامانی و ابو علی قهستان و کژدم در لباس

سبب زوال ملک سامانیان





خلل در ملک سامانیان پدید شد و سبب زوال ایشان شد **چهارم حکایت** در ایام
کسری ابوسفیان بفارس با بازرگانان رفت و قاعده ملوک فارس آن بود
که چون کسی را بزرگ داشتندی بالشی برای او نهادندی تا او بر آن بنشستی
چون او بدرگاه کسری رسید او را بالشی برای او فرستاد ابوسفیان بالش را
بر سر نهاد چون ابوسفیان خدمتها عرضه کرد کسری او را احضار نمود و
از سبب بالش بر سر نهادن او پرسید گفت زیرا که چون بالش تو دیدم
خواستم که او را بعزیزترین جائی نهم و عزیزتر از سر خود ندیدم آنرا بر سر
نهادم ملک شیروان گفت او را خلعت دهید که او در بالش ابزرگی دید
آمد در دانش او لطف و انعام کردیم **پنجم حکایت** کفش نهادن
دو پسر هارون الرشید برای معلم خود کسائی روزی هارون بر منظری
بود و در مکتب پسران خود نظر میکرد و کسائی انها را تعلیم میکرد چون
کسائی برای مهمی برخواست و خواست بیرون رود امین و مامون پیش
پا چپاد برفتند و نعلین در پیش پا چپاد نهادند هارون انرا عجب داشت و کسائی
آن بود که پسران خلیفه نعلین در پیش پای کسی نگذارند پس از خادمی پرسید
که در جهان کیست که بخدمتکاران برتر باشد گفت خلیفه است که خدمتکاران
او از همه کس بزرگترند گفت نه غلط گفتی کسائی است که مامون و محمد
جهت فضل و علم او را خدمت میکنند چون کسائی این بشنید با خلیفه اگر تو با همه
پسران خدمت کنی هنوز اندک بود بجهت آنکه حقیقت علم و فضل جاودانی است و اقبال دولت

بازرگانان در متن ابوسفیان بفارس رسید کسری و رسوم ملوک فارس در احترام بزرگان

کرم جواب بالش انشتی

تعظیم مأمون و امین هارون الرشید

کسائی معلم

۲۴۰

دیناری در گذراشت و اعتبار به فضل و دانش هست هرون انصاف داد و کسائی را
تشریفی فاخر داد **ششم حکایت** عبدالملک سامانی را ابوسعید محمد بن ...
جهة امارت خراسان با میر رشید عبدالملک که پادشاه بخارا بود رسید و وزارت
حضرت را محمد بن ... داده بود و در عهد امارت او ممالک خراسان و ماوراء النهر
بنهایت امنیت بود و خلایق در ظل امان استراحت می یافتند و یکی از
رسوم او آن بود که چون مائده او بکشیدندی سوای از اطعمه دیگر پیش هر یک
طبقی شیر و برنج نهادندی و شکر مصری کوفته و روغن بادام بر سر آن ریختندی
و قاشق طلائی بر سر آن نهادندی که از آن قاشق شیر و برنج بخوردندی ابو سعید
فلان حاضر بود و از آن قاشق طعام نمیخورد و بدست از آن برنج تناول میکرد
باو گفتند چرا از این قاشق برنج نمیخوری گفت نمیخواهم که قاشقی که بدهان
من آلوده شود بطبق و کاسه امیر بگردد عبد الملک را از آن ادب او خوش
آمد و با وی مصاهرت کرد و باین یک ادب بر اقران تقدم یافت **هفتم**
**حکایت** منصور دوانقی و عم زاده او یعقوب بن داود بن علی روزی منصور
بر سر مائده نشسته بود و عم زاده او داخل شد منصور او را تبجیل نمود و فرمان داد
تا بر سر مائده بنشیند او اجابت نکرد و گفت چیزی خورده ام چون باز گشت
ربیع حاجب بفرمود تا او را پنجاه چوب بزدند چنانکه او را بدوش کشیده بخانه
بردند روز دیگر اقارب منصور نزد او جمع شدند و از ربیع گله کردند منصور گفت
ربیع کاری نمیکند که مورد ملامت شود پس ربیع را بخواند و گفت دیروز چرا
یعقوب را ادب کردی گفت جهة آنکه خلیفه او را تشریف نمود تا بر خوان

خاصه بنشیند

۲۴۱

خاصه بنشیند و او اجابت نکرد و گفت چیزی خورده ام و ندانست که بر خوان
ملوک از بهر شرف نشینند نه از بهر علت خواستم تا او را ادب کنم تا بعد از آن
بی ادبی نکند و سایر بی ادبان را عبرت باشد و فرزندان خلیفه نیز عبرت گیرند
منصور او را تحسین گفت و از آن روز ... عذر خواست **خاتمه** وقتی
جماعتی پیران نشسته بودند و کودکان و جوانان پیش ایشان بازی میکردند
و حرمت پیران را نمی نمودند یکی از بزرگان از آنجا بگذشت و بانگ بر کودکان
زد که چرا در پیش روی پیران بی ادبی میکنید کودکی گفت اگر ایشان در جوانی
با ادب بودندی و حرمت پیران را نگاه داشتندی ما را از هیبت ایشان
زهره این بی ادبیها نبودی و حرمت ایشان نگاه میداشتیم آن بزرگ گفت
از کودکان سخن بزرگ شنیدم **ذنابة الکلام** وقتی هرون الرشید
در خواب دید که دندانهای او ریخته بود و از دهانش بیرون افتاده بود از معبری
تعبیر پرسید گفت زندگانی خلیفه دراز باد اقربای خلیفه جمله میرند هرون
بنهایت برنجید و بفرمود تا او را صد چوب بزدند و معبری دیگر را حاضر کرد و او
را از او نیز تعبیر پرسید گفت عمر خلیفه دراز خواهد بود و بیش از اقربا بخود
زندگانی باید هرون خوش دل شد و گفت همان سخن است که اولی گفت
لکن ادب نگاه داشت و بعبارت خوب ادا کرد پس صد دینار باو داد **کلام**
**بی فرجام** حجاج بن یوسف یکی را بنا حقی از نواحی عراق بامارت فرستاد
که استحقاق آن کار نداشت روزی مجلس مظالم عقد کرده بود و بقوم

کلام ... و صنعم

٤٤٣

که ندا میکردند که ای خداوندان حاجت بیایند تا حاجت شما روا کنیم مسخره
در مظالم بود حاجب با او گفت چه حاجت داری او پای خود دراز کرد و گفت
حاجت من یک جفت موزه است که پای برهنه ام حاجب بانگ بر وی زد که
این چه حاجت است مرد بانگ بر او زد و گفت من دانستم که شما میگویید و لکن
نمیکنید شما خداوندان حاجت میخوانید و نمیتوانید حاجات شان روا کنید
حاضران از آن سخن بخندیدند این خبر بحجاج رسید گفت سبب این آن بود که
از حلیت ادب عاری بود



قباد و بردن جواهرات ازاو

٤٤٤

حکایت محمد بن عوف در باب مکرهای ارباب رای گوید که وقتی جواهر بسیار
و مروارید بسیار از خزانه قباد غایب شد و هیچکس در نیافت که آنها را کی
برده است و قباد متاثر و در تدبیر برآمد پس یکی از شاگردان بفرمود
تا کره و شعبه‌ای مرصع لجب علم از خانه بیرون برد و در موضعی که نشان داده
دفن کند و با وی مواضعت نهاد که هرچند از تو بیشتر مطالبه کنم تو
در انکار بیشتر اصرار کن و دل قوی دار که من حق تو را نگهدارم شاگرد خزانه
آن مثال را امتثال نمود و بعد از آن قباد جشنی ساخت و آن شاگرد را
نوازش کرد و بر سر جمع کره شعبه خواست شاگردان بخزینه دویدند و چون
کره شعبه ندیدند بترسیدند و در هم افتادند و خصومتی در میان قائم
شد و منازعت انجد برفت قباد آن جماعت را بخواند و کره شعبه طلبید
و آن شاگرد [illegible] تجاهلی کرده بود از حال او پرسید گفتند غایب شده است
قباد سفر وانکند و کره شعبه از آن شاگرد مطالبه آن شاگرد انکار کرد
قباد بفرمود اگر کره و شعبه ندهی این ساعت تو را بر دار کنم و اگر بدهی
خلاصی یابی چون او را بزیر دار آوردند گفت مرا پیش پادشاه برید چون
او را پیش پادشاه بردند گفت اگر مرا بجان زنهار دهی کره و شعبه تسلیم کنم پیش از
آنکه شرم زده شوم بجای باز بروم چون قباد این سخن بشنید شاد شد و خلعت
از بهر وی بخواست چون خلعت در وی بپوشید کره شعبه باز آورد خادمان
خزانه با خود گفتند که قوت رای پادشاه چنان است که دزد را صید اند پس

تا که جواهر برده بودند

۲۲۴ مصلحت آن است که جواهر بجای خود باز نهیم پس گوهرها بجای خود باز بردند
و چون قباد را معلوم شد که جواهر را باز آوردند آن طایفه را معزول کرد
و دیگران را بجای ایشان بگماشت و بدین حیله بمقصود رسید



ابراهیم ادهم و غلام

۲۲۵ **حکایت** آورده‌اند که شیخ ابراهیم ادهم
غلامی را بخواند و گفت چه خوری گفت آنچه تو بدهی گفت چه پوشی گفت آنچه
تو پوشانی گفت چه خواهش داری گفت مرا با خواهش چکار است بیت بگذار تا مقدم
مصلحت خویش بود گو کشته باکم کند زنده هم او خود داند ابراهیم گریه
کرفت و گفت ای مسکین من در همه عمر با خداوند خود چنین بوده‌ام که این غلام
میگوید

تا چون غلامان ما مکن با وی

افراسیاب

٤٧ **حکایت** چون افراسیاب را بجای نظام اجداد لشکر جمع کرد روی بایاران
کرده گفت **حکیمان** چنان گفته‌اند احرص للموت توهب لک
الحیوة برمرگ حریص نباید تا زندگانی جاودانی یابید پس باید که شما که لشکر من
هستید حرب مرگ را ساخته باشید تا عز حیات و قوت ملک یابید و تا از
ننگ مرگ و زندگی برهید که **بزرگی** در دو چیز است یا خود را بر جهت
بر سر درخت بردن یا در طلب جبر دار رفتن و معذور آمدن **و** بیدو ستیکی
مردن به از دشمن کامی زیستن دنیا که هر که در نام نیک بمیرد هر روز
وی را زندگانی تازه باشد **و** زندگانی بد هر روز مرگی باشد پس جمله حشم
خدمت کردند و این کلمات را بر صحیفه ملکوت نقش کردند و بهر خطبه نام ایران
مضبوط او شد بیت مرگ در چشم هر که خوار بود در شجاعت بزرگوار بود

اسباب آوازه نام نیک

**حکایت** چون کیقباد به پادشاهی نشست یکی از آثار او آنکه فضاسان
و مداحان را دوست داشتی و صلات و انعام فرمودی و گفتی نام نیک باید و چنین

کیقباد اول کسی بود

باقی ماند یکی مدح و دیگر عمارت و اول کسی بود که دیوانها پیدا کرد
و طبقات لشکر و اصناف حشم از دانشمندان و بازیاران جدا کرد و سوم
گفتی خلایق باید معلوم شود که حاجت ایشان باید که از آن بیشتر

حاجت مردم بامیر

که حاجت ذنبور عسل و کلنک و مشاهده معلوم شده است که هیچ فرع
ذنبور و هیچ جوق کلنک بی امیر نباشد و نگهبان کنند و خورند که آنچه
فرماید و آنجا نزول کنند که او اشارت کند و عاقل آنست که بوسیله
خود را در ظل عنایت و سایه رعایت پادشاه میدارد تا احوال او منتظم باشد.

اسکندر رومی با دارا

**حکایت** چون اسکندر رومی قصد **دارا** کرد لشکری کشید که از
عدد شمار کان بیش چون جاسوسان خبر باسکندر دادند که لشکر او از
ما بیش است اسکندر گفت القصاب لا یهوله کثرة الغنم قصاب از بسیاری
گوسفندان نترسد و پنبه هر چند بسیار بود باندک مایه آتش که در وی افتد
بیکدم بسوزد و چون این سخن از سر قوت دل و اعتماد بر ثبات خود گفت

اثر آن



اثر آن بر صفحات دولت او ظاهر شد تا آورده اند که چون آوازه پیشرفت بخت
اسکندر بدارا رسید و او را در خاک غلطان دید از اسب فرود آمد و سر او را
بر کنار نهاد و گفت هذا الذی اضاع ابراً فامسی اسیراً این آن است
که بامداد نوبت امارت عالم و پادشاهی جهان بود در سراپرده عزت او میزدند
و این ساعت چنین است که در نظر می آید و از همه جاه و حشمت خداوندی
بزرگی و عزت و جبروت که خالق ثقلین است و الله الملک

منصور دوانقی



## فصل در اداء حق خدمت نوکران که از ایشان برنجند

تا کفت ع

تا شبان الکلاب ع

**حکایت** محمد عوفی در باب حلم آورده که خلیفه منصور ع قبل از خلافت وقتی من
مردی از بنی کلاب که نام او خنیس بود بجهت شغلی بمزدوری گرفتم و آن مردی بود آنکه
و تند و سخن و گران جان با او گفتم که تا خدمت ما میکنی هر ماه ده هزار درم سیم بتو دهم
و آنچه من بخورم تو را از آن نصیب باشد پس مدتی خدمت میکرد و اگرچه از او بنا
میرنجیدم الصبر میکردم چون مدتی گذشت عشیره و شیرها را خشمگین کرد و هر کاری
که با وی میفرمودم زبان هادوره آن تعدی میگشاد اما بجهت حق خدمت قدیم
حاضر نمیشدم که او را محروم کنم و چون کار برادرم سفاح استقامت بهم رسانید
جماعتی از بزرگان و معارف و ارباب هنر و اصحاب کفایت بخدمت من پیوستند
و آن خنیس بجهت حق خدمت قدیم بر جمله مقدم بود اما پیوسته از او میرنجیدم و بیم
که ذکر او برادرم سفاح رسد و او را هلاک کند و مرا بنگاه داشتن او ملامت کند تا
**روزی** با او گفتم ای خنیس تو را بر من حق خدمت هست و من جمله حقوق تو ادا کنم و تو
مردی هستی نادان و کار خلاف شرعی و بازی نشاید و تو مرد این خدمت نیستی
**که من تو را ده هزار درم بدهم از اینجا برو بجای دیگر رو پس ده هزار درم او را**
دادم و از او خلاص شدم **و چون** منصب خلافت بمن رسید روزی با من
مرا خدمت کرد و بجای بنگاه خود باز شناخت چون او را دیدم برنجیدم و با او گفتم چرا خود

دشخبر داده گفت ای خلیفه نه بسبب خلافت تو آمدم و میخواستم که خلیفه را باین منصب
مهنیتم دهم و بمبارکباد او دوستی کنم و از کرم او این چشم داشتم که از من اعراض کند
و حقوق من فرو نگذارد منصور گوید مرا از دشنام آمد و با وی گفتم تو مردی سخن ناروان
در مدت خلافت حقوق بسیار داری و ما با کستاخی شغل تو بنا داد که از تو هر کسی در وجود
امید که مارا از سر تمام حقهای تو باید بیرون آمد اکنون ده هزار درم دیگر
بگیر و برو و دیگر مرا که از بیت المال مسلمانان بیش از این بتو نمیرسد او زر را گرفت و برفت
**بعد از مدتی** که پسرم مهدی متولد شد باز آمد و در موقف خود بایستاد
گفتم چرا آمدی گفت شنیده ام که برای خلیفه فرزندی متولد شده است که بعد از او
سریر خلافت بمکان او آراسته خواهد شد و کار مسلمانان بدو حوالت خواهد بود آمده ام
تا خلیفه را باین شادی تهنیت کنم گفتم این خدمت تو بمنت بسیار مقابله افتاد
باید برگردی گفت هرگز بی انعام تو باز نگردم دگر از ده هزار درم شنا نم
گفتم ای ضمیره من مردی هستم حیران و حرم بسیار دارم و مرا فرزند بسیار خواهد شد
اگر تو بجهت هر فرزندی ده هزار درم ستانی بیت المال خالی شود اکنون ده هزار
درم دیگر بگیر بشرط آنکه بعد از این نیائی ضمیره گفت چنین میکنم و باز گشت
**و بعد از** مدتی دیگر باز آمد گفتم نه تو با من عهد کردی گفت
مرا بشبهای دراز جهت دعا میکردم و بیادم آمد که در راه حج یکی از زهاد

بخلیفه دعای

مهدی بن منصور دوانقی





بخلیفه دعائی آموخت و گفت هر که خدای را باین نام بخواند حق تعالی همه حاجتهای
او روا کند من گفتم شاید خلیفه آن دعا را فراموش کرده باشد و هیچ هدیه بهتر
از آن ندانستم که آن دعا را بخلیفه یاد دهم گفتم من آن دعا را بخاطر دارم و دوش
خوانده ام و از خدای تعالی خواسته ام تا بلای تو از سر من بگرداند و دعا
مستجاب شد و اینک باز آمده و بدین نهاد خود مرا خشنود میکنی و من
شرم دارم که تو را ابلا دادم و تو را از پیش خود دفع کنم و خود را از رنج تو برهانم
**باری** که شرط میکنم که مرا نسبت ندهی بحق ناشناسی و بر قول خود
ثبات نمائی و مرا بعد از این رنج ننمائی ده هزار درم دیگر بگیر و مرا بخدا بسپار
باین شرط که تا زنده دیگر بدرگاه ما نیائی **و اگر اجل تو رسید** بمهدی وصیت
کنم تا هر سال **ده هزار** درم بتو رساند **و اگر** تورا وفات رسید
هر سال همین مقدار بفرزندان تو رسد **ضمیره** قبول کرد و باز گشت و دیگر
بدرگاه منصور نیامد و کمال حلم و مروت منصور از اینجا معلوم میشود **بیت**
گوییا ای صاحب تاج و تخت و ای برگزیدگان سلطنت در حق چاکران حکم لطف
امضا کن تا سخت میباشد **و نمک سوده** بر جراحات جسم و دل
ایشان میباشد و بنا خوش سیاد سخت گری در زندگی نان ایشان و خانه ایشان
محزاشه و آبروی ایشان را برای قرض نانی چون ریش نامردان از صورت ...

در ضعفاء عور بدبخت و ملازمان و ملازم زادگان

## فصل

و نباید که سلطان بسخن ساعیان و نمامان گوش ندهد تا تحقیق مطلب را
در خارج بنماید چه در حق رعیت چنانچه در حقوق رعایا گذشت چه در حق
اولاد خود از سرکردگان وغیره چنانچه شمه در پاس ناموس سلطان گذشت
که موجب ندامت است چنانچه در جامع الحکایات هست که چون شاپور پسر خود
هرمز را امارت خراسان داد و از او سخن چند بپدر ظاهر شد او را ولی عهد
خود کرد محمد عوبطرهی گوید او را هرمز اقطع گفتندی و سبب آن
که چون در امارت خراسان کارها را ضبط کرد و حشمها جمع نمود و خزانها نهاد
شاپور هرمز را بخواند و هرمز میدانست که طاغیان مجال یافته اند و تیر انها
بنشانه رسیده است فورا دست خود را برید و عادت عجم بود که ناقص را
ملک ندادندی و اطاعت نکردندی پس هرمز دست خود را نزد پدر فرستاده
که حاسدان از من بدگوئی کرده اند که مرا استقلال در دماغ جای گرفته است
اینک من دست خود بریدم و بخدمت فرستادم تا بدانید که سری ندارم

ملازاده سلطان ناقص

۲ و نامحکرده انبع

۳ استبداد

نومی طلبم شاپور را بر وی دل بسوخت و رحم آمد بر وی نامه نوشت که چرا چنین
نمودی و آیینه ولیعهدی نوشت و این نقصان چون بسبب رضای من بود
نتیجه کمال تو است بعد از آن ولیعهد خود نمود و شاپور سی سال سلطنت نمود و اما هرمز
یک سال بعد از پدر شاهی کرد **جامع الحکایات** در جلد کی پادشاهی هرمز بن
نوشیروان [illegible] که بعد از آنکه یازده سال از سلطنت هرمز گذشت [illegible]
خان ترکستان با سیصد هزار سوار بعزم ضبط ایران از آب ترمذ عبور کرده [illegible]
از طرف دیگر [illegible] ولایت شام را متعرض رسانید و از ارمنیه ملک خزر و از عرب [illegible]
عباس کالاحول و عمرو الازرق ~~[illegible]~~ آنگاه بقصد دفع
خاقان برآمد و پهلوانان لشکر را بهرام چوبین مقرر داشت که او از بزرگ زادگان
عراق بود و مردی بود بلند بالا و سیاه چرده و لاغر اندام و از این جهت چوبینش
گفتندی او ده دوازده هزار سوار آراسته که هر یک چون شیر مرغزاری و دلیر کارزاری
بودند چنانچه همه با برگ شیر خورده و در کنار شیر پرورده بودند [illegible]

بمحاربت

حکایت هرمز بن نوشیروان با بهرام چوبین

---





وصف فیل

بمحاربت ساوه خان آورد و او لشکری داشت که زخم سم سمندشان پشت
گاو و ماهی شکسته با صد و بیست فیل که هر یک چون کوه بیستون معلق [illegible]
که چون حرکت آمدی گفتندی مگر قیامتست که کوه ها روان شده [illegible]
[illegible] و چون خرطوم حرکت آوردی گفتی [illegible]
کوه ها حرکت دادی لشکر خصم مانند پشه از پیش ایشان فرار کردی و چون پای بر زمین
زدی گفتی کوه بر زمین خراب شدی و چون سر خرطوم جنبانیدی گفتی چوگان [illegible]
که کوی سر سربلندان انداختی تا آنکه چون نزد ساوه خان رسید او بر بالای پیل
بر تخت نشسته بود اعتنائی به بهرام نکرده از او گذشت **بهرام** امر به تیر انداز
نمود تا سر نیزه بر خانه اجل کوفتند و بر زبانهای تیرها پیغام اجل بگوش [illegible]
رسانیدند و بنفط اندازان فرمان داد که آتش انداختن گرفتند پیلان از پیش آتش
گریختند و رو به لشکر گاه نهادند آتش پیلان را بسوزانید و [illegible]
و در زیر پای پیلان [illegible] تا در ساعت تمام لشکر ساوه خان را برهم زدند **پس خبر**

لشکر خاقان چین با بهرام چوبین

**پرموده** که پسر خاقان چین با لشکری که از عدد رمل اسباب آن چشم آفتاب
خیره میشود بعزم انتقام مصمم است **بهرام** با سپاهی با دو پای سوار و ما بکرز چاد جلو گیری
او کرد او دید تاب مقاومت ندارد در حصاری شد بهرام احاطه بر حصار کرد او پیغام
برای بهرام داد که من حصار را تسلیم میکنم بشرط آنکه مرا با بندگان و مالی که دارم نزد
شهنشاه فرستی تا هر چه او حکم کند روا است بهرام چنان کرد و او را نزد هرمز فرستاد در
مصاحبت مرادن شاه پهلوان چون او نزد هرمز رسید استقبال کرد و شرطها
او بجای آورد و بعد از چهل روز او را در کوکبه هر چه تمامتر روانه ترکستان نمود
مرداشاه و سفارش ببهرام که او را تا سرحد مشایعت کند و او را بتوران رساند
**مرداشاه** خدمت هرمز عرض کرد که خدمتیکه بهرام فرستاده است با
و بموقف عرض نرسانیده ام و تسلیم خزانه نوشته اگر فرمان باشد آن مال را بگذارم
و بر دم هرمز بار عام داد مرداشاه آنچه آورده بود از نفایس جواهر و اسباب بهاء
بادپیکر و کنیزان ماه منظر بنظر رسانید هرمز گفت بهرام حق تربیت ما بنکو کرد

**هرمزد**

وزیری بود



وزیری بود یزدان بخش نام در کمال کیاست و کاردانی معروف و میانه او و بهرام اندک
غباری بود در آن حال که هرمز ثنای بهرام گفت آن وزیر گفت که آنچه بهرام فرستاده است
نوالی است از سوری و قطره ایست از دریایی و یکی است از هزار بهرام جواهر
نفیسه را خود برداشته و آنها بتو فرستاده **چون** هرمز مرد متلون مزاجی بود و سخن بر
افتاده است که عادت شان بود که بجرم اندک عقوبت بسیار کردی بجوید قدر که خشمی
در حق بهرام مضمر داشت بدون تفحص و بدون تامل در ملاحظه عاقبت کار نامه ببهرام نوشت
و او را غلی فرستاد و چرخ و دوک و پنبه و گفت در مقابل من خیانت کردی و خیانت
کار زنان است نه کار مردان و چون کار زنان کردی چرخ و دوک تو را لایق و چون خیانت
کردی غل تو را لایق تر است چون نامه ببهرام رسید اول غل را بگردن نهاد و چرخ
و دوک و پنبه را پیش گرفت و حکم را بار داد چون حشم او را دیدند گفتند
این چیست گفت هرمز برای من فرستاده و حق خدمت من است **حشم** خلعتی است که
گفتند جزای خدمت تو این است آیا با ما چه خواهد کرد هیچیک از ماها

او را اطاعت نکنیم و بخدمت تو راضی خواهیم بودن پس بهرام
عصیان آشکارا کرد و لشکر را بجانب خود نمود و استعداد دفع هرمز
می ساخت و هرمز را پسری بود پرویز نام که در کمال بزرگی و غایت هنر
و نهایت مروت بود و هرمز میخواست که پرویز را بفرستد تا با بهرام حرب کند
و او را بدست آورد بهرام اندیشه کرد که اگر پرویز بیاید لشکر بوی
میل کنند پس مکری اندیشید و لشکر را گفت تا هر دم از مطاوعت
پرویز میزنیم و بفرمود تا بنام پرویز درم بسیار سکه زدند بنام پرویز
و بدان فرستاد بدست بازرگانان تا بدان خرید و فروخت کنند و هرمز
از آن با خبر شد و گمان برد که پرویز با بهرام ساخته است و قصد اخراج هرمز
نموده که خود پادشاهی کند پس پرویز نیز متغیر شد و او را خفیا بخواند
گفت و گفت تو در حقیقت من قصد پادشاهی کرده و با بهرام یار شده پرویز
سوگند خورد که از این خیانت بی گناه است و این مکری است که بهرام کرده هرمز

اگر چه عذر وی



اگر چه عذر وی بظاهر قبول کرد لکن کراهیت باقی بود پرویز از خوف جان
و باذربایجان شد بهرام میدان خالی دید لشکر بقصد هرمز کشید و هرمز
درماند و جماعت یزدان بخش را بنزد بهرام فرستاد تا او را عذر خواهد
و بگناه خویش معترف شود و گفت بهرام مردی کریم است و از تو در گذارد
و یزدان بخش در راه که مهر و وفا زاده داشت که با او همراه بود
در میان راه او را کشت و سرش را نزد بهرام آورد و گفت سر خصم تو آوردم
٧ از جرم یزدان بخش ؟
و بهرام بر خواسته بود بخیال آنکه چون بیاید او را خلعت دهد و باتفاق بنزد
هرمز رود بار بعجوره چنین دید برنجید و گفت چرا چنین کردی دار کردند او را از تن
برداشتند چون این خبر بدان رسید اعیان لشکر و ارکان دولت در هم آمدند
و برنجیدند و گفتند تا کی در جفای این ترک زاده صبر کنیم که همین ساعت زن
و فرزندان ما اسیر میشوند پس غوغا کردند و بسرای هرمز در آمدند و او را از تخت
کشیدند و چشمهای او بر کندند و فوراً تاج بنزد پرویز فرستادند مجلا پرویز

بتعجیل خودی به هرمز رسانید و عذرخواهی کرد پدر هم قبول کرد و بعضی خواهشها
از او نمود و وصیتها کرد خصوص در قتل بهرام کز کران طرفی داد پس با لشکری عظیم
خود را در مقابل بهرام در آورد و چون هر دو صف لشکر حاضر شد و بهرام را پیش طلبید
و گفت من ترا ستم کرد در تربیت تو اهتمام کردم و پهلوانی لشکر و نیابت ملک بتو حوالت کردم
و عذر تو قبول کردم تو تعجیل کردی اکنون چه باید کرد تا کار تو جمله بر ما ظهور شود بهرام
گفت کودکا با شتنهاه از خوف فرزینه شود لکن عاقل داند که کسی که با پدر خود
وفا نکرده و بجهت ملک عادتی جماعتی را بر کار دزد او را خلع کنند اینچنین کسی را چگونه
اعتماد باشد و من برای هرمز خدمت میکنم اگر او خطائی فرمود در حق من زود
چند از او کناره کردم و من این ساعت برای انتقام او شمشیر اختیار کردم و ترا
بر افراختم و اول ابتدا بتو میکنم و چون از تو بپردازم او را بطلب برخی شانم
پرویز پشیمان شد که چرا نزد بهرام آمد برگشت و آغاز جنگ نهادند و بروایت
محمد بن جریر طبری بهرام با پرویز چهار جا در او صفند پرویز شکست منهزم شد
و لشکر او متفرق شدند





و لشکر او متفرق شدند و پرویز با تنی چند فرار ابدا به رسیدند پرویز را
دو نایب بود یکی بندوی نام و دیگری بسطام اندیشیدند که مبادا بهرام
بمداین آید و هرمز را بیرون آورد و پادشاه سازد و خود کار بدست گیرد پس
آن دو نایب بی اجازه پرویز بمداین درآمدند و هرمز را بر تیر هلاک کردند و پرویز را
از کار خود خبر دادند و گفتند صلاح تو را در این دیدیم پس پرویز بملک روم
التجا برد او هم دختر خود مریم نام را بحباله او در آورد و او را لشکری داد و پرویز خود را
با دیگر بمداین فرستاد و دختر را بوی تسلیم کرد تا بمدد ملک روم ملک پدر را ضبط
کند چونکه پرویز منهزم شد با تنی چند از دی بروم او را معبد از خنبه و روزی در راه
اگر سنگی و ماندگی از پای درآمدند و صیدی و چیزی بدست او نیامد تا آنکه دید عرب
شتر سوار برا پرویز او را بخواند و از نام او پرسید گفت من ایاس بن قبیصه ام و او
از وجه ... بود و پرویز نام او شنیده بود اعرابی هم از اسم او پرسید و هم گفت
و را قصه خود و بهرام ذکر کرد او زمین بوسید و عذرخواهی کرد که نشناختم

از برد دینا استدعای ضیافت کرد و او را بقبیله خود برد **وده** شبانه روز او را

مهمان کرد و زاد و راحله برا عاد و مهیا کرد و دلیل عارف براه بیابان همراه او نمود

تا **بر قر** رسانید آنوقت که بلک روم رسیدند امین شدند **و در منزلی**

از منازل بصومعه راهبی رسیدند راهب از بام صومعه از تهم ایشان پرسید که با شما

کفتند رسول ملک عجم است کر پرسم میروم **راهب خندید** و کفت نه رسول است

بادشاه عجم است که از دست پهلوان خود کریخته و نزد ملک روم میرود پرویز کفت

پس بکو کار من با ملک روم بکجا میرسد کفت او ترا دختر خود دهد و حشم و تا رکری

و ملک خود تسلیم کند پرویز کفت بعد از چند کاه تخت بمن باز کردد کفت بعد از

هفده ماه پرویز کفت تو این را از کجا میدانی کفت از قول دانیال پیغمبر علیه السلام

که قصه همه ملوک عجم کفته است پرویز کفت بعد از من کیست کفت شیرویه پسر تو

لکن او را چند ماهی بیش ملک نبود بعد از او دختر او بعد از آن پسر پسر تو او را اتکاه

ملک از خاندان عجم برود و بدست عرب افتد **پس پرویز** بروم رفت و ملک روم

او را اکرام داشت



او را اکرامی تمام داشت و منزلی فراخ از او مهیا نمود و دختر خود را با او داد و او را با سی هزار

مرد دلاور از عجم نمود چون **باذربایجان** رسید خبر او به بهرام رسید

اعتنائی بلشکر روم نکرد و سپاه کشیده بنای حرب نهاد در اثنای جنک پرویز

با بهرام مقابل شدند و دست هر یک بیکدیکر کردند تا در تاریخ طبری کوید اول فتح با بهرام شد

و پرویز بهزیمت شد و بهرام در عقب او میتاخت تا بدامن کوهی رسیدند پرویز

پیاده شده بکوه بالا رفت بهرام کفت تا کی توانی کریختن همین ساعت تو را

بزخم تیر از بالا بزیر اندازم **پرویز** روی باسمان کرده کفت ای قادری که چون

اثر قدرت ظاهر کنی ساحران ما هر را تهی کنی چوب بارد را ثعبان برهان تو بودی

دانکه بهرام بر من ظلم میکند داین بیت کفت بیت از بنده و بنده زادکان خودی

ظلم بر خواجه خویش خدایا مپسند پس حق تعالی او را قوت داد تا بر بالای

کوه رفت و از نظر بهرام محجوب شد **ومغان** کویند خدای تعالی فرشته نوشاد

تا او را در سر کوه بر سر کوه برد پس بهرام باز کشت و پرویز استعداد حرب ساخت

۲۷ تا بیست و نه هزار که او بنده کان طلب

از بنده بهرام هستند بود و باذر

بایجان آمده بود و شصت

هزار سوار برو او جمع

شده بود چون

خبر آمدن پرویز

شنیدند با لشکر او را

استقبال کرد

نمر

۲ بلشکر کا خود مراجعت نمود

ودر دمه دیگر مشغول چوب شدند **ونائبان** پرویز باو گفتند اینها لشکر هوا خواه
و فرمان بردار تو اند و بسبب خیانتی که کرده اند از تو خائف اند و اگر معفو تو
واقف شوند همگی بخدمت تو ایند و بهرام تنها ماند پس پرویز گفت برو بایشان ادا
این کنید **بندوی** پیش صف امد و ندا داد ای ابطال و مبارزان عجم پادشاه
شما یعنی پرویز گوید شما را امان دادم و قبول کردم که مال و خلعت و انعامات
بشما دهم و مرتبه شما را بلند کنم و رقم عفو بر جریده شما کشم بعد از این طریق کفران
نعمت مسپرید **چون** بهرام این شنید خواست که او را اسیبی رساند از لشکرگاه
خود با جمله تمام لشکر بهرام سوای چهار هزار در دسته پرویز رفتند پس لابد بهرام
بهزیمت شد و پرویز بمداین رفت و بهرام بترکستان رفت و بخاقان پیوست
**مسود گوید** تمام این مطلب را بطول ذکر کردم برای انکه معلوم شود
که ضرر غماز چه کارها میکند و گوش سخن او دادن چه خرابیها میرساند
و باعث ریختن چه مقدار خونها میشود پس عبث نفرموده خداوند ان جاءکم فاسق بنبإ فتبینوا الایة

حکایت سرهنگ زاده



سرهنگ زاده محسود



کتاب سعدی **حکایت** سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که فهم و فراست
و عقل و کیاستی زاید الوصف داشت که هم از عهد خوردی اثار بزرگی در ناصیه
او پیدا بود فی الجمله مقبول نظر سلطان امد که جمال صورت و کمال معنی داشت
و خردمندان گفته اند توانگری بهنر است نه بمال بزرگی بعقل است نه بسال ابنای
جنس او برو حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده
نمودند ع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست **ملک** پرسید که موجب
خصمی اینان با تو چیست گفت در دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را
که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی **حکایت**
اورده اند که یکی از عمال سلطان در شهر سمرقند قصری رفیع بنا کرد یکی از اهل قلم
برو حسد برد و عرض کرد بسلطان که فلان کس از مال پادشاه خیانت کرده
است که کمتر بکوشک که ساخته است پنجاه هزار دینار در ان صرف کرده اگر
پادشاه تفحص کند زیاده مصداق این روشن کرد سلطان در جواب نوشت هر که از بندگان

ماشد هرچه نقم کند از ز پادشاه ملک ما باشد انگاه بر زبان راند که نعمتی
که خدا بما داده است بر دو نوع است یکی با رنج و نقصان و یکی بی رنج و نقصان
انچه ما داریم روابی نبد کان داریم این هر دو نقصان است و رنج خزانه ازما
دور است انچه خدا داد برکت کناد و عاقل را خبری کرامت کناد **حکایت**
در باب [illegible] راهای صواب ذکر کرده اند که دران وقت که سبکتکین رحمه الله با ابو علی سیمجور
مصاف کرد در لشکر سبکتکین مردی بود نام او ابو الفضل و از دوستان ابو علی بود و هر خبر
در لشکر سبکتکین حادث می شد با ابو علی اعلام میداد و هرچه سبکتکین عزم میکرد
از حال ابو الفضل که چنین سگ [illegible] و ظاهر [illegible] کرد تا وقتیکه وقت مصاف
شد سبکتکین ابو الفضل را بخواند و او را بخود قریب داد و شغلها و کارهای بزرگ
با او حواله کرد و در پیش ان حال روی بلشکر خود کرد و گفت دل فارغ دارید که تمام
خواص ابو علی بمن نامها نوشته اند و عهد و سوگند خورده اند که چون صف حلقه
بسته شود ما ابو علی را دست بسته بنزد تو می آوریم اکنون شما یاران منشید [illegible]

**و ابو علی سلطان سبکتکین** [illegible]



**مهیج الاحزان** مرحوم مبرور ملا حسن یزدی رحمه الله در سبب قتل حضرت یحیی بن زکریا
علیهما السلام داستان مفصلی ذکر کرده است مشهور از انها انکه در بعضی از کتب معتبره اورده است
که حضرت یحیی در زمان [illegible] بعد از زکریا علیهما السلام مبعوث شد برسالت و پیغمبری
و مردم را بحق پرستی میخواند و پادشاه کافر ظالمی دران شهر بود و اهل ان بلد بت پرست
بودند مگر یک مرد و یک زن که مسلمان بودند و ایمان خود را پنهان میداشتند
**وان پادشاه** را زنی بود که هرگاه خودش بیرون میرفت **ان زن**
بجای او حکم میکرد و زانیه بود و بروایتی سیصد پیغمبر را شهید کرده بود و هفتاد
**دونی**
پسر اورده بود و در حباله هفتاد پادشاه درامده بود و همه را بحیله کشته بود
انحضرت را در راه دید محبتی از او در دل ان ملعونه افتاد تا روزی انحضرت را طلبید و اظهار
مطلب کرد و انحضرت انکار کرد و او اصرار کرد سودی نبخشید و برفت ان ملعونه حزین
با پوشش خوب جامه خود را چاک زد و با موی پریشان و بر سر زنان [illegible]
که ای یحیی مرا بگیر [illegible] گفت حیف [illegible] یحیی خواست [illegible]

٢٧٠ آورد و غضب شد حیض را طلبید او را دیدان بگردن کردند و کشان کشان آوردند

گفت گردن اورا بزنید و اعضایش پاره پاره کنید و استخوانها پیش او زم کنید حضرت فرمود

این حکم بجهت گناه است گفت گناه از این بالاتر حضرت قسم بر ایست خود یاد کرده فرمود

مرا سهو دست گفت باور مجلد او کو شاهدی نداشت جز خدا تعالی پس جبرئیل

و میکائیل از شد دیپا پیدا و را انها بصورت دو مرد حاضر شده شهادت برائت اود اوند

و او را خلاص کردند حضرت دید که دست از او بر نمیدارند بکوهی رفت در مغاره نهان

شد آن ملعون دست بر نداشت و شوهر را که حاجب او بود و اثاث او را مشغل کرد تا او را

پیدا کردند و گفت بستر او بردند و امر بکشتنش کرد و طشتی طلبید و سر او را

در مجلس خود در طشت نهاد ٢ که تفصیل در کتاب انیس المتقین فارسی و تفسیر و در باب ٢ سود کرده )

ضرب شراب یاد کرده ام



## فصل

٢٧١ در زینة المجالس خلاصه خبر آنکه در بنی اسرائیل خداوند به پیغمبری وحی نمود

که عابد را در معبد جمع کرده [illegible] بطاعت مشغول شوند آنها را جمع نمود و احکام

الهی را بر ایشان و انها بر مردم میرسانیدند تا آنکه روزی شد که باید پادشاه را بخواهی بمعبد

که با عباد مشغول طاعت شود و او را دختر صالحه زاهده جمیله بود تعقیب با او مشورت

نمود و باو گفت ای دختر تو برو بمعبد تا من اصلاح حال خود کنم بعد با هم دیگر

خدا را اخواستم نزد ما تا آخر دختر لباس مردانه پوشید و با سلطان بمعبد رفته مشغول

عبادت شدند سلطان گفت این پسر من است او را آورده ام که خدمت عباد کند

و مشغول عبادت باشد و خود برفت بعد از مدتی بار از الهی شد بر آن پیغمبر که حکم

کن که سلطان [illegible] بیاید بمعبد از تاج و تخت برداشته با دختر [illegible] اظهار امر خدا

کرد او قبول کرد [illegible] که جمال و عقل او راستم در خانه نبود بعد از ٢ این پادشاه دوم عزیز )

چند روز آرزوی دیدار پدر کرده بمعبد رفت [illegible] بار پسر شاه بیرون مرد صورت

افتاده عاشق او شد [illegible] گفت در حرم کسی نیست که علم شریعت

بزنان و اطفال اموزند خوب است این پیغمبرزاده را اذن دهد این پسر را بحرم اورا
که ما را تعلیم کند بعد از اذن نبی و سپردن پسر بحرم رخصت شد در بین راه
این دختر پرده حیا دریده اظهار مطلب خود نمود آن پسر امتناع کرد دختر
گفت اگر مرا بوصال خود رسانی بعد از پدر جهانداری و سلطنت بر تو قرار
خواهد گرفت کلام او مفید نیفتاد روز دیگر باو گفت اگر مرا بوصال خود نرسانی
ترا تهمتی کنم گفت هر چه خواهی بکن شبی آن دختر غلام سیاه را بدرش
بخود دعوت نموده کار خود را ساخت بعد از فراغ بهمان حالت دست
بر سر زنان و فریاد کنان بیرون آمد نیز در زنان حرم که پسر عابد اراده بکارم
نمود تمام زنان حرم متفق القول شده و پسر را هدف تیر تهمت رسانیده شهادت
دادند که پسر عابد با دختر پادشاه چنین نموده تمام عباد معبد و پادشاه
دامن سرزنش بر او دراز نمودند بحکم بتان پسر را در بیرون معبد رجم
نمودند و انواع عذابها بر سر او آوردند تا گمان کردند که او مرده است چون آفتاب شد

دریای رحمت

۲۷۳

دریای رحمت سلطان حقیقی متلاطم شد جبرئیل امر کرد که در باب بنده
ضعیف مرا تن خود را باو رسانیده غبار از صورتش پاک کرده دستی در او بکش
و جراحات او را التیام داده او را به غاری که در آن حوالی بود مسکن داد
و چشمه آبی و درخت اناری حق تعالی بآن پسر کرامت فرمود و او تنها تنها
در آنجا مشغول عبادت شد تا او را بعد از زمانی وفات رسید حق تعالی وحی
نمود بآن نبی که با سایر عباد باید بروید در فلان غار و بنده از بندگان ما شهید
شده در آنجا وفات کرده او را غسل و کفن نموده در مقبره بجا نش بگذارید
چون خواستند او را غسل دهند دیدند دو پستان دارد چون صدف
تعجب کردند زن غساله او را دید گفت عورت او نموده دید در حرکت
یافتند و شناختند که این آن پسر صورت عابد است که او را بتهمت زده بود
همگی فریاد و فغان بر آوردند و بر فرق خود زدن گرفتند از آن سو خلق
که باو برده بودند و آذیت و آزارها که باو نموده بودند

زن بیرت مرد صورت

آن دختر بابود

واو را در آن مکان نیکو دفن کردند **پادشاه** دختر را معذب بچشم باز قرار او رود
که امر چنین بود پس پادشاه دختر و غلام را بفرزندی شاه **مسعود اوراق**
گوید اگر مرد عاقل باشد و استیلای بر نفس بهیمی دستی سلطنت و دولت
در سر نباشد و خود را از طریقه بندگی خالق خارج نداند سخن و پند بهره انصاف
تامل در این اوراق نماید فالقطع والیقین از طریقه مستقیمه شرع متین
و دین مبین منحرف نمیشود و منحرفین را بخود راه نمیدهد و منحلین را
کالبهایم الموذیه می پندارد و از آنها الا اقل احتراز نماید اگر دست دفع نتوانند
برآید و ناصحان را بر منظر دیده می نشانند و از شهد کلام ایشان کام خود را
هر زمان حلوا می چشانند و از کسان که در خلوت حلوای خود مینشینند می فشانند
و الا طول سخن چه فایده دارد گوش حمار را و حلقه دلبری چه فایده عیار را
و نصیحت چه سود گرگ بیداد را و گوهر چه ثمر آهن سرد را و جوهر
فایده چه نفع رخساره زرد را و ملامت چه اثر تن بی درد را ه



ذکر کردن مرا ارباب تجارت

**حکایت** لطیف الحکایات الکبر وقتی پادشاهی را پسری بود در غایت کیاست و نهایت
لطافت چون پدر پادشاهی نشست دشمن از هر طرف قصد او کردند چون دانست
که طاقت مقاومت ندارد قدری از نقد و جنس خزینه برداشت و با جمعی از خاصگان
بلباس ارباب دکان و تجارت بیرون رفتند تا رسیدند بشهری بر در شهر نزول کردند و او
با یک غلام داخل شهر شد و در بازار میگشت تا بدکان مردی رسید که کتاب بسیاری پیش
او سلام کرد و نشست و از او سوال کرد که خواجه چه کاری میکنید بکلمه حرف
منسوب باشد گفت سخن فروشم گفت متاع خوب است اما خریدار نیست گفت محتاج
در جهان بسیار است هر که طالب است سعادت قرین او است میخرد و بهره حاصل میکند
میفروشم شاه پیش رفت و هزار دینار داد و گفت سخنی فروش حکیم گفت

دکان سخن فروشی

زنهار اگر جایی بلند طالب در پستی فرو منما گفت دیگر بگوی گفت بهایی آن را که
دادی باز هم بها نبود تا بفروشم پس هزار دینار دیگر بداد و گفت این سخن سهل بود
دیگر بگوی گفت در امانت خیانت مکن بادی هزار دینار دیگر بداد و گفت سخن دیگر
بگوی گفت دو دشمن بر در نشسته **شاه** برفت و گفت در اینها چه فایده

و در این اندیشه بیرون رفت و جبل او کوچ کرده بودند از عقب ایشان بتاخت
چون رسید دید در ها سنگ کوهی بسته زده اند پس بملاحظه سپاه اول امر کرد تا خرها
بر بالای بلندی زدند و بانجا رفتند چون روز بعد رسید سنگی عظیم بر خواست
و سبلغی رفت و چوانان را برد و شاه ملاحظه شهر شد که منزلی پیدا کند
که بگفتند حال امیر این شهر میگذرد شاه اسپاه دید که شبه از بندگان
خود کرد پدرش او را امیر این شهر کرده است او نکاه بشاه کرد . . . .
چون بخانه رفت کنیزی و شاه نکاه او کرد هر دو یکدیگر را شناختند پس امیر شاه را بمنزل برد
و بپیش پای او برخواست و او را بجبل کرد و گفت اگر مصلحت بینی ملک را
در تصرف باید گرفت و تاج بر سر باید نهاد تا در پیش تخت تو کمر بندم شاه
گفت من از سر سریر بر خواستم گفت اکنون با من موافقت کن و من بنیابت
تو کارهای مهام و اسباب تو را مرتب میدارم شاه انجا ماند و تمام ملک بردی
سکت تا وقتیکه ان امیرزاده سفری کرد از شاه خواهش کرد که بر سر
اهل خانه او را تفحص کند و امور ملک را مرتب دارد تا او مراجعت کند
تا روزی شاه در سرای امارت نشسته بود زن امیر بابام آمد

چو جمال شاه بدید



چون جمال شاه بدید عاشق او شد و بخدمت او رقعه ها نوشت و او را بخود دعوت کرد
شاه اگرچه بمیل طبعی و قوه شهوت میل کرد اما بملاحظه ترک خیانت جواب داد
که این کار من نیست زن بتهدید باو نوشت که اگر با من سری در نهادی در خون تو سعی
کنم شاه اتفاق نکرد تا چون امیر امد ان بیچاره گفت مرا بکسی سپرده بودی
ببین که چند مرتبه مرا بخود دعوت کرد و هرچند امتناع میکردم او مبالغه میکرد
تا انکه گفت اگر با من نسازی شوهر تورا هلاک کنم و ملک بدست که من دارم
افتد و گفت که امیر را بغضب اورد و امیر فورا رقعه نوشت بکوتوال
حصار و گفت سر اورنده این مکتوب فورا از بدن جدا کن و نزد من بفرست
و از امیر که و شاه را بخواند و گفت زحمت بکش و این خط را بکوتوال حصار
این رقعه را ببر که در ضمن ان مصلحتیست که باید خود تسلیم کار اقدام نمائی شاه گرفت و روی
بقلعه اورد در بین راه جماعتی از دوستان را ملاقات کرد که بر لب بشسته بودند
و شرب می داشتند چون او را دیدند ملاطفت پیش او امدند که امروز با ما موافقت
کن گفت مرا مهمی است و خطی که باید بکوتوال حصار رسانم مرد پهلوی او بود که او رسانه
وزیر امیر و اسطه بود که رقعه های ان زن را او می اورد گفت این رقعه را اگر بمن

بمن دهی بهم. در جواب او مر شاه بملاحظه آن پند که روز نخست بوزرجمهر داده بود

و نامه را بان بچّیل داد و خود در بزم نشست. چون بچّیل نامه را برد و کوتوال بخواند

فوراً سر او ببرید و بنزد امیر فرستاد. امیر متعجب شد و گفت از جانب خدای تعالی

در اینکار سرّی هست که باید تفحّص کرد. پس شاه را بخواند و حال از او بازپرسید ذکر کرد

شاه قصه‌ها یاد کرد و بعد نوشته‌های زن را با مهر همه و گفت من بی تقصیرم

و واسطه در بارهٔ من این بچّیل بود که سزای خود دید. تا دید چنانند به برکت امانت

او را از این ورطه نجات داد. پس سخنان دانا باز مرد عاقل باید بگوش دل

و جان استماع کند که فواید آن در دنیا و آخرت عاید او خواهد بود



## فصل در مال خداوندان که بمیرند

**حکایت** چون عمر سعید فرمان یافت از او ده هزار دینار ترکه باقی ماند

صاحبان غرض نوشتند بهشام بن عبدالملک که یکی از چاکران تو وفات کرد

و سی هزار دینار مانده. فرمان حیث بر پشت آن نوشته نوشت که هذا

قلیل لمن یصل الینا. این اندکی است از برای کسی که در خدمت ما بوده باشد

**حکایت** وقتی ساعی عریضه نوشت بمعتصم که فلان کس از متعلقان حضرت

وفات کرده و از او مالی خطیر مانده و یک پسر کوچک بغیر از او نیست اگر خلیفه

بفرماید بعقد کفاف آن پسر بگذارند و ما بقی را به بیت المال بریزند تا خزانه را قوّت

عظیم برسد. در جواب بر پشت آن نوشت که این را بر پشت عریضه نوشتم تا خوانند را

قاعده باشد که عرضه: المیت رحمه الله والمال ثمّره الله والیتیم انبته الله والساعی

فلعنة الله. خدای بر متوفی رحمت کند و مال او را زیاد کند و آن کودک را بسلامت

خیر داد و بزرگ گرداناد و لعنت خدای بر آن غمّاز باد و فتانه طعن و طرد باد

معتصم

حکایت محمد بن هرون در باب ذکر زنان زیرک و لطافت کلمات ایشان آورده است
که چون هرون برامکه را بگرفت و ایشان را حبس کرد و تتبع اموال ایشان میکرد جاسوسی
از ساعیان بخدمت او عرضه داشتند که مادر جعفر حقه دارد در وی پانصد حبه
و کسی نداند که در آنجا چه جواهر نفیس است و آنرا از همه عزیزتر میدارد و پیوسته
در محافظت آن میکوشد هرون کسی را بنزد مادر جعفر فرستاد و آن حقه را
بطلبید مادر جعفر گفت اگر فرمان پادشاه باشد خود بخدمت آیم و با خود بیاورم هرون
گفت آمدن تو حاجت نیست بدست کسی بفرست مادر جعفر حقه را بدست زنی
داد که معتمد او بود تا پیش هرون برد و چون آنرا بیاوردند و سر آن بگشادند
در میان آن حقه میکروبند و چون سر آن بگشادند دندان دیدند و قدری
موی حاضران تعجب کردند و ندانستند که آن چیست از آن زن سوال کردند
آن زن گفت مادر جعفر خدمت میرساند و عرضه میدارد که این دندان تو است
که اول بیفتاده بود و این موی سر تو است که نخست حلق کرده بودند و من آنها را
بدین عزت نگاه داشته ام که تا خلیفه مگر امروز حق من بشناسد و بر من و اولاد
من رحمت کند والسلام حکایت وقتی مهدی خلیفه عزم سفر قبله را تصمیم داده
بود و چون از مناسک فارغ شده بود روزی در اثنای راه زنی دید که پیاده
میرفت وقتی در ضعیفه سابک او آمد و مرکب اقبال بدان طرف راند و گفت
ای ضعیفه از کجائی و از کدام قبیله گفت از قبیله حاتم طائی گفت حال امیر المؤمنین
چگونه است گفت از ما در ایام هرگز مثل آن نزاده است خلیفه جواب او را بپسندید
و در حق او انعام و اکرام بسیار مبذول داشت



مسود ضعیف گوید
که چون کلام بذکر غیبت که خبرچینی باشد و سعایت که غمز کردن باشد رسید شمه از ذمایم آن
برشته تحریر کشیم تا جاهلان از آن ادب حاصل کنند و کاملان را حظی بدانکه هر دو خصلت در مذمت
برابرند اما سخن چینی نص کتاب کریم بمذمت آن ناطق است که هماز مشاء بنمیم
مناع للخیر معتد اثیم و در آیه دیگر ویل لکل همزة لمزة و اهل تاویل گفته اند مراد از همزه
سخن چین است و مراد از لمزه آنکه در پس مردمان بد گوید و سخن چینی کند نبئکم الا اخبرکم
بشر الناس المشاؤن بالنمیمة یعنی بدترین مردمان آنانند که میان دوستان بکینه عداوت
اندازند و بنیاد صداقت و دوستی مردم بتیشه نمیمه منهدم کرده اند و عیب کسانی جویند
که بری باشند از عیب و در این باب حکایتی چند ذکر میکنیم آنکه بسیاری را در انیس المقتبس ذکر
کرده ام حکایت آورده اند که روزی نخاس خانه رفت تا غلامی بخرد غلامی را با او عرضه
داشتند و گفتند که او با انواع هنر آراسته است اما یک عیب دارد که نمام است و سخن چین
گفت این عیب سهل است پس او را با آن عیب بخرید و بخانه برد بعد از چند روزی غلام
در خلوت با زن خواجه گفت ای بی بی مدتیست که این خواجه را بجز بیه است و آنچه تو
در حق من کردی از انعام و احسان هرگز از کسی ندیده ام و رعایت حق تو بر من واجب است
نمیتوانم اخفا کنم تورا بر سر این اسرار خواجه اطلاع دهم بدانکه او سر را فاش نکند
و در نزد خواجه را نمیخواهی بدانکه خواجه من بسبب طول مدت زندگانی با تو و کثرت
مخالطت سامت آورده است و زنی دیگر را خطبه میکند و پیوسته دم مغازلت و معاشقت
میزند و میخواهد که ترا طلاق دهد و آن زن را در نکاح آورد حال اینست که اعلام دادم
تا غم کار خود بخوری و بهر طور که بتوانی در دفع آن نایره بکوشی زن او را بآن سخن تحسین
کرد و از غلام تنها داشت بعد از آن گفت درمان این درد و تدبیر این کار هم از تو خواهد
و بهمین نوع که مرا از این حال اعلام دادی از این بلا هم تو باز رهان غلام گفت

تدبیر اینکار از من بر نمی آید خواستکه در اینشهر مردی است معزم و دعانویس و در علم نجوم و تقویم بی نظیر است
و بدم ماه از آسمان فرود آرد و ماهی از دریا بر آورد و از موی حلق مرد طلسمی سازد
و سحری بپردازد که مرد را آشفته زن سکند اگر خواهی استره تند و تیزی بیاورم و چون
خواجه در خواب باشد تموی از حلق او برداد و پیش ملا تا ببرم و از آن دعا نویس در خواجه کنم
تا افسون با من بدمند که شوهر تو طلب لحظه بی تو نتواند بود زن گفت منت دارم
و از تو راضی شدم پس غلام برفت و استره تیزی بیاورد و بزن داد و برفت نزد خواجه
و در خلوت باو گفت بدانکه در اینمدت که من بنزد تو رفیق کرده ام مرا هر که چون تو خواجه
نبوده و این اشفاق و اکرام که تو در حق من کردی کسی در حق فرزند نکند و مرا امید که
تو خوشتر از آزادی است پس بر من واجبست که آنچه مرا معلوم است از حقیقت حال در خدمت
تو عرضه دارم و حق نعمت و تربیت تو بگذارم بدانکه کدبانوی خانه دل بر بیگانه داده است
و دست عشق و لابه صبر او خراب کرده است و عزم داده که ترا هلاک کند و جهت
این کار استره همچون آب آماده کرده است و اگر تحقیق اینمعنی خواهی امشب در خانه
برو و سر ببالین بنه و خودرا در خواب انداز تا چه بینی مرد از اینسخن متأثر شد و بخانه
رفته سر ببالین نهاد و خودرا بخواب انداخت زن استره برگرفت و بر سر شوهر آمد مرد چو
چنان حال بدید گمان برد که غلام راست گفته است و بی تفحص از بستر برخاست و استره
از دست زن بستد و او را هلاک کرد پس اولیاء زن بیامدند و مرد را بقصاص بکشتند
و قبیلو تعصب آن خانه از آن خراب گشت حکایت آورده اند که مردی بخدمت معتضد عرضه
داشت که خلوتی میخواهم که مطلبی را با تو تقریر کنم معتضد گفت بگوی که اگر راست باشد
بران محمدت یابی و اگر دروغ بود ملامت است گفت یکی از لشکریان که نام او فلان موضع
است ترک خود را اخلال کذاشته است و بی اجازت تو اینجا آمده است و آدها ... است

چند دانه — با لیموم — معتضد
معتضد کرد نام کرد



معتضد گفت آنچه گفتی حق اکرام ما نگاهداشتی اما حق ما به ازو نگذاشتی و اگر آنچه
گفتی راست است از برای تو هیچ سودی نباشد و اگر دروغ است ترا عقوبت
باشد و باین دلیری که کردی ترا این بار عفو کردم و این اغفا و اجمال بدان سبب
است که بر پادشاه واجبست که بگرفت اول طریق عتاب سلوک دارد و اگر بار دیگر
معاودت کند از عتاب بعقاب گراید و نخواهم که در حضرت ما کسی از این نوع سخن
راند و در قرن دهن هیچکس بدتر از ساعی و غماز در تمام نیست که اگر راست گوید که سخن
بی حاجت گفته است و اگر دروغ گوید بهتان نهاده باشد و باین کلمات عجب معتضد رها
متمکن شد حکایت دیگر آورده اند که عبدالملک مروان قبیصه را بجای وزرا داشتی
و او را در خدمت وی محلی بود روزی با وی گفت یا قبیصه ترا برگزیدیم و بقربت اختصاص
دادم و آن سر خفا در نهانی داشتم که هر مصلحتی که خواهی که عرضه داری خود تشرح عرضه
توانی داشت و آنچه تامل که هر چه از ما الناس کنی هم مسموع و مبذول خواهد بود
لکن باید که از سه چیز اجتناب نمائی یکی آنکه دروغ نگوئی که دروغ گوی در چشمها
خوار باشد و کسی را بروی اعتماد نباشد دوم آنکه مراد هوا جهد ستاییش مکن که من خودم
از تو بهتر شناسم و آنچه تو مرا ستائی معروف نمیشوم و مسرور نمیکردم و سیم آنکه
پیش من غمز و سعایت نکنی و از خشم و رعیت پیش ما بد نگوئی زیرا که اگر سعایت
از رعیت کنی من با ایشان بد شوم و ایشان از بهر جنایتی ادب کنم و دلهای ایشان از من
نفرت کند و اگر این سعایت از خشم و لشکریان کنی خاطر من با ایشان بد میشود و ایشان
خائف میگردند و اختلال در مصالح ملک پدید آید و اگر کسی در این کلمات تاملی کند تبدقیق
و بنای دولت خود بدین نهد اساس اقبال او از انهدام و مواد احلال او از انعدام
مصون ماند حکایت دیگر آورده اند که وقتی سالی عرضه کرد معتصم که یکی از وجوه لشکریان
بر جعت حق پیوست و مالی بی نهایت گذاشت و بچه خورد سالی دارد و او را اطفال از انتعال

انعموئیمی و بار داری — عبدالکریم و قبیصه — اجتناب از سخن — بدولت داری — معتصم ... بال خورد ساله نه دلیل ...

عبدالملک بن مروان

٢٨٤ حکایت دیگر بهمین مضمون آورده اند که وقتی مردی قصه نوشت بعبدالملک مروان و گفت
خلیفه را نصیحتی میخواهم که بخلوت باز نمایم اگر خلیفه جای خالی نماید و بنده را بخواند باز نماید
او بفرمود که جائی را خالی کردند و آن مرد را بخواند و چون خواست که سخن ابتدا کند عبدالملک گفت
اول یک سخن از من بشنو آنگاه اگر صواب بینی هر سخن که داری بگوی زنهار تا مرا نستائی که من
خود را بهتر از تو میشناسم دیگر آنکه کسی را سعایت نکنی که بدنام شوی و من کسی را بگفتار تو بیازارم
تا وقتیکه صدق تو چون آفتاب روشن نکردد دیگر آنکه مرا بر رعیت دل گران نکنی که ایشان
برحمت من محتاج ترند تا بعقوبت اکنون چون این فصول بشنود گفت خلیفه طال بقاءه بنده را
اجازت فرماید تا باز گردد که راه همه ساعیان مسدود کرده اند حکایت دیگر آورده اند که

عتابی از علما در زمان هرون الرشید

اعتزال

عتابی از جمله فحول فضلا و وجوه علما بوده است و او را در انواع علوم مهارتی کامل و در اصناف
فضایل بضاعتی شامل حاصل بود وقتی ساعیی در خدمت هرون الرشید از وی سعایت کرد که او
مذهب اعتزال دارد و پیوسته خلیفه را بد میگوید و اعتقاد خلیفه را منکر است خلیفه خواست
تا ورا بگیرد و عقوبت فرماید عتابی بگریخت و مختفی شد و بخالد بن صفر التجار پیوست خطبهٔ چند از انشاء
او بسمع خلیفه رسانید خلیفه گفت این سخن بلیغ است منشی او کیست گفتند عتابی فرمود
که او را حاضر کنند تا جهت امین و مامون خطبه انشا کند پس او را بخواندند و بنظر اکرام ملاحظت
فرمود و بعد از آنکه در مخالب واظفار بلا گرفتار گشته بود بعزت مصاحبت و منادمت خلیفه

او فصیح [illegible]

خلیفه مشرف شد و در مدح او این ابیات انشا کرد عربیه ما زلت فی سکرات الموت مطرحاً
قد غاب عنی وجوه الرای والحیل لم تزل دائماً تسعی بلطفک لی حتی اختلست حیاتی من یدی
اجلی بیت در ورطهٔ مرگ مانده بودم مهمل گم کرده سر رشتهٔ تدبیر و حیل دایم تو بلطف سعیها
فرمودی تا جان مرا ربودی از دست اجل پس امیر حسن استماع و لطف تحسین ارزانی داشت

و از حال او تفحص



٢٨٥ و از حال او تفحص بلیغ واجب داشت و دانست که آن ساعی دروغ گفته است فرمود
که ما عزم کرده بودیم که عتابی را بقول ساعی عقوبتی کنیم چون ساعی دروغ گفته بود بفرمود
تا ساعی را صد چوب بزنند و عتابی را صد هزار درم دهند و هرون خدای عز و جل را
شکر بسیار کرد بر آنکه بی تأمل حکم نفرمود

امیر عبدالرشید غزنوی و غلام او بونان نام

حکایت محمد بن عوفی در باب ذم غمز و سعایت گوید که در تاریخ ناصری آورده‌اند که در آن
وقت که نوبت تخت غزنین با امیر عبدالرشید رسید غلامی بچه ترک بود که او را بونان گفتندی
و او مشهور و دون همت بود و امیر عبدالرشید با وی نیکو بود و او را برکشید و منزلتی رفیع
داد و او در ملک تبسط و تسلط آغاز نهاد و چون زورمند و ناکس بود در قلع و استیصال
بزرگان کوشیدن گرفت و ابو سهل زوزنی را عتاب کرد تا که خواجه دولت و وزیر مملکت
عبدالرزاق میمندی را مصادره کردند و برادر خود را که او را مبارک بردی خواندندی عنایت
کرد تا چند شغل از بهر او کفایت بر سنا و رتوبی داد و مشاعبان و غمازان را تربیت میکرد
و باز ادرش براه و نمامان رواجی تمام یافت که آنها تو قرات دروغ باز می نمودند و ولایت
خراب میشد و صاحب برید و منهیان را در مغالطه آورد و بیشتر از آن همگنان عمل را مغالطه
نکرده بود و از جمله نمامان که بغمز و سعایت مشهور بود کسی بود که او را حنیب گوهر
گفتندی او را تربیت کرد و صاحب دیوان مملکت بدو داد و خواجه حسین آن کار را بر وفق
کفایت و امانت می پرداخت و چون سه ماه از تقلد شغل او برآمد سلطان با او فرمود که باید
تو بطرف هندوستان روی و اموال آنطرف را تحصیل کنی و بحضرت مراجعت کنی خواجه ابوطاهر
بطرف هندوستان رفت و بهر طرف که رسید کاشته دید از آن بونان که خلق را رنجه میداشت
و کارها را ضبط میکرد و پریشانی هرچه تمامتر در اعمال و اشغال بدید آمده بود و خواجه
ابوطاهر این احوال در قلم آورد و بصاحب برید و رسالت بنوشت و صاحب دیوان
رسالت شیخ ابوالفضل بیهقی بود و چون مکتوبات حسین بچند کرت عرض داشت
سلطان عبدالرشید بانگ بر تومان زد و او را برنجانید و تومان با ابوالفضل بیهقی بد
و از وی سعایتها کرد و سلطان بی تفحص فرمود تا او را فرو گرفت و خانه او را غارت کرد

احوال مغالطه کردن عمل بناهی

واو را مقید کرد و چون ابو الفضل از میان کار دور شد توتمان حرص فراخ و دست تسلط و تبسط
از حد بگذرانید و خطیب یوسف را خلعت داد و بسوی ترشیز فرستاد و او آتش ظلم
برافروخت و خلق را بانواع مصادره میکرد و چون خواجه حسین به رسنا در رسید تا کارهای
انطرف باز گشاده در پیش او از خطیب تظلمها کردند خواجه او را نصیحت کرد و مفید نبود
و خواجه جوابهای زشت گفت و در روی او ناسزاها تقریر کرد خواجه حسین از تحمل
نتوانست کرد زیرا که سبب وهن کار و سقوط حرمت او میشد بانگ بر او زد و بفرمود
تا او را از پیش او بکشیدند و باز داشتند و توتمان را اعلام دادند و توتمان نامه با میر عبد الرشید
نوشت و عرض نمود که خطیب یوسف میدانست که محصلی چند مال بنا واجب از خلق
کرد فتنه است و چون او بر حال واقف بود او را در بند کرد تا مالها که بر رعیت نهاده و از این
نوع سعایتها کرد تا امیر عبد الرشید او را فرمود که تو را باید رفت و صاحب دیوان را مقید
بدرگاه آورد توتمان در حال شب با سیصد سوار به ترشیز رفت و مثال با توقیع بشحنه
رسنا بنمود و خواجه حسین را مقید کرد و خطیب را بیرون آورد و با آن سلطان نیکو
اعتقاد بی حرمتیها کردند و در همان روز بسوی حضرت روان شدند و خواجه حسین را
با بندگران بیبردند و چون از دره تودری بیرون آمدند سواران برسیدند و خبر آوردند که
امیر عبد الرشید را از تسلط و تبسط نا اهلان و ناروائی کار و پریشانی ملک باختیار خود
بقلعه رفته بود و طغرل طاغی بغزنین آمد و امیر عبد الرشید را بکشت و ملک فرو گرفت و چون
این خبر بدین جماعت رسید سواران و پیاده پیش خواجه حسین آمدند که حالها دگرگون شد و غالب
مغلوب گشت و امروز فرمان تو بر ما نافذ است چه میفرمائی خواجه حسین گفت مقدم بر کارها آنست
که این بند از پای من بردارید و بر پای توتمان نهید سواران او را بگرفتند و بفرمان خواجه تمام تر

پیاده کردند

*[حاشیه: خطیب یوسف]*

*[حاشیه: امدن طغرل بغزنین و کشتن سلطان عبد الرشید]*



پیاده کردند و بند بر پای او نهادند و خواجه حسین را بر اسب نشاندند و او را و خطیب یوسف و دیگر
خدمتکاران او را مقید بر شتران نشاندند و بغزنین بردند و خدای عز و جل جزای سعایت او
بدو رسانید و فایدهٔ این حکایت آنست بعد از مذمت سعایت و وخامت عاقبت غمز اصحاب
دولت که باید تا کسانرا تربیت نکنند و بی اصلانرا بعنایت خود راه ندهند که بعاقبت
ندامت خورند و چاه ملک از دست برود و سود ندارد حکایت دیگر و فتی سالوسی ما و پارسائی را
دام تزویر خود ساخته بود و زهد و نفاق را بضاعت تجارت خسارت خود کرده
تزویر و حماقت بر خرد و دیانت او فزوده و تغیر و خیانت بر حیا و امانت او غالب شده
در صورت و در صفت که بحقیقت پارسائی را بپارسائی بدل کرده تا بعد از آنکه مدتی او را جاهل پارسا
میخواندندش بعد از آن جاهلکی خلایق او را بیکبارگی ترسا میخواندندی و روزی چند بتزویر
و تمویه خود را مشهور کرده اند و غمز و سعایت و تمامی پیشه ساخته و ببهانهٔ امانت قاضی سعید الدین
آن مخرب دین زمین که خلق را در میدان اگرچه بدیت او هیچ نبود مگر آنکه خواجه نظام الملک
محمد بن ابی سعید الجنیدی که قلب تزویر او را رواج میداد و بیعاملت او هیچکس را خاطب
منکر دانستند و با آنکه نافذ بصر ضمیر منیر او بر عیار اکاذیب او وثوقی تمام و کمال یافته بود
اما او بنوعی میخواست که نقد نفاق را در بازار صدق عنایت خواجه نظام الملک نفاق دهد
یاران خود را گرفت و همکاران را در کار داد و یکی از ایشان قاضی محمد کردری بود
که مدت قضا بنام او بوده است و در آن وقت محمد ولد محمد ولشکر با غزاله
و تحریض جمال ترسا باید و عرضه داشت که هر سال مالی بی حد و عدد از آن حسام الدین
اغلبک همدرد است طایفه مودع است و منی از آن مالی خرد و اگر قضا آن خطه
بر ذمهٔ من مقرر دارند خزانها از آن بخزانه رسانم اگرچه این سخن بی اصل بود ولکن کسی
چه میدانست که مردی بیعدالتمند عجب تغیر احیب حال به بیان ما بعث کردند که خلق را

*[حاشیه: حکایت سالوسان که پارسایان نمایند]*

بدروغ عرضهٔ اهانت سازند او وعده فرمود که قضاء بر تو مقرر بود اگر از عهدهٔ آنچه گفته
تخلص جوئی گفت مرا شحنه باید که هر که مال برضا و خوش دلی ندهد بتکلیف از او
بستانند خواجه از انجا که کمال عقل و دانش او بود و رای روشن و ضمیر ملک آرای
منور بود ملخص دانست که اگر ترکی را باین مهم نامزد کند مبادا از راه تهور مسلمانان را
برنجاند عماد الملک ابوبکر را که جمال حسب را بکمال نسب ازدواج داده بود و حلم و حیا
و وفا را ممزوج کرده بود بدین مهم نامزد فرمود چون صدر اجل عماد الملک به بیانه
رسید و دید که قاضی همه قضا را بد میکند و سعایت او جز محض زور و بهتان نیست
بقاضی گفت که من بدین قضا رضا ندهم و او را باز کردانید ـ امروز که روز
خسرو ماضی نیست ـ خرم تر از آنکه هیچ توئی قاضی نیست ـ گرچه گذشت بی
رضای تو قضا ـ مؤمن بچنین قضاء بد راضی نیست ـ پس او را بحضرت آورد و صورت
حال را براستی بر رای عالی عرضه داشت و خداوند جهان از بطلان اقوال او و جهال
رسا در پیش تخت عرش قوام بادا رسانید فرمان صادر شد تا قاضی را با استاد کار
بر شتران کرکین نشاندند و بتعذیبی هرچه تمامتر در بازار حضرت دهلی ایشان را تشهیر
کردند و ایشان را فرمود تا ندا میکردند که هر که در این حضرت دهلی غمز کند و دروغ
گوید او را این جزا باشد و فرمود که او را بهندوستان برند و در هر شهری از شهرها
همچنین او را تشهیر کنند و آن حکم نیز بامضا رسید





**حکایت** کویند وقتی اعرابی بچهٔ گرگی را گرفت و او را بشیر گوسفندی پرورده
تا از پستان او شیر میخورد و با آن میش آشنائی کرد تا او بزرگ شد و تمام
او تیز گشت روزی بر آن میش جست و او را بکشت اعرابی گفت عربیه
غَذَيْتَ بِدَرِّهَا وَنَشَأْتَ مَعَهَا ـ فَمَا أَدْرَاكَ أَنَّ أَبَاكَ ذِيبٌ ـ إِذَا كَانَ
الطِّبَاعُ طِبَاعَ سُوءٍ ـ فَمَاذَا يَنْفَعُ الْأَدَبُ الْأَدِيبَ ـ و خلاصهٔ معنی آنکه
هر که بد اصل پرورده همان بیند کان میش از آن بچه گرگ دید
ـ تو چون بچهٔ شیر نر پروری ـ چو دندان کند تیز کیفر بری ـ سود گوید
در نظایر این حکایات و امثال بسیار است اختصار را ترک کردیم **حکایت**
در کتب حکمت مسطور است که اختلاف طبایع مردم بسبب
اختلاف پدر و مادر ایشان متزاید بوده و همچنانکه مال از پدر و مادر
او میراث او میشود طبیعت او نیز هم میراث ایشان میشود زیرا که اصل
وجود او از مادهٔ نطفهٔ ایشان بوده است و در این معنی حکایات
نقل کرده اند **حکایت** کویند که مردی بود ذکی نام از خطا

کرم و سخاوت و صدق و وفا و ذکا و صفا و فتی عبادت
ماراه داشت اخوان کنیزکی رومی بخرید که نوش نام داشت
مدجوی و لجوج و تها مزجوی بی پاسخ و بی فرجام گوی و چون
عسلی ناشیرین اگرچه ترسا بود اما خوی جهودان داشت مدتی
ذکی نام با او عمر گذرانید و فرزندی از نوش آمد اما مضمر از هر دو
طبیعت جگرشان بخورد تا چون دلش ببرود روزی پدر
حکایت دوم — نوزندگانی فرمود دختر برخاست تا پسران آمد چون دو سه گام
برفت باز گشت و نشست حاضران در آن باب فرو ماندند و تعجب
کردند از امتثال اول و انقباض دوم و یکی از حکما آنجا حاضر
بود از او سؤال کردند گفت این معنی دستور دینست و خدای عز و جل را
در این اسرار است ذکی خاست فرمان بردن را لکن نوش نگذاشت
و انجبال کردن آن کار او را باز داشت و هر دو جوهر از او ظاهر
و هر دو از یکدیگر پدید آمد و این معنی اگرچه از رموز حکمت است
اما صاحب شریعت فرموده تخیروا لنطفکم فان العرق دساس — صلی الله علیه و آله اشارة باین
یعنی زن از قبیله نجابت و صدق و مروت و خلق بخواهید زیرا
که نطفه منتظر است که در صدف رحم زنی جمال از وی خواهد
همچنانکه در سفیدی و سیاهی اولاد همانند شود در نجابت و شقاوت
همان باشد که روی نماید. مثنوی: باب تیره قران کرد تیرش هم نوله
ببین که لوله درون باب تیره چه ماند





حکایت مأمون و علی بن هشام و اسحق موصلی

حکایت محمد بن موسی در باب ذم خساست و دنائت صحیح او درست که محمد بن شاپور روایت میکند
از استادان خود که در آن وقت که مأمون خلیفه از مرو به بغداد آمد علی بن هشام بن صالح بخدمت
آمد و نابنیاد و باز گشت مأمون ندما خود گفت که این علی بن هشام را بر من حق خدمت
است و قضاء آن بر ذمت همت خود لازم میشناسم و میخواهم که او را بمحل بزرگ رسانم ولکن
افعال نامهذب و نامرتبست و مرا کسی میباید که ملازمت او کند و حرکات او را تعلیم دهد
و اسباب کمال او مرتب نماید تا بعضی از حقوق او گذارده باشم ندما گفتند این کار را شایسته تر
از اسحق موصلی نیست که مردی ظریف و خردمند و شاعر است و هنرهای بسیار داند و در عهد
شباب تا ایام پیری در خدمت ملوک و خلفا بوده است و سیر و اخلاق ایشان دیده و مراتب و مدارج
خدمت شناخته و علی بن هشام بخدمت او مهذب و نیکو اخلاق گردد مأمون این را پسندید
و اسحق را بطلبید و این معنی را بطریق لطف باز راند و علی بن هشام را بخواند و او را با اسحق سپرد — اسحق ناشناس
و علی را گفت باید که او را بمثابت پدر داری و گوش باشارات او نهی (برای علی لعنت که مانند عمر کرد)
و با اسحق گفت که باید که مواعظ و نصایح از او دریغ نداری و او را فرزند خوانی اسحق دست او بگرفت
و او را فرزند خواند و خلیفه او را بفرزندی قبول کرد و با یکدیگر پدر و فرزندی کردند و خلیفه پنجاه هزار
درم و ده تخت جامه با اسحق انعام فرمود و علی بن هشام را پنج باید هزار درم در دست مأمون
بود که در آن وقت که طاهر را بجهت علی عیسی بفرستاد او را اوام داده بود بفرمود تا آن مال را
نقد بوی تسلیم کنند و اسحق در رحمت و شفقت پدرانه بجای می آورد و او را مراتب و مدارج
معرفی می آموخت و سرای های عالی بجهت او بنا فرمود و فرش و اوانی و غلامان و خادمان
فراخور او مهیا میکرد و بعد از مدتی دو بار خلیفه را بهنگام نوبت علی به زیارت و ترتیبی
سخت نیکو بود و اسباب عظیم مهیا و اسحق از روز مهمانی برسم ساخت و مراسم آن بوجه

خوبتر مهیا نمود چنانکه مامون تعجب کرد و بر لفظ راند که اسحق موجب محمدت است و علی بن
هشام گفت ترا سیرت و معاشرت اهل عراق بود و اکنون که با اسحق بصحبتی بلد و ارشاد او
هدایت حاصل کردی و ترا از وی منتهای جنایا محجا با بهداشت و مامون بازگشت و این
علی را اگرچه اسحق این تربیت میکرد ولکن او بغایت خبیث و دون همت افتاده بود و تربیت
کردن در حق خبیثان و دونان همچنان کشته همچنان باشد که در زمین شورستان تخم اندازند
و چون خلیفه باز گشت با آن همه عاطفت و عنایت که در حق اسحق او سبز ولد داشته بود علی بن
هشام او را ده هزار درم صلت فرمود و چون سیم پیش اسحق آوردند از آن برنجید و دانست
که از او هیچ نیاید و او را هیچ نیت در حال آن سیم را بفراشان داد و با خود قرار داد
که من بعد روزگار خود را ضایع نکنم در حق کسیکه از نهاد همت و مروت دارد
نهاده است دریغ بنده پس از خدمت او تقاعد نمود و بعد از آن نزدیک او نرفت و چون
چند روز برآمد بعلی بن هشام گفتند که او ترا طاعت نمیدارد و او را بر آتش نشاندند
و نایره غضب او را اشتعال دادند تا از سر تهور و نادانی و جنون جوانی کس فرستاد
تا اسحق را از خانه بکشیدند و باستخفاف هرچه تمامتر او را پیش علی بن هشام آوردند
و علی با وی استخفافها کرد و بفرمود تا او را بزدند و بند کردند و بحبس فرستاد و هیچکس
با اسحق این نکرده بود که علی بن هشام کرد و چون این خبر بسمع مامون رسید بغایت مضطرب
شد و فرمان داد تا علی بن هشام را بخواری حاضر کردند پس او را دشنامهای صریح داد چنانکه
هرگز کسی از مامون مثل آن نشنیده بود پس حاجب را فرمان داد تا بدر خانه علی بن
هشام رفتند و خدمتکاران او را بنازیانه بزدند و اسحق را از حبس بیرون آوردند و حاجب

دشنام دادن مامون

خواست که بنده از پای او بردارد





خواست که بند از پای او بردارد اسحق او را سوگندها داد که مرا با همین بند نزد خلیفه برید
حاجب او را بهمان حالت نزد خلیفه برد و اعلام داد فرمود که بند از پای او بردارید که مرا شرم
آید که بهیچ ولیّ خود را که یادگار پدرم است در بند ببینم و شک نیست که ملامت و غرامت
بر من است که من او را شغلی نه باستحقاق فرمودم و این غرامت را کفایت است که
مردمان مرا بد گویند که هیچکس خدمتکاران آزموده پدران را فدای کهتران ناآزموده
خود نکند پس بفرمود تا او را بگرمابه بردند و تشریف خاص خود پیش با و کلاه جعن بپوشید
بخدمت خلیفه آمد و تشریف مجالست یافت و تفصیل تقریر کرد براخبار که خلفا و ملوک چون
خواستندی که کسی را بنیک کردار بندگی آزوی عقل و همت طلب کردندی لاجرم بمدارج
شریف رسیدندی خلیفه فرمود که راست گفتی و ما میخواستیم که بی همتی را بوکشیم
و باصطناع و تربیت او را مخصوص گردانیم و تدبیر خود را در آن خلاف کردیم
لاجرم بعاقبت ما را ندامت مدبر آورد انعامی وافر فرمود و خوش دل بازگردانید و
بعد از آن هرگز خلیفه در علی بن هشام ننگریست و بی حرمت گشت و این همه بسبب
دنائت همت بود حکایت در زمان بهرام گور حکیمی بود کرد در فضل و هنر یگانه بود
و در حکمت و دانش انگشت نمای اهل زمانه هم تا بر هاطالا او با بهرام بگفتند بهرام او را بخواند
و در انواع علوم او را امتحان کرد و در جمله جوابهای صواب گفت بهرام گفت وزارت بوی
تفویض کردم اما با خود گفت باش تا او را در ادب و همت بیازمایم پس او را در خوان
با خود هم کاسه گردانید و بر خوان خاص خود بنشاند و مرغی بریان کرده در پیش وی نهاد
حکیم مرغ را پاره میکرد و بسبب هرچه تمامتر میخورد و دیگر را همچنین بکار برد بهرام گفت
این مرد همت ندارد که مرغ را در پیش من چنین میخورد مال مرا در غیبت چگونه خورد پس او را
تشریف داد و باز گردانید و بسبب آن ترک ادب و خساست از منصب وزارت
محروم گشت حکایت در اخبار برامکه مسطور است که یحیی بن خالد را خدمتکاری بود

بهرام گور و حکیم

یحیی بن خالد برمکی

قدیم که نام او سهل بن نعیم بود و مردی کافی و فاضل بود اما خسیس و دون همت بود و این
هر دو خصلت هم نفسها با برمکیان و یحیی بن خالد او را اشراف مجموع فرموده و او ان کار را
تقلد کرده و لکن بسبب بخل و دون همتی و اطماع فاسد خلق را برنجانید و بکرات از وی گله ها
میکردند و رقعه ها می نوشتند و یحیی التفات و استماع نمیکرد و سخن ایشان در حق وی نمی شنید
و مکنت خدمتکاران مخلص را بسبب اصحاب اغراض از کار باز نتوان داشت و بعد از مدتی
عبد الله از مجموع بخدمت یحیی آمد و یحیی او را اکرام و تحیت و بر سخن وی اقبال کردی و اعتماد
نمودی و چون وی بخدمت یحیی آمد و بنشست یحیی از او اشغال مجموع بپرسید تا بسبب سهل رسید
عبد الله گفت لعنت بر او باد حال او از سر تا پا همه فساد است و مثالب او تقریر کردن
کردن گرفت و در اثنای آن گفت خساست او تا بجایی است که روزی با او گفتم
که شراب تو نیکو است و صافی است و ما شراب داریم و لکن مثل شراب تو نیست اگر لطف
کنی و بفرمایی تا قرابه شراب صافی بخدمت تو ارسال کنند و قرابه بخودم عوض دهی
و من از این بغایت برنجیدم و بر وی لعنت کردم (بر همه لعنت باد) و گفتم آب جوی
از دست چون تو مدبری نجرعه نتوان کرد انگاه گفتم انصاف است کردون روی زمین
دون همت تر از تو هیچ کس نباشد احمد بخشا خر با من نشسته و حرفی مسکین بگذارم شراب
چند وزن باشد که از من صرف میطلبی یحیی چون این سخن بشنید بغایت برنجید و گفت
لعنت بر آن دون همت باد (یعنی بر هر سه) که غضاضت این خساست او با ما راجع شود
از بهر آنکه ما او را بر سر کار کردیم و مردمان گمان برند که ما چون او خسیس و دون همتیم و در حال
بعزل او مثال نوشت و فرمان داد که هر که در مدت عمل او بوی رشوتی داده است جمله باز طلبند
و مردمان آنچه بوی داده بودند جمله باز طلبیدند و او در محنت افتاد و ساقط شد و بعد از آن
در نظر یحیی خالد و فضل منافت و بخدمت او قربت ندید حکایت در تاریخ ناصری آورده اند
که چون سلطان علاء الدوله مسعود بن محمود تخت غزنین را بجمال خود بیاراست جماعتی از خدمت
که در ایام امارت محمد مسعود قربتی داشتند در کار آمدند و در کارهای مملکت مداخلت پیوستند

و از برای نفع خویش



حذر فرمود خواجه ایشان را خدمت فرمودن و تقرب دادن و گوش سخن ایشان داده
و ناملایم و زبردانا



و از برای نفع خویش بر خلق مسلط شدند و یکی از آن جمله آن بود که در خدمت
سلطان عرضه داشتند که برادر تو سلطان محمد در آن وقت که دم استبداد میزد
هفتاد بار هزار درم از خزینه بزرگان و ناچیزان و اصناف لشکر داده است و جمله
ایشان از زر بسته اند تا با تو محاربت کنند و او را در آن زرها هیچ حقی نیست
زیرا که میراث ملک و پادشاهی بتو رسیده است و حیف باشد که چندین مال در دست
مشتی اراذل بگذاری صواب آن باشد که این مال از ایشان باز طلبی پس سلطان ۲ بعد از کردن
ایشان را ترتیب دهد و انعام فرماید تا این منت را از سلطان دارند و این سخن را
بتمویهات در دل سلطان شیرین گردانیدند پس سلطان بخازنان نسخه مشروح ۲ فرمان داد که
بباید داد تا اموالی که امیر محمد در نوبت دولت خود از تشریف و انعام که بخلایق
داده است باز ستانند پس خازنان نسخت بدادند و ابو سهل زوزنی که عارض
لشکر داشت گفت فرمان باید داد که نسخت بدیوان عرضه کنند تا من لشکر را یکیک
نسبت کنم و برآنها نویسند تا این جمله مستخلص گردد و مواجب یکساله از این داده
آید سلطان مسعود گفت تا بوزیر باز گویم روزی دیگر سلطان مسعود با وزیر خلوتی
خلوت کرد و این معنی با وی گفت و وزیر خواجه احمد حسن بود که سلطان محمد او را بقلعه
محبوس کرده بود و سلطان مسعود او را باز آورده بود خواجه گفت فرمان خداوند را است
و لکن پادشاه ما در این اندیشه باید کرد و صلاح و فساد این کار در نظر آورد گفت
اندیشه کرده ام و این معنی مقرر کرده ام خواجه گفت تا بنده نیز اندیشه کند و بخدمت عرضه
دارد خواجه هرچند که اندیشه میکرد آن کار را سخت ملتوی و پیچیده میدید و بخاست
نزدیک و از مروت دور میدید که اگر چنین کاری بکنند خلق دشمن شوند پس روز
روز دیگر سلطان از وزیر پرسید که در آن معنی اندیشه کردی وزیر گفت بیغام

٤٩٨ زیستم و بخدمت عرضه میدادم پس کوشک را خلوت کرد و ابونصر مشکان را بخواند و گفت شنودی
که این جماعت خسیس طبع دون همت چه راهی پیش پادشاه نهاده اند و چه باز نموده اند که خطا
اندر آنکه اینجنین با ابونصر مشکان باز گفت [illegible] باز باید و گفت
و [illegible] و بخزک بحاصل باز آید و زری که بمبحرها و شعرا داده باشند و باز
پس طلبند چه بدنامی حاصل اید اکنون تو را بخدمت سلطان باید رفت و از من پیغام
رسانید که این کار هرگز مستتب نشود و خلق از تو نفور شوند و تو را دشمن
گیرند و هرگز در هیچ تاریخ مطالعه نیفتاده است که هیچکس از ملوک عرب و عجم مثل این
کار کرده باشند مانا از خلفاء بنی امیه و بنی عباس بر این جمله کار پیوسته اند و اگر ما امروز
ضرر این کار را عرضه نداریم فردا از ما بدانند و سلطان گوید چرا خطاء این کار بر نظر ما
عرضه نداشتید ابونصر خدمت کرد و گفت بادی آنچه امیر محمد بمن داده است در نوبت
دولت خود جمله را مهیا داده ام و هیچ تصرف نکرده ام و حق علیم است که امروز را
مانده پنهیم و جمله را بعینه بخزانه خواهم رسانید پیش از آنکه کسی از من بطلبد و [illegible]
من برود کار من آسان است اما بیچاره آن بیچوارگان و نوکری که آنچه [illegible] خرج کرده
باشند و از آن هیچ نمانده باشد او چگونه و چون از او بعنف از وی مطالبه کنند
چه دهد و از کجا آورد و حال او چگونه باشد پس ابونصر بخدمت سلطان رفت
و وخامت این کار و [illegible] آن شغل عرضه داشت اما چون این معنی در ضمیر
سلطان مستحکم کرده بودند عرض ابونصر هیچ سود نکرد و بجواب گفت که رای خواجه را
دانستم تو باز کرده تا آنچه مصلحت باشد بفرمایم پس ابونصر بخانه رفت و [illegible]
سر و نهان بخازنان پیغام فرستاد و گفت آنچه امیر محمد در مدت سلطنت بمن
داده است از تشریفات و انعامات و غیر آن نسخه کنند و بنزد من فرستند آن کسان
آن جمله را نسخه کردند و آورد با تمام را بخزانه فرستاد و قبض از خازنان گرفت

وسلطان محمود از آن

٤٩٩ و سلطان محمود از آن منت داشت و بو سهل زوزنی گفت جمله چنین خواهند کرد
و در مدتی اندک مال حاصل خواهد شد و سلطان نسخها را با بو سهل داد و خود
بشکار رفت و فرمود باید که تا من باز آیم جمله مالها حاصل کرده باشند و چون سلطان
برفت ابو سهل براتها روان کرد و باران مطالبت بر سر خلق بارید و خلق را رنجهای
بسیار رسید و شکنجها بفرمود و هر کس که بخواجه توسل طلبیدی گفتی مرا در این باب
سخنی نیست که این کار ابو سهل است و اگر کسی بسلطان عرضه نوشتی سلطان
گفتی من از این کار خبر ندارم عارض خود میداند و حاصل بسیار بشکست و خلق
سلطان محمود را دشمن گرفتند و دعای بد کردند و آن بدنامی در اطراف عالم منتشر
شد و سلطان را از آن کار پریشانی عظیم روی داد و با ابو سهل زوزنی [illegible]
و در واقعه خوارزمشاه او را معزول کرد و پیوسته بر لفظ سلطان رفتی که نباید
که در پیش تخت پادشاهان خسیس طبع لئیم ذات دون همت باشد چنانکه
این مدبر ما را بر آن داشت و ابو سهل مالی و متاعی که داشت جمله را از او گرفتند
و جز خانه دیگر هیچ برای او نماند و کار تنگ و فاقه و عسرت او بجایی رسید که چند شبانروز
گرسنه بودی و هیچکس او را طعامی نمیداد و صحبت بدترین [illegible] کردم
و بسیار پشیمانی خوردم و هیچ سود نداشت مسود نیز گوید که در این حکایت دقیق
عجایب کارهای سلطنتی مندرج است اگر بنظر تحقیق و فکر دقیق در این جمع تفحص
کنند [illegible] خاکدان کنند و خانه دوستان را برتری
با مر بر هفت آسمان نهند و بنیاد دشمنان زیر و زبر تحت الثری برابر رسانند
اول آنکه سلطان دون همت نباشد که گفته اند وزیر میزان ملک است [illegible]
کیمیا [illegible] و حفظ آبروی سالفین از سلاطین [illegible] بوده باشد تا لاحقین

سلطان دون همت

ابوسهل زوزنی

۴۰ نیز در ابقاء نام نیک انها کوشند دویم انکه اجلاف را کار ناداده را دخالت در امور
مملکتی ندهد سیم نا اهلان بی تربیت نا آزموده را در مهام امور و معظم اشغال ملکی
مجال ندهد چهارم انکه تاسف بر گذشته نخورد و بر تلف شده حسرت نبرد پنجم انکه
نام نیک را بد راه ندهد و نام نیک نفروشد ششم انکه مقربان بد طبیعت لئیم سیرت بد اندیش
که ضمیر منیر سلطان اگر گاهی بغبار ساعیان مکدر شود و بجا اعمال و اشغال انها
دران روشن شود و گفته بود که این زنگ زدوده گردد و خصال ذمیمه انها
جلوه گر شود و انها را از اوج رفعت بحضیض مذلت پستی افکند و همچنین است
تا جرب تدبیر و عالم احکام دنیا طلب عمل ۵

۲ گوش بسخنان ساعیان نکند خشم انگیز

۳ و خیانت انها نمودار گردد و عیوب زشت انها از پرده سر بدر آرد



۴۱ حکایت آورده اند که در ایام ماضی وزیری بود که امور ملک خراسان برای او مفوض بود
و در خدمت سلطان روزگار و مکنتی تمام داشت و یکی از عادات او آن بود که هر صاحب
حاجتی که بخدمت او آمدی و مهم خود نمودی باز گفتی و حاجت خود را عرض کردی او دست
بر سینه زدی و گفتی که کار من است که تمام کنم دست بر خود نهم و چندان از این نوع
گفتی که صاحب حاجت بانجاح مرام خود واثق شدی و وزیر آن را فراموش کردی
و سالها بران بگذشتی و آن وزیر را مسخره بود روزی با وزیر در حمام رفته بود و مسخره
در روی مینگریست و میخندید وزیر گفت بمن میخندی مسخره مدافعت میکرد تا الحاح
بسیار کرد مسخره گفت مرا عجب می آید که خداوند سبحانه و تعالی بر بندگان خود
پنج نماز فرض کرده است و پنج نماز کنم و شاهد کرده بعضی تقصیر رود و در سر زانوی
من بسبب سجده ریش گشته است و شوخ بسته است و خداوند چندین کار مردمان
روزی هزار بار دست بر سینه زند و یکی از آن کارها باتمام نرساند و هیچ نشانه
بر سینه او پدید نیامده باشد وزیر ازین کلمه بغایت برنجید و آن مسخره را
از پیش خود دور کرد اما بعد از آن سیرت خود را تبدیل کرد و هرکه
وعده بدادی وفا کردی و این سخن اگرچه در لباس هزل بود اما بوجه تمام
اثر ظاهر کرد

انیمرجمله مخفی نیست در نظر ارباب الباب که هیچ نوع از انواع مخلوقات و هیچ
جنسی از اجناس مکونات اشرف از بنی ادم نیست که خالق بی زوال بکمال کرم
از کتم عدم بعرصه وجود و فضای شهود جلوه گر فرموده و بتاج کرامت
او را بر میان بشر و فرموده ولقد کرمنا بنی ادم و بخلعت اوصاف اقدس
خود ستوده که فرموده فتبارک الله احسن الخالقین و بخلعت استقامت قامت
از سایر مخلوقات او را سرافرازی بخشیده که فرموده ولقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم و سایر حیوان را سر بزیر انداخته و بکمال در نفس و اعتدال
در جوارح و امتیاز از انها بنطق و تمیز و عقل و تدبیر و تکلیف و جمیع حیوانات
را بجهت تسخیر او کرده اینده و از برای انها مراتب و مدارج قرار داده که حد
و عد و احصاء نهایت ندارد و با انهمه حالت او جمعه و طرف دارد طرف علوی ملکی و طرف
سفلی بهیمی و سبعی و در میان این دو جنبه طبقات و مراتب و مدارج و معارج
بی نهایت است و هر طبقه از انها را بمرتبه از مراتب اختصاص داده تا انکه
میان طبقات اختلاف کثیره هست و اکبر و اعظم و افضل و اخص طبقات
انبیاء الله علیهم السلام که زبده و خلاصه انها میباشند که هادی و راه نما و سراج
انها بند و در ما بین انبیاء علیهم السلام نیز درجات تفاضل و تفاوت هست که فضلنا
بعض النبیین علی بعض و تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و هیچ یک
از انبیاء و رسل ان رتبت و درجتی که حضرت خاتم النبیین محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله الکرامات فرموده نفرموده هست که اول ایشان بود در خلقت
کنت نبیا و ادم بین الماء و الطین و آخر ایشان بود در خلافت که فرموده

در دلیل ۲

و نمود

٤٠٤

که فرموده و نحن الآخرون السابقون و هیچ پیغمبر را از انبیاء و رسل
برحسب مراتب و مقامات ایشان معجزات ظاهره و دلالات باهره و آیات
و بینات واضح و لوایح کرامت فرمود تا سبب هدایت بعضی از متابعین
او شد و معجزات هر یک در کتب مسطور است و چون درجه نبوت عالی ترین
درجات ایشان بود طایفه از بی اعتقادان جاه دوست سراپا پوست
بی مغز و فتنه انگیزان گمراه کالانعام از روی تزویر آن درجه را آرزو کردند
و در هر عصری و قرنی و زمانی طایفه خروج کردند بعضی را بطلان ظاهر شد
که احدی متابعت ایشان نکرد و جز ذکری از ایشان باقی نماند و بعضی از ایشان که
خود را مانند انبیاء وانمودند و دعوی نبوت را اساس نهادند یکی مزدک
بود که خود را بر مردم عرضه داد و حکایت او را بعضی چنین نقل کرده اند که
او پسر اسفندیار بن قرمان از دریابجان بود از نسل ملک منوچهر و جماعتی عرفی
گویند که او از شاگردان الیاس پیغمبر صلی الله علیه و آله بوده و بعضی علوم از وی
آموخته بود و بعد از آن با نوبی حکیم که در آن زمان بوده اختلاط داشت و بعضی
از علمای حکمت و طلسمات از وی آموخته بود و چنین گفته اند که حکیم بزرگ
فیثاغورس را دو شاگرد بود یکی افلاطون نام و یکی افلاکوس و بعد از فیثاغورس
افلاطون بزمین هند افتاد و در آنجا شاگردان او بسیار شدند و علوم بسیار
از او آموختند و نسبت علم از وی کنند و افلاکوس به بابل رفت و زردشت را
بدید و آن از او علم و حکمت و مذهب تعلیم گرفت چون افلاکوس وفات کرد
زردشت بکوه سبلان که در حد و دار اردبیل است در آمد و در آنجا سالها خلوت
ساخت و کتابی را تلفیق کرد که آنرا زند و استا نام نهادند و بعد از آنکه

از ملک گشتاسب

دیگر مدعی پیغمبری

نسب مزدک

اسم کتاب زردشت زند و استا

---

تقویت مذهب باطل کنند

٤٠٥

## ملخص آنچه در جامع الحکایات است در باب گشتاسب بن لهراسب

گویند که گشتاسب پادشاهی بود عادل عالی رای صاحب سخن و لکن خطائی در او اتفاق افتاد
که زردشت در ایام او ظاهر شد و او مردی بود از اهل فلسطین بعضی از علوم
غریبه از پیغمبر آن زمان بیاموخت و بعد خلاف آن پیغمبر کرد و بر او افترا بست
آن پیغمبر نفرین کرد تا آذربایجان رفت و کیشی برای خود آشکار کرد و دین مغی بنا
و چون گشتاسب بسبب ضعف پیری از او ضعیف شده بود و خبر زردشت او بشنید
خواست که او قوت گیرد کسی نزد او فرستاد و او را طلبید و کتابی که او جعل
کرده بود بر پوست دوازده هزار پوست گاو بخط طلا نوشتند و اسم او را زند
و پازند نهاد و بر قلعه اصطخر نهاد و عوام را بتعلیم آن داشت و مردم را با طاعت
او ترغیب کرد و هر کس امتناع میکرد او را میکشت و زردشت از بلخ بشهرهای
دیگر رفت و خلق را بخود دعوت کرد چون سی و پنج سال بر آمد بیشتر خلق
او را قبول کردند تا در شهر ... ناگاه او را کشت و او را پاره پاره کرد و هفتاد سال

تا او را کرد

چون خبر بکشتاسب رسید تا کلا و را بدست او ده و بکشت وجاماسب را
بجای او نشاند و ان کیش باطل را رونق داد و در ایام دولت کشتاسب
پادشاه توران ارجاسب بود از فرزندان افراسیاب کشتاسب
نامه با و نوشت و او را بدین زردشت خواند جواب نوشت که اخیر تو کردی و پسندیدی
نبود که دیگر برا جبران دعوت کنی دین حق اباء و اجداد را ترک کن و متابعت
خسیون اکر رضا شوی اکر ترک کردی سلام من و تو صلح برقرار است و اگر بران
اصرار کنی نه برای عداوت قدیم بلکه بجهت دین قوم خاک ایران را بباد دهم کشتاسب
جواب تهدید امیز با و نوشت که حد تو نبود که این بمن نویسی جواب را خواهی دید
۳ و در عقب لشکر فرستاد و صفها بستند شش سال ایران کشته شد و باز لشکر
کشتاسب هجوم کردند و فتح کردند لکن اسفندیار پسر کشتاسب بعد بجای سلطنت
اشاد او را حبس کرد خبر با رجاسب رسید تا لشکر کشید و ناگاه ببلخ
امد و لهراسب را کشت و ترکان بلخ را غارت کردند و آتشکده ها خراب کردند

و اموال انها را



و اموال انها را بردند و خزاین کشتاسب که در انجا بود غارت کردند و هفتاد کس
از علما را بردار کردند و دختران کشتاسب را اسیر کردند کشتاسب خبر شد تا ما با لشکر
کشیدند زیاده از بیست پسر کشتاسب کشته شدند بجهت بلندی تحصیل و کار بد شد
که جاماسب فرستاد مطلب اسفندیار پسر حبس و او را بجنگ ارجاسب فرستاد
و او را هدایت کرد نادری این همه صفات و مکنات و سرها را که کشتاسب
براسطهٔ ان بود که تقویت باطل و مسلک حسب نه بر خدا توکل کرد و بی سلطان عالم
تو کلش بر خدا و توسلش بر امام برحق زمان باشد و اسباب کرامی خلق نبود
و هفتصد هزار در دنیا را خوب بادشاه دید و کشتاسب صد و بیست سال سلطنت کرد
و کتاب بهمن بن اسفندیار را ولیعهد خود کرد و او دیگر سلطنت
نقد بت کرد و پسر را نا زاد دخترش همای نام که او را بجای خود نشاند
و صد و دوازده سال سلطنت کرد و بادشاه بر خود مواقفه کرد بدین زردشت
وادهم سعت سلطنت کرد جدا را بلکه پسرا دارا که او نیز دین زردشت را احیا کرد

۲ و ما با دو حاسب جنگ در ارادهٔ جنگ
۲ ملعون اسفندیار پسر گشتاسب که بر جشن ادم در جوه کشتاسب کشته شدم

و در سیوم آتشکده بنا کرد و ده ماه و ده سال سلطنت کرد و مادی مقصود ما تاریخ
نوشتن است و بینه غیرمند و فرشته است بلکه مراد نجم منضبط کشتن است
و تشبیه حمزه قاطع خصم اماره کشتن است **واسکندر** پسر داراب بن داراب

اسکندر

بوصیت داراب بن داراب آتش کدها را خراب کرد و دین زند را برانداخت
**وچون** چهارده سال از ملک او بگذشت و سی و شش سال از عمر او تمام شد

مانی نقاش

**واما مانی نقاش** زندیق در عهد بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر ظاهر شد
و خلق را بباطل دعوت میکرد و این مذهب باطل در میان خلق مانده است و هر کی ادعی
کرده است در آن زند او را تابع می نهاد و بابادان و بابادان [illegible] نقشهای مختلف در آن تعلق کرده
و بدان عمل نمودند و انجماعت را اگر اکنون آن مذهب ملحد اباحی او در هند باطنی خوانند

باطنیه

تا اینجا نقل مقدمات است تاریخ هندو **وهذا کتاب** اعراض الریاسة فی اغراض
السیاسة صاحب جامع الحکایات آورده که مانی نقاش کامل و بمهندسی دانا بوده
و بتزویر خلق را فریفت و کیشی بد در میان خلق نهاد **و**خلاصه سخن وی آن بود

که گفتیم



قانون هفت
بابل مانی



جامع الحکایات دیگر از جماعت مبطلان که دعوی نبوت کردند مانی واو از
اتباع حبیا بود و مولد او از بابل بود که اسم موضعی است بعراق از دهی که آنرا
[illegible] خوانندی از سیمر کوبا و دعوی او در علم نقاشی بینظیر بود واو را در

نقاشی

علم صناعت بکمال بود و یکی از کمال او در آن علم آن بود که یکتای حریر را کشیدی
که طول آن بیست گز بودی پس قلمی برگرفتی و خطی بکشیدی و دیگر بار بر آن نهادی
و بکشیدی و یک ذره تفاوت نبودی و او شاگرد قادن حکیم بود که احکام

قانون

ترسایان و مغان نکو دانستی [illegible] و در عهد شاپور بن اردشیر بیرون آمد
و دعوی پیغمبری کرد و گفت بان علم و حکمت و اوصال [illegible] در هر عهدی
از دیگار رحل و علا یکی از فرشتگان خویش مخصوص گردانید در عهد گشتاسب

دو دولت
در عهد گشتاسب

زردشت را بزمین پارس فرستاد و در عهدی دیگر عیسی را بزمین عرب و در این
وقت مرا به پیغمبری [illegible] فرستاده است و گفت نور و ظلمت قدیم است و کشتن جانوران

مذهب [illegible]

حرام است و رنجانیدن درویشان و جانوران حرام و درویشی به از توانگری است
و دیگر از ناموسهای او آن بود که دخمه حرام است و نشاید زیاده از قوت
یکروزه نهادن و زیادت از لباسی که یکساله کفایت بود نشاید و زیادت
از یک زن داشتن حرام است و عشر ملک بصدقه دادن واجب است و شش روز
روزه داشتن و سفر پیوسته کردن از برای دعوت نه از برای تجارت و بادرویشان
مواسات کردن [illegible] و چند کتاب تصنیف کرده که حلیه بر حروف
ابجد و کتاب سارنان و کنز الاحیاء و سفر الجابرة و سفر الاسرار و چنین دعوی

کتب مانی لعین
بد نهادی

تصویر مذهب باطل

حالات زردشت و موبدان
قول ابن الزندیق

که گفتیم که او گفت روح که در بدن آدمیزاد هستی از آن عالم است و اینجا در بدن
محبوس و مقهور است مثل مرغ در قفس و پیوسته پر بر دریچه های قفس میزند
تا که خلاصی یابد او نیز پیوسته منتظر و مترصد است تا کی باشد که این قفس را بشکند
تا بمطار و مرصد خود رود و اکنون حیله ای باهم کرده که آدمی خود را خراب سازد هر چند
زودتر روح صافی او از کدورت نفس جانی خلاص یابد و بدین تمویه و تزویر خلقی را
بفریفت و میگفت مردن به از زیستن است و حیوة عاریتی اصلی ندارد و از این
سخنها میگفت خبر او به بهرام بن هرمز رسید او را احضار کرده با او گفت سخن خویش
بگوی مانی همچنان مضمون تقریر کرد بهرام گفت تو چه گوئی حیوة تو بهتر است یا ممات
گفت روح من از وفات [illegible] من گفت ما بقول تو کار میکنیم و چون نزدیک وفات
بر حق را جهت تو را [illegible] ندادم [illegible] پس بفرمود تا او را در دار
کردند و مادهٔ شر او منقطع شد و از جمله کسانی که تقویت مذهب باطل نمودند
و تجدید آن کرده شد قباد بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام گور بود که تقویت مذهب

بدار کردن
مانی را

قباد

مینمود که منم آنکسی که عیسی و محمد [illegible] داده واو را گفت هرکه [illegible] در مملکت من آئی
دیگر من ترا هلاک کنم و از زمین هندوستان بطرف کشمیر و تبت رفت و اهل
تبت و ترکستان او را قبول کردند و از هندوستان برآمد و بنام ساخت
و بتصویر و تزویر ابتدا از راه برده و در راه طریق ختن گرفت و آنجا بسیار بگشت
و به یکجا [illegible] و در اثنای آن سیر و [illegible] مغارات کوه رسید و معلوم
کرد که در زیر آن کوه آبهای روان و فضاء فسیح است و مدخل آن تنگنائی دارد
پس آن موضع را اختیار کرد و حیله کرد تا یکسال طعام و ملبس خود در انجا بود
چنانکه هیچکس از آشنایان او را خبر نبود پس با اصحاب خود گفت من با آسمان میروم
و خدای عز و جل مرا خوانده است و یکسال آنجا خواهم بود و چون یکسال شد بعد از
روز باید که در فلان غار جمع شوید و اسپی بیاورید تا من بیایم و آنچه اسم دین
و محاسن شریعت خویش است را اعلام دهم پس باتفاق در آن غار رفت و وقت
دوازده [illegible] خود را در انجا مهیا کرده بود و درجی بزرگ بشکل
کاغذی مهیا کرده بود و در [illegible] و صفا و بیاض پوست بیضه مرغ مماثلت
پس در آن درج صورتهای عجیب کرد و صورت هر جنایت و عقوبت کرده
و در مدت یکسال از ابرو [illegible] کرده بود و بهمان وقت که میخواهد بیرون آمدن بود آن درج
مصور در دست گرفته بیرون آمد و مریدان آن را دیدند و همگنان از مثال آن
کردن عاجز بودند و گفت من بخدمت پروردگار خدای تعالی بودم و او مرا فرمود
تا احکام او را قائم کنم و این کتاب خدای است لاجرم او را دوست داشتند و تصدیق
کردند و آن را ارژنگ مانی خوانند و آن در میان خزاین پادشاه چین

ماجل نمود که دین مزدکی را رواج داد که در فصل ذکر سلوک سلاطین در
فعلی سمت تقریر یافت و نوشیروان او را بقتل رسانید بدین نحو که
چون نوبت سلطنت بدو رسید و بر مملکت مستولی شد روزی مزدک و منذر
بن عمرو که پادشاه عرب بود نزد او نشسته بودند انوشیروان گفت مرا سه
آرزو بوده است که پیوسته خاطرم بدان ملتفت بودی یکی پادشاهی رسم و تاج
و تخت اختصاص یابم بحمد الله که این سعادت ساعد شد دویم آن بود که
ان منذر بن عمرو را بپادشاهی عرب نشانم و آن نیز این ملک بوی دادم و هم ابناست
ان پادشاهی بوی تفویض نمودم و سیم آنکه مزدک را بکشم و مزدکیان را
بر اندازم مزدک سر بر آورد و گفت ای پادشاه همه جهان را چون خواهی کشت چون
خلایق از صد هزار بیشتر اند که همه متابع من اند اگر تو همه را بکشی ملک را
بکه مانی ع تنها مانی چو خلق بسیار کشی امروز اکثر و اغلب خلق را
خواهان من اند و قربان بر جاده من اند و کیش من دارند و جاه و مال و

حکایت محمد عوفی در باب مکر زنان



مزدک و قباد و خواهر قباد و بیرون بردن قباد خواهر قباد را از زندان

حکایت محمد عوفی در باب مکر زنان گوید که چون مزدک کیش باطل خود آشکارا کرد و تزویر
و تمویه قباد را صید کرد و خواص مملکت چون وخامت عاقبت این مذهب که سبب
ذهاب دین و دیانت و ضیاع فروج و اموال بدیدند بر قباد خروج کردند و او را
بگرفتند و بند کردند و در حبس بردند و او را خواهری بود که نادرهٔ ایام و بر
جمال بنا آورده بود و تجسم کرده او را مثال ندیده بود و با جمال و کمال خرد و بند
و هوشیار و داناترین زنان روزگار بود پس در استخلاص قباد تامل کرد و تجسس
براه بر آمد و زندانبان را بتحف و هدایا راضی کرد و اندکه برادر را ببیند و حال آن بازا
مشاهده کند و زندانبان چون او را بدید عاشق او شد و شیفتهٔ روزگار او شد
و بر عشق و راز دل با وی در میان نهاد که اگر خواهی که برادر را ببینی مراد من
حاصل کن خواهر قباد زبان بتلطف برگشاد و گفت منت دارم و تحصیل مراد تو
مهیا کرده ام و نفس خود را تا کنون بلوث تهمت هرگز آلوده نکرده ام اما از برای
جان برادر فدا کنم اما عذر حیض معهود گرفته ام تا ه راحت مرا تا یک دو روز دیگر باقی است
و در این ایام از راه دین و مروت معاشرت و مباشرت محظور است و زندانبان را
ساکن کرد و قباد را بدید و چون ساعتی گذشت زندانبان را گفت زندانبان را
بیم از خطر دیدن اجازت مت بیرون بیا خواهر قباد گفت من بسبب
مطلوب تو مقام کرده ام و اگاه بر خود باز گشتی پس کس فرستاد تا جامه خوابی
با هم قباد بیاوردند و در محبس بردند و قباد را در میانه جامه خواب نهان
کردند و بیرون آوردند پس زندانبان گفت از برای قباد لحاف آورده اند
و قبول نمی کنند و می گویند زندانبان را با لحاف چکار لهذا لحاف میفرستم و ورا
باین تلبیس بیرون آورد و خود نیز اجازت خواست تا زود مراجعت کند

٤١٤

که مرا در زندان تا بامداد بداری و با این بهانه بیرون آمد روز دیگر زندانبانان بدبخت شاد
بزندان آمد زندان را از او خالی یافت پس بدانستند که حاضر او بمکر و حیله و لطف
او را خلاص داده است سعود گوید ای کاش همه زنان دارای این صفات و مکر
و حیل بودندی که ناموس خود را بر باد هوا و شهوت ندهند و گوهر مقصود بچنگ
آورند و شوهر در زیر بار ننگ ننشیند — حکایت محمد بن عوفی گوید که دیگر از
جماعت سلطان که دعوی پیغمبری کردند مزدک بود که او را مزدک بن نامدار خواندندی
و منسوب بموبدان لقب داشت و او از ولایت نشابور بود و در علم نجوم مهارتی تمام
داشت و از دلایل نجوم او را معلوم شده بود که در این عهدها مردی آید و دعوی نبوت آورد
که دین گبری و جهودی و ترسائی را باطل کند و او را معجزات باشد و دعوت بر کافهٔ تا
خلق را چگونه دعوت کند پس بحضرت قباد آمد و خود را بمجلس او حاضر کرد چنانکه
از مقربان حضرت و ارکان دولت شده و خویشتن را به تسدید قول و وفور امانت
و فرط دیانت و خویشتن داری و نیکوکاری بمردم نمود و غلامی چند بخرید و بفرمود
تا از آن سرای که مسکن او بود تا آتشگاه که معبد ایشان بود نقبی بزدند چنانکه
کسی را سبب در اینجا توانستی گذشت و بر آن موضع نزدیک آتش رسانید و سوراخی
مادیک در اینجا کرد چنانکه اگر کسی در آمدی و در نقب بودی حرفی از آتش بوی برسیدی که
و اگر سخنی از آن سوراخ بگفتندی آن مردمانی که گرد آتش بودند چنان پنداشتندی
که آتش است که سخن میگوید پس دعوی نبوت کرد و گفت مرا برسالت فرستاده اند
که دین زردشت را تازه کنم و معنی سخنان زردشت تقریر کنم و شرح دهم چون
این سخن بسمع قباد رسید ارکان دولت و شاهی علمای حضرت خود را خواند
و مزدک این سخنها در حضور ایشان باز گفت پس از وی برهان طلبیدند که گواه
بر پیغمبری تو کیست مزدک گفت آتش گواه من است و من از خدای عز و جل درخواستم

که آتش که قبله عبادت

تا خود و قبیله را

مزدک نیشابوری ملعون

قباد



٤١٥

که آتش که قبله عبادت شما است با شما بسخن آید تا بر صدق مقال من گواهی دهد چنانکه
ملک و جمله حاضران بشنوند ملک از موبدان پرسید که شما چه میگوئید ایشان
از جواب دادن او عجب مانده بودند گفتند در سخن او خللی دیدیم و در بنیاد دین ما
و ما را از کتاب بیرون نخواند و در بطلان نبوت زردشت سخن نمیگوید اگر آتش با وی
بسخن آید ما را یقین گردد که پیغمبری است بحق و بگرویدن بوی بر ما لازم آید
پس مزدک روزی از جهت اظهار آن مخرقه کرد و لباس معجزه بخلق بنمود تعیین
کرد پس یکی از معتمدان خود را در آن نقب کرد و او را تلقین کرد که هرگه که من
در آتشکده باواز بلند مناجات کنم و درخواهم که از کردگار عالم این آتش را فرمان
دهد تا سخن گوید و مصلحت دین و دنیا بدیشان نماید تو از اندرون نقب
آواز ده که صلاح یزدان پرستان ایران زمین در آن است که سخن مزدک را بکار
گیرند تا نیکبختی دو جهانی بیابند پس ملک قباد با موبدان بوعده گاه که
کرده بودند نزدیک ایشان برفتند و مزدک را بخواندند و مزدک بیامد و بر کناره
آتش بایستاد و باواز بلند گفت الهی اگر من فرستاده توام آتش را با من بسخن آر
تا بر حقیقت دین من شهادت دهد چون کلمات بگفت آن معتمد که در نقب بود
آواز داد چنانکه ملک و موبدان بشنیدند و ملک در تقرب با مزدک مبالغتها
کرد و در حق او اطاعت کردند و بفرمود تا کرسی زرین بر تخت ملک بنهادند
و هر روزی که قباد بر تخت ملک بودی مزدک بر آن کرسی زرین نشستی چنانکه
از پادشاه بلندتر بودی و خلق در دین مزدک می آمدند و کیش او قبول میکردند
و او مال و حرم مردمان را مباح کرد و گفت حقیقت در دین من اینست که خلق
در مال و حرم برابرند و هر کس که تابد که از راحت و لذت دنیاوی بی نصیب نماند

۲ ماه شد

ودیگر کام و آرزو برهر کس گشاده باشند و اوباش و رنود و معطلان و شهوت 416
پرستان بجهت طمع مال و حرم مردمان معروف بدو و رغبت کردند و او بقباد گفت
که صواب آن است که تو مادر نوشیروان را بمن تمکین کردانی تا مردمان صدق
اعتقاد تو و در این دین حق بدانند و قبول تو بشناسند قباد در این معنی مسامحت
نمود و نوشیروان را این معنی ناخوش شد بنزد مزدک امد و گفت از سر این عورت
بداد و پای مزدک را ببوسید تا او دست از این طلب برداشت و باین سبب
کینهٔ نوشیروان او را در دل گرفت و بموبدان پیغام میفرستاد که چرا در باب بطلان مزدک
با پدرم سخن نمیگوئید و پدرم را پند نمیدهید و از حمیت شما عجب است که غیرت دیگر مردان
شما نمانده و مرا معلوم شده که در عقل پدرم خلل پیدا شده است که بطلان سخن مزدک را
نمیشناسد و نوشیروان در آن وقت هیجده ساله بود پس موبدان بنزد قباد رفتند
و او را پند دادند و او بمزدک حوالت کرد و مزدک با ایشان حالت کرد و ایشان ممتحان
او از برامد که در اول گفته بودند پس موبدان خجل شدند و اعتقاد قباد در حق مزدک زیاده شد
تا آنکه روزی مزدک بقباد گفت اگر نوشیروان بمن بگرود و بدین من در آید جمله عالم را
این کیش پسند افتد اما خلقی که تا این غایت در قبول این مذهب توقف کرده
اند همه نظر بر نوشیروان دارند پس قباد نوشیروان را بخواند و گفت تو مذهب مزدک را
نداری گفت نگرویدم از آنکه مذهب او ندارم قباد گفت تو معجزهٔ او نمی بینی که او آتش را
بسخن می‌آورد گفت آن محرفی است نه معجزه و اگر او چنین است که آتش را بسخن می‌آورد
بگو آب را بسخن آورد گفت او هرچه گوید از تعلیم زند و استا میگوید نوشیروان گفت

زردشت که کتاب

417 زردشت که کتاب زند و استا اوراست هرگز مال و حرم مردمان مباح نکرده و شک نیست
که او تغییر کلام خود را بجز از مزدک شنیده است و دیگر آنکه دین از بهر صیانت حرم
باید چون شد و عصمت برخاست قبول دین چه فایده دارد گفت ای پسر چرا خلاف
پدر میکنی گفت اقتدا بتو کردم که تو پدر خود را خلاف کردی قباد از سخن نوشیروان
در خشم شد و گفت اگر کیش مزدک قبول کنی خلاصی و الا اگر حجت بطلان مذهب
او پیدا نکنی تو را سیاستی فرمایم که عبرت جمله خلایق باشد نوشیروان گفت مرا چهل
روز مهلت ده تا بطلان مذهب او بر جهانیان ظاهر بگردانم و بعد از چهل
روز یا کیش مزدک قبول میکنم و اگر نه حکم سیاست با پادشاه است و هم از این
سخن از پیش پدر بیرون امد و در حال قاصدی بفارس فرستاد به هرکول نزد موبدی
که در آنجا می نشست و هیچکس در آن عهد از او دانا تر نبود و او را استدعا
کرد و چون روز چهلم شد مزدک بسرای قباد امد و نوشیروان را طلب کردند و از وی
جواب خواست او گفت من در آن بدعت مزدک گفت کار از بهر در گذشت و فرصت
آن است که بدین قبول کنی یا بکشتن خود رضا دهی نوشیروان گفت هنوز وعده تمام
نگذشته است و امروز روز چهلم است چون امروز نگذرد فردا حکم شما است و من
امید دارم که خدای تعالی دین باطل را اینهمه مهلت ندهد و حق را روشن کند مزدک
گفت این یک روز دیگر را بتو مهلت دادم فردا چه عذر گوئی پس نوشیروان باز
و هم آن ساعت آن موبد از فارس برسید و نوشیروان او را اعزاز کرده و در پیش خود
بنشاند پس آن موبد بنوشیروان گفت مزدک بر باطل است و دین او اصلی ندارد
و من فردا بپای خدا او را بر خلق رسوا کنم و لکن می باید که پیش از آنکه مزدک

فایده دین
جای خلاف پدر کردن
هرکول

۴۱۸

این شاه زاده نوشروان بود

از آمدن من خبر شود دمنی شاه را به بینم پس نوشیروان بخدمت پدر آمد و آن موبد را بخلوت پیش
شاه آورد و آن موبد شاه را ثنا بسیار گفت و از سیر و اخلاف ملوک گذشته بعضی یاد تقریر
کرد و گفت مزدک را درین باب غلطی افتاده است از بهر آنکه معنی سخن پیغمبران پیشین و کتاب
خدا جهان دلالت میکند که مردی بباید و دعوی پیغمبری کند و دین مبطل جمله ادیان باشد
و مزدک را تمنا آنست که او باشد و غلط کرده است که کار پیغمبری بتمنا بر نیاید و کسبی هم نباشد
و نیز چنان نشان داده اند که آن پیغمبر از عرب باشد و مزدک از عجم است و آن پیغمبر آتش
پرستی را بر اندازد و مزدک بعبادت آتش میفرماید و آن پیغمبر حرمت مال مسلمانان چون
حرمت خون میدارد و مزدک مال را مباح میفرماید و آن پیغمبر نظر بر زنان نامحرم را حرام
کند و مزدک جماع را حلال کرده است و پادشاه باید که او را خصم ملک خود داند و بقول او التفات
نکند و از این سخن شکی و شبهتی در دل قباد متمکن شد و روز دیگر قباد مزدک را بخواند
و موبد را احضار کرد و آن موبد پارسی را حاضر آوردند و مزدک بر کرسی زر نشست
گفت ای مزدک از خدای تعالی بترس و بدین و بال و جنب مردمان زنان مردمان و از تو طلب سوال
میکنم مرا جواب ده گفت بگو گفت تو چنین میگوئی که مال مسلمان مردمان باید که برابر باشد
و مال زید بر عمرو مباح باشد و چون مال را مباح کردی این پلها و رباطها که بنا میکنند ثواب
آنها از برای کیست ... هر فرقه از آزاد در رباط در آن مال حق باشد و چون زنا مباح
بود و ده کس با یک زن جمع شوند و آن زن حامله شود و فرزندی آورد فرزند از کدام باشد
مزدک متحیر شد و نتوانست که جواب گوید پس نوشیروان بمزدک گفت که تو آمده تا بنیاد را
قطع کنی و مال مسلمانان را پریشان کنی و این شاه که بر تخت نشسته است فرزند ملک قباد
است و ملک قباد از ... پیروز این ملک را از پدر خود بمیراث گرفته بود

دو دلیل بر ابطال مزدک

اول

دوم

سیم

وچون نغوذ نابه بحرم شاه

۴۱۹

وچون نفوذ تابه بحرم شاه چند بیگانه جمع شوند و آن فرزند متعاورد چه گونه فرزند از که باشد
اگر تو گوئی از این شاه هست حالا که مادر ابای با چو کاهن که مباشر شده باشند او را امر شد که بگوید
این فرزند من است پس نوشل را منقطع کردی و همچنین مهتری و کهتری و الحسب و النظام
ملک ظاهر است که تو درویش بطمع مال توانگر را خدمت کند و توانگر بجهت خدمت درویش
مبرات و واجبی ادا و چون درویش را بر مال توانگر دست مطلق رها باشد که هر تصرفی
که بخواهد در مال توانگر کند پس با توانگر برابر بود پس مهتری و کهتری برخاست و لشکریان
در عهد پادشاه کردن و شمشیر از بهر وی زدن با آنچه مال بپرستند و چون رعایا بر مال و خزائن
پادشاه دست مطلق باشند پس رعایا با پادشاه برابر باشند پس پادشاه را بر رعیت حکمی نباشد
و یکرنگ باشند پس دانستم که آنچه تو گفتی و آنچه خلق را بدان دعوت میکنی سبب فنا ملک
و پادشاهی است از خاندان عجم و سبب خرابی عالم است پس مزدک متحیر شد قباد گفت
جواب او بگو مزدک گفت جواب او آنست که بفرمائی تا در حال گردن او بزنند قباد گفت
بی حجتی و برهانی من هیچکس را نکشم مزدک گفت جواب او آتش بگوید و از آن مجلس برخاستند
روز دیگر مزدک با قباد کاه آمد و گفت صواب آنست که قباد در ... و تبع قباد رادم و هیچکس
قصد من نکند پس چو کرانحتکان خود فرمود که شمشیرها با خود بیاورند و ایشان
بر سر راه بنشانند و گفت هرچه که آتش بگوید قباد اشارت کند شما بی توقف او را بکشید که من
شما را از مال غنی میگردانم و نوشیروان از این معنی در خاطر آمده بود و بجهت کسی از خاندان خود نموده
بود تا شمشیرها در زیر جامه پنهان کرده بودند و با آتشکاه آمده چون تمام جمع شدند مزدک با آتش
اشارت کرد که سلام ما چگونه آتش آواز داد که من ضعیف شده ام و مرا آذوقه و حطب داد
کباب محبان کردید تا قوت یابم و حکومت میان شما بکنم پس در حال آن دو کس قصد
قباد کردند تا قباد را بکشند پس سرهنگان نوشیروان شمشیرها برکشیدند و آن هر دو را از ...

اجتماع چهارم

ذکر ادلم

کردند و خلق بهم برآمدند و آن مجلس بهم بر شکست و آن جمع متفرق شدند پس قباد را محقق شد
و معین گشت که مزدک خصم او است پس آن موبد پارسی گفت که تدبیر کار من چیست گفت
آنکه کار را با نوشیروان واگذاری تا آنچه صلاح ملک تو است از او رعایت کند پس دوم روز دیگر
قباد موبد و مزدک را حاضر گردانید و از موبد پرسید که مزدک چه میگوید موبد گفت آنچه مزدک
میگوید با عقل که مقابله میکنیم از آن بر خلاف قضایای عقل می بینیم و میدانیم و لکن سخن
گفتن آتش معقود و مثمر نیست و من سخن بعید اختیم و مزدک مناظره او کردم و کسیکه آتش در سخن
او باشد ما را امکان مناظره نباشد پس موبد پارسی این بگفت این بگفت و برخواست
و راه باز گرفت و قباد مزدک را معذرت خواست و مزدک با تبکار شد و گفت من هفت سال دیگر
روز آتش را خدمت خواهم کرد نوشیروان به پدر گفت صواب این است که چون مزدک از آتش بیرون
آید تا او بگوئی که نوشیروان یکی از خاصگیان تو خواهد شد و از الزام شدن موبد دل او بتو
میل کرده است و عازم است که بکیش تو در آید و عذرهای گذشته از تو بخواهد مزدک از آتشگاه
بیرون آمد و بخدمت قباد در آمد قباد حال نوشیروان با او تقریر کرد مزدک خوش دل شد و در اثنای آن حال
نوشیروان یکی از خاصگیان مزدک را بمال فریفت و از حقیقت حال وی استفسار کرد آن مرد گفت
بدانکه نقبی او کرده است بزیر دیوار آتشگاه و بهر وقتیکه بخواهد یکی از خاصگیان خود را میفرستد
تا او بدانجا که مزدک تعلیم او کرده است از روزن آن نقب سخن گوید و تمام واقعه و تزویر او را ذکر کرد
پس نوشیروان او را بنزد پدر برد و او هم تمام حکایت تزویر او را بگفت و بعد از چند روز
انوشیروان به موبدان گفت باید بمزدک بگوئید که دوش نوشیروان خوابی دیده است و از آن ترسیده
است و آن خواب آنست که آتش عظیم الشان که معبود او است از آن آتش میگریخت پس نوشیروان
با تش آواز داد که من چه کرده ام که قصد من کرده آتش گفت تو مرا انکار کرده و فرستاده
حق را باور نکرده لهذا اکنون نوشیروان عزم آن دارد که با تشکده رود و آتش را خدمت کند
و بکیش تو در آید و لکن میگوید من نمیدانم که متابعان او چند اند اگر چنانچه او را متابعان

احتجاج موبد و مزدک و مجلس دوم

۲ پس چه ...

تدبیر نوشیروان در ... مزدک

۲ قباد

خواب ساختگی نوشیروان

۲ قصد ...

بسیار بود



بسیار بود و خلق که بمذهب او در آمده باشند ممکن است از برای من که بدلی قوی بمذهب
او در آیم و خروج کنم و شمشیر بکشم و هر که بر دین او نباشد همه را بدین او در آورم
و اگر تبع او بسیار نباشند صبر کنم تا بسیار شوند آنگاه دین او را آشکار کنم پس قباد
این معنی را با مزدک تقریر کرد مزدک گفت تبع من بسیار است قباد گفت جریده بیاور
و نام ایشان بنویس مزدک اسامی ایشان بنوشت و زیاده از دوازده هزار کس نوشته
پس بنوشیروان نمودند نوشیروان گفت اکنون بمزدک بگوی که نوشیروان دین ترا برای
خود قبول کرد پس جمعیتی کردند و مزدک با قباد بنشستند و نوشیروان بیامد
و مزدک را خدمت کرد و عذرهای گذشته باز خواست و کیش او قبول کرد آنگاه
بقباد گفت تو پادشاهی و مزدک پیغمبر است و شما هر دو پهلوان لشکر را امین دهید
تا من تیغ برکشم و جمله خلائق را بر عقیدت و رغبت در این کیش آورم آنگاه بمزدک
گفت فرمانی بنویس تا این دوازده هزار کس که متابعان تو اند بحضرت آیند تا ایشان را
بانده خاص خانه ام و قطعات بدهم و هر که سلاح ندارد از زرادخانه سلاح
بدهم و هر که اسب ندارد اسبش بدهم و بیکبار خروج کنیم و من مذهب ترا آشکارا کنم
مزدک این سخنها را مانند شیر و شکر خورد و چون مرغ زیرک بدام افتاد و مثال نوشت
تا جملگی متابعان او حاضر شدند و نوشیروان بفرمود تا خوانی بسیار آراستند و بفرمود
تا ما هی صد اسب با سلاح تمام در میان گاه زین کشته بداشتند و در آن وقت که مزدک
نشسته بود فرمان داد تا بقچهای جامه در نظر او بگذرانند و چنان نمود بمزدک که همه را
تشریف خواهد داد و در آن شهر فرمان داد تا از حوالی شهر صد مرد بیاوردند با بیل و کلنگ
تا آن میدان را پاک کنند و چون در میدان شدند با ایشان امر کرد تا دوازده هزار و دویست چاه
بکنند و عمق هر یکی را مثل ذرع و نیم قرار داد و خاکها را بر سر چاهها با هم گذاشتند و چون

تمام آنجاها را بکنند و بخواص خود سپرده تا هیچکس از آن سر اطلاع نیابد بیرون نرود و بعد ٤٢٢
از دو آنده خواد کرد را فوج فوج بر غزان می نشانیدند و چون نان میخوردند آنها را میبردند
تا قریب به آنها بپوشانند و چون قریب را می پوشیدند آنها را از نظر مزدک میگذرانیدند
و چون به پای میدان میرسیدند و پای در میدان مینهادند عیاران صد مرد با سلاح در نشسته
کشیده بودند و بیشتر را است کرده و تیرها از ده کشیده بودند و حمله را برهنه میکردند
و سرنگون در آن چاه می انداختند و خاکها را بر رو در آنها میریختند چنانکه پاهای ایشان
در هوا معلق بماند و بهمین ترتیب تا آخر روز تمام آنها را بهمین کیفیت در آن چاهها
نهادند و چون فارغ شدند نوشیروان گفت تا مزدک بیرون آید تا لشکر خود را
ببینی پس نوشیروان و قباد و مزدک هر سه سوار شدند و بیرون آمدند و چون بمیدان
رسیدند مزدک چندین هزار خلایق را دید که پاها در هوا کرده اند متحیر بماند پس نوشیروان
بمزدک گفت لشکر ترا که تو سرور ایشانی و امتی را که تو پیغمبر ایشانی [illegible]
ایشان چنین شوان بود پس در پیشگاه میدان مکانی بود و در آن جا چاهی فرو برده
بودند و مزدک را تا کمر در آن چاه فرو بردند و سنگ و گچ بر دور او ریختند پس با او گفتند
ای مزدک در امت خود نظر کن [illegible] و خلق آمدند
و آن برهنه بدند پس [illegible] بیکبارگی [illegible] ای صاحب مذهب [illegible] از آن مذهب باطل
برداشته شد و آن ماده خبیثه منقطع گشت پس نوشیروان بپدر گفت که دلهای خلق
از تو رمیده شده بسبب متابعت نمودن تو مزدک را پس بباید تو چند روز در خانه بنشینی
و دست از ملک بداری و او چنین کرد و [illegible] خلع کرد و بر تخت ملک نشست
و آثار کیاست و سیاست و عدل از او در عالم باقی ماند و تا با امروز از اتباع مزدک
باقی اند که ایشان را مزدکیان خوانند و فرزند آنکه [illegible] که نام او خرمک بود و بعضی از
تنها های آن قوم را خرم دین گویند بنسبت زن او والله اعلم

حکایت مقنع

مذهب باطل کنند

حکایت مقنع و حال او گویند ابتدای خروج او در زمان خلافت [illegible]
مهدی بن منصور عباسی ظاهر شد و او مردی بود یک چشم ولکن زیرک و دانا
بود و از شعبده و طلسمات بهره داشت و تناسخی مذهب بود و گویند
که اسم او حکیم بود و در وجه تسمیه او بمقنع گفته اند که او پیوسته نقاب
بر روی خود فرو گذاشته بود و روی خود را بمردمان خود نمی نمود و
ادعا کرد که چون جان پیغمبر از بدن او بیرون آمد بهمین قسم در [illegible]
بود تا من که در دنیا آمدم داخل در بدن من شد و نعوذ بالله محمد آمد [illegible]
مهدی عباسی معاذ مسلم را که امیر خراسان بود امر کرد تا با لشکری بر وی
مدت او برد مقنع از خراسان گریخت و بکش رفت و آنجا طلسم ماه
کرد و مردم نمود و بعضی را گمراه کرد چنانکه حکیم سوزنی بابی معنی اشاره کرده

بیت

سود افتاد خیره سری را هم از خری که تا آفتاب و ماه برآید ز چاه [illegible]
دعوی کند خدائی و مر هیچ خلق را [illegible] نشنوده او که دست که هوش انجوید از [illegible]

دخلعی مان طلسم فریفته شدند و آخر الامر معاد مسلم را در سران کرد تا آنکه

فتنه او را بر انداخت **قدر دمین** ماوراء النهر جماعتی از مذاهب ان

او هستند و ایشانرا **سفیدجامه** کان خوانند و کیش و اعتقاد

خود پنهان دارند و هیچکس را بر آن اطلاع نیفتاده است که دین ایشان

یعنی انها شکم گبیدا زان ملعون در انجا هستند و ۷۳ اصل اعتقاد انها بر تناسخ

**حکایت** چون هشام بن عبدالملک بن مروان که زید بن علی بن ابیطالب را

در کوفه کشت **غیلان قدری** در عهد او بیرون آمد و مردم را

بمذهب خود خواند هشام فرمود تا علمای شام را جمع کردند و غیلان را حاضر کردند

و ما او گفت چگونه ای خدا تعالی راضی باشد بر آنکه خلق در وی عاصی شوند و کافر ای

او شریک را بر دهد گفت نه گفت اگر تعالی همه خلق بی رضای وی معصیت

میکنند و آن کافران بی رضای وی کفر می ورزند وقتی ایشانرا ما ذلیم بدو پس

رضای ایشان بر رضای خدای عز و جل غالب باشد و هر که چنین بود دین خدا را

**غیلان قدری** و مادر او عائشه دختر هاشم بن اسمعیل

مخزومی بود و نوزده سال و شش ماه

ملک وی بود و شب چهارشنبه چهارم

ربیع الاول سنه صد و بیست و پنجم هجری

وفات کرد و چهل سال عمر کرد و متولد وی

مدینه بود و یزید بن عبدالملک برادر او

کرد او چون خلیفه شد فرمود تا در ایام

خلافت وی در حد مشرق و مغرب

کسی عطا دادند از ده دینار تا صد

دینار چنانچه تمام مالها و خزانه در آن

صرف شد و بیش از هزار کس را

از ائمه و علما و صلحا و مستحقان عدد

دیوان وظایف ثبت فرمود و م

معاصر با هشام



غیلان خاموش بماند عبدالملک گفت ای غیلان جواب بگوی گفت یا امیر المؤمنین

دو روز مرا مهلت بده تا جواب بگویم هشام گفت خدای مرا اگر زمان امان ندهد اگر

ترا امان بدهم با چنین نضاحت مذهب خلق را سبب میخواهی پس فرمود

تا چهار دست و پای او را ببریدند و شکمش را بشکافتند و انها را در شکمش نهاده ۵

حکایت محمد بن علوی کرید در عهد سلطان ملکشاه علوی بیرون آمد که او را

علوی ابلاوفی میگفتند و نام او محمد بود و از هر جنس سخن گفتی و بعضی

سخنان او سخنان سفید جامگان با طنیت و بعضی مقالات خرم دینان

که با مقالات اسماعیلیان مختلط کرده بود و دعوی انساب عرب کردی و جماعتی

از عامیان را با بدلیجرد که از ایشان بستدی کتب نامه نوشتی و بد

ایشان دادی و آیات را بخاندان نبوت ملحق کردی و این سبب کسب او بود

و یکی از هذیانات او آن بود که بهشت را بمردم فروختی و هر که را میدیدی

ما و میگفت ده گز ملک از بهشت بمقدار در معین از من بخر و من ضامن

تو ام و امثال این خرافات میگفت و چون مردم بر مقالات او وقوف یافتند

او را پیش قاضی حاضر کردند و بر کلمات او که موجب کشتن او بود گواهی

دادند و قاضی بکشتن او حکم کرد و او را بردار کردند و اول کسیکه سنگ بر او انداخت

قاضی بود و بعد امام عبدالله صفار بود که مفتی عهد بود و مردم با ایشان اقتدا کرده

تا او را پاره پاره شد و ماده او منقطع گشت **حکایت** بیر ابو الحسن انبادی که

از جمله مشاهیر علما و فقها بود و او را علت البخل حادث شد و بدان ادا کرد



علوی ابلاوفی

محمد علوی

۲ که نام او ابو محمد بود

بیر ابو الحسن انبادی

که دعوی نبوت کرد و خلق را بخویشتن دعوت کرد و خویشتن را در معرض کشتن آورد و هرچند با او گفتند
از این دعوی بازگرد مبادا که ترا بکشند او میگفت مرا هیچکس نتواند کشت و تیغ بر من کار کرد نباید و مردم
او را بجنون نسبت کردند و آزار او اعتراض نمودند و در جملگی احوال او را بیازمودند و در احوال دینی
و دنیوی او را مستقیم دیدند و در هیچ نوع در عقل او خلل ندیدند و از این دعوی برنگشت
تا علما بکشتن او فتوی دادند و گردن او بزدند و تیغ بروی کار کرد و ذکر او منقطع گردید و از یکی
از حکماء وقت از حقیقت حال وی سؤال کردند آن مرد گفت که مرة سوداء فاسد چون محترق بود
و بر جمیع اعضاء و اجزاء مستولی بود ظهر آن در یک فعل از افعال یا یک حال از احوال او پیدا آید
و بدین سبب است که احوال اصحاب مالیخولیا مختلف است و بعضی در یک حالت بیش متغیر نباشند
و باقی جملگی احوال ایشان بموجب سلامت عقل بود تا بعضی از سگ بترسند و بعضی گمان برند
که تن ایشان مثال کوزهٔ سفالین است و از مصادمات احتراز کنند و هم از این نوع بعضی از
علما گمان برند که بایشان وحی می آید و ایشان پیغمبر مرسل اند و این عارضه بیشتر اهل علم را افتد که
بسبب تکرار بسیار دماغ ایشان ضعیف شود و چون سبب علت بود بمداوات صحت پذیرد
باری بدانکه هیچ شک نیست که در نبوت را مهر زده اند و تیمار کوبیده اند و محکم کرده اند
چنانچه صریح حضرت نبوت صلی الله علیه وآله که بقول شیعه لو کان نبی بعدی لکان علیا و بقول
اهل سنت و جماعت لکان ابا بکر و لکن لا نبی بعدی انا بعد از من هیچ پیغمبری نخواهد بود
الا هر کس که در سیرت و اخلاق و سیرت اقتدا بقول حضرت سید المرسلین کند و در دین او را
مدد نماید اند علی بن ابی طالب علیه السلام بخلعت خلافت بزرگوار مخصوص و لایق بود و بذات
کثیر البرکات بکمال او مطابق ما بعد حکایت در ایام دولت ابو مسلم مرغزی که صاحب دعوت
دولت آل عباس بود مردی بیرون آمد از دوستاخان که از نواحی نیشابور است و نام او ماه آفرید
بن فروردین بود و او ... بود که او را خداوند خواندندی و در آن حال مدتی از آن ولایت غایب
بود و بچین افتاده و هفت سال در آنجا ماند و از طرایف چین چیزها با خود آورده بود

سوداء ایشان مالیخولیا

از آفت علم

حدیث

ختم نبوت

ماه آفرین ملعون در زمان ابو مسلم مرغزی

یکی از آن جمله پیراهن





یکی از آن جمله پیراهنی بود سبز که چون او را در مشت پیچیدند در قبضه ایشان ناپدید شدی
از غایت باریکی و لطافت و نرمی و چون از آنجا بولایت خود باز آمد و شبی مردمان که کرد
آن دیه بهشت پنهان شد و با کس نداد و از آنجا فرود آمد و آن پیراهن را پوشیده و مردی
آن که در زمین را حفر زایند و خود را بروی عرض کرد و گفت من پیغمبرم و این ساعت
از آسمان می آیم و در این مدت بهشت من از آسمان بوده ام و بهشت و دوزخ را بر من
عرضه کردند و حق تعالی عز و جل بمن وحی فرستاد و این پیراهن از بهشت بمن پوشانید
آن مرد کشاورز او را تصدیق کرد و گفت من دیدم که از آسمان فرود آمد و مظاهر او
بر خود خواند و بر زردشت ایمان آورد و در کتب مغی بسیار چیزها تحریف کرد و دعوی
میکرد که در سر و حق من وحی آید و خلق بسیار او را متابعت کردند و چون ابو مسلم
به نیشابور آمد جماعتی از مشاهیر مغان نزدیک او آمدند و حال ماه آفرین بوی عرضه
کردند که مردی بیرون آمده است که دین مغی را انکار میکند و دین اسلام را نیز مسلمانان
بزبان آورد ابو مسلم عبدالله شعبه را با لشکری بفرستاد تا او را در آن کوهها بگرفت
و بنزدیک ابو مسلم فرستادند پس ابو مسلم او را سیاست کرد و هر کس از متابعان او را
که یافت بدوزخ فرستاد و جماعتی از اتباع او متفرق شدند و ایشان را ماه آفرینیه
خوانند و ایشان دین او دارند و ایشان را با مغان عداوتی قوی است

شعبده ساکرده

ازملک گشتاسب سی سال گذشته بود از ان کوه بلبر امد وبدر سرای پادشاه امد
و دو نامه سپید پوشیده بود و پس وپیش ان را چاک کرده بود و زناری
از لیف در کردن انداخته و بندی از نخ بر دهن بسته بود و طوماری
کهنه بدست گرفته وانرا بر سینه نهاده و جماعتی از معارف مغان گویند که
او از راه سقف بیارگاه گشتاسب فرود امد ببلخ ودر وقت انکه جهان
بخط استوا رسیده بود او از اسمان فرود امد و گشتاسب درخواب بود
واورا بیدار کرد و بجود دعوت کرد و از کتاب استا در پیش او نهاد وان کتاب را
مختلف لغت ام ساخته بود وانرا ستنی مفرد نهاده وحروف ان جمله کی زیادت
از حروف لغتها بود وغرض او ان بود که تا هیچکس بکر بر ان واقف نشود پس
گشتاسب علما حضرت خود را جمع کرد تا انرا از وی فستدند ودعوی او را
استماع کردند وبرهان او ویرا از وی بطلبیدند واو بفرمود تا مس را
بگداختند وبر او در بختند واو انچ طلا ساخته بود ودر اندام خود مالیده بود
که ان طلا سوختن را باز داد وچنانکه در جای خود موصوف است از کل و طلب
وغیر ان چون ان مس که اختیه بر سینه او بر بختند واورا از ان مضرتی نبود ملک بروی
فتنه شد ودین اورا قبول کرد ومذهب مغ در میان خلق فاش شد وبعد از
ظهور اسلام هنوز ان ملت باقی مانده است وپیغمبر صلی الله علیه واله ایشانرا با اهل
کتاب ملحق نموده در جزایای ایشان در دین ودر قبول جزیه از ایشان چنانکه عبد الرحمن
بن عوف روایت کرده است از انحضرت که فرموده سنوابهم سنة اهل الکتاب

گشتاسب

زردشت کتاب

مس

مذهب مغ

٤٢٠

سبب جزیه از مغان گرفتن



حکایت محمد بن عوفی گوید که روزی جماعتی از امیرالمؤمنین علی علیه السلام سؤال کردند که
سبب چیست که از مغان جزیه میستانیم و ایشان را دینی نیست و کتابی ندارند و بپیغامبران
ایمان ندارند امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود که من داناترین اهل عالمم بحال ایشان
و ایشان را در اوایل عهد و قرون ماضی علمی بود که آنرا درس میکردند و کتابی بود که
آنرا میخواندند تا آنگاه که پادشاهی از پادشاهان عجم در حالت مستی با دختر خود مباشرت
موافقت کرد و آن حال را از دانشمندان پرسید ایشان از جهت رضای پادشاه
گفتند دختر بنکاح روا بود و خداوند تعالی این میل و مداهنت را از ایشان
نپسندید و آن کتاب را از ایشان برآسمان برد و علومی که در سینه‌های ایشان
بود محو گشت پس بدین سبب با اهل کتاب مشابهتی دارند مسعود گوید این حکایت را
در کتاب بحر المعجزات در طی معجزات حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام از شیخ صدوق رحمة الله علیه
در مجلس [illegible] و شیخ امالی مسند معتبر از اصبغ بن نباته در حدیث طویلی که مقصود
[illegible] ذکر کرده ایم که موضع مقصود این است که حضرت میفرمودند سلونی
قبل ان تفقدونی اشعث بن قیس برخاست و گفت یا امیرالمؤمنین چگونه جزیه گرفته
میشود از مجوس جزیه و حال آنکه مبعوث نشده است بسوی ایشان پیغمبری و نازل
نشده است بر ایشان کتابی فرمود بلی ای اشعث نازل کرده است خدا تعالی بر ایشان
کتابی و فرستاد بسوی ایشان پیغمبری تا آنکه بود ایشان را پادشاهی که مست شد شبی
پس دعوت کرد بسوی خود دختر خود را بسوی فراش خود پس با او جماع کرد پس چون
صبح کرد شنیدند اینحال قوم او و جمع شدند بر در خانه او و گفتند ای پادشاه
تدلیس کردی بر ما دین ما را و هلاک کردی آنرا پس بیرون بیا تا دین ما را و بدرون
تا ترا پاک و [illegible] کنیم پس گفت مرانها که جمع شوید و بشنوید سخن مرا
[illegible] من مخرجی از آنچه مرتکب شده ام [illegible] و الا [illegible] خواهید

یکشنبه [illegible]

سهو شد

[illegible]

تا بود و در سینه‌های ایشان



بگیرند پس صبح شدند پس گفت با ایشان بدرستیکه خداوند خلق نکرده است خلقی را
که گرامیتر باشد نزد او از پدر ما آدم علیه السلام و مادر ما حوا گفتند راست گفتی
ای پادشاه گفت آیا پس تزویج نکرد آدم پسرهای خود را بدختران خود و دختران
خود را بپسران خود گفتند راست گفتی ای پادشاه اینست دین پس [illegible]
عقیده ماندند پس محو کرد خداوند آنچه را از علم و بلند گردانید [illegible]
از ایشان کتاب ایشان را پس ایشان کفره که داخل آتش میشوند بغیر حساب و منافقین
شدیدتر است عذابشان از ایشان پس اشعث بن قیس گفت و الله [illegible] بودم
این جواب را و آمده بودم [illegible] بسوی مثل این سؤال تا اینجا موضع مقصود بود
و در کتاب [illegible] یعنی [illegible] شد و در مجمع البحرین است که از حضرت صادق علیه السلام سؤال
کرده شد که چرا مجوس را مجوس [illegible] فرمود بجهت آنکه ایشان داخل شدند در سریانیین
و ادعا کردند بر آدم و بر شیث که هبة الله است که این دو پیغمبر اطلاق کردند
نکاح مادرها و خواهرها و دخترها و خاله‌ها و عمه‌ها و محرمات از زنها
و قرار دادند از برای نماز ایشان وقتی و این افترائی بود [illegible] بر خدا و دروغی بر او
تعالی و بر آدم و بر شیث و در صحاح است که مجوس [illegible] و مجوسی منسوب است
باین [illegible] و در بحار است که مجوس را پیغمبری بود که او را کشتند و کتاب او را سوزانیدند
[illegible] آمد بسوی ایشان پیغمبر ایشان بکتابیکه در دوازده هزار پوست گاو نوشته
بود حکایت محمد بن عوفی گوید که گویند زردشت در نجوم مهارتی بکمال داشت
و در آن علم کتابهای بسیار تصنیف کرده بود و از آن بود که با آنکه خدا تعالی
او را علمی داده بود و حق را اگراه گردانید و تخم ضلالت بر دل او نهاد تا بدانچه
سیانت کار نکرد و [illegible] عاجل را بر آجل اختیار کرد و حب جاه او را از راه
بیرون برد و گویند چون اجل او نزدیک او آمد و بر فضول طوامع بر طالع
خویش واقف گشت خواست که تمویهی کند یعنی تلبیس کند و بر دامان بنا نهد

مؤهم بارایت اورا

تا بود و در سینه‌های ایشان

نام برکه [illegible]

یعنی نسبت با طلاق [illegible]

زردشت

که مابیان خواهم رفت از مردمان جدا شد و در بیابانی رفت که در آنجا
سباع بود و غرض او آن بود که چون او بمیرد سباع او را بخورند و اثر
ناپدید شود تا آشنایان او را گمان آید که او ببیابان رفته است و غرض
او حصول آنجا رسید و در آن بیابان بمرد و بعضی از سباع بیامدند و بعضی
از اعضاء او را بخوردند و بعضی را باقی گذاشتند و طایفهٴ زیرکان او را
بدین فضیحت بدیدند و معاقبت بعد از مرگ رسوا شد اما شیطان آنجا عقده را
بدان ضلالت هدایت



خصال ملوک

## ۴۴۵ باب سیم در سیرت ملوک و اخلاق ایشان هفت حکایت

عبدالله بن مقفع گوید که آنچه من درست کرده‌ام از کتب حکما و خزانهٴ
ملوک فارس دیدم از یزدجرد شهریار که ملوک فارس بهتر شدند از پادشاهان
دیگر و فضلا ایشان بر دیگران گشت بده خصلت بود که میراث یافتند
از کیومرث و آن ده خصلت را بکار بردند ۱ دختران خود به بیگانه ندادندی
۲ دختران بیگانه بزنی نگرفتندی ۳ همه کس را بخانه خود بار ندادندی
۴ بخانه دیگر کسان نان نخوردندی ۵ چون خواستندی بهیچ کسی کنند با کسی
مشورت نکردندی ۶ از دعوی خود برنگشتندی ۷ چون کسی را عطا و مخصوص
خود مخصوص گردانیدندی هر سال همان وقت با ایشان دادندی و او را در دم
کردندی ۸ بجز راز گفتار نبودندی ۹ هرگز شراب انقدر نخوردندی
که بر عقل ایشان غالب آمدی تا از حال عالی بگردندی ۱۰ هرگز صحبت سفلگان را
بجای نماندندی و هر پادشاه که از این ده خصلت با نصیب بود
از مصاحبت جمله دانایان بی نیاز کردد حکایت یکی از خلفا

حکایت

عهد که زمام مصالح ایام در قبضهٔ اهتمام او بود ازو وزیر پادشاه خود سوال
نمود که مرا از سیر ملوک سالف و مراتب و مقامات پادشاهان گذشته حکایتی کن
وزیر گفت در کتاب ابن الملوک آورده اند که در روزگار جمشید هر که
پیرتر بود او را بزرگتر داشتندی و در روزگار ضحاک گشاده دستی را اعتبار
بود و در روزگار افریدون بجای خدمت نکوشندی و در روزگار
منوچهر حسب و نسب معتبر داشتندی و در روزگار کاوس عقل و خرد
ترجیح نهادندی و در عهد کیخسرو مردی و دلیری وسیلهٔ رجحان و تفضل
دانستندی و در ایام لهراسب دین و دیانت پیشنهاد خاطر داشتندی
و در روزگار انوشیروان از همه سوابق مردمی جود بجز توانگری بدان التفات
نکردندی و در این جهت مستحق خدمت شدی و گفته اند که رافت و شفقت
خاتم بابرکت چون اتباع بابتاع بوده است که چندین هزار سال ملک عجم در خاندان
ایشان ماند و کیش آتش پرستی که زشت ترین کیشها است بر ایشان تمام ماند

حکایت که روزی در مجلس کیقباد





حکایت روزی در مجلس کیقباد سخن میرفت که آدمی در شهوت و خورش و پوشش
نکوهیده است او گفت از پادشاهان او لیتر کسی است که از کارهای ناشایسته
احتراز نماید ولکن خلق را از امری که مصالح ایشان انتظام دهد و اسباب آن
مرتب کند چاره نیست و چون کسی بر سبیل اهتمام ایشان او را احتیاج و شکوهی
بباید تا مردمان او را متابعت کنند و رضای او را مراقبت نمایند و من باب الضروره
انواع تکلف را تکفل باید نمود و اسباب تجمل و تبجیل آماده کرد و ما این فقره های
وضع و فرشها و بساط بدان سبب اختیار کرده ایم تا در نظر متأمل نظر نکردیم
و هر چند که می شنویم که از پس ما ابناء ملوک خواهند شد و آبا و
زبان بنسب و نژاد ما برآید این عرض اسراف ها کنند و در اموال خلاص که بیت
افتند خطاها روا دارند و در هوا پرستی افراط کنند و اما ما این رسوم را
که نهاده ایم نیت خیر بوده است امید دارم که در عاقبت ما جد باشیم حکایت
چون عباسیان خواستند در خلافت بخلاف بنی امیه رسمی نهند باتفاق یکدیگر

نفع عباسیان

۴۲۸

الوان الملابس

نامه نوشتند و آنرا رای ابومسلم در تمهید رسم استقامت خواستند ابومسلم نوشت
که زمام مملکت و قوام سیاست در نگاه داشتن قدر و حرمت مردمان بسته بود و حشم
و زنان بود اگرچه جامها یکباره هست اما رنگها و الوانست و رنگ
روز و سهل کودکانست و رنگ سفید کابین آزادگانست و رنگ سبز جامه رحمت
و رنگ سیاه لباس هیبت و جامه خواب باید که اردشیر بخود را وصیت
کرده است و گفته اند که چون اردشیر با بیگ و هیبت بخود را بدید بسیار
شاد شد و گفت پیوسته باید که این جامه پوشی که زنان مردمان بسیار کرانست شود
و در خزانه هیچ صاحب دولت این جامه نباید گفت اگر رای عالی بود نیز باید
آن جامه آنچه بوده و ... تا اصل این جامه از چه باشد اردشیر گفت جامه پوشی که اصل آن از بر و باری
بوده و پوشش از نکوکاری و اگر رای شما بنظر تامل در این نگرد شما را یقین
شود که جملگی اسباب سیاست و رعایت در این کلمه تعبیه است ۵ حکایت
چنانکه پادشاه رضی بملک نشست او پادشاهی بود عادل و عالی همت و خواست

که کار ملک را بر سیرت



۴۲۹

۲ ابو القاسم

که کار ملک را اساسی نهد و تدارک خرابیها بکند که از آل سلجوقیان واقع شده تدارک کند
و کسی با قابلیت آن نخواهد که از رای او استمداد کند بدو سبب یکی آنکه بجهت آنکه ارکان
ملک باری و خراسان خلل افتاده بود و بدین سبب ملک ضعیف شده بود و دیگر آنکه
رای هیچ بزرگ در پیش بزرگی او نمی سنجید تا آنکه ابوالفتح حضرت ... اگر از ندمای
سلطان بهاء الدوله بود و رای او صایب بود و تجارب روزگار بسیار دیده بود
و هیچ وقت برکاکت رای منسوب نبود و در این وقت بخوبی پرسنده بود که او را

مثال ملک

در روز بنیلی پیش سلطان برده بودند با آن ... گفت تو احوال جد ما سلطان ماضی را
مشاهده کرده بگو بنیاد پادشاهی بر چه باید نهاد گفت وقتی مرا سلطان ماضی
اللهخان صحبت داشتی روزی گفت بباید دانست که مملکت مثال باغیست
و پادشاهان صاحب باغ و هر کس که خواهد که باغ خود را نگاه دارد و بر وی بهشت
و ثمره آن را در ... باید باید که پیوسته سر دوخ درخت در باغ او تمام باشد
آن درخت تازه شده و میوه دهد تا فایده میوه از او حاصل کند و چون خشک شود

بابان ... و باغ

از ابتدا هیزم کار نتوان برد و نهالی که در بیشه باشد که نزهت و شکوفه آن و هم
وراحت میوه در عقب بود و شاخی که از آن جهت خوانند چه صاحب باغ
بان خوشدل باشد که اگر آن درخت بزرگ هیزم شود آن نهال بجای او باشد
و از ضعف قوتی یابد و بجای آن رسد و هیچ وقت زمین باغ از منفعت خالی
نباشد و از نزهت و سبزی و شکوفه باز نماند و میوه ها یابد چون ابو القاسم
این سخن گفت او را عظیم خوش آمد پس بنای ملک بر آن نهاد و در هر کار مردان
بداشتی که اهلیت آن مهم داشتی و غرض آن بود تا اصحاب شغل او دائم بخود
محتاج ندانستندی و منفعت بودندی که بی ایشان کار فرو نماند و آنچه کار
مایشان کاشته بهت لطف وی است پس جهد کردندی تا رضای پادشاه را
بدست آورند **حکایت** یکی از سیر ملوک و اخلاق حمیده پادشاهان تربیت
خدمتکاران بهت و مراقبت حال و محافظت احوال ایشان آموخته اند که روزی
محمود سبکتکین بنماز جمعه میرفت ترکی را دید در غایت جمالی و نهایت کمال با قدی چون

سبکتکین و غلام

[illegible] راه غلام

درودی چون



و رویی چون خورشید او را نوزباه ایستاده بود چون کوکبه سلطان رسید زمین بوسید
سلطان عنان کشیده پرسید کیستی و چه حاجت داری گفت من بنده ای ام که جلاب
مرا از ترکستان بیاورد و در راه میگفت تو را بخدمت سلطان خواهم برد و در سلک
بندگان او منتظم خواهم کرد و من بدان امید رنج غربت و مذلت بندگی را تحمل میکردم
حسن عبدالله ویرا ابن برادر بنهار خرید و پنهانم میداشت حالی فرصت کردم تا خود را بحضرت
سلطان رسانیدم تا حال خود عرضه دادم شاید نظر پادشاهی شامل حال شود سلطان
بغضب آمد و فرمود انقدرش بزدند که از پای در آمد و او را بکسی سپرد که برادر را
نزد پسر عبدالله و از ما بگوی در بغا حسنان بدبری و چون تو پسری هزار دینار
بهای غلامی فرا هیدادی وصد هزار بدرها بی نتوانی داد که بدر دو تو بنشینید
تا علامت بیفرمان تو از خانه بیرون نیاید و تو را در پیش ما و قیمت نکند
چون سلطان از نماز باز گشت همان وقت نماز دیگر معاودت باید داد یکی از خواص گفت
امروز پادشاه آن غلام را ادب بلیغ آموخت سلطان جواب داد که اگر آن نبودی

که زر به عبدالله مانع شدی فرمان دادمی تا او را بند و زندان کردندی چنانکه این همه
از او قبول کردمی و این غلام را ادب نکردمی هر وقت که غلامی از خواجه بر عصیان
هیچ شیوه در دست کرفتی و همه غلامان بر خواجگان بزبان آمدندی و آن غلامان
که خدمتکاران ما اند همه را جمال از او زیادت است و در روز جنگ در روی
دشمنان ما کار [illegible] کنند بسبب غرض ما [illegible] نتوان شد کان قسم را از دل

**حکایت** سلطان یمین الدوله محمود سبکتکین در ایام جوانی در غزنین
باغی ساخت سخت باصفا چون باغ تمام شد در آنجا جشنی ساخت و بزمی ترتیب داد
و پدر خود ناصر الدوله سبکتکین را ضیافت کرد بانواع تکلف بعد ناصر الدوله
کفت جان پدر باغ دلکشای است و از همه چیز مدح کرد اما هرکس از بندگان دولت
از خانزادگان و سپاهیان این خطه چنین باغ مثل این بتوانند ساخت ما پادشاهان باید
چنان باغ سازند که دیگران [illegible] و در زمین نهالی نشانند که مثل آن هیچ
بستانی [illegible] سلطان محمود پرسید آن کدام زمین شاید بود کفت باید در [illegible]ستان

فضلا و اهل

باغ سلطان محمود در غزنین





فضلا و اهل و افاضل نهال تربیت و احسان نشانی تا ثمره نیکو از آن حاصل کنی
که سرد و زمستان در آن ثمره تصرف نتواند کرد و آنچه نظامی عروضی کفته بابت
معنی اشارت کرده — باغها که محمود بنا کرده که از رفعت همی نام [illegible] کرده
نه بینی از آن همه یک خشت بر جای ه ثنای عنصری مانده است بر جای ه

**حکایت**
نقلست خادم کوید شبی در مجلس عمر عبدالعزیز بودم از لطایف و فضایل قدیم خلفای
کذشته سخن می کفت یکی از وجوه قبایل عرب حاضر بود کفت یا امیرالمؤمنین امارت و [illegible]
و بنا عمارت به چه باید نهاد کفت هرچه بر خود نپسندی باید برای دیگری نپسندی
و رسول صلی الله علیه و آله فرمود المسلمون کنفس واحدة همه مسلمانان یکتن اند
چون عضوی را رنجی رسد [illegible] باعضای دیگر تعدی کند همچنین هر مسلمانی را
که رنجی رسد اثر آن رنج باید که به همه مسلمانان برسد و دیگر باید که هیچ مسلمانی
شب از تو در رنج نخسبد که کار تو در روز قیامت در خطر بود و دیگر آنکه باید
که بر کسی تکبر نکند که خداوند تعالی متکبر را دشمن دارد و رسول صلی الله علیه و آله

عمر عبد العزیز

معنی امارت و بنا بران

المسلمون کنفس واحد

پیوسته نزدیک فقراء و صحابه رفتی و با هر زبان سخن گفتی و اگر آزاد و حاجتی
خواستندی تا حاجت او روا نکردی به هیچ کار دیگر مشغول نشدی و در روایات
مرویست که کان یخصف النعل و یرکب الحمار بود آنحضرت که بر نعلین وصله
میزد و گاه سوار بر خر میشد و باید که امیر با تمام دشمن و جهت تقرب نکند
و لشکریان را گوش دهد که هر که بد کسی با پیش تو گوید بد تو را پیش دیگری
گوید دیگر مرایه را حرمت دارد و بر کودکان ضعیف شفقت کند و
با مسلمانان تازه روئی کند و گشاده پیشانی باشد و وعده را خلاف
نکند که خلف وعده از همه چیز قبیح تر است و مراتب و مقادیر مردمان را
نگاه دارد و هر کس را باندازه فضل او مرتبت نهد و ما بنای کار خود
بر این اخلاق نهادیم حکایت کنند که عمر بن الخطاب غلامان خریدی (عمر بن الخطاب و غلام آزاد کردن ش)
و با ایشان طریق رفق و حلم مرعی داشتی و هر یک که تا فضیلت کردی او را آزاد
کردی بر خلاف بر طبع او ما واقف شدند و هر غلام که خریدی آن غلام بر تکلف

وصیام عبادت



و صیام عبادت کردی و بتر دیر چند روزی چنین کردی و بعد کاهلی کردی
و ترک نماز گفتی وقتی با او گفتند که ایشان ترا فریب میدهند تا چون آزاد
شدند ترک میکنند گفت من غلام آن غلامانم که مرا بنماز فریب میدهند
عمر بظاهر طاعت ایشان بیند از ضمیر اخلاص ایشان چه خبر دارد هر کس را که دیدیم
که بنیکی حق میکند بر خود نپسندیدیم که او را در بندگی خود سازم حکایت (عبدالله طاهر)
عبدالله طاهر چون بامارت نشست و آوازه سیاست او بولایت و هیبت
بهیبت عالم از عدل او آباد شد و دلها از بذل او شاد گشت روزی (نوروز)
با ارکان ملک از سیر ملوک ماضی سخن میرفت یکی از ایشان گفت که عادت سلاطین
گذشتگان بوده که در سه روز شهریکان بار عام دادندی و هر کس حاضر شدی (۲ یکهفته)
و پیش از آنکه بار دهد ندا میکردند که فلان روز بار عام است و بدیدن سلطان
و مظلومان تقرب خواهد نمود تا هر کس حاجت خواستن خود راست کردی
و ساخته پیش ملک او رفتندی و بسیار آن بودی که ظالمان خصم خود را خوشنود

٤٤٦ کردندی و از ترس انصاف و حقوق بمستحق رسانیدندی و آن روز که بار عام
بودی ملک گفتی که پادشاه میفرماید که ابتدا از خود میکنم اگر کسی را با ما
مظلمتی هست بگوید و انصاف خود از ما بستاند و اگر کسی دعوی کردی
پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و در پهلوی او نشستی و جواب دادی
او برحق و راستی بگفتی و دیگرانرا معلوم شدی که همه کس از او شاکر است
بیت بر ملک نامی بچند روزگار گذاشت     برفت و از پس خود نام
یادگار گذاشت **حکایت** روزی عبدالله طاهر بار عام داده بود
و هر کسی می‌آمد و تظلم میکرد **یکی** از بزرگزادگان غزنین در آمد
و او را فضل بگفت و گفت مرا دو حق بر امیر است هم حق خدمت و هم حق نعمت
امید آنکه هر دو را رعایت کنی و امروز در حق من عنایت فرمائی تا از حضیض ذل
باوج قبول برآیم گفت کدام است گفت ملازم در بغداد که کعبه دولت تو بود
خانه من معمور کرده بود در خانه خراب باشیدم تا گرد بر آن نشستند و دیگر وقتی خرم

کرده و آبادان

عبدالله طاهر

٤٤٧ کردی که سوار شوی روی دیدم و باز دیر ذکر قم تا سوار شدی گفت راست است از ما
چه خواهی گفت ~~فلان طلبی~~ امیر باورزند بمن دهد تا صد هزار درم از آنجا بردادم گفت
اگر صد هزار درم دهیم در حق امارت از تو برداریم صواب‌تر است گفت بابا
این زمان دهی را با چندین ثروت و توانگری برابر نتوان کرد و بر نیز بود هم
تا امارت پاینده باد و داد و دیگر این برای آن است که ما را پادشاه با نظر است پادشاه
مردم خود را از زاویه محنت باوج دولت و قبول میرسانند **حکایت** شیخ سهل
شوشتری گوید که چون زیاد بن سهل را امارت خراسان نشست مرا بخواند و گفت
راه رستگاری و طریق جهانداری بمن بنمای گفتم جهانداری داد دادن و بیداد
و نگاه داشتن خلق است اما یکی بر طریق راستی بودن و از کجی پرهیز نمودن زیاد
این سخن را یاد گرفت و بنای ملک داد و احسان نهاد و در اطراف ممالک
شهری بود آبادان و هانا پیش از آن آن شهر خراب شده بود و خراج آن اندک
بود و رعایای آن شهر اندیشه میکردند که مبادا که زیاد بر شهر ایذا و آشوب

سهل

زیاد بن سهل

تا و رعایت هر فاضل و رعایت حال مردم

خلق را آبادانی شهر ببیند و خراج زیاده کند اتفاقاً بعد از مدتی کار بانجا افتاد
و آبادانی آنجا را بدید بغایت خوشدل شد و معارف شهر را بخواند
و صد هزار درم از اصل مال وضع کرد و منادی فرمود که هر که
عمارت زیادت کند از عوارض و مؤنات او کم کنیم چون رعیتان شفقت
بدیدند و بشنیدند روی بعمارت آوردند و ولایت را آبادان کردند بیت
جهان ز معدلت او چو خلد شد خرم ز صحن آینه دل زدوده زنگ ستم
لموده در این زمان زحدوث دود ظلم تم سنه شب جهان چون کان
دستم خم الا الرعیت وان شاه مظ ملک شد تغیر در این ماده که اوفریاد
این ملک کم ما باد [illegible] از این دیار [illegible]
حکایت یکی از سیرت خوب و اخلاق حسنه ملوک کامل قدر سلطان
زمان آن بوده است که از احوال خواص و عوام در اطراف مملکت خود
متفحص بوده اند و در آن اثرها دیده چنانچه آورده اند
که در نوبت دولت

خراج زیاده کرده

مجد الملک نیشابوری
و ظلم او بخانه پیرزن و اه ظلما

۴۴۹ که در نوبت دولت سلجوق مجد الملک وزیر نیشاپور بود و از طریق
عدل و جاده انصاف دور بود وقتی خواست سرای خود بنا کند
و موضع آن که بنا نهاد خانه پیرزنی بود که مسکن و مولد او بود مجد الملک
الحنانی نکرد و آن خانه را غصب کرد و سرای خود را ساخت پیرزن از غصه
دیوانه شد و در کوی شاه میگشت و دعا میکرد که اللهم احکم الحاکمین مجد
الملک ظلم کرد او را بگیر و در قیامت عذاب او مده حق تعالی دعای او مستجاب
کرد و مجد الملک در آن سرای نارفته بمرد و بعد از مردن آن پیرزن خانه
بخرید و در آن ساکن شد راوی گوید که وقتی بزیارت رفتم آن زال را
در آن مقام دیدم و مرا با او معرفتی شد از او سؤال کردم که چون بهای
خانه شد این خانه را از چه خریدی پیرزن گفت روزی در صحرا میرفتم دعا
میگفتم بهمه تعجب من آمد و صره زر بمقدار صد دینار بمن داد و گفت
این زر را سلطان ابرهیم فرستاده است از غزنین و میگوید تا این خانه بخری

ظلوم

450 بحرمت و سلامتا فرا دعای بد بکنی من ان دزد را که تو دان خانه را خریدم و
اهل بنا بود چون این اشفاق و مرحمت از او مشاهده کردند جمله بدل
و جان هوا خواه او شدند و خصمان او چون حال او تفحص کردند از خود
هراسان گشتند و دروی نزد او آوردند و آنچ از نوادر سیر پادشاها
ن نیکو اعتقاد بوده است بیت ستم دیده را زود خرم کنند ستم کاره را
از جهان کم کنند لمؤلفه ستم دیده چون گوسفند غنم گرفته
زمین را عرب تا عجم ستمکاره چه گرگ است در هیچ دشت نبود کمتر
از هر چه او هست کم **حکایت** چون مهلب بن ابی صفره قطری
بن الفجاءه خارجی را هزیمت غنیمت بی حد بدست آورد و مالی خطیر بمالک
داد و او را برسالت نزدیک حجاج فرستاد و بر وجه نصیحت گفت که بر تو باد
که زبان نگهداری که زخم زبان بدتر است از زخم سنان چون مالک بنزد او رسید
حجاج پرسید نام تو چیست گفت مالک جبر گفت مهلب را چون گذاشتی

گفت بالله دولت

حجاج و مهلب



451 گفت بالله دولت و عدت و نصرت دوستان را مسرور و دشمنان را مقهور
می کند دشمن از او بترسد و دوست از او بمقصود برسد گفت رافت و رحمت او
با لشکر بچه اندازه است گفت مانند پدر بر فرزندان گفت سپاه و رعیت در فرمان
برداری او چگونه اند گفت چون فرزندان حلال زاده و بندگان مر مالکان را گفت
لشکر در فراخ دستی تا کجا اند گفت چون پدر و مهربانان بعدل و داد خو کرده کشته
گفت در رزم و بزم چگونه اند گفت در رزم جانرا نزد ایشان چندان قیمت نه و در بزم مال را
نزد ایشان قدری نه گفت کار او و قطری خارجی بکجا رسید گفت هر دو چو پای
یکدیگر اند اما کار او برآمد و کار ما بر نیامد زیرا که چون هزیمت شد بر عقب او نرفتیم
هم صواب آن دیدم که هزیمت بر دل خصم بهتر گفت فرزندان او در رزم چگونه اند
گفت در عقل و فضل همه چون دایره اند که سر ایشان نتوان یافت حجاج گفت آفرین
جواب برد سخن جایی رسید که مهلب را در جیش و دولت ما با قدر کرده اند و
هر پادشاه را که سیرت او با رعیت و لشکر چنین بود در همه حال مظفر و منصور

استی؟

ودوستکام و نیکنام باشد و نیز پادشاه کامل قدر چون بطرفی رسولی فرستد
باید که مردی کاردیده کاردان سخن صواب گوی دوراندیش فرستد زیرا که
رسول زبان پادشاه است و از ادب و هنر رسول احوال و اقوال پادشاه استدلال
کنند — رسول ار فرستی حکیمی فرست نه بینی که آن مرد دانا چه گفته
فارسل حکیما ولا توصه از کلمات سبکتکین است که هنگام مفارقت
طغرلتکین بطرف بست حرکت فرمود و بجهت معاونت او لشکر کشید کنجوزرند
خود محمود گفت ای پسر تو مرا عزیزتر از فرزند و جهانی و لیکن بدان که مرد بجلد تا
مردی نرسد و رنج نکشد از مقام گلک سواری بدرجه امیری و سپهسالاری
نرسد و خطر و خوف جهان معلوم نگردد و من که بدین قوام منازل و مراحل
جهان بسیار دیده ام تا بدین پایگاه رسیده ام باید که سخنان من یاد گیری و پند
پذیری که من رفتم و گفتنی گفتم اگر بسلامت باز آیم عذر باز خواهم
و اگر رفتم اجل را تدبیری نیست و بدانکه پادشاهی نیکو خواهی است

وطریق بزرگی



وطریق بزرگی و جهانداری است و با مردم نیکوکاری که گفته اند بیت
خیر بخشید و کم آزاری هست آیین مملکت داری — انصاف آنکه
او در این پندها تمامت قانون سیاست و رعایت درج فرموده و سعادت
دارین از انجا حاصل میشود حکایت عادت کسریان بود که هر سال
تمام شدی و چهار فصل بگذشتی باطراف و نواحی فرستادی و از عمال کارداران
تفحص بلیغ واجب دیدند و پنهان و آشکارا سیرت و معاملت و کلابت
و مقاطعات معلوم کردمانید و هر کس از ایشان که ظالم بودی او را
معزول و دیگری را در کار گذاشتندی که هر سال پیوسته عامل اصفهان را
که کسی ذکر او بستمی نکردی کسریان از آن متعجب بماندند بحضرت تا او را
آوردند و از فرزندان او پرسیدند که سیرت تو با خلق چگونه است
و بچه نوع زندگانی میکند گفتند که درها بدست گشاده و دست بسته
بمستحق میدهد و با دوستان دست گشاده و از خیانت کاران دست بسته

عامل کهن درهر سالی

کا معتمدان

گنج و بغدادی و عشق او و خواب دیدن یحیی برمکی را

چون این بشنید فرمود کارهای او را با او باز گذارند که آنچه کار دین
و دنیای خود درست سکند **حکایت** در زمان مأمون جوانی از
معارف بغداد و فاضل کبار بر کنیزک مطربه عشق ورزید و هر چه داشت
بفروخت و او را خرید — تو به زهاد بباید گشت پرده عشاق
نباید درید هر چه بجای نشست بباید فروخت مهر جانان روی بباید خرید
چون او را بخانه آورد هر چه داشت با او صرف کرد و تهی دست ماند چون حرص
برو غالب شد گفت به در خانه کرم روم و دفع احتیاج از کرم بخواهم پس بر سر
تربت یحیی بن خالد برمکی رفت و آن شب را آنجا بیداری کشید و هر شب آنجا می‌خواند
و بر ارواح ایشان دعا میکرد و میگریست سحرگاه خواب بر چشم او غالب آمد یحیی را
در خواب دید که ما چو میگوید ای عزیز در ایامی که ما افتادیم دست ما بر
بکسی نرسید ولیکن مرده‌گان برای اهل حاجت زنده نیست و لکن در فلان
و یرانه‌های ما در فلان خانه و در فلان موضع [illegible] ازور [illegible]

بردار و صرف کن



حجاج

بردار و صرف کن چون از خواب در آمد بآن موضع رفت و زر را برداشت
و بمنزل خود رفت و باسراف خرج میکرد طرافان و ظرافان چون سکه
قدیم دیدند گفتند این جوان **گنج** یافته و بمامون عرضه داشتند آن جوان را
احضار کرد و از او احوال زر پرسید تمام واقعه خود ذکر کرد مامون گفت زرها را
با او واگذارید که زشت باشد که یحیی مرده بخشش کند و مامون زنده باز ستاند
بیت ببر خاک کریمان بو رفتم رفتن به که سوی در کرایت مهتران
عصر بپای ازانکه هیچ از این مهتران زنیست و ذکر دوانکرد در هیچ
دست و حالت و رای اگر شفیع کنی خاک آن بزرگان را روا کنند همه حال
حاجت تو خدای **حکایت** چون حجاج عبد یزید محاربی را
بصره داد و از و فرمان داد او گفت کارها سه نوع باشد ۱ آنکه نباید الی
بپیچد ۲ آنکه با اقبال بود ۳ آنکه موافق دولت افتد چون
کار تو پیچد با دانایان مشورت کن و چون کار بود اعتماد مکن که

باید دولت در همه عمر نوزند و آنچه کنی اگر با دولت موافق آید شکر او گزار ٤٥٦
کوی تا در همه عمر مظفر و منصور باشی چون بیجه رسید و سوزند کی
ان ولایت بدید پیران ولایت و مقدمان را بخواند از ایشان پرسید که از شما
کار دیده است کدام هست اشارت کردند بدهقانی که پیر و مقدم ایشان بود.
دهقان گفت شغلها را اسباب و کارها را ابواب هست تو بگوی که این شغل
برای رضای خدا قبول کرده یا برای حجاج بن یوسف یا برای نصیب خود
گفت رضای خودم را در همه باب مقدم دارم و نیز حجاج پادشاهی است
سیاست کننده و نخواهم که بی رضای او کار کنم و از رضای خدای خود
طمع دارم گفت هر سه دشوار جمع توان کردن اما اگر پند من بشنوی باشد.
که حاصل مقصود را ببینی مطلوب بیابی عبد گفت فرمان بردارم و گوش
از اشارت تو برندارم پیر دهقان گفت تا حکم در میان رعیت مختلف نبود
بلکه بر خاص و عام و وضیع و شریف حکم تو یکسان باشد و در آن طرفی

بازان

شغل حکومت سر صورت دارد

٤٥٧ برابر باشد تا رضای خدا سبحانه حاصل کنی و دیگر حجاب را بفرمای تا عمال
و کارکنانرا زمانی بر در بدارند پس باهستگی پیش آرند تا شکوه و هیبت تو
در دلها متمکن شود و نصیب غرض تو از آن حاصل آید سیم اگر هدیها
و هدایا از کسی قبول مکن تا زمان ایشان بر تو دراز نشود که آن سبب سخط
حجاج گردد و جاه و مال بر سر آن گذاشته شود و از میان برود عبد گفت
من این نصایح یاد گرفتم و آن پند پذیرفتم و مرا از آن عمل خطیر حاصل شد
و هیچکس را مجال نبود که در آن سخنی بگوید بیت هر که او پند بزرگان
شنود چرخ نتواندش که بند نهد مسوده

داود بن عباس

**حکایت** چون داود بن عباس با بارت نشست هر لحظه ترزلی در دولتی

مشورت

ماو مسهید تا انکه با جماعتی کرد که استقامت ملکت و استدامت دولت
بچه طریقی میسر شود همه گفتند الحق باید از رعایا تفحص کنی که اگر یکی از ایشان
بحوادث اسمانی منکوب عوایق باشد در رعایت او انچه ممکن باشد سعی نمائی
داود گفت اسمعیل زندگانی خود را بر این مصروف کرده و هر کجا متظلمی
از رعایا پیش او کرده ندی بدانک ان بر وجهی فرمودی که بران مزید
نباشد و اگر بدران بر کسی اعتمادی نکردی و خودش سؤال و جواب
فرمودی و چون جواب او بدادی گفتی اگر در جوار تو مظلومی باشد اورا
بباركاه ما نشان ده و الا تو ما را از ان اعلام ده چون بساط عدل و داد
مبسوط کرد هم در ان ایام کار او بجائی رسید که از دور و نزدیك بخدمت
او می امدند و با حصول مقصود مراجعت میکردند و طولی نکشید که
فرمان او در عالم روان شد **حکایت** نوح بن منصور که رایت
جاهش در افاق مرتفع کشته بود بر ممالك خراسان استیلا اورده

نوح بن منصور

همواره





همواره روز کار خود را باستخبار احوال اطراف افاق مصروف نمود و هر جا
که دشمنی بودی متصدی دفع ان بودی و در دار الملك منهیان نصب
کرده بود تا انچه رفتی باو عرضه داشتندی و اگر کسی قصد مملکت او کردی
پیش از وصول او در دفع ان کوشیدی **دوری** اتفاقا از حضرت خود بیرون
رفت تا رسید بوادی که رعایا انجا متوطن بودند یکی از لشکریان گاوی
دران صحرا بیافت ذبح کرد صاحب ان بنوح بن منصور خبر داد فرستاد او را گرفته
اورده ند و سیاست کرد و اسب او را بصاحب گاو داد چون بدار الملك
مراجعت کرد طولی نکشید که عمرو لیث خواست بر او شبیخون زند و طریق
حزم نگاه میداشت و در پنهان با لشکری گران شبها میرفت و روزها مخفی بود
از قضا گذار او بران وادی افتاد صاحب ان گاو بیلا خطر احکم کفت وقت
ان لشکر شبیخون امیر نوح بگذارم پس از راهی نزدیکتر برفت و او را از
واقعه عمرو لیث خبر داد او هم لشکر در کمین نهاد چون عمرو لیث رسید

نوح بن منصور

کتاب کرد

440

حکایت مهدی عباسی

مزخ با لشکر در مقابل او شمات نکرد برادر غالب شد بجهت آن ملک داد خواهی

**حکایت** آورده اند که چون مهدی عباسی بنای عیسی اباد تمام کرد

و مردم بنظاره میرفتند و با برادر کسی را ممنوع نبود و فرمود که نظاره کنان

با دوست اند یا دشمن دوست خوش دل و خرم میشود و دشمن برنجد

و کوفته دل شود گو بنید روزی مهدی بعیسی اباد میرفت و مردم خلق را

باز میکردانیدند دران بین مردی را دید که انجا پنهان شده چون مهدی او را

دید بیهوش شد مهدی بفرمود تا گلاب بر روی او زدند تا بهوش امد و گفت

تو کیستی گفت بنده ام گفت چه حاجت داری گفت ندارم گفت بلا مشت برو

باری در اثنای آن تماشا که انجا بوده گذر کرده مردی را دید که تماشا میکرد

فرمود تو کیستی گفت از بنده زادگان امیر المومنین ام گفت اینجا چرا امدی

گفت تا از دولت تو حظی بر گیرم و از هیبت تو افتادم گفت حاجتی داری

گفت بلی اما شرم دارم گفت باید بگوی گفت یکی از همسایگان من کنیزکی دارد

عرض حاجتی



441

چنین و چنان با او عاشقم اگرچه او لطف دعوت را بحسن اجابت مقابله

میکند اما من روا نمیدارم که در حرم همسایه جز بطریق شرع سلوک کنم هزار

درم بفرمود بادو دادند و او برفت فرمود که ان جوان ما را از زنا

میکرد و کالا او بر هیچ کنیزکی عاشق نبود و در بستر او اثار عشق هیچ پیدا

نبود اما میخواست از ما مالی بستاند اما هم او را شرمنده نکردیم چون روزی

چند بر آمد فرمود که تفحص کنند که ان کنیز را خرید هست یا نه بعد از تفحص

گفتند گفت من از فرزندان عبد الله عباسم چگونه ظن من خطا باشد

**حکایت** ربیع حاجب گفت مردی منصور عباسی عرضه داشت که نزد

فلان کس از معارف کوفه ودایع بسیار است از جواهر و نقود

و عروض که خلفای بنی امیه نزد او نهاده اند پس او را طلبید و از او

مطالبه آنها کرد و گفت باید بدون عذر بدهی و او را بران نداری که کار بعنف

و تخویف رسد آن مرد باو دعوی گفت یا امیر المومنین ایا تو وارث

بنی امیه گفت نه گفت ایشان ترا قبول کرده اند گفت نه گفت پس با آن مرد امیر
المؤمنین آنچه بخش کرد و بسیار بخشید حق طلب آن برای تو نیست نه در دنیا
نه در آخرت از من چه میخواهی منصور ساعتی سر در پیش افکند و آثار
غضب بر او ظاهر شد پس سر بر آورد و گفت بنی امیه در اموال مسلمانان
خیانت کرده اند و اموال ایشان بغصب بستانند و من والی مسلمانانم در پس
گرفتن آن مرد گفت سخن خوب و نیکو گفتی لیکن امیر المؤمنین را معلوم نیست
که چند است و برهان ثابت توان کرد که آنچه گفته اند نزد من است از جمله
که خیانت کرده اند باشد منصور بار دیگر سر در پیش افکند و در اندیشه رفت
آنگاه بربیع گفت حجت بر این مرد چیزی ثابت نشد و ما او را بظلم گرفته ایم
پس روی بآن مرد کرد و گفت حاجتی داری گفت بلی دارم امیر المؤمنین
بفرماید تا نامه من بکسان من در کوفه رسانند که از حال من در اندیشه اند
فرمود که آن سهل است و دعا حاجت دیگر بگو گفت امیر المؤمنین فرمان

دهد تا آن ساعی



دهد تا آن ساعی را در مقابله بنده آورند تا در روی من بگوید و بتهمت بنده
پس سوگند یاد کرده که من از ودایع بنی امیه هیچ ندارم و نداشته ام الا
روا نبود در روی امیر المؤمنین انکار کردن و حجت گرفتن پس آن ساعی را
آوردند چون نظر بر او افکند گفت یا امیر المؤمنین این بنده درم خریده ۲ از بیعت تو بر آوردم و گریخته
من است و سه هزار درم بوی داده ام تا بآن تجارت کند و مرا از آن
ربحی بود او از سود و سرمایه با هیچ نداده و اکنون او را می بینم منصور
بغلام گفت چه میگوئی گفت راست میگوید و من بد کردم و آمده ام بعفو
و مرحمت امیر المؤمنین ام آن مال را تلف کرده ام و ترسیدم که مرا عقوبت کند
و از بیم این زلت گریختم منصور گفت برکت راستی تو خدا ترا خلاص داد
و آن غلام ما خود گفت اکنون او را بتو بخشیدیم هر عقوبتی که خواهی در حق
او بجای آور گفت او را برای سلامتی جان امیر المؤمنین آزاد کردم و قبول کردم که سه هزار
درم دیگر با وی دهم منصور گفت چون عفو کردی و آزاد کردی کار تمام کردی

٤٤٤ دیگر روز داود بر او چه گفت شکر ایزد که بسبب او بر بساط خلیفه راه یافتم

منصور او را خلعتی داد و در او ادرار نمود و آنچه را ... گفت حقوق دل [illegible]

از آن تو حق سیرت منصور بود که حق سخن او بشنید و از جاده عدل

عدول نکرد **حکایت** آورده اند که چون مامون طاهر ذوالیمینین را

بحرب علی بن عیسی فرستاد اهل بغداد فوت طاهر را اماده و نصرت او [illegible]

کردند هر یک از اعیان و ... بدولت مامون تقرب طلبیدند و در بعضی

از نامها بد بهای محمد امین را درج نمودند و از او وسیله قربت با مامون ساختند

و آن همه نوشتها را در صندوقی جمع کرده و با نامها اتفاق ... کرده ماجری

محمد امین کشته شد بنزد مامون آن صندوق را آوردند و حسن بن سهل

وزیر خود گفت دانی که اینها چیست گفت نه گفت نامه های کسانی است

که انعام برادرم را خوردند و کفران نمودند و با او از بدبهای او نوشتند حسن گفت

از ایشان چشم وفا نباید داشت مامون بخندید و گفت اگر اینها را [illegible] هم

مکاتبت با مامون و برادرش محمد امین و سوء حال اعیان لشکر با محمد امین

در این دولت



٤٤٥ در این دولت کسی نماند همه بروند و بدشمنان ما پیوندند و سبب فتنه بود

و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق خلافت و آن جماعت عبد آن شدند که حال

چه خواهد شد و کار بر که خواهد قرار گرفت و مصلحت خود را رعایت میکردند

و با او تقرب میجستند و با برادرم نفاق میکردند و چون خصمان خلافت

ما را [illegible] کس را ما را ندیم ما امر کرد تا آن صندوق را نهاد آتش زدند

و گفت مبادا بعد از ما این مکتوبات بدست دیگران افتد و اعتقاد ایشان

فاسد شود **حکایت** عیسی گفت از پدر خود شنیدم که مردی از حجاز

بنزد معویه آمد و از تنگدستی خود با او حکایت کرد و چند روز با نزد معویه آمد و رفت

انعامی را ناداده که مراجعت کند و اندیشه میکرد که زبان بملامت او بکشایند

و نسبت اسراف با او دهند معویه پنهانی با او گفت در محضر بگو که فلان ملک را از جهانی

مال من است و میخواهم اگر خلیفه [illegible] روز دیگران مرد

عریضه نوشت که ملکی دادم در حجاز و میخواهم بنام بفروشم معویه گفت دلیل

حکایت معویه

روز ... جهان خام طمع

۴۶۶ مرا معلوم هست و آنرا ازوی بده هزار درهم خریدم و تسلیم او کرده‌ام پس

معلوم شد که آن انعام بوده **حکایت** فضل مروان گفت در خلافت

مأمون رسولانی که از اطراف و اقالیم می‌آمدند خارج ایشان از دیوان میداد

وقتی رسولان روم و حبشه بیامدند و هر دو رسول نزد من بودند من از

ترجمان رومی سؤال کردم که از این رسول بپرس که سیرت پادشاه شما چگونه

است گفت پادشاه ما ما را خوار کرده است و مردم را عزیز کرداند و بخواری

عزیزان را بیخرد و دلهای دیگران را صید میکند که قوم دلهای لشکر در هیبت

برایشان ارمید است و ایشان را سایه بیم و امید میدارد و صلت

بجا و بجایگاه نمیدهد و عقوبت بجایگاه فرماید گفتم سؤال کن که حکم

چگونه کند گفت سخنان متظلمان از خودش شنود و انصاف ایشان تمامی

بستاند دلها بوی قوی است و چشمها بوی روشن گفتم بپرس که هیبت و حشمت

او بر چه جمله است گفت چنانکه هر دلی که ازوی اندیشه کند خواب و قرار

از او بربود ~~از رسول ملک حبشه پرسید~~ از رسول ملک حبشه پرسید که پادشاه شما

سیرت

مأمون و رسولات از [illegible] ملک حبش و روم در بکمال

تا ملک ح

۴۶۷ چه میکند گفت در وقت قدرت بعفو کوشد و در وقت خشم بردباری

نماید و بوقت امید خوشتر از آب زلال باشد و بگاه سخط قوی‌تر از آتش

تیز باشد و بهرم عطاها بباید دهد و چون گناه مشاهده کند عقوبت سخت

فرماید و ساکنان حکایت رعیتان که عفو او در دل و هند با امید و ارند

با ترسنده آنکس که امید دار است با امید رسد و آنکه ترسنده است از عفو او

هیچ وقت نومید نماند گفتم هیبت و حشمت او بر چه جمله بود گفت چون

او بیند باید حاضران خود را بر زمین بینند فضل گفت من ایشان را نوبت

فرصت نزد خلیفه عرض کردم گفت یا فضل قیمت این سخنان نزد تو چند است

گفتم ده هزار دینار گفت قیمت این سخنان نزد من بیش از خلافت دو عالم بیش

است آنگاه فرمود بیست هزار دینار دیگر بدین دو رسول دهند بجهت آنکه

سخن هنرمندان رغبتی صادق داشت و محاسن سیر ملوک را تتبع

میکرد لاجرم صیت نام او تا قیامت باشد مسعود گوید هزار حیف که با

خاندان احمد محمود بجز انچه جهان در جهان کسی نشنود دردیا بابه جسم بنی

چون این خدمت شنید [illegible]

٤٢٨

زحدت فکر زچشم ~~حسینم صغری عرق خون بچکد~~ تخلید کرده بر خاک

زچشم تا بقیامت سحاب خون بارد غم زعصر بتول دل رسول خدا را ازاین جفا فرسود سیاه بر سر چرخ

سیم تن افکند که آسمان زسیاهی آن کبود نمود سرشک خون بچکد

عقیق و مرجان ماند ولی ز وحشت و دهشت همه شده مجمود درون

هر حکیم و دل که خون تیره بود نمونه ایست از آن قطعه های زهر آلود

**حکایت** طاهر بن عبدالله گوید که در آن وقت که مامون مصر را فتح

کرد و بیت المال مصر را بشمار هزار هزار درهم بود بپدرم با مامون عرضه داشت

که این مال را حکم او پادشاه دولت اظهار کرد که خبر آن باید کرد نقل کنند مامون

حمید طوسی گفت نقل نباید تا در وجه مواجب حشم و مصالح ممالک صرف شود

مامون گفت پس اگر رنج دیده و مصر را فتح کرده او را چه باشد گفتند منوط

برای خلیفه است فرمود چون مصر فتح شد بیت المال کم نباید و دخل او فرزندی

بعد ما آن مال را بعبدالله طاهر ارزانی داشتم و هیچ مثال را برای او نوشت با خلعت فاخر

و چون خلعت

مکالمه مامون با ... عبدالله بن طاهر

در حقیقت ... دیگران



٤٢٩

و چون خلعت و حاملان بمصر رسید مبهم و مجوز بود و بتجلیت تشریف بپوشید

و گفت این نباید داشت که خلیفه من ببخشید و مذکور نبود که بندگان دیگر محروم

مانند پس دو هزار هزار دینار بر لشکر قسمت کرد و هزار هزار دینار را بعمال

شهر داد تا آنچه خراب شده بود تعمیر کنند و یکدرم برای خود نگذاشت

**حکایت** چون منصور عباسی را وفات نزدیک آمد شش صد هزار هزار درم

از خلق نباخی بستد و جمله را تفصیل کرده و بفرزند خود وصیت کرد که بعد از

وفات من که تو بسر بر خلافت متمکن شوی باید که آن مال را بتمامی بخیم رسانی

و رای من از تو حکایت طلبی تا دست من از این مصلحت آزاد شود و دوستی

تو در دلهای ایشان متمکن شود و ترا بدین سبب دوست گیرند و صیت عدل

و داد تو باطراف و اقطار عالم رسد پس چون منصور وفات کرد و پسرش

مهدی بخلافت نشست بوصیت پدر عمل کرد و علاوه بر آن شانزده بار هزار هزار

درم مال دیگر ... حضرت و وجوه لشکر متفرق ساخت و دوستی او در دلها

وصیت منصور عباسی ... مهدی

منصور عطای عمرو بن سعد جمال و از انصار اشان [illegible]

متمکن شد و سرای و فرمانده‌هان او را کردن نهادند و چون منصور بخواست
که دشمنی محبت خاندان عباسیان در دلها متمکن و مستحکم شود گفت بدین طریق
وصیت کرد **حکایت** چون منصور خلیفه سال اول خواست حج کند
از عمرو بن سعد شتر کرایه کرد و انعام داد [illegible] او را [illegible] نداد بعد از
فراغ از حج عمرو بنزد محمد بن عمران طلحی قاضی مدینه رفت و خواهش کرد که منصور را
حکم باحضار دهد قاضی بدبیر خود [illegible] گفت بنویس بخلیفه تا با این مرد بمجلس حکم
حاضر آید دبیر عذر خواست از نوشتن که خلیفه خط مرا بشناسد و مرا سیاست
کند قاضی [illegible] نوشت و با او گفت خود ببر بنزد خلیفه و او را بمجلس حکم حاضر
کن او نامه را ببرد و بدست ربیع حاجب داد و واقعه را گفت ربیع گفت
تو را تقصیری نیست پس آن قصه را نزد خلیفه برد و بر خلیفه عرضه داشت
و جمله معارف و مشاهیر مدینه بدرگاه حاضر بودند خلیفه بربیع گفت در پیش رو
و خود از عقب او برفت چون بدرگاه مبارک حضرت سید انام علیه و آله السلام رسید
سلام کرد





سلام گفت و کسی را از هیچ نبود که برای او برخیزد و همچنین برفت تا بر روضه مطهر
رسید و سلام کرد و درود فرستاد و بربیع گفت میترسم که پسر عمران طلحی از من
چیزی در دل او پدید آید و در مجلس حکم در پیش پای من برخیزد و من همان
ساعت او را معزول کنم و بشنیدند او را او میفرمایم تا همه عالمیان عبرت گیرند او را
اطلاع ده که بر نخیزد پس منصور بمجلس حکم در آمد و محمد عمران تکیه کرده بود و نهالی
در پای سها نهاده بود چون منصور را دید راست ننشست و بدو التفات نکرد
و گفت خصم او کجاست بیایند و در پهلوی او بنشانند عمرو جمال بیامد و منصور
دعوی کرد منصور گفت بفرمایم تا حق او را تمام و کمال بدهند قاضی آواز داد
خلیفه را در دفتر ثبت کرد و بدست عمرو جمال داد و یکی از اعوان خود فرمود برو
حق او را تمام بگیر و با و ده منصور باز گشت و قاضی با و التفاتی نکرد
منصور بربیع گفت چون قاضی فارغ شود او را بنزد من آور چون قاضی فارغ شد
منصور او را ثنا گفت و فرمود که [illegible] مادر حق حرمت [illegible] ده هزار

زن پیر و مرد جوان

۴۷۳

اِنعام فرمود و گفت بهمین نمط زندگی کن و مگذار که هیچ قوی بر ضعیف ستم کند

حکایت اگرچه بسیاری از این حکایات را در کتاب انیس المتقین ذکر کرده ام
لکن در اینجا از باب تفنن ایراد میشود که در زمان خلیفه منصور یکی از صرافان بغداد
عرضه داشت که مرا جزوی سرمایه بود که بآن معاش میکردم و آنرا در صندوقچه
نهاده بودم و نیست و حالا مفلس شده ام مگر نظر خلیفه کاری کند گفت در خلوت
بیا او در خلوت حاضر شد خلیفه پرسید در خانه تو بیگانه هست گفته نه گفت کی
با تو در خانه است گفت عیال من گفت جوان است یا پیر گفت جوان منصور
دانست که کار آن زن است زیرا که آن صراف پیرمردی بی جمالی بود گفت باز برو تو پیش
لکن مال تو می رسد بعد غالیه با وجود او که در بغداد کسی دیگر را نیست بخود که بکار برد
پس انجمن را باز کرداند و بر سرهنگان که بر دروازه های محلات نشسته بودند
فرمود که تفحص باشند و آن هرکه بوی غالیه اید او را بیاورند بعد از چند روز
جماعتی از سرهنگان جوانی را آوردند که از او بوی غالیه می آمد منصور باو گفت

این غالیه



۴۷۴

این غالیه از کجا آوردی آن مرد متحیر شد و در جواب منصور گفت صندوقچه
صراف را بده تا بجان امان یابی گفت یا امیرالمؤمنین کی من صندوقچه داده
فرمود بآن زن که غالیه داد بمرزه دهند که باید صندوقچه را بسپهدکا بیاورد تو بیم
کرد پس خلیفه صراف را طلبید و صندوقچه را با وجود او داد و فرمود زن را طلاق بگو که بکار
تو نیاید حکایت یکی از سیر حسنه و مآثر مرضیه امیر اسمعیل آن بود
که در روزهای برف و باران سوار میشد و در میان میدان تنها میایستاد
تا اگر کسی را حاجتی بودی یا مظلومی از تظلم او میشنودی انصاف بدهد
و چون در میدان میرفت ضعفا را صدقه میداد و مال خود را صرف ایشان
میکرد و در مراجعت دور گفت تا از شکر کردی با تو گفتند که ما را چه بوده
در چنین روزها بر دکان از خانه بیرون نیایند و آنچه از رنج بر خود میدهند
چه سبب دارد گفت در چنین روز غریبان دلتنگ نزانند اگر مرا بحال [illegible]
از ایشان کسی تو دیدن تا بپرسیم دعای ایشان باجابت نزدیکتر است و فوری

امیر اسمعیل

بعادت معهود بر ظاهر مرو سبکتگین شد بی داوری که در کشت زاری آمده بود
و از آن بخورده بد کلام گفت ببین این شحنه داغ کرده دارد گفت داغ امیر
بگفت تا او را بگرفتند و بدوانی گفت سار بازا بیاورد و امیر در همان صحرا
مقام کرد سوار هم در ساعت شحنه را بیاورد در حالیکه بر جنازه نشسته
بود امیر از او پرسید که شحنه من در کشت زار مردم چه میکند قطار را در او سو کند خورده
که این شحنه از دوش رسیده است و شحنه من فهمید و از آن وقت تا حال
بر این جنازه نشسته ام در طلب او امیر گفت عذر تو مسموع افتاد فرمان
داد تا صاحب کشت را اوده دهند باو گفت شحنه من در کشت تو رفته است
و بعضی از آن خورده است بگو تا از چه مقدار حاصل این کشت است آن مرد براستی
بگفت پس بفرمود تا فوراً آن نرخ وقت قیمت غله اش را دادند آنگاه روی بحاضران
کرد و گفت اگر من انصاف خود ندهم از هیچکس انصاف نتوانم ستد **حکایت**
آورده اند که طمغاج خان بزرگ را پسری بود که او را شمس الملک گفتندی و در علم
وکمال سرامد او بو





وکمال سرامد او بود و ولایت ماوراء النهر در تحت تصرف او بود وقتی عزم کرد
که زمستان ببخارا آید و تا بهار آنجا بماند و بر این عزم برد بر سر سمرقند لشکرگاه
کرد و چند روز آنجا بود و او را حاجبی بود که او را الغ حاجب گفتندی مردی
بود متمول و در بخارا خانه و اسباب خوش داشت این حاجب بخدمت شمس
الملک عرضه داشت که زمستان هست و لشکر باید در صحرا رنج میرسد اگر فرمان
باشد تا در شهر هر کسی منزلی گیرد آسوده تر باشد شمس الملک گفت چنان کنم
و یکی از غلامان خود فرمان داد با شصت سوار تا به بخارا رود و جهت ساختن اسباب
و آورد از موده تا برای مهمان حاجب فرود آیند و آنچه در بایست او بود و کیلان
آن به هند غلام برفت و بخانه حاجب فرود آمد و ما یحتاج خود را از وکیلان
طلب کرد و بتهدید و تشدید مطالبت کردن گرفت و وکیلان بحاجب نوشتند
حاجب بخدمت شمس الملک از آن ترک گله کرد او گفت تو خود این اختیار کردی
و این اضطراب تو سود ندارد این بار این غرامت بکش تا بعد از تو دیگر کسی چنین

رای ما را نیز ملزم که از متابعت آن بدنامی حاصل و دو باب آخرت حاصل آید چون
شمس الملک مدبر بخارا بعجز اخید نزد ما ارکان دولت بکران ملک ترک
و چون ببر بخارا آمدند ندا کرده که هر که از لشکر ما بعد از غروب آفتاب
در شهر بماند خون او در کردن خود او است ۵ **حکایت** محمد بن عوف در کتاب
مکارم اخلاق کوید **چون** عبدالله طاهر را وفات نزدیک شد پسر خود طاهر را
**ولی عهد** کرده بود در نیشابور و جمعی دیگر از اعیان او تمنی داشتند که متوکل
امارت خراسان بایشان دهد معلم فرزندان عبدالله بن طاهر یکروز بطاهر گفت
اگر خواهی که متوکل ولایت خراسان بر تو مقرر دارد **ده** خصلت از خصال حمیده
ملوک که از مکارم الاخلاق خوانند در یک بیت جمع کن و بنزد ملک متوکل فرست
که چون قوة فضل تو بداند و از اخلاق تو آکاه شود **جز بتو** بکسی دیگر امارت ندهد
و اگر خود قوة انشاء بیت نباشد من از انشاء سکنم و نزد تو میفرستم و تو آنرا
بخط خود بر [illegible] دیگر بنویس و چنان نما و انمای که تو آنرا انشا کرده **انکاه**

ابو عبد محمد

در مکارم اخلاق
عبدالله طاهر و پسرش که ولی عهد او بود



ابو عبد محمد مؤدب این دو بیت کفت عربیه من کان یرجو ان یکون خصاله
کخصال عبد الله فلینصب و انکیجیه اصدق و عف و بر و احلم و احمل
و احمل و کاف و دار و ابذل و اشجع ۵ چون عبدالله طاهر این دو بیت بخط خود
متوکل فرستاد او از قوة سخن او خوش آمد و کفت من ندانستم که ده خصلت ازو
ملک بیت جمع توان کرد **پس** امارت خراسان او را با او مفوض است و کفت باید که ما نیز
کار خود بر ان اخلاق نهند تا از فائده رضای ما محروم نماند **حکایت** در تواریخ
است که اصمعی از خلفاء عباسیه در مکارم اخلاق مامون [illegible] اصمعی کوید وقتی
که تادیب امین و مامون میکردم روزی مامون شکایت از بی ادبیهای او کرد و من
چند تازیانه باو زدم و او میکریست و من خوف کردم ناکاه کسی خبر داد که جعفر بن یحیی
برمکی وزیر بدر [illegible] مامون فرود اشک چشم پاک کرده و در صدر بنشست
و خود را جمع کرد و اذن داد تا جعفر آمد و من بر خود میلرزیدم که مبادا شکایت من
کند و او بعین عتاب کند دیدم از این باب هیچ کلمه نکفت و سخنان سنجیده و مهذب

ده خصال حمیده بیت درج
اصمعی معلم امین و مامون و تادیب و ادب وزیر

بزنان میراند چون وزیر برفت من از ادب عذر خواهی کردم و گفتم مبادا از من شکایت ۴۷۸
کنی گفت مبادا روزی که من از استاد خود شکایت کنم با اینکه
آنچه امروز با من کردی با مادر یا پدر حکایت کنم زیرا که جهت بهبود من کردی
کرمن المرزم را باید بچشم و بدانم که فردا که من بر بیچارگان بخواهم ادب کنم
از آنها عفو کنم اصمعی گوید من او را دعا کردم و گفتم اینک خردی کرده
خرد است و هیچ خرده دان فرو نگذارد چنانکه گفته اند بیت سال ارچه
اندک است و جثه ضعیف است باک نیست — بود شعاع صبح و گل یاسمین سپید
بلک در خرده کم دو صد سنگ اسیا — یک قطره شک به که دو صد شک پارگیه
حکایت در مآثر آورده اند که شبی زبیده با هرون مباسطت میکرد که در حق
مامون لطف و عنایت بیشتر میکنی و فرزند من که بالغ بزرگتر است در حق او
میگذاری هرون گفت هر دو نور دیده و پاره جگر من اند و ما بین اینها تفاوت
و محمد را بجهت خاطر تو در حرمت مقدم میدارم و اگر مامون استحقاق تربیت بیشتر دارد

اگر بخواهی




اگر بخواهی بر تو روشن کنم و از خلق و زندگانی و معاملت هر یک تو را ۴۷۹
اعلام نمایم زبیده قبول کرد هرون بخادمی گفت برو بنزد امین بی آنکه
اذن بگیری و ببین چه میکند و در چه کار است و کیست پیش او و بگو فرمان
بر این است که همین لباس که پوشیده بخدمت آی خادم برفت و او را دید که با کنیزکان
شغل عشرت است فرمان را رسانید محمد امین خواست تغییر لباس دهد خادم گفت فرمان
بر این است که همین لباس بخدمت روی چون بخدمت رسید هرون او را ترتیب لباس
دید و گفت هیچ حاجت داری بگو گفت در فلان موضع باغچه هست تازه
و منظری خرم و تماشاگاهی خوش است اگر امیرالمؤمنین بفرماید تا آن را بمن دهند
تا گاه گاهی بتماشا روم و تفرج کنم تا کار بنده نوازی است هرون فرمود که آن را
بتو بخشیدم دیگر چه میخواهی گفت فلان اسب را گفت دادم پس محمد فرمود
برو بمنزل خود و چون محمد برگشت بزبیده گفت لباس محمد و زندگانی او را
او را دیدی و شنیدی پس بهمان خادم گفت برو بنزد مامون و او را هم بی

جامه عشرت پوشیده و
محمد

٤٨٠

و هر حالی که باشد باو رجوع برفت دید که مأمون سلاح پوشیده و بر کرسی
آبنوس نشسته و جماعتی غلامان پیش او با سلاح ایستاده اند و دهلی تمام
و شمعی نزد او نهاده و در آن کتاب مطالعه میکند خادم فرمان داد بایستاند
که بهمین هیئات باید بدرگاه آن مأمون با غلامان و سلاح بخدمت رسیدند
هرون از او پرسید که چرا سلاح پوشیده و این خیل و حشم را جمع کرده
نه حربی در کار است و نه عزم جنگ داریم مأمون گفت شکی نیست که امیر
المؤمنین دشمن بسیار دارد که در پی فرصت اند تا اگر هجوم کنند و فتنه بر پا کنند
که دست تدارک بآن نرسد و شبها هنگام غفلت و اشتغال است و من که ولد و تربیت
مردم با احتیاط کرده در خدمت امیر المؤمنین فرزند اویم باشند و من هر شب
با غلامان بهمین هیئات مهیا میباشم که اگر فتنه حادث شود در دفع آن مهیا باشم
هرون او را تحسین کرد و گفت طریق حزم اینست که تو داری بگو تا آن کتاب که مطالعه
میکردی چه کتاب بود گفت کتاب سیر ملوک بود که پیوسته از دست شیخ دارم
و اوقات آنرا مطالعه میکنم تا بر افعال و احوال ایشان واقف باشم و ...

پسندیده ایشان

کتاب بر سر

پیش از آنکه فتنه بر پا شود



٤٨١

پسندیده ایشان اند اگر گفت حاجات خود بخواه گفت سابقاً امیر المؤمنین
بسر بندگان ظلیل باد زندانیان بسیار شده اند و در رنج حبس مانده اند
و زیاده نگاهداشتن ایشان در زندان فایده متصور نمیشود اگر ماذون فرمایند
فردا نظری در کار ایشان کنند بر هر یک که قصاص شرعی باشد او را قصاص کنند و دیگران را
آزاد فرمایند که این سبب زیادتی عمر و دوام دولت باشد فرمود که فردا چنین کنند
حاجت دیگر بخواه گفت بقا باد امیر المؤمنین را در دوام جلال شنیدم که جماعتی
از لشکر و وجوه حشم بسبب تنگدستی رنج می بینند و وقت اطلاق مواجب
ایشان رسیده است و شک نیست که انتظام امور ملک با ایشان قائم بود امیر المؤمنین
فرمان دهد تا فردا مواجب ایشان را برسانند تا خوش دل شوند فرمود که فردا
تو اخبار کن تا تمام مواجب ایشان را برسانند بعد فرمود که تو فرزند اکبر و ولی عهد باشی
تا تمام مواجب حشم اطلاق کند حاجت دیگر بخواه گفت امیر المؤمنین بر مسند خلافت
باقی باد شکی نیست که رعایای این نواحی که آن ما بند و جمله خزانه معمورست
و نباید زیاده حاجت نیست اگر خراج رعیت را یک سال وضع فرماید تا سلامت

زندانیان

واسباب دعاگوی

مواجب لشکریان

برخوانم

خراج رعیت یکساله

بجهت دعا بجان امیر المؤمنین کوشند و بدان سبب فراخ دست کردند و بقوت
دل در عمارات و زراعات کوشند و ثواب دو جهانی حاصل شود پس
هارون خراج نواحی بغداد را یکساله بخشید مأمون خدمت کرد
و بیرون آمد و هارون روی بزبیده کرد و گفت لیلی آیین و خواهشهای
او را دیدی و شنیدی و از مأمون نام در نظر او ودی مأمون بسیر
خواهش کرد تا اول چند کس از مشاهیر و فتاکان حرب را از حبس شفاعت
کرد و تهمت زده سنگدلی بجان کشیده بودند بهم وجه حشم چون شنیدند
که بسبب او مواجب ایشان را اطلاق فرمودیم بدل و جان هواخواه او شدند
و بهم حاجت رعیت چون سبکباری خود از حسن عنایت او دانند
بدعای دولت او استقبال نمایند و هر آینه همه را معلوم شد و صدق
اعتقاد و فرط حزم و کیاست و کفایت او روشن شد چگونه در دل آید
که او را از نظر عنایت و رضای خود دور دارم پس زبیده انصاف
داد که ای امیر المؤمنین بینش صوابست مسعود گوید
خوشا انصاف و مروت ایشان که کاش ذره ای از آن باقی مانده بودی تا امروز
بلکه نام نیک با کفر باقی ماند مانند نام نیک کافر با جفا
نوشیروان

---

علوهت

زمان کودکی هرون الرشید



نوشیروان حکایت کرده اند که محمد بن ابراهیم که برادرزاده منصور بود
گفت که جماعتی از فرزندان محمد بن علی بن عبدالله بن عباس جمع بجمع نزد منصور رفتند
و موسی و هرون پسران مهدی نیز حاضر می شدند و هر چه در هفته
خوانده بودند از لغت و نحو و شعر بر او عرضه میکردند و بعد از فراغ از خوردن
غذا از خوان منصور هر یک را از ما ده دینار و پنج دینار عطا میداد و باز می گشتیم
در یکی از جمعات نزد او بودیم و خوان بیاوردند و بره بود بریان کرده
و طبقی از وذبر قرار نهادند با چند سکره ریچال سپندان منصور از آن ریچال
در دهان نهاد دهانش بسوخت روی ترش کرد و گفت هر یک از شما که
سکره ریچال سپندان بخورد او را می بخشم هرون مهدی که پنج ساله
بود گفت یا خلیفه من میخورم پس سکره برداشت و بخوردم بیاشامید منصور
بخادم گفت هزار درم به پسرم بده او هم آورد و منصور هرون را در بغل
گرفت و سر و روی او را بوسید و منصور سیم را گرفت و نطیفه را داد آنگاه
هرون گفت ای نوندیه برخیز با یاران عذر بخواه که ما از پیش منصور بیرون
آمدیم و ساعتی باز نگردیم هرون بگوشه نشست و ما را جمع کرد و گفت با من
بیعت کنید تا این زر و سیم را بر شما قسمت کنم ما حمله کردیم و ما را بفرمود تا همه
پیش او آمدیم و تحیت و تهنیت خلافت بکردیم آنگاه محمد ابراهیم را گفت

۲ هزار درم

وکالت بها بجز بها شوداده و بعضی نیز چنین گفت ولایت بصره را بتو داده و بفضل بن
ربیع گفت برو بخزانه و زرها را بیاور فضل برخاست و اشتر صرف هرون
آواز داد که رای رفتن تو نز رفتن حاجبان است آنجا رشاد و وزیران هست و عبره
خادم بجای پنهانی نشسته بود و هرچه هرون میکرد [illegible] از او میشنید و میدید
پس فوراً نزد منصور رفت و گفت هرون که فرزند مهدی تو است خلیفه شده بود
بیعت کردند و مکاتیب انفاذ کردند و گواهان بیعت و بیعت داد و وزیر اصحاب
قسمت کرد منصور بپای رفت و گوشها با اسپهانداد و تماشای این احوال مشاهده کرد
پس بپا شد هرون را برداشت و برکنار گرفت و سر و روی او ببوسید و گفت
ای جان پدر تو خلیفه شدی و روزگار تو نیکوترین عهدها باشد و اصحاب تو با تو
باشند و از تو سعادتها یابند و اصحاب پیش تو را خدمتها نمایند و تدبیرهای
صواب سازند محمد بن ابراهیم امام گوید که چون سال صد و هفتاد برآمد هرون خلیفه شد
و خلق با وی بیعت کردند و آنکه مرا و [illegible] بجز بن داد و آنچه گفته بود وفا
کرد و فضل ربیع او را حاجب بود و بعد از آن او را وزیر کرد و خدمتکاران
پدر را برسم نگاه داشت و آن همه نیز هست علامتکر از اولیاء [illegible]
تعالی در ذات او نهاده بود تا در آخر کار ثمره آن نیکوتر نمود

**حکایت**

آورده اند که یعقوب لیث چون از حد صبی بحد بلوغ رسید پیری که نزدیک
اقارب او بود مادر گفت که خاطر من بجانب تو ملتفت هست دست بپایان رسانید

تاریخ دوم خلیفه شدن هرون الرشید ۱۷۰

یعقوب لیث

کی تا کسی





کس تا کسی را از بهر تو بخواهم یعقوب گفت آن را که من میخواهم دست یافت
راست کرده ام آن پیر گفت من تو را استظهاری نمی بینم یعقوب بخانه رفت
و شمشیری بیرون آورد و گفت ای پیر بدانکه من ملک مشرق و مغرب را
خطبه خواهم کرد و دی را دست بپایان برازاین نیست — با بخت نیک
هیچکس را ستیز نیست — مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست — المسوده
بخشی بغیر لطف خدای عزیز نیست — جزای هر انکه گفته را او را تمیز نیست
مهر عروس روی زمین لطف ایزدیست — او چون بود لزوم تبنیه تیز نیست
پس ای عزیز همت را لوای پیروزی کن و بیا زوی یقین از زندان خوف بیرون
آور و نفر بی امره را چون نا چوب سکینه پیش [illegible] فتح و قریب را در خزانه
جاوید مخزون دان زیرا که دست الهی کالای محمد در نهاده است پس کاهلی و کسالت را
سرمایه اسباب مدامت و سایه شمشیر را قفلهای دانه و دوستان ملتفت را خوبی بیند
و اسپهدار و دشمنان دین و دولت را تجربی مکردان چنانکه حکایت کنند
که چون **سلطان محمود** از نیشابور بغزات بسمت ممالک
ری و ضبط عراق لشکر کشید عزیمت و تصمیم یافت احمد بن محمود بن عبد الصمد
که صدر وزارت بمکان او آراسته بود آن رای را صواب نمیدید روزی در خدمت
سلطان گفت که امروز تمامت ممالک خراسان و ماوراء النهر و بلاد هند
و سند و اطراف و حوالی آنها در تصرف بندگان پادشاه است و بر این زیادت

وعده و عهد وجود را ملتکر مرد نین خواهم

سلطان محمود بغزنوی

**و در ری** مملکت گرفتن حاجت نیست که خطر مصاف اختیار باید کرد
لشکریان است که چون رایت دولت پادشاه بینند بیک ساعت ثبات نکنند
و روی بگریز نهند و اگر پادشاه صواب بیند و توقف کند دولت او خود
این مهم را کفایت کند سلطان محمود فرمود که ملک دو است یکی ملک
قناعت و یکی ملک جهانداری و ما ملک قناعت نگرفته ایم که بهیچ قدر که داریم
اکتفا کنیم ملکیم ملک جهانداری بتیغ گرفته ایم اگر زیادت طلبان با ما منازعت
کنند و مسامحه نمایند نه دوستان را امید بهند و نه دشمنان را خوف
نه ما را سود ملکیم طمع کنند و ما بدین کاهلی هرگز از خود راضی نباشیم
تا جرم ببرکات آن همت بلند تمامت آن بلاد را در مدت اندک ضبط کرد
و رایت دولت او باقالیم عالم رسید





تا در حضرت برمکی

**حکایت** محمد عوفی در باب لطف و کرم او است که **داود** بغدادی
که جده مادر جعفر برمکی بود سه صد هزار درهم مالی وکیل خود را کسیند و او را با بن جعفر
حبس کرده و او را از عیسی بن هلال و عبدالله و سهل و صالح خواهش کردند که شفاعتی
از او نزد داود کنند قیص صالح را دیدند پرسید کجا میروید گفتند گفت مرا هم
خیر طلب کنید قبول کردند پس باتفاق رفتند و ماجرا حکایت داود میان او دیدند
او گفت امضی را باید بر جعفر بنوشتیم و دیشما اعلام میدهم پس رقعه مادر جعفر
و واقعه را تقریر کرده او هم برپشت رقعه نوشت که او را بظلم حبس نکرده ام جهة
مالی است که او را حبس کرده ام اگر مبلغ خلاص هست پس رقعه را بدیشان نمود و عذر
خواهی کرد عیسی و سهل که دوستان محبوس بودند گفتند امضی برما بود کرده
و خواستند برکردند قیص صالح گفت ما نه برای آن آمده ایم تا حبس او را امضا کنیم
گفتند توجه صواب می بینی گفت آنکه ما مال را قبول کنیم تا او خلاصی یابد پس
دوات و قلم خواست و تمام مال را برخانه خود برات کرد داود گفت خوب است
که ماجرا را بخدمت سیده عرضه دادم پس صورت حال را عرضه داشت مادر
جعفر جواب داد که قیص را با وکیل ما سابقه معرفتی نبوده است محض کرم و مروت
او را براین سپارد که این مال را قبول کند تا باین مکرمت از قیص سزاواریم بوالت
قیص را رد کن و محبوس را رها کن پس باین سبب لطف و حسن اعتقاد که قیص نمود
آن محبوس رها شد و این مکرمت یادگار از او بماند تا بدانند که نکویی ضایع
نمیشود ان الله لا یضیع اجر المحسنین **حکایت**

تا گوید که مادر جعفر

تا ایشان بجانب خانه داود روانه شدند و بر در رسیدند

تا خود

تا درباب مظلومی

برمکی گوید

٤٨٨

وقتی نفقه و فاقه من بغایت رسیده و تنگدستی نهایت انجامید وانچه
داشتم فروخته شد و چیزی باز فرستی نماند و منهالی از حصیر داشتم وانباد
بی باد شد مجال او جراه و نالم چیزی نداشتم روزی با خود اندیشیدم که محمد
ابو عباد کاتب کرمی بود عالی همت و کریم طبع میان من و او سابقه دوستی
بود خوب است کاری کنم مگر بعنایت او ازین رنج خلاص یابم و در فقر
باو نوشتم دو دو بیتی کفتم چون بخواند او را خوش امد عربیه ما ذا تری
فی جدتی و فی عصار بوادیه و منبج من فتل یحیی بن خالد دو
نقل و شراب و بره و مطرب خوش ای کان کرم چه کفتند وابت رهند
چون بخواند بخانه من امد و من بر در خانه نشسته بودم استقبال او کردم
و کفتم تو در این چه صواب می بینی مراد من خانه تو بود نه خانه من زیرا
که خانه من از فضا خالی تر و از اشیانه عنکبوت بینوا تر محمد کفت
حال که امده ام بر میکردم پس فرستاد و بخانه خود کس و انچه اسباب لازم بود از فرش
و ظروف مطبخ و مجلس بخانه من اورد و مطعوم و مشروب مهیا کردند
زیاده ما از قدر حاجت و از روز وان شب انجا مقام کردند و چون صبح شد
غلام او کیسه سیم و تخته جامه پیش من نهاد و معذرتها خواست و بیرون
شد او را مشایعت کردم کفت تو بر کرد بخانه و همکنان دکسی از فرش و اوانی
مجلس و مطبخ چیزی برو ادد که جمله را بتو بخشیدم ما دی من حساب همه را کردم

٤٨٩

حکایت محمد بن عونی در باب ذکر عشاق اورده است که وقتی عبدالله بن جعفر ابی طالب
علیهم السلام کنیزکی خرید و جوانی از اهل مکه او را دوست میداشت و عشق ان
کنیزک در دل ان جوان اثری بهیجه تمام ظاهر کرده بود چون عبدالله کنیزک را
بمدینه برد جوان بر اثر کنیزک بیامد و در جوار عبدالله مقام کرد و پیوسته حیلتی میکرد
تا یکبار جمال دلدار و بر بیند تا اخر بکیفیتی حیلتی کرد و خود را در بارگاه عبدالله انداخت
جماعتی از غسان او را بگرفتند و بخدمت عبدالله اوردند حال را از او پرسید
جوان کفت ان کنیزک که خریده دل من با جمالش بهت و جان من بآوبسته عشق ان کنیزک
طناب محبت در کردنم کرد و در اینجا اوردم و همه شب خانه تو را طواف میکنم شاید
که یکبار جمال او را ببینم عبدالله کنیزک را بخواند و حال از وی سوال کرد و چون حکایت
معاشقت خود را بر اشتی باز کفتند عبدالله کنیزک را بجوان بخشید و چنین بر این
بر این حدیث بر امد و اوازه این مکرمت در جهان فاش عبدالسلام بن ابی سلمه
از موالی اسلم بکنیزکی از ان طلحه بن عبدالله بن معمر التمیمی که نام ان کنیزک
رواح بود عاشق شد و حال خود با ایشان بکفت بر ان امید که مگر از ایشان ان
مکرمت و احسان ببیند که ان جوان از عبدالله بن جعفر دید ایشان کنیزک را
زیاده تر از او طلبیدند و ان بیچاره درماند و بهای او را بر موالی توزیع کرد تا
وید و داد و کنیزک را بستد و این شعر بکفت عربیه و این فلان بعد نوال
ابن جعفر وان نعتری من نوال ابن معمر نظر الذی یرجوه هذه الفضله
و قد فص هذا فی الجحیم المسعری یعنی بخشش جعفر کجا برابر بخشش ابن معمر باشد که
نظر این در فضلت و رسانیدن راحت چون بهشت است و نظر او در ابذا و رنج
رسانیدن چون دوزخ یعنی بهران درازنا دانا کرم دبحل لفا و نسبار است
بر زبان

چنانکه گفته اند بیت انجا حسن و زیرست و اینجا حسن وزیر فرق هست میان این دو
این حسن وان حسن که عقل این بنجاه اید دو صد وزیر و از ریش ان بنای
اید و صد ریش حکایت محمد بن عوفی گوید



جعفر بن یحیی و اسحق موصلی و عبد الملک صالح هاشمی



**حکایت** اسحق موصلی گوید هرگز مثل جعفر بن یحیی در کمال بزرگی ندیدم و خوش خوئی
و ظرافت و لطافت و عزم و حزم و بزم روزی بر درگاه هرون الرشید رسیدم
گفتند خلیفه در استراحت هست باز گشتم جعفر را دیدم که می آمد خدمت کردم
گفت حال خلیفه چیست گفتم چنین اعلام دادند گفت همین جا توقف کن
تا من بیایم چون بیامد گفت بیا امروز با ما موافقت کن تا من ترا استمالت کنم
پس در خدمت او برای او رفتم بفرمود تا مجلس خانه راست کردند و در سرا حجره
چون بهشت خلوت کرد و بزمی بی زحمت اغیار ترتیب داد و بحاجب فرمود
که هر کس که بیاید او را برگردان سوای عبد الملک و این عبد الملک ندیم خاص
او بود پس جعفر لباس حریر پوشید و برای من هم بگفت تا اوردند پوشیدم
و پرده حشمت از پیش برداشت و جعفر بفرمود تا گویندگان مغنیه آمدند
و عیش مهیا کرد چون از روز چیزی گذشت ناگاه پرده را برداشتند
و عبد الملک صالح هاشمی را که از قرابات خلیفه بود دیدم که می آمد حاجب
غلط کرده بود و پنداشته بود که مگر آن عبد الملک است که جعفر فرموده بود
و این عبد الملک مردی بزرگ بود و از منادمت خلیفه امتناع کرده بود
و بارها خلیفه او را الزام داشته بود که شاید قدحی از شراب بخورد و او قطره
نچشیده بود چون او را بدیدم جعفر بسیار متغیر شد زیرا که لباس حریر پوشیده
بود و در خلوت نشسته چون عبد الملک آثار تغیر در جبین جعفر بدید
فورا طیلسان و کلاه بنهاد خنده و گفت خوردنی بیاورید و چون طعام

ندیدم کرم

ثنا دل کرده‌اند شراب بخواست و رطلی درکشید و بمجلس گاه آمد که ما در او بودیم و گفت مرا
در مجلس جای دهید جعفر دست او ببوسید و او را جای داد در صدر و جامه سپید حریر
بخواست و بپوشید و غمی بخورد ما الیه و چند رطل بخورد و سماع آغاز کرد چنانچه از
لذت او هم از خود شدیم پس جعفر بخواند تا آمد و آن تغیر از او زایل شد پس گفت
باعث زحمت کشیدن تا اینجا آمدن تو چیست بفرمای تا کمر امتثال بر میان بندم عبدالملک
گفت این مجلس را نیت جعفر الحاح کرد و در این معنی مبالغه نمود و گفت سیدالی
که خلیفه بر من متغیر است باید که ضمیر خلیفه با من بقرار و صفا باز آید گفت رضاء
خلیفه حاصل شد دیگر بفرمای گفت حاجت من همین است گفت این سهل است
باید فرمان دیگر بدهی گفت چهار هزار درم قرض دادم گفت این مبلغ هم
مهیاست اگر بخواهی در همین مجلس تسلیم کنم و الزام این سبب بمکنم که مرا خدان
نباشد که این مال بتو توانم بخشید اما ضامنم که از مال خلیفه بتو رسانم انشاالله
دیگر فرمای گفت میدانم که پسر من مستحق تربیت است و آوازه محروم اگر عنایت
کنی تا خلیفه او را تربیت فرماید کمال لطف بود گفت خلیفه ولایت مصر را باو داد
و دختر خود عالیه نام که در حرم خلافت است در سلک از دواج آن زوج فرو
کشد و هزار هزار درم در وجه مهر او از مال خلیفه رسانید ابراسحق گفت
من با خود گفتم که جعفر مست شده است که این سخنان میگوید و حقیقتی ندارد روز دیگر
هنگام طلوع آفتاب بدرگاه خلافت حاضر شدیم و ائمه و علما را حاضر دیدیم و همان
ساعت فرمان خلافت صادر شد تا عبدالملک حاضر شد و چون چشم خلیفه بر او افتاد

گفت ای عم با تو برون



گفت من با تو بسبب رضا باز آمدم و ترا چهار هزار درم انعام فرمودم تا قرض خود ادا کنی
پس روی با پسر او کرد و گفت دختر خود عالیه را بپسر او دادم و ولایت مصر باو
ارزانی داشتم اسحق موصلی گوید چون جعفر بیرون آمد از او سوال کردم که
اسمعیل چگونه تغیر بر صورت گفت ما بدو چون بخدمت خلیفه مشرف شدم
صورت حال را بعینه از اول تا آخر باز گفتم بدون یک حرف نقصان خلیفه
فرمود صواب این بوده است که تو کرده و هم فردا بفرمود تا انچه قبول کرده
بود مهیا گردانند مسعود گوید پس ارباب دولت و اصحاب بخت که ملوک و سلاطین
اند واجب است که نسبت بحال خدمتکاران احسان و انعام آنقدر بر ایشان
کنند و هکذا شکر آب در حق یکدیگر نفاق نورزند که وفاق را فواید بسیار
است دیگر آنکه هوشیاران موشکاف از کلام حضرت ایزدی که مال و اولاد
فتنه است و آدمی محل ابتلا است و شیطان در پی فرصت است اعتباری گرفته
که شخصی که هرگز شراب نخورده بود و لباس حریر نپوشیده بود و در مجلسی
سماع نکرده بود چگونه برای دنیا و اولاد مبتلا شد و دیگر آنکه بدانند که هر کسی
هم شکل خود را دوست میدارد و دیگر آنکه ملوک مقربان درگاه را هرگاه
بفضولی دخالتی کنند در امور و اموال آنها مانع کنند یکی عمل آنها را
امضاء فرمایند بلتب از آن چندین نعیم و زندگانی که ماند از انوشیروان عادل
ثنا و ذکر از آن ماند هست و مدحت ثنای بابری ماند است و دستان ۵

ماکلا درم هست کم)

ما تا نام نیک انها باید کار باید

ساسان (۱۱)

٤٩٤

## حکایت



٤٩٥

**حکایت** یکی از ملوک عجم را خدمتکاری بود که حقوق خدمت در زمان دولت
وی ثابت کرده بود و سالها ملازم موافقت او بوده و جوانی را در بندکی او صرف نموده
بود چون که پیر و ضعیف شد و قوای او زایل شد ارکان دولت با پادشاه عرض
داشتند که فلان کس پیر شده و بدرگاه نمیتواند آمدن صواب آنکه مواجب او
بدیگری حوالت کرده شود و از برای او یک وظیفه معین فرمایند تا در خانه نشسته
بخورد **پادشاه** فرمود که مواجب او هم بروی مقررات دارند و از خدمت معذور
داشته‌اند تا او در خانه آسوده باشد که پادشاهان از حمیت توقیر او و نقصان
در اعداد خدمتکاران خود روا نبود و آنکه از شاهد ان حسن العهد من
الایمان وارد شده

**فصل در لباس و نعمت نوکریان** است که سلاطین دوست دارند
که اینها همیشه در رفاهیت نعمت و خوش لباس و ممکن باشند **حکایت** در عهد
مأمون الرشید در باب علم مذکور است که وقتی اصحاب دیوان بر فرخ رخجی حساب
حساب بیست هزار دینار باقی کردند مأمون از او پرسید که در این مال چه میگوئی
گفت مال صحیح است اما سی چهل هزار دینار بمصالح و نفقات خود خرج کرده ام
فرمود راست گفتی و تزویر نکردی و آنچه کردی بسبب آن بود که بر کرم ما اعتماد داشتی
آن مال را بتو بخشیدم و فرخ با فرحی تمام از خدمت بیرون آمد و مدتی در خدمت
بود تا دانست بدون جهت خلیفه را بر خود متغیر دید و هیچ گناهی از خود معلوم
تا در مقام خلوت زمین خدمت ببوسید و گفت در حضرت خلیفه اکنون
اعراض و ملالی می بینم که در طبیعت حضرت از من ظاهر شده است و سبب آن را
نمیدانم و آنگاه شعری خواند که ترجمه آن اینست بیت چندان کرم و لطف
ز آغاز چه بود وان داشتنم در طرب و ناز چه بود واکنون همه در رنج دلم
میکوشی آخر چه گناه کرده ام باز چه بود گفت من شما را اینجا مال دنیا
و نعمت این جهان می بخشم و بتربیت و عنایت و شفقت خود مخصوص میکردانم
تا همچنانکه شما را آن مال و نعمت باشد و دیگران هم از شما نصیبی یابند و نعمت
ببینند باید که بر شما پیدا آید سراهای خوب و تجملهای نیکو و اسباب اختیار





بدانکه هیچ خصلتی از خصال و شیمه از شیم مشوم تر از بخل نیست زیرا که بخل
مرد را در چاه مذلت نکونسار کرده اند و عاقبت او را نابود سازد نبوی البخل
شجرة فی جهنم من تعلق بغصن منها قادته الی النار بخل درختیست در جهنم هر که شاخی
از آن شاخها بگیرد هر آینه او را بدوزخ کشاند و ورد البخیل لا یدخل
الجنة ولو کان عابدا بخیل داخل بهشت نشود اگرچه عابد باشد و این دلیلی است
واضح و برهانی است لایح در ذم بخل و سر این حدیث آنکه چون مرد بخیل دوست
مال و ثروت جدی باشد که اگر فرزندان او دست بمال او زنند او در صدد خون و جان
او شود و البته باختیار و طیب نفس دست از مال بر ندارد و در روز مردن بدل و جان
از مال و نعمت و حال و مفارقت از عیال و اطفال راضی نشود و چون بر حکم الهی راضی
راضی نشود ساخط باشد و کسیکه بر حکم احکم الحاکمین ساخط باشد و ایمان چنین کسی
در معرض فنا و زوال است قال تعالی ذلک بانهم کرهوا ما انزل الله فاحبط اعمالهم
نبوی البخل بالموجود سوء الظن بالمعبود بخل ورزیدن بچیزیکه موجود است بدگمانی
بمعبود است در عوض دادن زیرا که اگر معتقد باشد مرد بآنکه بانچه میل دهد خداوند در عوض
بهتر و بیشتر از آن باو دهد البته بخل با آن نمیکند نبوی البخیل بعید من الله و بعید
من الجنة و بعید من الناس و قریب من النار بخیل دور است از خدا و از بهشت و از مردم
و نزدیک است بآتش دیگر از دلایل مذمت این صفت آنکه بخیل محبوب مردم نباشد و هیچکس
او را دوست ندارد و اگر خواهی که مردمان ترا دوست دارند تو مال را دشمن دار و اخبار
این باب را در کتاب انیس المتقین مبسوطا درج کرده ام و در این کتاب بچند حکایت
اکتفا میکنیم که بسبب بخل بچه بلیات مبتلا شدند اعاذنا الله من لوم البخل انه جواد کریم

۴۹۸

مثل البخل

حکایت محمد بن موفق گوید در مجمع الامثال آورده اند که روزی این مثل را ابو عبیده میخواندند
که ابخل من ... گفت مردی بود از بنی هلال بن عامر بن صعصعه و ببخل منسوب بود
و غایت بخل او آن بود که هر وقت که شتران خود را آب میداد چون سیراب میشدند آن قدر آب
که در پایان حوض یعنی ته حوض مانده بود میگفت نباید که کسی دیگر شتران خود را بآن آب
که مانده آب دهد پس در اطراف آن حوض نجاست کردی و آن حوض را بنجاست آلوده
کردی و بدین سبب نام او را مادر نام کردند آنگاه عبید گفت عجب دارم از جماعت
اعراب و بیشتر از امثال ایشان که یکی را ببخل منسوب کردند و در آن مثل شد بلکه حرکت
که از وی صادر شد و شاید که در آن عذری بوده باشد یا بغرضی آن فعل کرده باشد و اینک
عبدالله زبیر را که افعال و اقوال او دقایق بخل را اظهار میکرد ترک او کرده اند و کسی نام
او را ببخل بر زبان نمی‌آرند و یکی از بخلهای او آن بود که در آن وقت که حجاج در مکه حرب میکرد در آن
وقت مردی از اهل شام در پیش او جنگهای قوی کرد و حمله‌های سخت برد چنانکه خیلی کس را
از لشکر حجاج بینداخت عبدالله او را میگوید که ای مرد باز گرد و جنگ مکن که بیت المال
بدانچه تو از من طمع میداری بدین جنگ وفا نکند و هم در آن حرب گفته است که اکلتم
تمری و عصیتم امری خرمای من بخوردید و در فرمان من عصیان آوردید و این لفظ را
اگر بقالی گفتی هنوز از وی شنیع بودی فکیف که خلیفه گوید در مقام خلافت و منصب
دولت و بسبب بخل بود که مردان از وی برگشتند و کار وی منتظم نشد و شرف
نسب او و آنکه [?] و اگر بنای کار خود بر کرم نهاده بودی هر آینه قاعده دولت
او از انهدام مصون بودی والله [?] گوید آنجا که گوید شاید که بخیل بنی هلال از غایت
با غرضی بوده بهمان گفت شاید شتران او گرگین و جرب بوده اند و جرب سرایت کند و از وی احتراز

عبدالله زبیر و بخل او
حرب حجاج در مکه

دولت

کرده باشد



۴۹۹

نخواسته باشد که شترهای دیگران از آن شود آنها مبتلا شوند و اغراض دیگر که تعرض بذکر آنها
باحتمالات بی فایده است و مقصود از ذکر حکایت ابن زبیر بیان [?] شد حکایت
جاحظ در تالیف خود آورده است که در شهر مرو مردی بود که او را حامد [?] و درس
خواندی و مالی بیحد داشت و نعمتی بسیار و لکن در بخل بدرجه بود که بوی مثل زدندی
و از طب و نجوم بهره داشت و در هر فصلی از فصول آنچه ارزان تر بودی غذای
او را غذای خود ساختی مثلا در وقت تیر ماه شلغم عظیم ارزان بودی و او [?]
از آن میخرید و میخورد و میگفت شلغم سینه را نرم میکند و درشتی چشم [?]
و سرفه را سود دارد و دفع قولنج کند و ضیق النفس را ببرد و با علتها نیامیزد و طبع را
مجیب دارد و بوی دهان خوش کند و در معده دیر نماند و هرکس پوسته شلغم
جوشیده خورد او شکسته دل نباشد و چون در زمستان چغندر ارزان بودی
بخوردن آن اقبال نمودی و گفتی چغندر حرارت را تسکین دهد و بجای کشکاب
باشد و در [?] و [?] و اندام را نرم کند و چشم را روشن گرداند و در
موسم جگر با خر رسیدی و بدرمی بیست من بدادندی آن خوردی و [?]
دو جگر را بخریدی و با نان بخوردی و گفتی که هیجان صفرا را تسکین دهد و خون را صاف
کند و جگر را تر کند و بجای سکنجبین باشد و در تابستان نان با انگور بخوردی
و با آن زیاده ملازم بودی و گفتی که انگور زود هضم شود و در معده دیر نماند و گونه
روی را سرخ کند و در قوت افزاید و طعامی عجیب است و بجای حلوا باشد و او را
فواید بسیار است چون خمر و سرکه و دوشاب و از هر طعامی که در بهای او افزونی بیشتر
بوده احتراز کردی و مثالب و مساوی آن طعام را تقریر کردی اما اگر بخانه کسی بمهمانی

حامد [?] و ... مروزی

خواص شلغم

خواص چغندر و ...

[illegible]

انگور

همان احکام را فراموش کردی و طعامهای لطیف لذیذ را بحرص و رغبت تمام میخورد
روزی بر در دکانی نشسته بود کودکی لطیف ساده با بالایی چون سرو و خدی چون
ورد و حرکات متناسب و لطفی شامل امد و از پیش او بگذشت و این کودک را اسمعیل
نام بود و از لطف طبع بحدوث حامد او را بدید و بروی فریفته شد و نیز دل او بر
اسمعیل کودک نوشک و دغا و قوال و پای کوب و مرد فریب بود چون دید
که حامد بر سیرت قوم لوط است و در زمرهٔ قضا و طرب علم بدست چپ میگیرد
و در مصرع شهوت پای راست باز پس نهاد ملاطفت غمزه و سخن حکایت او را فریفتهٔ
خود کرد پس حامد با او گفت که شنیده ام که تو شعر خوش میخوانی و قول را لطیف
میگوئی مرا آرزو است که از تو بشنوم گفت منت دارم و خدمت کنم و لکن این کار
در میان بازار درست نیاید اگر صواب بینی بخانهٔ سوارک رویم و در انجا عیش کنیم
حامد را این سخن موافق افتاد زیرا که خود جای نداشت که بتواند کسی را بانجا برد و این
سوارک مردی بود بقرطبانی معروف و بخانه داری موصوف و در حرفت انگشت
طاق و در قیادت یگانهٔ آفاق بود دلبران شهرها نقشهای عزیز و طرب در خانهٔ
او پرواز دادندی و ارباب فساد انصاب لهو و طرب در خانهٔ بستندی حامد
و اسمعیل هر دو بخانهٔ سوارک روان شدند و حامد در راه از غرامی بیست درم
بستد که قیمت این بیست درم بسوال و رواج مرغ بلکه بنار دهم شد اسمعیل گفت
ای حامد من با خود هیچ سیم ندارم و در خانهٔ سوارک بی سیم نمیتوان رفت
و تو با خود سیم داری حامد گفت آنقدر دادم که مرا و ترا بس باشد اسمعیل

در او آویخت

٥٠١ در او آویخت که بمن بنمای تا بدانم که چند داری و آن سیم را بتوجهی از او بگرفت و گفت
سوارک با این قدر سیم ما را بخانهٔ خود راه نمیدهد و تو هم دل این نداری که زیاده از این
خرج کنی و من از برای تو تدبیری بنظرم که سیم تو بهیچ وجه ضایع نشود و هر درمی
پانصد درم بتو سود دهد و من و تو هر دو عیش کنیم حامد گفت آن تدبیر چیست
گفت آنکه پنجاه دینار بیاوری و در خانهٔ سوارک بنشینی و مقامران انجا مقامری کنی
و ورق ببازی و نراد و داری کنی و کم دهی و زیادت ستانی و ده یازده در ساعت
سود کنی و طعام و شراب ایشان بی منت خوری و سوارک از ده درم که ستاند یک درم
بر تو بگذارد و اگر یک هفته پنجاه دینار از ایشان بدست اری یک هفته دیگر ترا دویست دینار
بشود حامد را طمع مال باعث و محرض امد بر انکه مقامری مقامران کند پس حامد
برفت و پنجاه دینار بیاورد و بخانهٔ سوارک رفتند پس اسمعیل به سوارک حکایت را
بگفت و گفت صیدی بدام من افتاده است غافل مبالغ و طایفهٔ از مقامران دغا
حاضر کن و بهر یک چیزی بعاریت بده تا بکرو بنهند با حامد و آن زرها را از حامد
بستانند پس سوارک مقامران را حاضر کرد و قدری رخت بایشان داد و ایشان
ان رختها را بکرو با حامد بباختند و زرها را از او بگرفتند و او را خدمت میکردند
و طعامهای لذیذ و حلواهای پاکیزه اوردند و در میان حلوا قدری دهانوره
تعبیه کردند و بحامد دادند حامد بخورد و بخفت و ایشان زرها را میان خود قسمت
کردند و بنماز خفتن حامد را در پشت کشیدند و در میان بازار بنهادند و چون
شب در امد عسسان رسیدند و حامد را دیدند در میان بازار افتاده او را بزندان
بردند و چون بدیدند که بیهوش است قدری روغن و شکر و امثال ان در حلق او ریختند

۵۰۲ تا بهوش آمد و خود را در دست عسسان دید محبوس و مضطر و متحیر بماند و نمی‌توانست
بگوید که آن انکار در خانه سوارک کرده‌اند بانه ساخت آمیر عسس با او گفت هزار درم بده تا دست
از تو برداریم و آمیر را از حال تو آگاه نکنیم حامد هزار درم بداد و از زندان بیرون آمد بی‌چاره بعضی
از پیادگان عسس بیامدند و گفتند با امیر خبر داده‌اند که دوش حامد را گرفته‌اند پس تو نیز
چیزی بده تا دست از تو بداریم و الا ترا بدرگاه امیر بریم تا چه حکم فرماید حامد بسخن ایشان التفاتی
نکرد و ایشان حامد را بدرگاه بردند و امیر وقت محمد بن سهل بود و او مردی ظالم و ناخداترس
و سیم دوست بود و مدتی بود که در صدد بود که از حامد بهر تدبیری که باشد چیزی بستاند
ما بری پس بفرمود تا او را به اتکه سؤال کنند صد چوب بزدند پس او را بدست شکنجه داد
و او در شکنجه اقرار کرد که هر که قرض و امانت حامد داده فرمان جمله است که همه را باز دهند پیش
او و بغیر تسلیم می کنند پس مردم از ترس محمد بن سهل امانتها و مالهای او را می‌آوردند و او را
امکان نبود که مردم بگوید که هیچ این مالها از شما خاص مراست و بانداد چهار دینار امانت
که او نزد مردم داشت هم نقد موجود شد بعد از آن شکنجه و تعذیب از او مطالبه
کردن گرفت و دوازده هزار دینار دیگر از او بستد پس مردمان شفاعت او کردند
تا او را از زندان خلاص دادند و از رنج و حسرت مال که بی سببی بر باد شده بود حامد
رنجور شد و هم در آن رنجوری وفات یافت و بعد از وفات سی هزار دینار دیگر گرفت
و آن همه محنت او را از بخل و دنائت همت بود که بسر او آمد زیرا که اگر او را دنائت نبودی و مال دوستی
داشتی که او را بوی وثوقی بودی او را بخانه سوارک بنایستی دفن و آن همه محنت و مشقت
بوی نرسیدی و لکن بخل و سبب دشمن کامی است و واسطه بدنامی در دنیا و سبب عقوبت در عقبی
سود گوید هم صحیح است



خواجه و غلام

۵۰۳ سود گوید هم صحیح است لکن بیشتر از طمع و حب شهوت بر خلاف فرمودهٔ صاحب شریعت است که اسباب
چنین رسوائیها میشود حکایت خواجه بوده عظیم بخیل و غلامی داشت که بهزار دینار او را خریده بود
و او بهزار درجه از خواجه بخیل‌تر بوده و بر دقایق آن واقف‌تر روزی خواجه گفت ای غلام نان
بیاور و در را ببند غلام نپسندید و گفت خطا گفتی ای خواجه واجب آن بود که بگوئی در را
ببند و نان بیاور که این بحزم نزدیکتر است پس خواجه چون این دقیقه از غلام بپسندید او را
آزاد کرد

ابو نصر ثعلبی در درر الدرر

بخیل کوفی

حکایت ابو نصر ثعلبی در کتاب درر الدرر آورده است که در شهر کوفه بخیلی بود که در بخل
مسلم بود و در زمانه چنین مثل گشته بود و گفتند که در بصره مردی است متمول و با ثروت
اما در بخل بهزار باره از تو بیشتر است مرد کوفی هوس دیدن او کرد که به بصره رود و فایده بخود
از دقایق بخل او برگیرد چون بخانه رفت و خود را تعریف نمود که صنعت او همان است و مقصد آمدن
او به بصره از جهت آن است که از او فایده گیرد بخیل بصره او را تبجیل کرد و مراعات واجب داشت
و او را بخانه آورد و گفت صبر کن تا اسباب ضیافت ترا مهیا کنم و از بازار طعامی آورم
پس بگیرید بدکان طباخ آمد و گفت نان نیکو داری گفت امروز نانی پخته‌ام چون روغن گاو
بخیل گفت روغن گاو از نان نیکوتر باشد پس بدکان بقال آمد و گفت روغن گاو نیکو داری
گفت امروز روغن گاوی خریده‌ام که هزار باره از روغن زیت پاکیزه‌تر است بخیل گفت هر آینه روغن
زیت از روغن گاو بهتر است پس بنزد بقال دیگر رفت و گفت روغن زیت داری بقال گفت
روغن زیتی آورده‌ام که هزار بار از آب روشنتر و صافی‌تر است بخیل گفت نیکو گفتی من سیم
خود را ضایع نتوانم کرد زیرا که من در خانه دو خنب آب دارم که تا بسرها پر است از آب
پس سیم در کیسه نهاد و بخانه بازآمد و بخیل کوفی نظاره میکرد نشسته بود بخیل بصره که آمد

٥٠٤ کفت ای برادر انچه خوردند تمام بها را صفت میکنند من در خانه داشتم و آن اب بخ و انوقت قصر طباخ و بقالان را تقریر کرد بخیل کوفی کفت انصاف دادم که تو در اینباب کوی از من و از جمله افران بردی و از جمله بخیلان عالم سر امدی پس او را بدرود کرد و برکشت

حکایت یکی از معاریف کوید که شبی بخانه کوفی نزول کردم و صاحب خانه کودکانی داشت چون انها بخواب رفتند و قدری از شب کذشت آن مرد برخاست و آن کودکان را از پهلو به پهلو میکردانید چون صبح شد از صاحب خانه سؤال کردم که در شب دیدم که اطفال خود را میکذاشتی تا بخواب روند و هر ساعتی انها را از پهلو بپهلو میکردانیدی حکمت در ان چه بود کفت بلی مبدا انکه ایشان کودکانند و تا از شام طعام خورده بودند و در همان ساعت که غذا خوردند خوابیدند و انچه خورده بودند زود بر ایشان هضم میشود و صبح زود کرسنه میشوند و خواهش طعام میکنند خواستم که ان طعام ساعتی در معده ایشان باشد تا انکه صبح مرا رنجه ندارند و اکر کسی در اینباب تامل کند میداند که حد این بخل تا کجا هست

حکایت دیکر یکی از بزرکان کفت که در کوفه کودکی را دیدم که در زیر در بچه ایستاده بود و نانی در دست کرفته بود و پاره پاره از ان میکند و با ان دریچه اشاره میکرد و میخورد و من از ان تعجب کردم ناکاه پدران کودک برسید و کفت انجا چه میکنی کفت چنین بنما بم که در این خانه زیر با بی نیکو پخته اند و بوی زعفران خوش می اید اکنون من نان خود خوش ببوی ان زیربا میخوردم پدر چون این بشنید سیلی محکمی بر کردن ان کودک زد و کفت ای حرام زاده از حالا نان بی نان خورش نمیتوانی خورد و طبیعت خود را باین عادت میکنی و من میترسم که چون بزرک شوی بی تجره انادم را دیکر بیدن نتوانی خورد ... تعجب بودم و دانستم که از او بخیل تر در عالم نبوده است و نخواهد بود

حکایت یکی از ظرفاء حکایت کرده که در کوفه

کسی بخانه کی



٥٠٥ کسی بخانه کسی امد بمهمانی صاحب خانه بکنیزکی اوانداد که برخیز و از بهر مهمان پالوده معقود ساز کنیزک کفت ای خواجه انکبین ندارم کوفی کفت بران بستر ابریشمی را بینداز تا بخسبد مهمان چون کرسنه بود کفت ای خواجه اخوند دمیان پالوده و بستر ابریشمی کرده تان و باره ... بنا شد که من بخودم کفت طعام بیکاه خوردن سبب علتها شود و بنا دادکر در بلا افتی و من در بلای تو افتم بیچاره مهمان شب کرسنه بخفت و روز دیکر میزبان لعنت میکرد و میرفت

حکایت کویند مردی کوفی با همسرای خود خصومت میکرد و از او پرسیدند که سبب خصومت چیست جواب داد که مرا مهمان امده بود و بکیری بره از برای او خواستم و بسیم انکه بهای او دهم و چون او بخوردیم و مهمان اغذا بخورد و برفت و او بجر کوری دشمنان ان استخوانها را بدر خانه خود انداختم و ان همسایه من ان استخوانها را از در خانه من برداشت و بدر خانه خود افکند تا کذرندکان و مردمان محلت چنان دانند که ان سر بهای او را او خریده است نه من و این چنین نا جوانمردی در حق من روا میدارد

حکایت در کتاب مغلوب الانسان اورده است که بخیلی بود که هرکاه که درهمی بدست او افتادی انرا در پیش نهادی و با وی سخن درامدی و کفتی ای درم تو بسا در زمین دیده و بسیار ناکسان ترا بزنک کرده و بسیار بزرکان ترا بزمین زده و بزمین فرو برده اما اکنون بجای افتاده که شعاع افتاب سایه بر تو نتواند انداخت و اکر ان درم را در کیسه مینداخت او سکفت همانجا ارام کیر و قرار باش که تو را از انجا نقل و تحویل نخواهد بود مکر بوقت مرک من و انمعنی لطیف لطیف طبعی کفته است بیت

از عزیزی که سیم و زر باشد جای او در دل بخیل بود
پس بنا بر اتش سوزان که ازو دود و اخکر باشد
او نیفتد ز عشق خانه برون تا از او خلق بهره ور باشد
ناکهان در کف دنی افتد که ازان سنک سخت تر باشد
و اکر ان درم و دینار در سر طالع سعد و اختر میمون در کف جواد افتد در انجا یک ساعت قرار نکیرد

مسعود کوید انواع قبیل حکایات را در کتاب مغنی المتقین ذکر کرده ایم لکن در انجا از ذکر انها فوایدی متصور میشود

۵۰۶ کہ ننگ وعار لیمان وبخیلان ماضی متغنی ودر برده مجوب میکردد کہ ای کاش بودند اهل آن
از زمان ومیدیدند اسخیای این عصر را وبا آنکہ بکر علوی میکنند وسابقین از لاحقین پشت
دست حسرت میکزیدند کہ ما ها سرف وسبذر بوده ایم ولاحقین با انہا زبان لوم وتوبیخ وطعن — بدندان تیز
دراز میکردند کہ مکر شما از خدا بیخبر بوده اید کہ این چنین ما لها تفریط میکرده اید واز برای اهل واولاد
وبا پس ابد دی خود چیزی اندوخته نمیکرده اید وسبب چه بوده کہ مهمان در رب خانہ شما بیاید
ودر رجه این شما بخواند کہ لطافت ان بدنش خطی بیند وبکجب دوده تر مندرس شود
وچرا باید استخوان کلہ بریان برده در خانہ میندازند کہ سکهای کوچه بجوند باید بهاون بکوبید وبجای
ارزن بمرغهای خانکی خود دهید کہ بیضه کنند ومیکب سیاه کهنه دانہ خورند وبیضه انہا سخت
شود ودر زمستان یخ دراو کمتر اثر کند ودر تابستان بزودی فاسد شود باچرا باید اطفال شما
از کسب باز مانند وبایستند در پشت خانهای مردم کہ بوی زعفران نان خود بنان خورش
خورند واز کسب وشغل باز مانند مجملا چرا اغنیا زکوة دهند کہ فقرا تا بی داشته باشند
وکمتر سلام کنند ودیدید حاجی حاجی وآقا آقا وارباب ارباب کویند باچرا خمس دهند کہ
سادات جاه داشته باشند وزبانی کہ استدعای حق خود کنند باچرا نوکریان وا تمام مواجب وجیره
دهند کہ دماغشان با طاعت در نیاید باچرا رعیت باید سهم کامل وحظ وافر ببرد کہ فرمان نبرد

۵۰۷

قراخان ترک وآهنیان بخلاه — مصاهرت سلاطین عجم بجهت مصادقت — درباب مهم وختران

از جهت بجانب یمن
ــــــ بیهنها شدن
نامه ــــــ در بهشا بقدر
لحظہ نامہ

محمد بن عوفی در تذکرہ اهل حبشہ آوردہ است کہ مجد الدین محمد عدنان جهت سلطان
ابرهیم طمغاج خان تاریخی میساخت ذکر ملوک ترکستان از جملہ انہا پادشاهی بودہ
کہ نام او قلج بودہ وبا پادشاهی از پادشاهان ایران مصادقتی میکرد ومصاهرتی
می بیوست وچون صداق کریم ترکستان میفرستاد هدایا وتحف بسیار داد بود
ودران میان غلام زنکی بود وآن غلام درمیان ترکستان اعجوبہ مینمود زیرا کہ
ایشان هرکز بران صورت وهیات ولون آدمی ندیدہ بودند وپیوستہ ان غلام را
در مجلس انس خود حاضر کردندی وآن زنکی با فربهی وشجاعتی وزیرکی بود وبدین سبب
پادشاہ را صید کردہ تا اورا از جملہ مخصوصان خود کرد ابند وحال او ترقی کرده وبا
حرمت وحشمت وامکان او قوی شد تا وقتی فرصتی یافت وبر پادشاہ هجوم کرد
وناکاہ اورا بکشت وملک فرو کرفت وبر بیشتر از ممالک ترکستان مستولی شد
واورا قراخان کفتندی وآن نام در زمین ترکستان مشهور شد وابتداء این نام
از آنجا بود مسود کوید کہ اکر چہ اعتباری بایشان نیست واعتمادی بانها نباید کرد لکن بودہ انها
وقتی ضرورت بهم میرساند وباید بتدبیرات عملیہ با انها معاملہ شود واخبار آل محمد
علیهم السلام صریح است درانکہ انہا را بجز بهم کہ زود باسلام داخل میشوند مجملا درمیان
کتاب آوردہ است از تاریخ ما وراء النهر کہ پادشاهی از پادشاهان خراسان قصد
محاربت ترکان کرد واز جیحون ترمذ عبور کرد ودر لشکر ایشان جماعتی زنکیان

حکایت

بودند و چون ترکان هرگز مثل آن ندیده بودند یکبار انکه اینها دیوان اند بدون
جنگ کردن هزیمت شدند و چون پادشاه سبب هزیمت اینها دریافت از غلامان
زنگی بسیار خرید و هر وقت که میخواست جنگی زنگیان را بمقدمه فرستادی تا
انکاه که ترکان بسیار در اینها نگریستند و آهسته آهسته گستاخ شدند تا وقتیکه
یکی از زنگیان را بکشتند چون خون او دیدند گفتند خون او بر رنگ خون آدمیان
است و صورت اینها هم که صورت آدمی است پس بر زنگیان دلیر شدند و دیگر
از اینها نترسیدند و در دیگر کتاب گوید که حبشیان جنسی اند و ایشان اصناف
و انواع اند و زمین ایشان فراخ و عرصه عظیم است مختلف و سیاهی رنگ
ایشان از فرط حرارت زمین ایشان است و آنچه در اقتضای بلاد ایشان است
صورت کریه دارند با چشمهای بیرون خزیده و سوراخهای بینی فراخ و لبهای سطبر



حبشیان

قضا و قدر

مجملا این امور مجموع بقضا و قدر الهی است و در عجایب قضا و قدر و موافقت
و مخالفت آن بزرگان گفته اند که چون بخت برگردد کفایت سود ندارد
و چون قضا نازل شود دفع آن از دست تدبیر بشری بیرون باشد و سبب آن این
است که کسی نداند که چه نتیجه زاید چنانکه گفته اند بیت قضا قضا است
که از او حیله نیست مرد را چه از حریر بود نقش او چه از آهن سد و هیچکس را
بر اسرار غیب اطلاع نیست و چون قضا نازل شود محال الامتناع باشد و در اینجا
از غرایب حکایاتی که از قضا و قدر باشد و آنچه راجع بموافقت بخت و مخالفت

٥١ در پنج





آن در دی بکار و در تفسیر آیه کریمه اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم
فی بروج مشیدة مجاهد آورده است که در ایام ماضی زنی بود و او را مزدوری
بود که بخدمت او قیام نمودی وقتی آن زن حامله شد و دختری بزاید و در طلب
قابله برآمد زن بمزدور گفت که برو و قدری آتش بیاور تا [illegible] این دختر را
بیفکنیم چون مزدور بیرون آمد دید که شخصی بر در خانه ایستاده است آن شخص
از مزدور سؤال کرد که زن دختر زاید یا پسر گفت دختر آن شخص گفت حق تعالی
تقدیر کرده است که این دختر با صد کس زنا کند و عاقبت شوهر او بزنی بگیرد
و مرگ او از عنکبوتی باشد این بگفت و ناپدید شد مزدور گفت عجب فضیحتی
میشود بهتر آنکه این دختر را بکشم تا از این عار برهم پس در خانه رفت و در دهان
تا دیکی بکارد دی شکم دختر را بدرید و از خانه بیرون رفت و رو بجانب دریا نهاد
چون مادران دختر چنین دید جماعتی را بخواند و شکم آن بچه را بدوخت و مداوی کرد
تا بهتر گشت و آن زن او را می پرورید و آن دختر خوب روی ترین آن عهد امد و جمعی
از جوانان خوبی راغب شدند و دختر نیز با ایشان سر در آورد و زنا میکرد و چند سال
بر این معنی گذشت تا وقتی آن مزدور را بآن طرف گذار افتاد و در آن جا تزول
کرد و مایل بزنی شد پس زنی که مشهوره بود [illegible] بطلبید و از او خواهش کرد که زنی
با جمال برای او پیدا کند گفت در این شهر دختری است که نیکوترین زنان عهد خود است
ولکن بعد نامی معروف است مرد راضی شد و نزد آن دختر رفت و مطلب اظهار نمود
گفت دختر گفت من از این عمل توبه کرده ام اگر بنکاح راضی شود من هم راضی میشوم
مرد راضی شد و او را بعقد خود درآورد و دل بیتم محبت او شد تا روزی خلوت کرد

[illegible marginal notes]

٥١٠

و بعشرت مشغول شدند ناگاه نظرش بر چشم زن افتاد و پرسید که این چه داغ است
دختر حکایت را بگفت مرد گفت اینک آن مزدور منم و خواستم تا تورا هلاک کنم
تا این عار بر من نماند عاقبت قضا غالب آمد اکنون حکم ایزد کارساز
رسید اما من شنیدم که تو باید با صد کس زنا کنی گفت من بسیار زنا کرده ام
اما عدد را نمیدانم گفت دیگر شنیده بودم که مرگ تو از عنکبوت باشد پس بفرمود
تا بر لب دریا برجی بزرگ بنا کنند و آنرا بگچ سفید کردند و چنان ساخت که
هیچ جانوری در آنجا نتواند شدن و با او در آن برج زندگانی میکرد روزی زن
خفته بود ناگاه بر سقف خانه عنکبوتی دید گفت واسرکه مرا از آن احتراز است پس
چوبی برداشت و او را بر زمین انداخت عنکبوت ناگاه بر پشت پای او زد و زهر
منتشر شد و زن بمرد و حکم ایزد کارساز رسید تا عاقلان را معلوم شود که از
بد حکم و تقدیر بحیلت و فند بر رهائی نیست و این امر در انتساب تا زل شد
حکایت آورده اند که وقتی هدهدی در صحرا می پرید کودکی دید که تله
در زمین نهاده نزدیک او آمد و گفت چه میکنی خواست بگوید که دام نهاده ام تا مرغ
بگیرم گفت فخی نهاده ام تا هدهد بگیرم گفت عنوان زیرا که من دیدم که تو چه میکنی
این بگفت و برفت بعد از آن هدهد باز آمد و دام ندید و دانه دید قصد دانه کرد
دام درگردن او محکم شد کودک بیامد و گفت نه تو گفتی مرا نتوانی گرفت زیرا که من
دیدم که تو چه کردی گفت آری درست است که گفته اند اذا جاء القدر عمی البصر چون
قضا بیاید چشم کور شود حکایت گفته اند مردی گنجشکی را در قفص کرده بود و او را
بیازار آورد تا بفروشد مردی او را خرید و بخانه برد گنجشک با او بسخن آمد و گفت تو را

٥١١

از کشتن من چه فایده ترا باشد و تا سه سخن بتو بگویم تا تورا منفعتی عاید شود و لکن
یکیش در قفص گویم و یکیش بر دست و سیم را بر سر درخت مرد گفت چنین
کنم پس او را بصحرا برد و گفت بگو گفت هرچه از دست تو برود دنبال که مرا آن
تاسف محور که باز نیاید مرد او را از قفص بیرون کشید گفت دویم را بگو
گفت زنهار اگر سخن محال شنوی باور مدار مرد گفت آری خوب پندی بهشت
و او را رها کرد گنجشک گفت سخت نادانی کردی که مرا بگذاشتی که در شکم من
گوهری بود بیست مثقال مرد چون این بشنید از پای در افتاد و دست
بر سر زدن گرفت و تاسف بسیار خورد گنجشک گفت تو سخن مرا
همین ساعت شنیدی و همین ساعت فراموش کردی اول گفتم که هرچه
از دست رفت بر فوات آن تاسف محور چون من از دست تو رفتم اگر فریاد
فریاد کنی باز نیایم از غم خوردن چه فایده دویم گفتم سخن محال باور مکن اکنون
تو فکر نمیکنی که همه اعضای من ده مثقال نمیباشد چگونه گوهر بیست مثقالی
در شکم من میگنجد مرد گفت پس سخن سیم را بگو تا مرا فایده بخشد گفت تو در حق
من احسان کردی اکنون آفتابه زر در زیر این درخت است در زیر
زمین بیرون آور و بمصارف خود صرف کن مرد آنجا را بکاوید آفتابه طلائی
یافت گفت عجب است که آفتابه زر در زیر خاک می بینی و دام را در پیش روی
خالی نمی بینی گفت نشنیده که چون ایزد کارساز خواهد کاری شنفتاد رسانید
ابیل غفلت در دیده بصیرت بینایان کشد تا دیده اشارا نابینا کرده اند تا راه
خلاص نه بینند مرد از آن فایده مستظهر شد و از آن گنج توانگر شد و بجانب دعوت
شود که بدین همان خریدن گنجشک از تقدیرات الهیه بود و اسباب یافتن گنج بود
حکایت دیگر آورده اند که چون ابن الجصاص را مقتدر حبس فرمود خانه او را

براو زندان کرد روزی در فصل زمستان در شبستان خود نشسته بود قبضی
و دلتنگی براو مستولی شده بود و قاعده او ان بود که هرگاه قبضی براو مستولی
شدی صندوقچه جوهری داشت در طشتی ریختی و دران نظر میکردی و بدان
ان تفرج می طلبیدی روزی ان صندوقچه را حاضر کرده بود و آن جوهر را
در دامن ریخته بود و با ان بازی میکرد که ناگاه غلامان خلیفه در خانه او
ریختند و دست بغارت بردند او چون ان حال مشاهده کرد جوهر را در چاه
انداخت و خاکها را بر روی ان ریخت و جماعت خانه را غارت کردند و هر چه
بود از عین جنس و نقد بمقدار سی صد هزار دینار تلف شد و مبلغ خطیری
براو مواضعه نهادند و چون ان مالها ازاو گرفتند و از آن بلیه خلاص شد
و بوثاق خود برگشت و بچاه رفت و تفرج نمود تا ان خاکها را بجنبند و تمامت
ان جواهرات را باز یافت که هیچ ضایع نشده بود و آفریدگار تعالی قبض
اول روز محنت را سبب بسط ایام راحت کرد ایند تا عاقلان را معلوم شود
که عجایب قضا و قدر گاهی قبض را سبب بسط و گاهی بسط را سبب قبض
میکرداند چنانچه اشاره بان فرموده است در قران مجید والله یقبض و
یبسط والیه ترجعون **حکایت** اورده اند که روزی حضرت ملک الموت
بخدمت حضرت سلیمان علیه السلام امد و مردی در خدمت او ایستاده بود ملک الموت
تیز دران مرد نگریست ان مرد بترسید چون ملک الموت باز گشت ان مرد
پرسید که این که بود گفت ملک الموت گفت میترسم که مرا هلاک کند مرا از وی
برهان و باد را بفرمای تا مرا بزمین هندوستان برد پس سلیمان علیه السلام باد
فرمود تا اورا بیک لحظه بزمین هند برد بعد از ساعتی ملک الموت بپیش سلیمان
امد حضرت ازاو پرسید که کجا بودی گفت مرا فرمان رسیده بود که جان ان مرد را

قبض کنم





قبض کنم بزمین هندوستان و من چون اورا پیش تو دیدم متحیر ماندم
زیرا که مسافت در میان بود خدای عز و جل در دل وی افگند تا آرزوی هند
کرد تا اورا بزمین هندوستان فرستی چون انجا رفت من در عقب او برفتم
و جان او قبض کردم تا حکم قضا و قدر بنفاذ رسید تا مردم بدانند که لا راد
لقضائه و لا مانع لحکمه سود نگوید که حکایت دیگر مناسب مقام امکنه اورده اند
که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و اله نشسته بود و حضرت عزرائیل بخدمت انحضرت
امد حضرت ازاو پرسید که با این شغلی که چندین هزار کس را جان گرفتی اما دلت بحال
کسی سوخت گفت بلی روزی در دریا از تلاطم امواج یک کشتی بشکست و اهل کشتی
غرق شدند یکی ازانها زنی بود که در حال غرق اورا درد زادن گرفت و بچه برامد
و موج انرا ازاو جدا کرد چون نظر بحال ان بچه افتاد که اب دریا طراوت ازو
زیبای او برده اهی سرد کشید که الهی اورا بخواهد داد که تیغ فرمان رسید که جان ان
زن بگیر و آن کودک را در دریا بگذار چون ازین را قبض روح کردم دل من بران کودک
بسوخت که دران موج درمانده بود و یکی دیگر بر شداد بن عاد دلم رحم امد که مدت
عمری گذرانید که در دلش بود که باغی بسازد و بهشتی باو بدهد و جمله اموال عالم دران
صرف کرد و اهل قصص گویند که [illegible] از زر بود و خشت از مروارید و سنگریزه
از جواهر نفیس و درخت از مرجان و شاخ از زمرد و آب از عرق [illegible] ماهی
چون خواست [illegible] به انجا رسید و قصد کرد که از اسب فرود اید
پای راست از رکاب بیرون کرد و پای چپ در رکاب بود که فرمان رسید که جان
اورا بگیر چون قبض کردم دلم بروی بسوخت که بیچاره عمری با امید گذاشت
و بمراد نرسید در ان هنگام بودند که جبرئیل برسید و گفت یا محمد خدا تعالی سلام
میرساند و میگوید بعزت و جلالم که شداد بن عاد همان طفل بود که در دریای

تا اگر او زنده ماندی

تا تمام شد

514

حکایت چهار رفیق شاهزاده و وزیرزاده و بازرکان زاده و برزکر زاده

ان در مواعظ کذشت

بیگناهش بر و بردم واز موضع نکاهش داشتم وقد بادر ترتیبش کردم واو را بپادشاهی
برسر بیرون امد و بنتیجه عمل مکیدان مقابله کرد وعلم خود بهمن برافراخت لاجرم دولتش
عذابی الیم اند اختم تا عاقلان را معلوم کردد که ظالم را مهلت دهیم اما مهمل نگذاریم
چنانچه میفرماید انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب الیم مهین سود کویند ختم
میکنیم این باب را بحکایتیکه مناسب وضع این کتاب است در حق ملوک حکایت
اورده اند که در عهد ماضی چهار دوست موافق و یار مطابق در راهی با یکدیگر رفیق شدند

یکی شاهزاده که از نژاد ملوک بود و دیکری از ابناء وزراء و سیم بازرکان زاده
و چهارم برزکر زاده پس هر چهار موافقت نمودند و در راه میرفتند یکی از ایشان
کفت که می باید که ما را معلوم کردد که کار عالم بر چه میکردد و اساس
و فراغت از کدام وجه مدبت میاید برزکر زاده کفت بناء عالم بر کسب است بازرکان
زاده کفت مهارت در تجارت است که نظام کار در دو توان بود وزیر زاده کفت
مدار کار عالم کسب شریف و حسب است پادشاه زاده کفت مدار کار عالم علوی و سفلی
بر قضا و قدر است و انچه قضا کند هیچ وهم انرا درک نتواند نمود و ایشان در این
مباحثه روز بسر اوردند و چون شب شد ان سه رفیق روی ببرزکر زاده کردند
و کفتند ما امروز هیچ نداریم و مذهب تو ان است که بناء انتظام احوال بر کسب است
باید که امروز بکسب خود ما را مهمانی کنی او هم برخواست و در شهر رفت و پرسید
که در این شهر بچه نوع کسب توان کرد کفتند هیزم عزتی دارد پس او بصحرا
رفت و پشته هیزم بیاورد و ببازار برد و به یک دینار بفروخت و بر دروازه
بنوشت که حاصل کسب یکروزه یک دینار است و بان زر یاران را مهمانی کرد
روز دیکر روی ببازرکان بچه اوردند که امروز نوبت ضیافت تو است پس او

برخواست و بشهر امد

مدار کار عالم



515

برخواست و بشهر امد و کرد بازرکانان برامد و شنید که کشتی بساحل رسیده است
و بازرکانان چیزهای نفیس اورده اند پس بازرکان زاده بانجا برفت و بار ها
از بازرکانان بخرید و بفروخت و او را از ان هزار درم حاصل شد پس بر در
دروازه بنوشت که حاصل تجارت یکروزه هزار درم است پس هم پیش یاران
اورد و روز دیکر روی بر پسر وزیر اوردند که امروز نوبت تو است پس پسر
وزیر در شهر امد و کرد شهر کردید تا اشنائی بدست اورد و حال حسب و نسب
خود با او تقریر کرد چون بر نسب او واقف شد پنجاه دینار پیش وی
نهاد و از وی عذر خواست پس او بر در دروازه نوشت که حاصل حسب و نسب
و معرفت یکروزه پنجاه دینار است و روز دیکر پادشاه زاده بر سبیل توکل
بیرون امد و روی بشهر نهاد و در پیش دروازه بنشست ناکاه فزعی و خروشی
شنید پرسید که سبب این فریاد چیست کفتند پادشاه این شهر از دار فنا
بدار بقا رحلت کرده و او را میبرند تا دفن کنند پادشاه زاده چون با مردم
معرفتی نداشت از رفتن او تاثری زیاده تر نشد تا امرا و حجاب که باو رسیدند
واو را دیدند که فارغ نشسته بانک بر وی زدند که سبب چیست که جمله شهر
در کریه و زاری اند و تو خاموش نشسته پس از او کذشتند و چون از دفن
بر کشتند و مملکت وارثی نبود در ان تدبیر بودند که پادشاهی دیکر بنشانند
و هر کس دعوی سری میکردند در اثنای ان حال ایشان را از شاه زاده امد
او را پیش اوردند و از حال او تفحص بلیغ نمودند و چون بر ایشان معلوم شد

که پسر فلان پادشاهست اتفاق کردند که اورا برخود پادشاه کنند پس تاج
بر سر او نهادند و بر تخت نشاندند و امانت و امارت آن ولایت بوی سپردند
پس شاه‌زاده یاران را بخواند و حق عهد بجای آورد و وزیرزاده را وزارت
داد و بازرگان‌زاده را ندیم خود ساخت و زرگرزاده را وکیل خود نمود و بر در
دروازه نوشت که نتیجه یکروزه قضا و قدر پادشاهی اقلیم است بیت
بندی که قضا نهاد کس نگشاید   تاجی که قدر نهاد کس نرباید ه یعنی
آن تاج را کسی نتوانند ربود و بر داد پس ای عزیز نظر کن در حالات این چهار نفر
که چگونه با یکدیگر موافقت و مرافقت کردند و آنچه حاصل زحمات ایشان شد چگونه
با یکدیگر مواسات نمودند و بعد از آنکه سلطان‌زاده بدرجه سلطنت عروج نمود
و باوج عزت و رفعت رسید چگونه ظل عنایت بر مفارق زیردستان افکند
پس در هر زمانی سلطان با رعیت و رعیت با سلطان باید همین مسلک
سالک باشند و نفس سرکش فرجام را از شهوات و اهویه مهلکات بلگام
نگاه دارد و باید که اعتباری که بهم رسانند چشم از جاه اعتبار آن نپوشانند
تا مدار مملکت و ملکداری پایدار و نظام سلطنت و شهریاری برقرار باشد
حاصل هرگاه هیچ یک واقعه را سلطان دین و دنیا آویزه گوش نماید و بر لوح ضمیر
نقش کرده فراموش ننماید و اگر فراموش کند گاهی بمطالعه آن پردازد تا بهوش
آید و اگر خللی از علت آن فراموشی نظر او ورد در هوش آید و جام تدارک
نوش کند تا با امن و استراحت و رفاهیت دست در آغوش کند اگر در خانه

[illegible]





کرامت بحرف بیراست و این باب را مرتبط می‌نمائیم برباب بمشیة الله
تعالی و اینکه جان آدمی و هر حیوانی در قبضه قدرت الهی است اگر جمیع
عالم دشمن او گردند و قصد جان او کنند موئی از سر او کم نتوانند نمود

باب [illegible] کسانیکه در ورطه هلاک

افتادند و بعاقبت خلاصی یافتند و بر هر دانای عاقل عالم کامل پوشیده
نیست که جان آدمی و هر حیوانی در قبضه قدرت حضرت آفریدگار است
و مرغ روح در قفس کالبد بفرمان او محبوس میباشد و تا سر پنجه تقدیر او
قفل از آن در برندارد البته آن مرغ در مطار هوای قدس مجال پرواز نیابد
و اگر تمام مخلوق اتفاق کنند که یکموئی از بدن مخلوقی برکنند چون تقدیر
از حضرت قدیر نشده باشد احدی را آن قدرت نباشد و گویند بروایت حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام نوشته بود عربیه   ای یومی من الموت افر   یوم لا قدر
ام یوم قدر   بیت   از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست ه روزی
که قضا باشد و روزی که قضا نیست ه روزی که قضا باشد کوشش نکند سود ه
روزی که قضا نیست حذر از مرگ روا نیست ه و این باب حکایاتی لازم
است که مشتمل باشد بر حکایات اشخاصی که در معرض قتل و تلف افتادند و چون
تقدیر الهی بر بقای ایشان بود او تعالی اسباب خلاص ایشان ظاهر فرمود حکایت

آورده اند که روزی نعمان بن منذر پادشاه عرب بشکار برنشست و اسبی داشت
محمود نام آهن سم فولاد دل صاعقه انگیز صرصر تک عقرب دل کوه تحمل
پس بر آن گوری بتاخت و از خیل خود جدا ماند و روز بر آمد در میان
بادیه سوادی دید بدانجانب شد سیاه چادری دید و صاحب آن مردی بود
حنظله نام از قبیله طی بود که خود طی با پنجاه سال عمر کرده بود دست مادی نعمان چون
بآنجا رسید آواز داد که آیا اسب مرا جایگاهی باشد که بیاسایم حنظله بزن خود
گفت این مرد بزرگ مینماید تدبیر ضیافت او از چه سازیم زن گفت تو گوسفندی
بگیر که من قدری آرد بجهت روزگار ذخیره کرده ام پس حنظله اول گوسفند را
بدوشید و بعد از آن ذبح کرد و طعامی از گوشت آن ساخته کرد و با هر دو شیر پیش
او برد و آن شب خدمت بسیار کرد چون روز روشن شد نعمان جامه پوشید و سوار شد
بر اسب و گفت ای حنظله تو در مهمانداری تقصیر نکردی بدانکه من پادشاه
عرب نعمان بن منذرم باید بنزد ما آئی تا حق تو بشناسم و در باب تو توفیق
احسان نمایم و مدتی بر این بگذشت و پیوسته خاطر نعمان بدان متعلق بودی
که با بنی طائی بیشتر آمدی تا در حق وی احسانی رفتی و مکافات و مجازات
لطف او واجب دیدی تا از اتفاق ایام در بادیه قحطی عظیم پدید آمد و حنظله را
حاجت شد بیشتر که بادیه را بگذارد و بطرفی رود زن با او گفت تو را در عرب
پادشاهی است اگر بخدمت او روی البته حق تو را بشناسد و درباره تو انعام
فرماید حنظله روی بخدمت نعمان نهاد و مشهور بود که نعمان را روزی که آنرا
روز بؤس نام بود یعنی روز سختی و موضعی بنا کرده بود که آنرا غریین خواندندی

زن خانه دار

و از شیران قدحی پر کرده و نزد نعمان آورد

ومشهور است که او را دو ندیم



ومشهور است که او را دو ندیم بود و هر دو در یک روز وفات کرده بودند
و در روز وفات ایشان را بر خود شوم گرفته بود و آن روز با خیل خود بصحرا رفتی
و در پیش غریین بایستادی و نظر او بر هر که افتادی آنکس را بکشتی و این
قاعده مستمر شد و از نوادر اتفاقات آن روز که حنظله بخدمت او رسید روز
بؤس او بود که او با خیل خود بصحرا ایستاده بود و چون نظر او بر حنظله افتاد
او را بشناخت و عظیم برنجید بجهت آنکه بر خود واجب کرده بود که روزی
که او بیاید حق او را بگذارد پس گفت تو آن طائی هستی که وقتی مضیف
من بودی گفت بلی گفت چرا این روز بخدمت من آمدی و چرا پیش از این
نیامدی که امروز روز بؤس من است گفت پادشاه را بقا باد من نمیدانستم
که امروز چه روزیست پادشاه گفت بخدا که اگر امروز نظر من بر قابوس
افتد که جگر گوشه من است هر آینه او را بکشم اکنون حاجت خود از من بخواه
تا آنچه بخواهی تو را بدهم و لیکن هر آینه تو را زنده نگذارم حنظله گفت پادشاه را
بقا باد همه نعمتها فدای نفس من باشد اگر ملک تمامت خزاین خود بمن دهد
چون مرا نخواهد گشت مرا از آن چه فایده از نعمت گفت چاره نیست از آنکه
هر آینه تو را بکشم گفت اگر لابد مرا بخواهی کشت مرا چندان امان ده که بروم
و عیال خود را ببینم و کار و معیشت خود ساخته کرده ام و آنگاه بخدمت
تو باز آیم آن وقت خواهی مرا بکش و خواهی بگذار نعمان گفت باید ضامنی بدهی
که اگر تو باز نیائی آنکس را بجای تو بکشم طائی بیچاره متحیر شد و در هر کس
مینگریست مردی از بنی کلب که نام او قراد بن اجدع بود گفت

پادشاه دره ولت باقی باد من اورا کفیل شدم که اگر سر یکسال همین روز
من اورا بتو سپارم هر حکم که در حق من بنفاذ رسانی بآن راضی باشم
پس نعمان باین ضمان حنظله بخشید و او برفت چون مدت یکسال برآمد یکروز
نعمان بعبوادت گفت فردا تورا از هلاک شدگان میبینم و چون صبح صادق
برآمد نعمان با خیل خود سوار شد بعادت خود روی بغرنیین نهاد و در میان
ایشان بایستاد و قواد را با خود بیرون آورده بود تا سیاست کند جماعتی
از وزراء گفتند که پادشاه را در امور تعجیل نباید کرد تا روز تمام بگذرد
و خورشید بغروب رسد اگر حنظله نیاید حکم ملک بروی نافذ باشد و نعمان میخواست
که او را بکشد تا طائی بسلامت بماند چون از وزراء این شنید کشتن او را توقف
داشت تا نزدیک غروب شد و قواد را برهنه کردند و سیاف بر سر او ایستاده بود
و منتظر بود که آفتاب فرو رود و کار او بسازد که ناگاه از دور سوادی پدید آمد
نعمان گفت منتظر چیستی وزرا گفتند صبر باید کرد تا آن سواد برسد چون زمانی
برآمد طائی را دیدند که بتعجیل تمام میآمد نعمان چون او را دید از آمدن او کراهیت
داشت و سیلی بسختی بر روی او بزد و گفت ای احمق تورا چه برآن داشت که بعد
از آنکه از چنگال هلاک خلاص یافته بودی رجوع کردی گفت وفا مرا بر آن داشت
گفت داعیه تو برین وفاداری و باعث تو برین حق گذاری چه بود گفت دین
نعمان گفت تو چه دین داری گفت دین ترسائی و شریعت عیسی نعمان گفت
این دین خوبست و ما از این غافل بوده ایم پس در حال ترک خود پرستی کرده دین او را
و براه کرد و اورا [illegible] و گفت بخدا که نمیدانم که از شما هر دو کدام بیک
کریمتر

*وزرا چه جواب*

*وفا*

*دین عیسی اختیار کرد*



کریمید و وفادارترید تو که بی سابقه معرفتی ضامن او شدی یا آنکه از سطوات
امواج خلاص یافته بود و باید که خود را در غرقاب هلاک انداخت مرا روا نبود
که شما را هلاک کنم پس هر دو را خلعت داد و ببرکات کرم و وفاداری آن
طائی آن سنت بد از آن دیار برافتاد و دین عیسی در آن بلاد شایع شد
و طائی بسلامت بماند و گویند اصحاب سیر از جمله اسباب اول آنکه این اسباب
باید فراهم شود تا توفیق اسلام شامل حال جمعی شد که آن خدا شود [illegible]
حکایت دیگر در کتاب فرج بعد الشده آورده است که ابرهیم زکوان حرانی
که دبیر خاص مهدی بود چون امارت خراسان به پسر خود موسی هادی داد
ابرهیم را در خدمت او بفرستاد و او در خدمت موسی قربی یافت و جمله کارهای
او را ضبط کرد و موسی جوانی بود متهتک و بی باک و چون حشمت خلافت
بود حرکات نامضبوط میکرد و کارهای او را بخدمت مهدی انها میکردند
و آن جمله را از ابرهیم میدانست و چند کرت بفرستاد تا ابرهیم را بدار الخلافه
آورند و موسی او را نمیفرستاد و عذرها میگفت تا کار از حد بگذشت
مهدی به پسر خود مثال نوشت و در آن سوگند یاد کرد که اگر ابرهیم را نفرستی
تو را از ولی عهدی معزول کردم چون موسی لابد شد ابرهیم را بفرستاد
و چند نفر از خواص خود را با وی فرستاد و وصیت کرد با ایشان در اعزاز ابرهیم و گفت
چون به یک منزل بغداد برسید ابرهیم را مقید کنید از اتفاق آن روز مهدی بشکار
بیرون رفته بود در صحرای بغداد چون نظر او بر جماعتی افتاد پرسید که اینها

*ابرهیم زکوان دبیر مهدی عباسی بود و مهدی موسی را ولی عهد کرده بود*

کپسند گفتند که از جرجان میرسند و ابرهیم زکوان را اورده اند مهدی گفت امروز
ما عزم صید بکاه کنیم دوم کسی که بر گناه در دام افتاد تا بد بکار او پردازیم پس از آن
همانجا برگشت و بدار الخلافه امد و ابرهیم را پیش خود خواند و او را در موقف
معاقبت باز داشت و حجام را دربار دشمرد و سوگند یاد کرد که ترا زنده بگذارم
تا او را بقتل برند و کاسه سر او را از بدن بردارند ابرهیم گفت چون مرا از پیش
او بیرون بردند دست از دل از جان برگرفتم و جام تلخ نومیدی تجرع نمودم و مرگ را
در برابر چشم معاینه بدیدم چون بمقتل رسیدم با جماعت گفتم ان قدر مرا
مهلت بدهید تا غسلی بکنم و دو رکعت نماز کنم تا مگر سعادت الاخرت دریابم
ان طایفه مرا اجازت دادند چون سر از نماز در روی سجده گاه بی نیاز کردم و هنوز
از دوگانه فارغ نشده بودم که خروش از حرم مهدی بلند شد تفحص کردند ماه
لحظه طبقی لوزینه مسموم پیش تخت او ورده بودند و مهدی از ان تناول کرده بود
و زهر اثر خود را باظهار رسانیده بود خود را بجای خود سرد شده بود و ابرهیم
بان سبب خلاص شد و از ورطه هلاک بجست و خبر بهادی رسید و بی توقف تمام
ببغداد رسید و بر سریر خلافت نشست و ابرهیم را نوازش کرد و آن [illegible] داد
داد و کار او بعد از هر آن نقصان روی بکمال نهاد تا مردم بدانند که نقد جان در خزینه
تقدیرات دوست هیچ از فوت بان نرسد بیت هر انرا که یزدان بود یار و پشت
بلین دان که نتوانی اورا تو کشت حکایت در تاریخ بناکتی آورده اند که چون
هرون الرشید بطوس امد عرض مرض بجوهر ذات او قایم شد محمد امین از بغداد نامها
فرستاد بدست بکر معتمر بعضی از انها ظاهر و بعضی پنهان نزدیک فضل بن ربیع
و اسمعیل صبیح و مضمون ان بود که اگر قضا با اسمانی و حکم محکم یزدانی نازل شود

تو به کشتن صید

رحلت هرون الرشید بطوس و نامه محمد امین بخراسان

وامیرالمومنین قادم قضا



و امیر المومنین قادم قضا را استقبال نماید لشکرها جمع کنند و بجانب بغداد روان
کردند و انا نظرت هرون الرشید بکیر تیز دیگر عهد مامون را تجدید کرد و بران
گواهان گرفت و وصیت کرد که هرچه در لشکرگاه است از اسب و خزانه
و کارخانها با تمام ملک مامون است و امین را دران هیچ حقی نیست چون بکر معتمر
بخدمت هرون رسید و مکتوبات ظاهر که در معنی عنایت نوشته بود تسلیم کرد
روز دیگر باحضار او مثال داد و آن روز را بار عام داده بود و بارگاهی زده بود
از خز سیاه که طنابهای بارگاه و ستونهای ان جمله سیاه بود و فضل ربیع در خدمت
وی نشسته بود پس بفضل گفت بکر را بگوی که بجان خود زنهار بخوری و نامهای
پنهانی که اورده است پوشیده ندادی و اگر نه همین ساعت بفرمایم تا روی زمین
از خون او سیراب کنند بکر گفت نیاورده ام و هرچند فضل ربیع تاکید نمود
تو بفرمود که بکر بر اصرار بیفزود تا بکر را محکم ببستند بنوعی که از حیوة خود نومید شد و مرگ
دران حالت بدید پس هرون بفرمود تا برادر او رافع بن لیث و جماعتی از اقربای
او را حاضر کردند پس برافع فرمود که ما را معلوم شده است که تو پیوسته با اعدای
دولت ما موافقت نموده و از باس و سطوت ما اندیشه نکرده و در برابر و [illegible]
افتی شده با جماعت خصمان دولت ما هم نفس بوده اینساعت وقت ان است
که جزای ترا بتو برسانم رافع گفت یا امیر المومنین مدت بیست سال است که من
عزلت اختیار کرده ام و پای در دامن عزلت کشیده ام و در گوشه پیوسته قناعت
مسکنم و خدای تعالی علیم است که من ازین تهمت مبرا ام چون رافع این سخن بگفت
تو التماس برادرش گفت ای رافع چندین تذلل چیست ما سالها است که از حضرت عزت شهادت
کرده ایم و ما را امروز این دولت میسر خواهد شد و بدست بدترین خلفا شهید
خواهیم شد هنوز مداحت تمام [illegible] نگفته که هرون چون این سخن بشنید آتش خشم او

اورا بانه زدن گرفت و بفرمود تا اسباب را حاضر اورند واقع گفت عظیم دلیری میکنی
دو دو هذیم بنای که افریدکار تعالی بادره بهت سی بنهای و ما همان میگوییم که
سحره فرعون گفتند بیت فاقض ما انت قاض انما تقضی هذه الحیوة الدنیا هرچه
خواهی بکن زبان تو در دنیا بیش نیست و امید واثق است که ما را افریدکار رحمت
در جنت اجر شهادت روزی کند پس ایشان را از خدمت هرون بیرون بردند در سیم
ساعت در حق وانع بقتل رسانیدند نجم مسکویه من منتظر بودم تا نوبت عتاب
بمن رسید در اثنای آن حال غلام ابو العتاهیه شاعر پیش من امد و رقعه بمن داد
و این نوشته بود عربیه هی الایام والعبر وامر امره منتظر فلا تجزع وان عظم البلاء
والقدر کربلا که رسید تورا زسپهر زاری تو نصر سود کی دارد منتظر باش تا ز پرده ۲ بیت
غیب خشغال فرج پدید اید نجم معتمر گفت چون رقعه بخواندم ازان فال کرفتم
و فرجی در من پدید امد و هم آن ساعت هرون الرشید دنیا را وداع کرد و ندای
اجل را سماع فرمود و سریر خلافت از جمال جلال او خالی ماند هم در حال فضل
ربیع بیامد و بند از پای من برداشت و مرا تشریف فاخر در پوشانید پس نامهای
مخفی را در پای صندوق مطبخ پنهان کرده بودم از انجا بیافتم و نامها را بیرون اوردم
و تسلیم کردم و جراب العتبتم و بسلامت باز گشتم و افریدکار مرا ازان ورطه
هلاک نجات داد حکایت در نوبت خلافت مامون چهل هزار دینار
از عمل ولایت بر علی بن موسی قمی بشکست و مال بر وی متوجه شد و مامون علی بن
صالح را موکل او نمود که اگر سه روز این مال را بدهد و الا سر او را از تن او بردارد
علی بن صالح چون اغاز مطالبه نمود آن بیچاره از حیله عاجز شد و توجیه این
مال بر او متعذر کشت و میان او و غسان عداوت قدیم بود و پیوسته قصد
یکدیگر کردندی چون علی بن موسی درماند دبیران او گفتند مصلحت دران است

که بنزدیک غسان

مامون و علی بن موسی قمی و مطالبه چهل هزار دینار

عینی



که بنزدیک غسان بروی و بزرگان بسیار فتاده کان اهانت نکند و از کرم او معونتی
ناگاه یابند که کشتن از تو دفع شود علی بن موسی بدر سرای غسان رفت چون نظر
غسان بر علی افتاد شماتت ننمود و تقدیم او را بتعظیم پیش امد و چون حال خود
باوی اظهار نمود او گفت امید است که این اندیشه از پیش خاطر تو دور شود علی بخانه
هم احتیاط کرده که خدمتکاران غسان دو قماطر در زیر زر در سرای او دیده بودند و منتظر
علی نشسته بودند چون برسید گفتند غسان سلام میرساند و میگوید حالیا چهل هزار
دینار که تو را امان مطالبه کرده اند می رسد انشاء الله بعد از این هم خدمتهای دیگر
خواهد شد پس روز دیگر علی صالح که موکل بود نزد مامون رفت و گفت زر نقد شده
است فرمان چیست غسان بن عباد حاضر بود گفت نعم حقیقه و بقاء امیر المومنین پاینده
باد و افتاب انعام بر خاص و عام تابنده علی بن موسی از جمله بندگان قدیم و مخلصان ۲ ضبا و دادوم
دولت است و در ذمت این حضرت حقوق پیوسته منظور نظر تربیت حضرت
خلافت بوده بهمت از فیض عواطف امیر المومنین امید میدارم که سوال الفضل
او ضایع نشود و در باب او نظری فرماید و تخفیفی کند تا بکلی مستاصل نشود
فرمود که بیست هزار دینار تخفیف کردم غسان گفت چون کمال لطف در باب او
مبذول فرمود و آورا مطالبه بوده بهت خلق را کمان افتد که مکروه امیر المومنین
بروی تخته ما بی است اگر فرمان دهد تا تشریف رضا در پوشد از بنده نوازی
این حضرت مبدع عجیب نباشد فرمود که او را تشریف دهند غسان گفت چون
این التماس بنده بعز اجابت مقرون شد اگر قلم مبارک توقیع فرماید
ذخیره اعقاب او کردد مامون اجابت فرمود غسان توقیع و تشریف جلد
و بیست هزار دینار دیگر و با توقیع و تشریف بوثاق علی بن عیسی اورد علی بن ۲ کفت
عیسی آن زر ما بقی را بخزانه خاص رسانید غسان نخندید و گفت اهتمام کرده ام

رای تو کرده‌ام و اگر من زر قبول کنم برای خود قبول کرده باشم و این عتاب برای خود بجای
آورده باشم پس سوگند خورد که آن زر در ملک او نباید پس زر و قرض خلیم کرد
و باز گشت و معنی این الف بین قلوبهم بتحقیق انجامید و در مقام نکبت و هنگام
هجوم بلیت که دوستان دشمن و آشنایان بیگانه شوند دشمن را فضل کرم کار دو همت
و عون او بهنگام دستگیر کرداند بیت خاتاننا تتقوب دوست دل بیند
و زغصه نکایت دشمن جگر مخور حکایت آورده‌اند که هرون الرشید را هادی
که برادر او بود او را ولی عهد کرده بود و از آن پشیمان شده بود و میخواست
که پسر خود را ولی عهد کند یحیی بن خالد برمکی را بخواند و گفت هرون را بدان تحریض
باش که خود را از خلافت خلع کند یحیی از آن امتناع نمود و چندانکه هادی او را تخویف
و تهدید کرد مفید نیفتاد و هادی رنجور شد و علت بر صحت او ناخوش اورد هم
یحیی را بخواند و گفت فرمان مرا امتثال نمای و هرون را نصیحت کن تا خود را خلع
کند و اگر نه بفرمایم تا سرت را از تن جدا کنند یحیی گفت هرون فرمان نکند و در این معنی
مرا مکاوعت … هادی فرمود تا سیاف را حاضر آوردند و نطع بگستردند و یحیی را
در موقف بداشتند ابرهیم ذکوان حرانی برخواست و گفت اگر رای امیرالمومنین
ببیند یک امشب یحیی را بمن سپارد تا من او را بشرط نصیحت بجای آرم شاید که
سعید آید و غرض امیرالمومنین حاصل شود و خونی بناحق ریخته نشود امیرالمومنین هادی
فرمود که روا بود وان غدا للناظرین قریب فردا دو وثیقت پس یحیی را از نطع
برداشت و بوثاق برد یحیی حیرت را وداع کرد تا هنگام سحر که نسیم صبا
در نسیم آمد و دهان گل در تبسم خادمی بیامد و یحیی گفت که ستیده آمد امیرالمومنین هادی
تورا میخواند چون بحرم خلافت رفتم گفتند ما فکرده وش امیرالمومنین بجوار
رحمت حق پیوست و خلافت از جمال او خالی مانده بطلب او بیا ز هرون را
بر تخت بنشان چون بیالین هادی آمدم او را دیدم جان بحق تسلیم کرده اسباب

او باخم

من امثال ع

هادی نام او ابو محمد موسی بن مهدی …



اسباب او با ختم رسید نزد هرون رفتم او خفته بود او را از خواب بیدار کردم و چون مرا
بدید تعجب کرد گفتم برخیز و تخت خلافت خرام که امیرالمومنین هادی دوش بعالم
بقا رفت پس او نور اسوار شد و من در خدمت او بدار الخلافه آمدم و چون بتخت
و تخت خلافت بجمال او آراسته شد ناگاه کسی بیامد که امیرالمومنین هرون را پسری
متولد شد گفتم یا امیرالمومنین تهنیت مضاعف شد و بر آسمان خلافت قمری
طالع شد و از نو نشان اقبال شجره بدید آمد امیرالمومنین خدای را شکر کرد و فرزند را
عبدالله مامون نام کرد و بعد از آن خلایق در نوبت دولت او آسوده بودند و بر فراش
راحت غنوده بودند و یحیی از ورطه هلاک نجات یافت مسعود گوید پس سعی هادی
در آنکه پسر خود را خلیفه کند ثمری نکرد و تقدیر الهی جاری و نافذ شد
حکایت دیگر … ذوجی گفت در آن وقت که معز الدوله بجانب موصل رفت
در سنه سبع و ثلاثین و ناصر الدوله از پیش من مطرفی وقت … مرا نام ذکره
که چند مدت او بودم و در سخن مکتوبات … من وثاق شخصی نزول کردم
از اصحاب خبر شنیدم که با یکدیگر میگفتند که یکی بنزدیک صاحبة معز الدوله
آمد و گفت امیر … ناصر الدوله را هلاک کنم گفتند
مکهرا بدینا د … و وثاقی و عهد بستند و آن مرد برفت و بلشکرگاه ناصر الدوله
می بود تا فرصتی طلب کند … خواب ناصر الدوله را در نظر آورند و چون شب
تاریک شد بطریق حیله در محل خوابگاه او رفت و دید غلام کوچکی در آنجا خفته بود
خود را از وی نگاه داشت تا پس بالین ناصر الدوله رسید از اتفاقات حسنه در
آن ساعت ناصر الدوله سر از بالین کردانیده بود و از بالین دور شده بود
مقدر یک بدست … فاصله شده بود تیغ آن مرد بگمان آنکه سر ناصر الدوله بر بالین
است کاردی قوی بر بالین او فرود آورد و محکم فرو برد و از آنجا بجست

ناصر الدوله …

و خود را ملبکر کاه معز الدوله انداخت و آل طلبکردن کرفت روز دیکر محقق شد
که ناصر الدوله زنده است و از غم کار تعالی او را از خیانت بلاء حفظ فرموده از او
سوال کردند که سبب چه بوده کفت در این هفته صدقات بسیار داده بودم
و باین سبب خداوند بلا را از من بکردانید چنانکه زبان نبوت صلی الله علیه و آله
فرموده الصدقة ترد البلاء ۲ حکایت چون سلیمان بن عبد الملک بمسند خلافت
نشست و ظلل رافت از عرصه جهانیان دور کردانید محمد بن یزید را بعراق فرستاد
و فرمان داد که جماعتی از بندیان را که حجاج ثقفی انها را حبس کرده بود رها کنند
و اموال ایشان قسمت فرماید و بحضرت او رود محمد بن یزید بندیانرا خلاص داد و یزید بن
ابو مسلم که کاتب حجاج بود او را در بند کذاشت و باین سبب عداوت میان ایشان
مستحکم شد و بعد از انکه سلیمان وفات کرد یزید را خلاص کردند و والی افریقیه شد
و محمد بن یزید را انجا بردند در ماه رمضان در وقت افطار و خوشه انکور در
دست یزید بود یزید بوی کفت من از خدای خواسته ام تا مرا بر تو مسلط کرداند
بی انکه عهدی سابق شود تا کینه دیرینه از تو کشم و اتش غضب را باب انتقام
اطفاء دهم محمد بن یزید کفت و بخدا سوکند که من از خدا خواسته ام تا ترا بر من مسلط
کند مرا از شر تو نکاه دارد یزید کفت الحمد لله که دعای تو مستجاب نشد
و خدای تعالی ترا از من رهائی نداد بخدا سوکند چیزی که پیش از انکه این خوشه
انکور تناول کنم سرت را ببرادم در این سخن بودند که موذن قامت کفت یزید
خوشه انکور از دست بنهاد و بنماز مشغول شد اهل افریقیه اتفاق که او را بکشند
پس چون در سجود شد مردی عمودی بر سر وی زد و او را بکشت محمد بن یزید را کفتند
خدا ترا خلاص کرد و این حکایت را در کتاب فرج بعد الشدة بچند روایت اورده
یکی انستکه طایفه از اهل یزید بر یزید هجوم کردند و او را بکشتند و خواستند که

بنماز فرج

تا بوده کوید که اخبار صدقات و فضل ان بسیار است در احیاء العلوم و غیره ذکر کرده ام می بر ثنا باد مختصر اکرچه تطلیم جمع کرده اید که خالی از فایده نیست برای دنیای ما



سند از من بر کیرند من کفتم مندرا مرص بکذارید شاید که سبب کشتن او مرا ازاد کنند
لیکن مرا در بند کذاشتند و خداوند تعالی مرا زود خلاصی بخشید زیرا که او تعالی را
در حق بندکان لطف و کرمیست که اوهام خلایق بان محیط نشود و خواطر
عقول از ادراک ان عاجز اید حکایت اورده اند که وقتی جوانی را بدزدی گرفتند
و نزد عبد الملک اوردند عبد الملک فرمان بقطع دست او داد جوان این بیت
کفت عربیه یدی یا امیر المؤمنین اعیذها بعفوک من عیب علیها یشینها ۵
ولا خیر فی الدنیا ولا فی نعیمها اذا ما شمالی فارقتها یمینها اکرچه جوان دست راست
ملتزم اما دست راست مر امیر المؤمنین قطع نفرماید و تعمیر را از سیاست جدا
نکند کفت این حدیست از حدود خدای و اقامت ان چاره نباشد
پس مادر ان جوان برخاست و کفت یا امیر المؤمنین او را ببخش بامن زالی
ضعیف کان قوت سوهان خنی که همین یک پسر دادم که جهت من کسبی
بکند و مرا قوتی دهد کفت بد کسبیست که جانیه ان حدیست کفت امیر المؤمنین
ترک این حد کند و این ترک حد را یکی از کناهان خود شمرد عبد الملک بخندید
و فرمود تا ان جوانرا رها کنند و بدین لطیفه که بر زبان او رفت ان جوان
خلاصی یافت تا عاقلانرا معلوم شود که خلاص و هلاک بیک کلمه بسته است و بر نیزی
منوط و اصل دران تقدیر از لیکارست که در پرده غیب نهفته است
اکر قلم قضا بخلاص رقم زده است اندک سعی نافع و ناجع اید و اکر بخلاف
ان باشد سودی ندارد و کمتر از سیاست مانع نباشد

جوانی را که عبد الملک بخشید

از کاهل مردود و بدخواهان

٥٤٠

تذییل در ذکر مجملی از شرح حالات بعضی از کسانیکه از چنگال
سباع ضاری و درندگان خلاصی یافتند بدانکه در این عالم کون و فساد هر
ذی نفسی از هر نوع انسان و سباع و وحوش و طیور و حشرات الارض همه
مسخر قدرت حضرت باریتعالی و حافظ جل و علا میباشند و سر موئی و پای موری
حرکت نمیتوانند نمود بدون حکم او عز اسمه چنانچه کام نهنگ خونخوار را خلوت خانهٔ
یونس علیه السلام قرار داد و تنیدن عنکبوت را سر عصمت الهیه کند شیر غرین بیخبر
سوی نتواند انداخت و پیل دمان بخرطوم پیاده را ضرر نتواند رسانید و مار
و کژدم از نیش دندان و سر دم زهر نتوانند فشاند مگر بقضای الهی و در ضمن
چند حکایتی از برای شاهد ادعا ذکر میشود اگرچه بر هیچ عاقلی پوشیده نیست
و محسوس است چنانچه از برای خود سود اتفاقات بسیار افتاده که زنبور در دهان
دفعه و نیش نزده و مار در بستر بوده و ضرری نرسانیده که در طول کلام خواهد
حکایت ابراهیم خواص گوید که وقتی با جماعتی از اصحاب صفه سفر دریا
کردم چون کشتی میان دریا رسید بادی برخواست و کشتی را بشکست و خلقی
غرق شدند و ما چند تنی بر تخته ماندیم و باد آن تخته را بجزیره انداخت و بخشکی
آمدیم و در آن جزیره از میوه هیچ نبود از گرسنگی بی قوت شدیم و یکدیگر را وداع
کردیم یکی گفت باید نذری کرد و از حضرت بر خود طاعتی لازم سازیم تا برکات آن
حضرت عزت بما فرج عطا فرماید یکی نذر کرد که صائم الدهر باشد یکی گفت در شبانروزی
چندین رکعت نماز کنم ما بعی چون نوبت من شد هرچه فکر کردم چیزی بخاطرم نیامد

ابراهیم خواص و دریا و پیل



٥٤١

جز آنکه گفتم من نذر کردم که هرگز گوشت پیل نخورم و این بمدد الهام الهی بود
رفقاء گفتند ای برادر این چه مقام هزل است گوشت پیل را که میخورد
و بر آنچه معنی این نذر واجب نبود گفتم بیش از این در خاطرم نیامد تا از غیب
چه پدید آید پس بهر اطراف جزیره بگردش افتادند که قوتی بدست آورند ناگاه بچه
پیلی بدیدند بر جماعت او را گرفتند و ذبح کردند و گوشت انرا خشت کرده نذر خوردند
چه مردار در آن زمان برایشان مباح بوده از باب اضطرار و من بملاحظه نذر نخوردم
پس آنها بخفتند چون پاسی از شب گذشت پیل مستی بالگه رسید و فریاد میکرد
چنانکه عقلها را مدهوش میکرد پس آن جماعت از خوف برو در افتادند و دست
از جان بشستند پس آن پیل بیامد و یکیک از آنها بو میکرد و در زیر پای خود
خورد میکرد تا من تنها ماندم و مرا نیز بسیار بو کشید زیاده تر از آنکه یاران را بو کشید
بود و من دل از جان شسته بودم پس بخرطوم مرا بر پشت خود انداخت چون
تا بسپیده صبح صادق عرصه آفاق را منور کرد مرا بخرطوم از پشت خود گرفت و آهسته
بر زمین نهاد و برفت تا از نظرم غایب شد پس شکر خدای تعالی کردم چون چند قدمی
برفتم بشاه راهی رسیدم بقدر یک فرسنگ که رفتم بشهری رسیدم و اهل آنجا از حال
من پرسیدند قصه را بگفتم از آن حال تعجب کردند و گفتند این پیل در یک شب چندین
روز راه رفته است و تو را باینموضع رسانیده گوید ابراهیم از صوفیه بوده است
و در کتاب احوالات الصوفیه بعضی از حالات او را یاد کرده ام حکایت محمد بن عوف
نیز حکایت کرده که وقتی پیرزنی سفری رفته بود و مدت غیبت او امتداد پیدا نمود

حکایت پیل و ابراهیم خواص و نذر او

محمد بن عوف و پیرزن

٥٣٣

روزی آن زن طعام معهود و درویش بدر خانه او آمد و گفت اگر غایبی داری از برای
سلامتی او طعامی بمن ده او داد او دعا کرد و برفت بعد از مدتی که از سفر آمد احوالات
خود را شرح میداد تا اینکه گفت خداوند بفضل و کرم خود مرا نگاه داشت و برکت دعای
تو از مهالک خلاص یافتم روزی بر دراز گوشی سوار بودم و در بیشه میرفتم ناگاه
شیری شرزه از پس درختی حمله کرد و پنجه بر کفل دراز گوش زد و ناخن او در جامه
من آمد و افتادم و مرا در بیشه کشید و خواست مرا بکشد پیری دیدم با جامهای سفید
آمد و گردن شیر بگرفت و بسوی خود کشید و گفت ای جوان بسلامت بگذر و هذه
لقمة بلقمة این لقمه را در کار آن لقمه کردم و معنی کلام او را نفهمیدم و آن وقت خلاص شدم
مادر او قصه خود را حاصل را گفت پس معلوم شد که صدقه رد بلا میکند **حکایت**
محمد بن عوف نیز گوید که دوستی برای من حکایت کرد که وقتی با یاران خود بسفر
میرفتیم از قضا به بیشه رسیدیم یکی از یاران گفت بخاطر من افتاده که مرا سبعی در این راه
هلاک میکند و باید این جامه و دراز گوش را بخانه من برسانید و هر چه من او را
نصیحت کردم که این خیالات فاسد از دل دور کن او اصرار مینمود چون چند گامی
برفتیم ناگاه شیری که شیر فلک از هیبت او و دهانهای سنبله نهان شدی پدید آمد
آن مرد از دراز گوش فرود آمد و کلمه شهادتین گفتن گرفت ناگاه شیر حمله کرد و او را
از میان ما در ربود و با برفت او تاسف بسیار خوردیم تا بشهر خود رسیدیم بعد از
دو سه روزی بدر خانه او رفتم تا رخت و دراز گوش او را تسلیم کنم آن مرد را دیدم که از خانه
بیرون آمد حیران شدم و گفتم که از آن عالم میآئی گفت آن ساعت که شیر مرا در بیشه
کشید آوازی برآمد سهمناک پس شیر مرا گذاشت و برائر آن آواز برفت نگاه

کردم خوکی بود گران

عابد صدیق
۲ بلیه زن طعام خود داده
مرد جوان اندر ... او کشته ...
... و کشته ... گرد

٥٣٤

کردم خوکی بود گران چون با یکدیگر بمحاربت مشغول شدند من در خود قوتی دیدم
برخاستم و قصد گریز کردم و در آن بیشه استخوانهای آدمیان بسیار دیدم و در آن
میان مردی را کشته دیدم و یک نیمه او را خورده بود و همیانی زر در کمر او بود که
از پنجه او در ربوده بود و چیزی از آن بر زمین ریخته بود آنرا برداشتم و قوتی در من
پدید آمد و روی براه آوردم و بسلامت بخانه آمدم بعد از یاس و نومیدی
از چنگ مرگ و قبضه هلاک خلاص یافتم تا عاقلان را معلوم شود که چون اجل
نرسیده باشد پنجه شیر و دندان مار ضرری نتواند رسانید و خداوند چون خواهد
یکی روزی رساند از جائی میرساند که او هلاک خود را میبیند و بداند که ضار و نافع
خداوند است **حکایت** نیز محمد بن عوف گوید که دوستی حکایت کرد که در بعضی
از سفرها بکاروانسرائی در فصل زمستان نزول کردم و بر بام آن آسوده بودم و در
جوار من مردی بود که بوزینه داشت چون نیمه شب شد آن بوزینه خود را از آن
میخ که بسته بود خلاص داد و نزدیک زن آن مرد رفت و او را گوید بر خاستم
و نشستم چون مرا بدید متنبع شد و ماده بکر چون من سر بنهادم آن ملعون بر آن حرکت
اقدام نمود باز من نشستم چون در تفحص مبالغه نمودم آن بوزینه برفت و سر جوال را
بگشاد و کیسه زری بیرون آورد و پیش من بنهاد من دانستم که مرا رشوه میدهد
خود را بخواب انداختم و در زیر چشم مینگریدم چون بوزینه نزدیک آن زن برفت
و از او استدعا کرد او هم تمکین نمود و من در آن تعجب نمودم چون روز روشن شد
آن مرد بر سر جوال خود رفت و کیسه زر خود طلبید و نیافت فریاد برآورد که زر من
برده اند پس فریاد داد گفت زر از این جاست بیرون نیست فرود را بر هند

حکایت بوزینه و دزدی زر
دارد که بوزینه ...
زن صاحب جوال ...
و رشوه دادن بوزینه
بوزینه ...

و همه را کاوش کن تا بکذرند آن بوزینه در هر کس که او بزد زر من او برده است
پس امروز بخشت و بوزینه او ایستاده بود و خلق بروی میکذشتند و بوزینه
التفات میکرد و من هم بکذشتم و بوزینه در من نیاویخت تا بکرد جهودی بکذشت
بوزینه در او آویخت یاد کفتند تو زر او برده‌ای آن بیچاره هرچه فریاد میکرد مفید نبود
تا قصد آزار او کردند من با جماعت کفتم جهود را میازارید و مرا بخانه والی برید تا حال
حکایت کنم چون مرا بردند حکایت را کفتم و زر را تسلیم کردم و همه بر من آفرین کردند
و آن بعوض آن با ضعاف در حق من لطف فرمود و این همه برکت صدق بود
سود کویند آن بوزینکان بد و هزار آن بر دو شوه دهند کالا و شاتند کان کم کرده
دهند و کینه آن مجوسی بوزینه محو شوند حکایت غلامی بود ایوب نام کفت
وقتی از واسط ببغداد میرفتم چون نزدیک دیر عاقول رسیدیم ناکاه بیشه دیدم
در غایت پر از درخت ناکاه شیری دیدم که قصد من کرد و من دست از جان بشستم
آخر الامر بیشه بزرک از آن درختم بر سر کرفتم تا اکر شیر قصد من کند او را بآن می
تخویف کنم ناکاه از جانب باری تعالی بادی برخاست و خاربنی را از جای برکند
و از آنجا بجانب شیر غلطان شتاب کرفت پس شیر از دیدن آن خاربن بترسید و داخل
بیشه شد و من بفضل از بدکاری تعالی از شر او خلاص شدم تا عاقلان را معلوم شود
که چون از بدکار نکاه داری بندکان کند اسباب خلاص از جائی فراهم سازد که در وهم
و فهم مردم نیاید حکایت یکی از بازرکانان کوید که وقتی در بعضی از بیشه‌های
کرکان و مازندران میکذشتم خواب بر من غلبه کرد و هنوز را نشناختم نکاه دادم
پس ساعتی در کوشه بخفتم که چون قافله بکذرد برخیزم و بر عقب ایشان بشتابم چون

برخاستم

تو ودای بر حال م

دیر عاقول نیست و جوان خاربن

بازرکان و شیر در بیشه کرکان و مازندران





برخاستم چون کاروان کذشته بود بر عقب کاروان در بیشه رفتم ناکاه درپیش
روی من آواز شیری برآمد هراس بر من غالب شد و موضعی طلبیدم که بدان تحصن
سازم درختی جوز دیدم بزرک کفتم بالای درخت میروم و چون شیر بکذرد
بروم و چون بدرخت برفتم شیر برسید و در زیر درخت دم بر زمین نهاد و متمکن
شد و منتظر و مترصد صید با ایستاد و از هر جانب نظر میکرد کویی که بوی صید
یافته است در این میان آوازی شنیدم از بالای خود نکاه کردم خرسی پیش از من از شیر
کریخته بود و بر بالای آن درخت رفته بود خوف بر من غالب شد کفتم در میان دو بلای عظیم
افتادم البته خرس مرا زحمت خواهد داد آخر الامر اراده کار دیکر با من بود چنانکه بلا ساقط
است ببودن او بردم و آن شاخی که خرس بر او بود بر بدن کرفتم چون نزدیک شد که شاخ
قطع شود خرس خواست تا شاخ دیکر بر جهد از سنکینی جثه او آن شاخ دیکر هم بشکست
و خرس بیفتاد و از پیش شیر کریخت و شیر در عقب او روان شد و هر دو بیکدیکر آویختند
پس من از درخت فرو آمدم و بیک از پیش ایشان کریختم و بسلامت بیاباد رسیدم
و خدا تعالی مرا از آن بلیه نجات داد حکایت حکیمی وقتی بازرکانی که در اطراف عالم سیر
میکرد حکایت کرد که در بلاد هند شخصی بر پادشاه خروج کرد و طرفی از آن ولایت بکرفت
و رای هند در طلب او لشکر فرستاد و آن متمرد بعضی از سپاه جست و خدمت رای آمد
رای جانب او را مرعی داشت و فرمود تا طایفه از ارکان دولت او را استقبال کردند
و چون او نزدیک رسید پیل سفیدی بود که مرکب خاص رای بود پیش او آمد پیلبان
آواز داد که از پیش پیل دور شو او کفت پیل را بکو تا از پیش من دور شود و میان او
و پیلبان مقالت افتاد پیلبان پیل را اغرا کرد پیل بیامد و او را از اسب در ربود
و هم بر دو دست خرطوم پیل بکرفت پیل او را بلند کرد و خواست که بر زمینش بزند چون

در هند و مرد و انجمن و پیل

و اعلم

حکایت

او خرطوم پیل کرفته بود مُنتَشر شد و دو رها نماند بار دیگر پیل هیجان کرد و ساعتی
دیوار را نکاه داشت چنانکه پیل دم نکرفت (یعنی نفس پیل تنگ شد) و بر زمین افتاد
و دیگر نفس کشیدن نتوانست و هلاک شد و آن شیر مرد خلاصی یافت و چون رای را
از حال پیل اعلام دادند بغایت بر نجید و خواست که او را سیاست فرماید جماعتی
از آنان که قول شان را اعتباری بود کفتند که نمی باید از برای ملک که چنین
شجاعی را بموجبی هلاک نماید و چنین شیر پیل شکاری را دریغ باشد خوار ماند
پس رای بقول ایشان ساکت شد و او را تشریف فاخر داد و او از آن دو مهلکه
باذن خدا تعالی خلاصی یافت حکایت دیگر وقتی جمعی در بیشه ای رفتند که هیمه
کی باز آورند و در آن بیشه میگشتند یکی از ایشان بچه شیری بیافت باندازه گربه ای
وا برگرفت و دیگران او را ملامت کردند که همین ساعت مادر و پدر او در داد
از ما بر آورند که ناگاه آواز شیر بگوش ایشان رسید دادی میگوید بر گشاد بیشه
عمارتی بود خراب و غرفه یافت مانده بود و دری در آن غرفه او بخته بود جمله
در آن غرفه رفتیم و در را محکم ببستیم و ساعتی در آنجا بودیم که شیری آمد
و نعره بزد که جفت او آمد و هر دو بر آن غرفه نتوانستند کاری کنند بانک نعوت
میکردند و سباع دیگر جمع میشدند و ما دل از جان برکرفته بودیم که ناگاه شیر
نعره بزدند و از آن میان شیری که بر غرفه یافت فیه سر بیخ شکوفت پنجه سابید و بر کرد
غرفه طوف کرد پس خود را کرد کرد و بر جست و خود را بدر غرفه زد و پنجه
بر در زد که یک تخته ای را بشکست و پنجه محکم کرد و خواست که داخل غرفه شود
که یکی از ما با تیغی که با خود داشت بزد و دست او را قلم کرد تیر شیر نعره بزد و از آنجا
بیفتاد و روی بکریز نهاد و هر یک از شیران که نزد وی آمدند او را میکزیدند

و مجروح میکر



قضا و قدر و کسانیکه در خطر هلاک کرفتار شدند و نجات یافتند

و مجروح میکردند تا جمله از پیش او بکریختند و صحرا خالی شد و ما از آن غرفه بزیر
آمدیم و از آن ورطه هایل جان بسلامت بردیم سود کوید مقصود از این حکایت آن بود که
استثنا طبیعت اول آنکه باید مرد عاقل ممالک بین باشد و اگر بر خصم ضعیفی که پناه
او و جاه او قوی باشند در وی ظفر یابد دلیری نکنند تا همه ملکه سعنند تا بنا آنکه
هر کاه ناجاهلی چنین عملی سر زند بنا بر دست اندازی و بروارند بلکه اتفاق کنند
و خود را در پناه قوی در آورند و اگر خصم دلیری کرد و ایشان پناه دست نیابند
نامردی نکنند و قهر و جلهی دفع او کنند و دل در قدرت باری تعالی بندند
و توسل بار جویند و از کثرت خصم و شوکت و هیبت او را هم را بخود راه
ندهند که تا قضای الهی جاری شده باشد خصم هیچگونه ظفر نمی یابد حکایت
کویند وقتی مردی از پیش طلبکار خود بکریخت و غریم از عقب او برفت تا او را
دریافت و مال خود را طلب کرد و آن بیچاره کفت ندارم که بدهم مهلتی بده تا
خداوند سببی سازد و کشایشی دهد غریم مردی بود لئیم نه کریم و مهلت
نداد و بندی با خود داشت او را ببست و بجانب شهر میبرد در میان راه بدهی
رسیدند چون شب وقت بود و در دروازه بسته بود بیرون ده مسجدی خراب بود
آنجا فرود آمدند غریم یک حلقه بند بر پای مدیون نهاد و حلقه دیگر بر پای
مدیون که بکریزد و آن را اندرون مسجد بخوابانید و خود پیش بدر بخفت چون
شب نیمه شد شیری بیامد و غریم را بکشت و او را میکشید و آن مدیون بیچاره
نیز در عقب او میرفت تا بند پاره شد و آن شیر از جکر او سیر شد و او را
بکذاشت و برفت و آن مدیون بیچاره جان بسلامت برد و آن غریم شوم
بی رحمی خود دو چار شد و تلک مصائب قوم عند قوم فواید تحقیق انجامید

٥٣٨

حکایت مسعود ضبّی گوید رفیق از بصره بشهری دیگر نقل کردم و در آنجا
بستانی خریدم و از دهقان محله بودم وقتی در آن بستان افعی پدید آمد
بغایت بزرگ و هر کس را که می‌دید می‌کشت و حکایت او بمنزلهٔ کار عجائب
رسید که دو واسطه دو شد و بستان من خراب شد تا روزی از کسانیکه افسون
مار می‌داشتند سراغی کردم و بنزد او رفتم و حکایت را گفتم او بیامد و خطها کشید
و چیزی بخواند و بجوزی کرد ناگاه افعی پدید آمد و بآن خطها التفات نکرد و حمله
میکرد تا زخمی بر آن افسونگر زد و او هم در آن بمرد و این خبر منتشر شد و هم افسونگرها
باین در عقب کشیدند و کسی دیگر از اینها جرأت نکرد تا روزی مردی بیامد و از
حال افعی سؤال کرد گفتم موجود است و حال را بگفتم گفت من برادرزاده‌ام که افعی
او را کشته است و بانتقام برادر آمده‌ام پس شیشه روغنی بیرون آورد و تمام بدن
خود را بآن چرب کرد و آن نخ بسوخت چونکه دود آن بلند شد افعی بیامد و آن
مرد افعی را بگرفت پس افعی برگشت و او را نیز زخمی بزد پس او نیز افعی را رها کرد
افعی بگریخت و او بیهوش بیفتاد و بمرد تا بعد از یکسال مردی دیگر بیامد مردی
افسونگر دیگری آمد و از حال آن افعی سؤال کرد حکایات را بگفتم او گفت اینها
برادران من بودند و زندگی من بعد از اینها منغص است و بانتقام اینها آمده‌ام
آنچه را نصیحت کردم فایده نکرد پس جماعتی از معاریف را گواه گرفتم که
او خودش این را عهده دارد و نه خواهش من است پس موضع افعی را باو نمودم
و من بر بامی رفتم و او همان روغن و دخنه را برقرار کرد چون افعی پدید آمد
آن مرد مستعد شد و افعی را بگرفت آن افعی زخمی بر او بزد و او التفاتی بزخم نکرد
و افعی را محکم ببست و در سبد بنهاد و بکارد دو انگشت خود را ببرید و روغن
زیت جوشیده بنهاد تا خون باز ایستاد و بیهوش شد و بیفتاد پس او را از آنجا

افسون مار

۲ که زراعت بستان من ضایع شده بود

۳ انگشت ؟

نقل کردند و چون



٥٣٩

نقل کردند و چون بهوش آمد کوزه‌ای را دید که لیمو میبرد گفت و بلاد شما لیمو بود
گفتیم بسیار است از آن بخواست بسیاری (بیاوردند) نزد او آوردند نصفی را بخورد و نصفی را
بر آن بپاشید در آن جراحت بمالید و گفت لیمو در بلاد ما نباشد و اگر برادران
من لیمو یافته بودند زهر در اینها عمل نمیکرد پس او دو شب را بماند و بلدرز صحت یافت
و سر و دم افعی را ببرید و در میان بطلبید او را جویا شدند و آن را که دفن کردم من از او
سؤال کردم که آن چه روغن بود گفت طلق محلول که اگر کسی اندام خود بآن
طلا کند یعنی بر اندام خود بمالد زهر مار و افعی در او کارگر نباشد و برادران من بآن
سبب هلاک شدند که این روغن را که مالیده بودند بر بدن خود و خشک شده
بود و در آن نیز کرم زخم زد بهمین علت بمرد و نیز مدتها بود که افعی گرسنه بوده پس
او را اصلی نیکو بیادم دیر رفت و ضیاع من از شر افعی خلاص شد مسعود گوید
پس شخص باید در دفع خصم مغرور نشود و او را دلیری تمام و استعداد کامل
مهیا کند و دشمن خوابیده را بجلیقی بیدار نکند و چون او را کشتن مقابل نیرو و ذره
بزند و او از همه جهات راه ظفر خصم را بربندد و کمین‌گاه‌ها را نگاه دارد و طرق
او را مسدود کند که اگر از جهتی و سمتی مغلوب شود از سمت دیگر ملاحظه دیگر در قتال او در آید
و چون ظفر بر او یابد سر و دم او را قطع کند تا موجود ملامت و ندامت نگردد
حکایت ابن ابی الحسین العسکری گفت مردی مفلوج شد و فلج او بطول انجامید
و قوت او برفت بنحویکه امکان نشستن و سخن گفتن نداشت و او را بجای
مکرم آوردند تا مگر علاج کند کسی او را در شهر در خانهٔ خود راه نداد و او را در صحرا
رها کردند و در آن صحرا گزدم و مار بسیار بوده پس گزدم‌ها او را بسیار
بگزیدند و اثر صحت را دید بیافت و پشت او قدری بهم رسانید و زبان
او گشوده گشت تا مردم کناران او را بر آن حالت بدیدند تعجب کردند پس طبیبی
او خواستند پس حال او پرسیدند گفت این قدر صحت که یافته‌ام است بسبب نیش

خواص لیمو بجهت زهر افعی و مار

خواص طلق محلول

۱ دراجرن خصمی بلکه از او غفلت
در حفظ باید از او
نکند و تا بتواند تدبیر

دوای مفلوج که علاج
او بگزیدن گزدم است

۵۴۰

کرده بودم حق و آفریدگار تعالی ما را قدرت نیش کردم و اسباب شفا عطا کرد الله
و ذکر کنند ماده حیثیت او کرده تا بر عقلا معلوم شود که حیات و ممات در قبضه
قدرت اوست لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر وهو علی کل شیء قدیر مسعود گوید
که در نجف اشرف جمعی از ثقات از حجاج و بین جمعی حقیر بودند که شخص مفلوجی عربی
در صحن مقدس در غرفه فوقانی مقابل قبله منزل داشت و گاهی خود را بزمین
می کشید و از پله ها بزیر آمد و یک بیر در صحن ها نجا مردم اعانتی باو میکردند
و سالها بود که باین مرض مبتلا بود تا شبی بوقت تا وقتی از پله ها بالا میرفته بود
ناگاه نعره میزند که صدای او بحاضرین صحن میرسد چون میروند او را بیهوش
می بینند چراغی میبرند که دمی او را می بینند در حوالی او می کشند و او را بهوش
می آورند بقدرت کامله الهیه بر میخیزد و اثری از آن علت او باقی نمی ماند
بپرسیدند تو را چه شد میگوید که دمی بزرگوار بزد دوستم نیستی و بهوش آمدم
و امثال اینست بکرات از قدرت کامله الهیه جل جلاله حکایت محمد بن عبدالله صیرفی
گوید در موافقت بغداد و در بلاد موصل میگشتم در طلب ناصر الدوله لشکر
در رفتن تعجیل کردند و من عقب ماندم و پیاده در کوهها میرفتم چون شب
شد و جهان تاریک شد و لشکر خصم بر ما تاخت آوردند و در کوهها چاهها
کنده بودند بجهت صید من بجهت ایمنی از شر سباع و زحمت سرما در یکی از آنها
رفتم و بخواب شدم چون صبح برخاستم چاهی دیدم بر مثال سبوی سر او تنگ و دهان
او فراخ هر چه خواستم بیرون آیم ممکن نشد چون روز شد و روشنی آفتاب در چاه
افتاد در ته آن چاه افعی دیدم بیکبارگی دل از جان برداشتم و از تفضلات
الهی آن بود که از برودت هوا آن افعی قدرت بر حرکت نداشت پس سنگها را جمع
کردم و بر روی هم نهادم و در تمام روز آنجا بودم تا بهزار حیله بیرون آمدم

و خود را بنهر

نقل

۵۴۱

و خود را بنهر هیجا انداختم و چون در آنجا اشتیاقی نداشتم بمسجدی نزول کردم و بیهوش
افتادم قومی جماعتی آمده بودند و قطره آب بر من زده بودند چون بهوش آمدم و آن جماعت
حال خود تقریر کردم و ایشان بر من ببخشیدند و طعامی برای من آوردند و چند
روزی آنجا تعهد من کردند تا قوتی یافتم و بسلامت بمسکن خود رسیدم حکایت
در بیم بن ابراهیم گوید در وقتی که سیف الدوله لشکر با بغداد من تا مرزد کرده و در نواحی آذربایجان
رودی بود که گذشتن بر آن متعذر بود پلی بر روی آن کشیدند تا خلایق بآسانی
از آن عبور کنند در اثنای آنکه لشکر عبور میکردند زنی طفلی را در قماط پیچیده
و در میان آب راه میرفت ناگاه شتری لگدی بینداخت و آن طفل در آب
افتاد خلق چون آن بدیدند بر آن طفل و بر مادر او رحمت کردند و چون آن طفل
از هوا بآب رسید غوطه خورد و بسلامت بر روی آب آمد ناگاه از هوا عقابی
بپرید و آن کودک را از روی آب در ربود و در هوا برد سواران چون آن بدیدند
بر عقب عقاب بتاختند وقتی رسیدند که عقاب او را بر زمین نهاده بود و قصد
میکرد تا قماط او را باز کند و طعمه سازد چون سواران نزدیک شدند عقاب
بپرید و کودک را آنجا رها کرد پس سواران آن طفل را بمادر رسانیدند در حالتیکه
نکوئی بر اندام او نیش نزده بود و آفریدگار تعالی او را از سیاب غرقاب هلاک
و از چنگال عقاب جانکاه بسلامت بمادر غمناک رسانید تحقیق این خبر آنست
که بلفظ حضرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم رسیده است که اللهم انی اسالک واقیة
کواقیة الولید خداوندا مرا از بلاها چنان نگاهدار که آن طفل ضعیف را در آن

افتادن طفل در آب و خلاص از هوا و عقاب

حالت طفولیت بید فضل خود نگاهداری تا عاقلانرا معلوم گردد که هر که ولی با او
نبود آسایش یابد و چون نظر از اسباب منقطع کرد اندر رها چنین یابد مسود گوید
ما را از نگاه داری ولید نمود همین موضع مخصوص بود نظایر بسیار داده مانند
موسی کلیم علیه السلام و حضرت عیسی علیه السلام و حضرت خلیل علیه السلام و حضرت عبد الله پدر حضرت
محمد صلی الله علیه و آله و بعلاوه نگاهداری در تنگنای رحم و هنگام ولادت که حجابات
در کیفیت حصار رحم برای حفظ او مقرر فرموده اما تیر زده جگرها الا برای حضرت علی
اصغر در کربلا که این طفل که را بیافتاده براو ترحم کردند آن طفل را از آب مضایقه کردند
آن طفل را عقاب ارزو داد نبود این طفل را از زیر تراب برون آورد و دندان عقاب تمام
طفل پاره کرد اما تیر حرمله مانند عقاب پرواز کرد و گلوی این طفل شهید آن سواران
از عقب عقاب تاختند و این سواران برای قتل این طفل تیغ کین آختند حکایت
عباس حاجی گوید در مصر مردی بود که او را ابن التماع گفتندی یعنی چه
نهنگ و طایفه از عوام مصر میگفتند که نهنگ با مادر او مباشرت کرده است
و او از نهنگ متولد شده است و این سخن را عقل قبول نمیکرد تا یکی از عقلاء مصر گفت
که در مصر نهنگی است که او سالها در میان آب بگیرد اگر گرسنه باشد بکشد و بخورد
و اگر نه ببرد و در نزد دین نیل موضعی است که آب آن زمین را برده است
و بر مثال چاهها کود کنده است در آنجا ذخیره میکند و چون گناه او مشتبا گرد شود
محتاج شود از آن ذخیره ها طعمه میکند و از نوادر اتفاقات مادر این جوان را وقتی
نهنگی صید کرده بود و در آن موضع برده بود و آنجا گذارده بود و در شب بود آن ضعیفه
حکایت کرده بود که آنجا موضعی بوده است بغایت مهیب و استخوانهای آدمیان از

نقایر طعمه نهنگ





بقایای طعمه نهنگ و بحیه بود و در آن میان نظر او بر مردی افتاده بود که نهنگ
او را صید کرده آنجا آورده بود زن گوید چون مرا بدید دواعی نفسانی و بواعث
شهوانی در کار آمد و غلبه شهوت خوف و خطر را از خاطر او دور کرد و پرده غفلت
در پیش بصیرت او حجاب شد و مرا بخود معوق کرد آنچه امتناع کردم مفید نیفتاد
و غرض خود را از عرض من حاصل کرد و نص نبوی صلی الله علیه و آله بر همین وارد است
که لا یخلون رجل بامراة فان ثالثهما الشیطان یعنی نباید هرگز مردی نامحرم با زنی نامحرم
در خلوتخانه اجتماع نکند که سیم ایشان شیطان خواهد بود تا آدمی در میان آن فاحشه
نهنگ در رسید و آن مرد را از کنار من در ربود و بکشت و آن حرص متحیر ماندم
تا بعد از یک شبانه روز آواز سم ستوران شنیدم فریاد برآوردم فریدکار تعالی آواز
مرا بسمع آن قافله رسانید آنها بیامدند و مرا بیرون آوردند و آن حرص بر من ظاهر
شد و چون اثر حمل ظاهر شد از فضیحت بترسیدم و آن حمل را بر نهنگ دعوی بسبب
احتراز فضیحت سفاح او تمام کرد اند و این از نوادر اتفاقات است مسود گوید
آتش شهوت خرمن ایمان بسوزاند و آبروی مردمان بریزاند و بیجای در حضرت
الهی آدمی را در کام نهنگ بقعر جهنم اندازد و عفت و حیا از دریای بلا نجات بخشاید
حکایت ابو القاسم علوی گوید وقتی از بغداد عزیمت کوفه کردم و در راه بیشه بود
و من از پیش آن کاروان میرفتم چون بان بیشه رسیدم در از گوش من بایستاد
و آنچه تحریص کردم نرفت نظر کردم شیری کور اندام پیل تنی ایستاده بود و بیشه کام
بیشه نبوده لیکن از دراز گوش فرود آمدم و دل از جان بشستم و تنها دیدم که در انتهای

حالت طفولیت بید فضل خود نگاهداری تا عاقلانرا معلوم گردد که هر که دل با او
بندد آسایش یابد و چون نظر از اسباب منقطع کرد از رها چیز یابد مسعود گوید
مراد از نگاهداری ولید نه در همین موضع مخصوص بوده است نظایر بسیار دارد مانند
موسی کلیم علیه السلام و حضرت عیسی علیه السلام و حضرت خلیل علیه السلام و حضرت عبد الله پدر حضرت
محمد صلی الله علیه و آله و بعلاوه نگاهداری در تنگنای رحم و هنگام ولادت که عجایبات
در کیفیت حصار رحم برای حفظ او مقرر فرموده اما چه بر زده جگرها از برای حضرت علی
اصغر در کربلا که این طفل را در آفتاب براو ترحم کردند آن طفل را از آب مضایقه کردند
آن طفل را عقاب ربود این طفل را از زیر تراب بیرون آوردند آن عقاب تمام
طفل پاره کرد اما تیغ حرمله مانند عقاب پرواز کرد و گلوی این طفل را بدرید آن سواران
از عقب عقاب تاختند و این سواران برای قتل این طفل تیغ کین آختند حکایت
عباس حاجی گوید در مصر مردی بود که او را ابن التماح گفتندی یعنی بچه
نهنگ و طایفه از عوام مصر میگفتند که نهنگ با مادر او مباشرت کرده است
و او از نهنگ متولد شده است و این سخن را عقل قبول نمیکرد تا یکی از عقلاء مصر گفت
که در مصر نهنگی است که او صیاد را در میان آب بگیرد اگر گرسنه باشد بکشد و بخورد
و اگر سیر باشد ببرد و در فرودین نیل موضعی است که آب آن زمین را بریده است
و بر مثال چاهها گود شده است در آنجا ذخیره میکند و چون گذار او بیابانی بود
می آید و از آن ذخیره ها طعمه میکند و از نوادر اتفاقات مادر آن جوان را وقتی
نهنگی صید کرده بود و در آن موضع برده بود و آنجا گذارده بود و در شب بود آن ضعیفه
حکایت کرده بود که آنجا موضعی بوده است بغایت مهیب و استخوانهای آدمیان از

بقایای طعمه نهنگ

علی اصغر

ابن التماح





بقایای طعمه نهنگ و جیفه بود و در آن میان نظر او بر مردی افتاده بود که نهنگ
او را صید کرده آنجا آورده بود زن گوید چون مرا بدید دواعی نفسانی و بواعث
شهوانی در کار آمد و غلبه شهوت خوف و خطر را از خاطر او دور کرد و پرده غفلت
در پیش بصیرت او حجاب شد و مرا بخود مشغول کرد آنچه امتناع کردم مفید نیفتاد
و غرض خود را از عرض من حاصل کرد و نص نبوی صلی الله علیه و آله بدین معنی وارد است
که لا یخلون رجل بامرأة فان ثالثهما الشیطان یعنی نباید هرگز مردی نامحرم با زنی نامحرم
در خلوتخانه اجتماع نکند که سیم ایشان شیطان خواهد بود مادر من در میان آن غار
نهنگ دو سه روز بود و آن مرد را از کنار دریا برده بود و بکشت و من متحیر بماندم
تا بعد از یکشبانه روز آواز ستوران شنیدم فریاد بر آوردم قریب کاروان و تعالی آواز
مرا بشنیدند آن قافله رسانیدند آنها بیامدند و مرا برهانیدند و آن خبر در مصر فاش
شد و چون اثر حمل ظاهر شد از خباثت بترسیدم و آن حمل را به نهنگ نسبت دادند بسبب
احتراز از نسبت سفاح او این را شایع کرده اند و این از نوادر اتفاقات است مسعود گوید
آتش شهوت خرمن ایمان بسوزاند و آبروی مردمان بریزاند و بیحیائی در حضرت
الهی آدمی را در کام نهنگ نفس انداخته بقعر جهنم اندازد و عفت و حیا از دریای بلا نجات بخشاید
حکایت ابو القاسم علوی گوید وقتی از بغداد عزیمت کوفه کردم و در راه بیشه بود
و من از پیش کاروان میرفتم چون بان بیشه رسیدم دراز گوش من بایستاد
و آنچه جهد میکردم نرفت نظر کردم شیری گور اندام پیل تنی ایستاده بود و بیک کام
بیشه شود پس از دراز گوش فرود آمدم و دل از جان برداشتم و تنها ده کلمه در ثنای

ابو القاسم علوی

۵۴۴

ان حال مرا یاد آمد که چنانچه شیر مثل زنند و گویند هر کس که او چشم در روی شیر
گشاده دارد شیر از او بترسد و آن را نکشد من چشم بر روی او بگشادم و دل
بر هلاک نهادم و آن شیر دهان باز کرده بود و در من مینگریست و نکهت دهان
او بمن میرسید در این میان غلام من برسید چون نظرش بر شیر افتاد فریاد برآورد
و گفت ای مسلمانان خداوند مرا دریابید که شیر قصد او دارد در این حال بود که شیر
حمله کرد و او را ببرد و در بیشه رفت و من خلاص شدم و آفریدگار تعالی را بجهة
آنکه غلام را فدای من کرد شکر بسیار کردم چون بکوفه رسیدم آن خبر بکوفه رسیده
بود و هر کس بتهنیت ان حال بنزدیک من می‌آمدند و از آنجمله ابو علی عمر بن
یحیی علوی بود و بعد از تهنیت حکایت حال را سؤال کرد چون بگفتم گفت تو چرا
از شیر بترسیدی ندانستی که گوشت فرزندان فاطمه علیها السلام بر جمله سباع حرام است
گفتم این سخن را عقل تصدیق نکند گفت [struck-out] در صحت این معنی شک
و شبهت را مجال نه و حدیث زینب کذابه با علی بن موسی الرضا علیه السلام که زینب
مذکور خود را بخاندان نبوت نسبت میکرد و دعوی میکرد که من علویه‌ام و او را
بنزدیک حضرت رضا آوردند تا شجره نسب او را ببیند و تصحیح کند چندانکه
علی بن موسی الرضا علیه السلام تفحص فرمود نسب او را روشن نتوانست نمود و این
واقعه در حضرت خلیفه وقت علی بن موسی الرضا علیه السلام بخلیفه گفت من حدیثی
دارم از اجداد خود و آن حدیث اینست حدیث ان لحوم ولد فاطمة محرمة
علی السباع گوشت اولاد فاطمه بر سباع حرام است پیغمبر و دندان هیچ گزنده بخون

ایشان آلوده نگردد

[margin: و هم شیر فرزندان فاطمه ... بنجاه]
[margin: گوشت فرزندان فاطمه علیها السلام بر جمله سباع حرام است]
[margin: حدیث زینب کذابه]

۵۴۵

[margin: زینب کذابه]

ایشان آلوده نگردد اکنون صواب در آن است که هر دو در بیشه رویم که در آنجا
سباع ضاری میباشد و تحریک از ما که بلا نشاید صحیح النسب باشد زینب گفت
این حدیث صحیح نیست خلیفه گفت اگر در صحت این حدیث سخن است ضرر سباع
سخن نیست پس در حوالی بغداد بیشه بود و در آن بیشه شیری بود در آن
بیشه رفتند زینب گفت اول علی بن موسی پا نهاد و حضرت فرمود هیچ عذری نیست
پس گفت بسم الله الرحمن الرحیم و قدم در بیشه نهاد شیر بخدمت او آمد و سر در پیش
نهاد و دنب جنبانیدن گرفت چنانکه خلق بدیدند پس زینب را تکلیف کردند
همین که قدم در آن بیشه نهاد شیر حمله آورد و زینب را بگرفت تا علما را معلوم
شود که چون سباع درنده حرمت اولاد سید کاینات صلی الله علیه و آله را نگاه
میدارند اگر عقلاء عالم حرمت و رعایت جانب سادات را سرمایه سعادت
سازند عجیب و غریب نیست مسعود کوبه [illegible] محمد بن عوف که از علمای عامه است
این حکایات را از اول تا آخر نقل کرده است خوب است یاد گرفته شود پس جائیکه سباع ضاری
اولاد فاطمه را نخراشند چرا اشخاص فاطمه را رنجانیدند که تا دم مرگ غضبناک
برایشان بود و با غضب برایشان از دنیا رفت و وصیت فرمود که ایشان بر جنازه او حاضر
نگشتند چنانچه در کتب خود ایشان یاد کرده اند و حقیر در کتاب لآلی الزهراء از کتب معتبره
ایشان نقل کرده ام و مشایخ ما نیز از ایشان نقل فرموده اند بتفصیل حکایت حسن ازدی
که از معارف تجار بصره بود گفت در مصر موضعی است که آن را قضا خوانند
صحرای دلگشایی است که آن را فضا خوانند صحرای دلگشایی است و در آنجا خرگاههای
لطیف سازند که خلق آنجا بوقت گرما در آنجا بیاسایند و چون هوا خنک شود
بشهر باز گردند روزی من بتفرج رفته بودم و در خرگاهی از آنها آسوده
خواب بر من غلبه کرد و تا [illegible] بودم و چون بیدار شدم تمام خلق باز گشته

[margin: ۷ موسی ع]
[margin: ... حاضر نشوند ... خود]
[margin: حسن ازدی واقعه / و راسیو]
[margin: ۷ دیگر]

٥٤٧

فصل بدانکه قلوب عباد در قبضهٔ قدرت حضرت افریدگار است چنانچه در حدیث شریف نبوی است صلی الله علیه واله کم قلب المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن پس هر کس که در چنگال شریری فتاکی بی باکی ناپاکی چالاکی گرفتار شود و بشر ظالمی دوچار گردد باید که دل بحضرت افریدگار بندد و نیت را با او صافی و خالص گرداند و از سر تغییر قدرت او مدد جوید تا دل قسی ان مفسد را براو نرم و مهربان و خشم او را رحم فرماید و عنف و خرق او را بعطف و لطف بدل نماید و این فصل را مشتمل میگردانیم بحکایات حاذقی که در چنگ سارقین دوچار شدند و بلطایف عواطف و عنایت بنهایت الهی خلاصی یافتند که انهم شعبه ایست از قضا و قدر

حکایت محمد بن عوف گوید که دعبل خزاعی گوید وقتی من در مدح خاندان پیغمبر صلی الله علیه واله و واقعهٔ کربلا قصیده بودم ختم که مطلع ان این بود که مدارس ایات خلت من تلاوة و این قصیده را بخراسان بردم در حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام خواندم در وقتی که انحضرت نایب مامون بود و مرا تشریف فاخری بداد و فرمود تا من نگویم که این قصیده را انشاد کرده بخوان نباید بخوانی و چون مامون از امدن من مطلع شد مرا طلب فرمود و با من عتاب کرد و گفت چرا نیامدی و چون امدی چرا مرا اعلام نکردی پس فرمود که قصیدهٔ مدارس ایات را برخوان گفتم من این قصیده را نمیدانم و یاد نمیدادم بفرمود تا علی بن موسی الرضا علیه السلام را بخواندند و با وی عتاب کرد



٥٤٨

بودند من هم خواستم یاد کردم چند در خرگاه اژدهائی دیدم بر مثال ساق دستها درهم حلقه زده چون ان حال بدیدم از زندگانی نومید شدم و روی باسمان کردم و تضرع و ابتهال با فریدگار را اغاز کردم و صدقات بر خود قبول کردم و در ان تحیر و نومیدی بودم که ناگاه راسوئی دیدم که بیامد و چون مار را بدید باز گشت و بعد از ساعتی با جفت خود بیامدند و بیکدفعه براو حمله کردند و سر او را در دهان گرفتند و آن مار هرچند اضطراب کرد مفید نشد و در حال مار را هلاک کردند و ان بلای عظیم را دفع کردند و من بسلامت بخانه امدم و افریدگار تعالی محض فضل مرا از ان مهلکه خلاص داد حکایت اورده اند که مردی بنزد هشام بن عبد الملک رفت و گفت یا امیر المومنین بخدمت تو میامدم در میان دو کوه میرفتم و در فکر بودم ناگاه از جانب چپ نگاه کردم شیری دیدم که قصد من کرده است و چون بطرف راست نگریستم افعی دیدم که بر من حمله ور شده است و چون من خود را در دست دو دشمن اسیر دیدم بحضرت افریدگار پناه بردم و این بیت بر زبان راندم یا دافع المکروه قد تراها فنجنی یا رب من اذاها و من یری من سواها لا تجعلن سلوتی من قراها افریدگارا دافع نقمات توئی و میبینی که دو خصم قوی قصد من کرده اند مرا از قهر ایشان امان ده و گوشت و پوست مرا طعمهٔ ایشان مکن چون این مناجات کردم هر دو بمن رسیدند و مرا بوئیدند پس هر دو برگشتند و من بسلامت بخدمت تو امدم و این جز بمدد و عون افریدگار نبود که افریدگار بکمال است و صانع بیزوال هر که را عون و حفظش امداد نماید ایمن باید قرین و بدبخت مراد حکایت قاضی سایب گوید در کوچه عمر بن یحیی علوی بودم که غلامان او در امدند که فلان کنیز را در غلامان حبشی سیاه برده عمر تعجب کرد و گفت عجب واقعه ماهر فیلسوف راهم در این موضع سیاه برده است و این

که دعبل بخدمت آمد و ما را از آمدن او اعلام نمادی پس گفت او را
اشارت فرمای تا آن قصیده مدارس آیات بخواند دعبل گوید من قصیده را
خواندم تا چون باین بیت رسیدم عربیه وآل رسول الله نحف جسومهم
وآل زیاد غلظ القصرات    وآل زیاد فی القصور مصونة    وآل رسول الله
فی الفلوات    مامون را آب از دیده جاری شد پس مرا پنجاه هزار درهم فرمود
و علی بن موسی الرضا علیه السلام مرا پیراهنی داد و من آن را بجهت حاجت آخرت نگاه داشتم
و چون اراده مراجعت کردم فضل بن سهل مرا اسبی داد و من بران سوار شدم
و با کاروان روی بعراق آوردم چون بنزدیک زمین عراق رسیدم ناگاه دزدان
بر ما زدند و ما را گرفتند و تمام مال ما را بردند و جمعی را مجروح و خسته نمودند
و من از همه مال غصه نداشتم که از برای آن پیراهن ماری بعد از ساعتی جمعی
دزدان را دیدم که جوان خوب روئی بود و بر اسب من سوار بود و در میان کاروان
میراند و آن قصیده مرا که مدارس آیات باشد میخواند من نزد او رفتم و خدمت
کردم و گفتم خداوند را معلوم است که این قصیده را که گفته است بر من بانگ زد
و گفت تو را با این فضولی چکار گفتم مرا مقصودی است گوینده این قصیده منم
و منم دعبل خزاعی و اگر باور نداری از این کاروانیان بپرس چون این را شنید
از اسب فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بیاران خود گفت تمام آنچه از این کاروان
گرفته اید باز پس دهید و نگیرید از هیچکس چیزی و من ببرکات آل محمد علیهم السلام
با یاران نجات یافتیم سعد گوید قصیده را هم مرحوم دعبل بخواند و دعبل

(margin: حضرت شعر [illegible] / مامون / صله شعر دعبل / فضل بن سهل)

اول کسی بود از شعرا بحضرت



اول کسی بود از شعرا که بحضرت وارد شد بعد از آنکه آنحضرت ولایت عهد مامون را
قبول فرمود و حضرت خرقه او عطا فرمود که شش صد دینار قیمت آن بود
و دعبل آزاد کرد که من برای صله این قصیده را انشا نکرده ام و برای صله از
بدین نیامده ام و [illegible] گفت خدمت حضرت عرض کن و طلب جامه
از آنچه پوشیده بمن عطا فرما پس حضرت جبه از جبه های خود برای او فرستاد
و چون دعبل وارد قم شد اهل آنجا آن جبه را به بند هزار دینار داده آمدند که جبه را
از او بگیرند نداد و چون از قم بیرون رفت از عقبش رفتند و بسرقت از او
جبه را گرفتند پس او هم باز عود بقم نمود و با ایشان گفتگو نمود هر چه دادند
قبول نکرد تا آنکه هزار دینار با دعا دادند و یک قطعه از آن جبه را از او گرفتند و در
خبری صد دینار دیگر حضرت رضا علیه السلام حضرت باو داد و در روایتی شش صد دینار
و در خبری جبه خز با کیسه از زر و چون بمیان قوهان که امروز معروف
است بقوچان و [illegible] دزدها آن قافله را بزدند و دعبل دید که رئیس
دزدان بر سر تلی مشغول تماشا است و از شیعیان است و میخواند این بیت را
که اری فیئهم فی غیرهم متقسما    وایدیهم من فیئهم صفرات    و این را
بمناسبت حال این قافله متمثلا میخوانده است پس دعبل شنید و بیکی از آنها
گفت این بیت از کیست گفت از دعبل خزاعی است گفت منم دعبل و این بیت
از قصیده من است پس آن مرد نزد آن رئیس رفت و حکایت را گفت پس آن رئیس
بپای خود نزد دعبل آمد و گفت توئی دعبل گفت آری گفت قصیده را بخوان

(margin: ۲ راضی کردند او را با [illegible])
(margin: تا بن علی)

ادهم بخواند پس امر کرد تا کفشهای او و اکناف اهل قم را باز کردند و تمام انچه
از انها کرفته بود بجهت حرمت دعبل رد کردند پس دعبل رفت تا وارد قم شد پس
اهل قم خواهش کردند که قصیده را بخواند پس امر کرد که امدند در مسجد جامع
پس جمع شدند و او هم قصیده را بخواند و مردم انجا مال و خلعت بسیار باو دادند
و اما اهل قم خبر جبه خلعتی حضرت را که بدعبل داده بود شنیده بود خواستند که بهزار
اشرفی بخرند نداد خواستند قدری از ان را بهزار اشرفی بخرند نداد و از قم بیرون
بیرون رفت بعضی از جوانهای دهات قم در راه جبه را از او کرفتند پس او برکشت
و جبه را طلب کرد و ندادند محال است بیکقطعه جبه راضی شد که کرفت و هزار دینار هم
بعوض باقی باو دادند چون بوطن رسید دزدها هرچه در خانه داشتند برده
بودند پس ان صد دیناری که حضرت باو داده هر دیناری را بصد درهم
فروخت و کنیزکی که داشت کور شده بود جبه را از قطعه بر چشم او مالید شفا یافت
و در روایتی حضرت قمیص خز سبزی و انکشتر عقیق و چند درهم رضوی باو داد
اداب سفر
حکایت یکی از سیاحان کفت روزی عزم سفری داشتم و با مردی همراه شدم کفت
عزم کجا داری کفتم سفری در پیش دارم کفت پند من قبول کن بی رفیق در جائی
مرو بی کاروان در هیچ راه مشو که مرا در ایام جوانی واقعه افتاد و مرا
از ان تنبیهی بود پرسیدم که ان چه واقعه بود کفت در جوانی قوت من
عظیم بود و دلیر و بی باک بودم و در راهها تنها میرفتم و از قطاع الطریق باک
نداشتم تکیه بر زور خود کرده براهی میرفتم و در بیابان کهنه رباطی بود و مردی





رباط داران بود که سفاک و بی باک بود و عادت او این بود که هر غریبی که تنها
باین موضع رسیدی آنجا در رباط اوردی و تمام شب او را بکشتی و مدتی کار او این
بود چون من بدر رباط رسیدم مرا با اسب نیکو دید و لباس زیبا دید در من
طمع کرد و در رباط را بکشود و شرایط خدمت بجا اورد و چون طعام خوردیم
کفت شراب رغبت میکنی کفتم چرا پس جامی شراب بدست مهوشی که در نهایت
صباحت و غایت ملاحت بود داده او را نزد من فرستاد تا ساقی من باشد
و او هم از راه ظرافت حریفی میکرد و مرا میلی باو بهم رسید و باو اشارت و الحاظ
با او مغازلت و معاشقه میکردم تا چون وقت خواب شد در خانه خوابکاهی
برای من معین کرد و پسر را بدر خانه بخوابانید و مرا هیچگاه خواب مرتب کرد
و چون ساعتی که کذشت من قصد ان پسر کردم و با او در اویختم و از شادی
عشق و غایت ذوق خوابم نبرد چون ساعتی کذشت دیدم رباط بان را تیغی در دست
که خفته و دزد ان خانه در امد و از من در کذشت و بر سینه پسر نشست و کارد
بر سینه او زد و او را بزمین بدوخت من دانستم که ان بدبخت بقصد من
بوده است من هم خود را برخاستم و بدر خانه ایستادم و بانک بر او زدم
او چون پسر را کشته دید حیوة خود را وداع کرد و بزبان تضرع کفت
و ندامت عاقبت غدر خود را دیدم و شری که برای تو میخواستم خود دیدم
اکرچه بر تو زنهار خوردم اما تو بکرم سلامتی خود را زنهار ده پس باو
کفتم که کارد را از دست بینداز و دست ببند او بالفور کارد بینداخت

و ما او بروی
و شمشیر بکشیدم
صح

دست خود ببست و من هم اورا محکم ببستم و بیچید رباط بیرون امدم و دران حال سواری
چند در رسیدند و من حال خود با ایشان حکایت کردم ایشان در رباط امدند
و تفحص کردند و مالی بسیار وجد یافتند و در تفتیش مبالغت نمودند و در چاهی
چند تن کس را کشته دیدند و دانستند که ان ملعون ایشانرا کشته است و مال ایشانرا
جمع نموده پس اورا قصاص کردند و مالهارا باهم قسمت کردند و قسم بیشتر از ان
اموال را بمن دادند و من بعد از ان عهد کردم که هرگز تنها روان سفر نکنم و صدق
قول رسول الله صلی الله علیه واله وسلم الرفیق ثم الطریق ازاینجا ظاهر میشود حکایت
شخصی دیگر حکایت کرد که وقتی متقی لله ابو اسحق ابراهیم بن المقتدر بالله ابوالفضل بن
المعتضد که ابو العباس احمد بن جعفر المتوکل است بیعقوب احمد را استدعا کرد چون روی بجانب
او اوردم در اثنای راه جماعتی از دزدان پیش امدند و هر دو مرد سوار
بر بیک جمازه بودند بر ما حمله کردند و تمامت مال ما را ببردند و خلق را برهنه و رسوا
بگذاشتند و چون خطر هلاک بدید امد و من خود را در جنگ بلا دیدم حیله بخاطرم
امد که انگشتری داشتم که نگین او از عقیق بود و انرا از انگشت بدر اوردم
و قدری پنبه بدست اوردم و انرا در میان پنبه نهادم و دستارچه کرداشتم انرا در راه
بپیچیدم و نزد ملک معتمد رفتم و گفتم مالی خطیر از من ببردند و برای تو ساعت
نیست اکنون بخدمت تو امدم و تحفه برای تو اورده ام که در هیچ خزانه موجود
نیست و عقل هیچ متوهمی بدو نرسد گفت چیست گفتم نگینی انرا بتو دهم که
ملک جمازه و دو مطره اب و قدری قوت بمن دهی تا مرا بجای ایمنی برساند

حکایت



گفت چنان کنم گفتم بی عهدی نباید کرد در ضمانت امد پس دست او بگرفتم و با او عهد
کردم پس انگشتری را بیرون اوردم از پنبه و دستارچه و نگین از پیش افتاب
برداشتم و شعاع افتاب در وی بتافت پس گفتم این انگشتری خلافت است
و از چندین خلیفه یادگار مانده است و تا این انگشتر نباشد خلفاء که در خود را
مقرر ندانند و این نگین یاقوت رمانی است و صد هزار دینار قیمت انست
و امیر المومنین ان را بمن داده بود و بر خاطر او فراموش شده و اگر تو صدق
این سخن خواهی که بر تو معلوم شود انرا بفرست تا پیش ایشان برند و بجوهریان نمایند
تا ترا معلوم شود که هیچ جوهری قیمت انرا نتوانند نمود و اگر امیر المومنین
خبر شود کس بنزد ملک تو فرستد و مبالغی مال بخطر بتو دهد و از انعام
ترا غنی کرداند و چندان از این افسون و دمدمه بروی دمیدم که در او گرفت
و ان خاتم در نظر او دلفریب نمود و انرا بستد و گفت از ما پنهان دارم
و فوراً جمازه مهیا کرد و انچه از جامها بود بمن رد کرد و مرا ساز کرد
و با من موافقت نمود و فوایدی بمن عاید کرد پس عاقل ان است که در وقت
اضطرار بجمیل حیلت تمسک نماید و عنان عقل از دست ندهد حکایت دیگر
مردی بوده است دیگری که او را شاه زنج گفتندی حکایت کرد که وقتی غریب
سفری کردم گفتند در راه دزدی است که بتنهائی کاروانی را میزند و کسی
با او مقاومت نتواند کرد و من از او اندیشناک بودم چون از ان منزل
گذشتم و بمنزل دیگری نقل کردم سواری مکمل سلح با من همراه شد و با هم روان شدیم
چون بمیان راه رسیدیم ان مرد دزد را دیدیم بر اسبی خوب سوار و دو نیمه ...

حکایت عقل

... و نیمه ... رسیدیم در ... 

چون رفیق من او را بدید شمشیر کشید و بر او حمله کرد دزد شمشیر او را رد کرد و از پی
او در آمد و بیک ضربت شمشیر او را هلاک کرد و روی بمن آمد و جامهای مرا گرفت
و خواست مرا بکشد من التماس کردم که من کاری نکرده ام دید دا و هم برهنه ادم
پس بند از دو خودم را محکم ببست و مرا بگذاشت و برفت و من گرسنه و تشنه
در تمام روز در ان صحرا بسر بردم و بحیله ان بند را گشودم و آهسته آهسته روان
شدم تا شب شد از دور روشنائی دیدم بر اثر او برفتم دیدم خرگاهی زده
اند و مردی با زنی در ان خرگاه بعشرت مشغول است چون بدر خرگاه رسیدم
مرا بدید آن مرد بر خاست و بانگ بر من زد و شمشیر بکشید و قصد من کرد و من
هر چه تضرع کردم فایده نکرد و خواست شمشیر بر من بزند زن او را سوگند داد
که او را در پیش من مکش و ان ظالم ناجوانمرد همان دزد بود پس مرا از پیش
خرگاه دورتر برد و برود خانه خشکی بود مرا آنجا برد و بر زمین زد
و خواست که مرا هلاک کند ناگاه آواز شیری بلند شد و او را از شیر من در ربود
و ببرد و آن بلا را از من دفع کرد چون من ان حال بدیدم خدای را شکر کردم
و شمشیر او را بر گرفتم و بنزد آن زن آمدم بنداشت که من او را کشته ام گفت کشتی
ان مرد را گفتم خدای او را کشت پس او را بترسانیدم او در فاین امر خود را بمن بنمود
و ان مالها را بر گرفتم و از ان حالات او را پرسیدم گفت من از فلان قبیلم.
و مرا بتغلب اورده است و اسیر گرفته ام آورد ا بجایگاه خود رسانیدم و خدای تعالی
مرا بنجات و خلاص داد سود گوید که عاقبت ظالم ذلیل است که عمر او را کوتاه
باید حکایت غلام بن الیاس گوید که من در مسجد خدمت بازرگانی میکردم
روزی کیسه زر که پانصد دینار بود بمن داد که بانبریم تا بدجله رسیدم

ملاحی دیدم

دزد و کشتن

[illegible] نابینای قرآن خوان



نشستم
ملاحی را دیدم در زورقی تهی نشسته بود زورق را از او بکرایه گرفتم و در ان
و زرها را در قوطه سیم بوم در پیش خود نهادم زورق روان شد و از دور
سیاه در گذشت نابینائی را دیدم بر لب آب قرآن میخواند بصوتی حزین که دل
از استماع صوت او از دست برفت ملاح ندائی کرد نابینا آواز داد که ای ملاح
من میترسم که شب از سباع مرا زحمتی برسد ایمکن است که مرا در کشتی نشانی ملاح
نابینا را بیجا نشاند من ملاح را ملامت کردم که چه مردی نابینای حافظ قرآن را
چرا بر نجانی او را بکشتی او در ملاح کشتی را ببند او ببرد تا در کشتی نشست و او
بهمان نوع قرآن میخواند و من با و مشغول بودم چون بنزدیک ابله رسیدم
قرآن خواندن را قطع کرد و خواست که از زورق بیرون رود من نظر کردم
قوطه سیم خود ندیدم فریاد کردم که سیم من چه شد ملاح زبان بر تشنیع من
گشود که من همراه تو بودم و بیرون نرفتم و نابینا هم بتضرع امد ناچار همه را
برهنه کردم چیزی نیافتم گذشت از انها برداشتم و با خود گفتم صاحب ان از من بشنود
و از مال میخواهد تا بر آن شب را بمنزل برفتم چون وقت نماز صبح شد نماز کردم
و بیرون آمدم با بار و کریم در راه مردی بمن رسید و بحال من رقت کرد از حال
من پرسید حکایت را گفتم گفت اندوه مکن که زر تو بتو میرسد مردی نان و طعام
نیکو از بازار میگیری و بدر زندان میبری و از زندان بان التماس میکنی تا ترا
در اندرون زندان راه دهد چون داخل شدی در پیشگاه زندان مردی است
که او را ابوبکر نقاش گویند طعام پیش او بنه چون بخورد و دست شستن
پیش او ببرو و از تو میپرسد که حاجت تو چیست حکایت خود بگوی که مال را بتو بدهد

۲

[illegible]

وددرکوشه [illegible]

پس چنان کردم بعد از فراغ از طعام از حال من پرسید بگفتم گفت الان مروی
بقبیله بنی هلال و نبلان در دروازه در فلان محله بفلان علامت سرائی هست
که در آن مسجد هست در آنجا بکشا و در اندرون سرای چهار صفه هست چهار
کنبد و بدیوارها میخها زده و بمیخها یاران میخها او یخته جامه خود را
بنه و از میخی از آنها در میان بند و در گوشه بنشین پس جماعتی بیایند
و همچنین کنند تو با ایشان موافقت کن بعد از آن شراب آورند چون
چند دوری بگذرد تو قدحی بردار و بگوی که هم شادی و سعادت خالوی
من ابوبکر نقاش ایشان چون نام شنوند بشاشت نمایند و مرا ثنا گویند
و اگر از تو پرسند که او خال تو است بگو بلی پس ترا خدمت رسانند و کعک آن
قطعه سیم که در پس پرده اید از آن خواهرزاده من هست با وی رسانند و نثار دهند
من خدمت کردم و بدان ترتیب رفتار نمودم تا چون دوری از شراب گذشت
من قدحی بدست گرفتم و گفتم ابتدا بیاد ابوبکر نقاش میخورم بشادی چون کلام او را
شنیدند همه برخاستند و بشاشت نمودند و پرسیدند تو او را چه نسبت هست
گفتم خال من هست گفتند او استاد ما هست و مقتدای ما است و جان ما فدای
خدمت او پس سلام ابوبکر نقاش را رسانیدم و حال طلب کردم فوراً قطعه را
آوردند و سر مهر تسلیم من کردند من گفتم شما جهة حرمت خال من این سیم من رسانیدید
اما مرا یک التماس دیگر است که بیان کنید که این سیم را چگونه بردید تا کاغذ — منکشف شد نام
یکی از آنها گفت مرا شناسی نگاه کردم آن نابینا بود که قرآن میخواند و دیگری
آن ملاح بود و گفت یکی دیگر از یاران ما در میان آب ماند و چون که نابینا





مشغول قرآن خواندن بود کسی پنداره که مگر قوصره تهی بر سر آب میرود و چون خداوند
مال بقرآن خواندن نابینا مشغول شود من بفرصت سیم در قوصره انداختم و آن — ٢ قوصره
بر میگیرد و شناگری از جمله ماست ببرد و سیم را ببرد و روز دیگر قسمت
کنیم و امروز نوبت قسمت بود و چون فرمان تیم استاد ما بتو رسید ما او را بتو
رسانیدیم پس من خدا را شکر کردم و از آن محنت خلاص یافتم و فایده این
حکایت آن هست که بهر موضع که باشد آدمی باید از حفظ مال خود غافل نباشد — حکایت
و بر کسی اعتماد نکند تا بندامت بسیار مبتلا نشود حکایت ابو علی زاهدی
گوید در اوایل صباح با حاجی عجمی از عماد آن راه میزدم قدری بلا دیدم چون مکه آمده بود حاجی عجمی
از جا برخاسته مرا خبر دادند که حاجیان از حاج با قافله حاج عزیمت حج اسلام دارد
و اراده سفر دارد و کیسه نقدینه و کیسه که دارد که خود شنیده از حال او رفیق
بیاید و راه اسان که خدمت او بر میان بندد و در موضعی که من گرم بود چون قافله
برسید شتران آن جا را تمام برانیدیم و او در گوشه بود و او را تاب مقامت و امکان
محاربت با ما نبود تیم دست او را ببستیم و آن را بکوبیدیم و آن جوان ایمن بود
و دانست که قسمت او و دست بسته بود پس گفت جوانمردی از لوازم مردی هست
و طایفه که شما در این کوی باشند و در این بیم روند باید که آن را یکبار دی
فراموش نکنند اکنون شما را غنیمتی نیکو بدست آمد و مال بسیار از من بشما رسید
اما من مردی هستم از هزار فرسنگ راه بنیت حج اسلام کرده ام و طاقت پیاده رفتن
ندارم اگر از راه جوانمردی این اسب که بها ندارد از من مضایقه نکنید تا من بر او سوار شوم
و حج اسلام دریابم و شما را از آنچه برده اید بحل کنم و با شما در دنیا و آخرت خصمی نکنم
پس عیاران با یکدیگر مشورت کردند پیری صاحب تجربه در میان ما بود گفت او را
دعا کرده را اسب باز دادن خطای عظیم است باید او را بسته گذاشت و گذشت

وسفرع او التفات نباید کرد اما جماعتی دیگر گفتند که ما از او مال خطیری برده ایم از این
محترم با او بنا بید مضایقه کرد و بیکبار کی ثلم بجل بر خود کشیدن از مروت دور است
پس دست او را گشودند و اسب بوی دادند پس چون سوار شد گفت ای جوانمردان
دهین لطف تمام شدم اکنون یک لطف دیگر مانده است و همانا که این راه عظیم مخوف
است و اگر مرا سلاح نباشد حاجتی دیگر این اسب را از من بستانند و این حیلت
که در حق من کرده اید بر من منغص بود اگر کمان و جعبه به من دهید از کرم شما
دور نبود آن بیچارگان گفت کودکی میکنید و سلاح بخصم میدهید اما این نگفتند
ایشان التفات نکردند و کمان با جعبهٔ تیر بوی دادند جوان کمان چند بار زه
نهاد و گفت یک نو صبر کردن گرفت جوان التفاتی نکرد و باز گشت در آن تنگه بر آن
جماعت زد که اکنون که در حق من محبت کرده اید و اسب و سلاح به من داده اید من
بمکافات شما نصیحت را واجب میدارم که دست از متاع من بدارید و جان
خویش را غنیمت دارید و اگر نه هر تیری یکی از شما را بدوزخ بفرستم انجماعت او را
طنز کردند همانا که از تعابه خود سه چوبه فضولی میکنی و ما بخنجر تیز پیشه ...
انعران چون شیر خشم آلود حمله آورد و تیری که در کمان داشت یکی را بالای سینه ...
و بنهادیم دیگری را و تا ایشان بخود حرکت کردند پنج نفر از ایشان فرو افتاده و تیر او هیچ
خطا نمی شد انجماعت خواستند که حمله کنند بیم از آن نمیشد ... و همچنین تیر میانداخت
تا سی تن را هلاک کرد و آن قوم از پیش او دور شدند جوان بر سر بار خود آمد و جعبه
تا ول خویش را از بار خویش بیرون کشید و روی بدیشان نهاد و گفت هر که از شما
که از اسب خود پیاده شود او را امان دهم و اگر نه حمله را پیاده وسانم لا بد از اسبان
پیاده شدیم جوان آن اسبها را جمع کرد پس گفت سلاح بنهید بیک حمله سلاح بنهادیم



فصل در ذکر بعضی از کسانی که در ورطهٔ محنت درماندند و بحبس مبتلا شدند
و بتوفیقات الهی بنجات یافتند و این فصل نیز شعبه از شعب قضا و قدر است
و آن معنی در نظر ارباب دقت و نظر و اصحاب دانش و بینش معلوم و هویدا است
که در این عالم کون و فساد هرگز صافی بی دُرد و راحت بی درد و نوش بی نیش
و وجود ادبی هیچ و فراز بی نشیب و روز بی ظلمت نبوده است و هر دل را که در او
جو کرده اند و بنا در جراحت نموده اند همان دل را مدرج راحت کرده اند و هر سینه را
که دست محنت داغ خاری نهد هم از آنجا در عاقبت گل عیشی رویانند و حکمت الغد
حضرت مقلب القلوب در تقلب احوال و تبدل دوران است تا چون سبکان در نعمت
باشند شکر گزارند و چون در محنت افتند بذیل صبر و شکیبائی تمسک نمایند
زیرا که در هنگام عنا و رنج هیچ لباسی به از لباس صبر نپوشند و در هنگام عنا
هیچ وسیله و دستاویزی به از تمسک بعروة الوثقای صبر نیست که خداوند تعالی
ابنیا را امر فرموده نعم العبد انه اواب و چون مرد عاقل اسیر نوایب و اخذ مصائب شود
بر خود واجب باید که صبوری پیشه خود کند تا محبوب اله گردد و خداوند با او باشد
و ما جری بدین حال رسید که صبر نصف ایمان است ملکه سر آن است الکه اگر صبر بود ایمان
نبود و صبر مرات امان است و صابر امید او بفضل حکیم ... محکم و بنیان یقین
او از آن مستحکم است که ... او را از آن بلا ها که مبتلا کرده نجات دهند که لکل
شدة رخاء و لکل عسر یسر و نقل ما بعث قوم در باب صبر در کتاب انیس المنقطعین
فارسی و انیس الواعظین و انیس الفضلا اخبار باب را بیشتر جمع نموده ام و صاحب
کتاب الفرج بعد الشدة قاضی محسن تنوخی که بعربی است و محمد عوفی از بغداد
ترجمه کرده و در کتاب جوامع الحکایات خود حکایات در این باب نقل کرده است

تقریر خبر دانیال ۵

و از آن جمله حکایت دانیال نبی است که بخت نصر او را حبس کرد در چاهی و دو شیر گرسنه
دران چاه انداخت که او را هلاک کنند و خداوند ارمیا نبی را فرستاد از شام تا بطعام
العینی او را طعام رسانید و شیران حرمت او کردند بیت پناه خویش بدرگاه پادشاهی ساز
که بندگان درش جمله خسروان باشند هر پیشگاه قبولش اگر بیابی باز شهان بجنب
تو و را ز پس روان باشند **حکایت** ابن الجصاص جوهری گوید وقتی خلیفه
مقتدر ابوالفضل جعفر بن مکتفی بن معتضد ابوالعباس احمد بن الموفق بالله المتوکل بر من متغیر
شد و اموال من گرفت و مرا حبس کرد و زمان حبس طولانی شد تا شبی طلایع فلاح بدمید
و مدار شادت خلاص پیش از تباشیر صبح ظاهر شد و خادمی نزد من آمد و گفت
از بدکار و عالم بعد [illegible] ترا خلاص داد و سبب آن بود که مادر مقتدر در معنی تو
مقادصت فرمود و ترا شفاعت کرد و در محل قبول افتاد تا از حبس را بیرون آوردم
و باتفاق آن خادم بیرون شدم در اثنای آن حال چشم بر سکهای حبس افتاد که از وثاق
من آورده بودند و آن صد شتر بود که در هر یک صد هزار دینار سرخ تعبیه کرده
بودم در مصر بسبب خوف راه و از آنجا ببغداد فرستاده بودم و هنوز انجا نکشوده
بودند و همچنان بمهر من بود چون از ان بدیدم فرق در من بهر سبیل و همت بر خلاص
آن مقصور کردانیدم و بعد از چند روز بخدمت سیده رقعه نوشتم و آن حال شکسته
و ضیق مجال خود شکایتی تقریر کردم و التماس کردم که آنچه از من بدار الخلافه آورده
اند و آنرا در این حضرت نسبتی قیمت نیست اگر بفرماید تا آنرا بمن رسانند من
از بهای آنها راحتی یابم چون سیده آن قصه را بخواند مرا بحماقت نسبت کرد و گفت
تو را باید مطالب عالیه بطلبی حالا فرمان صادر شد تا جمله را بهر من تسلیم کردند و چون
انها بدست من آمد سبب استغنا و تجمل من گشت و اسباب من ساخته شد و مهمات

ابن الجصاص و مقتدر بالله و حبس او

پرداخته کردید



سبب و درگاه یمن ... حج

و محاربه بنی عقیل با او و گرفتار شدن

پرداخته کردید شود گوید پس چه سبب نجات و اسباب رفع درجات از جانب
انجاب کردید **حکایت** قتیبة بن کلثوم السلوتی بر بعضی از بلاد یمن پادشاه بود
وقتی بعزم بیت الله بیرون رفت و در مراجعت کذار او بقبیله بنی عقیل افتاد اهل
قبیله با او بمحاربت و مقاتلت بیرون آمدند و چون او را حجت جبار نبود مغلوب شد
و تمام مال او را کرفتند و او را اسیر کردند و سبیل او محبوس باشد و کس با اهل یمن از حال او
اعلام نداد و جماعتی گفتند او را برده او ببری برده اند و از او نومید شدند تا روزی مردان
مردان قبیله غایب بودند و زالی بود که قتیبه در وثاق او بود قتیبه با آن زال گفت اگر
اجازت دهی تا ساعتی بر بالای این پشته روم و بهر طرف نظری کنم شاید که روحی بمن رسد
هر آدمی باید بجوز او را اذن داد پس قتیبه بیرون آمد و بر سر بلندی رفت
و روی بجانب یمن کرد و باد سرد از جگر زدن گرفت و آتش ولی الله داو را
ابرام [illegible] پس روی با آسمان کرد و گفت ای قادر بر کمال و ای صانع بی زوال
ای فریادرس مظلومان و دستگیر درماندگان اگر وقت آمده مرا از این بلیت خلاص ده
در این مناجات بود که شتر سواری پدید آمد و چون برسید و اثار بزرگی در جبین او
تفرس کرد بروی سلام کرد قتیبه از او پرسید که نام تو چیست و مقصود
تو کدام است آن راکب گفت مرا الملحان نام است و عزیمت یمن دارم قتیبه از وی
پرسید که نام تو چیست گفتم مرا قتیبة بن کلثوم خوانند فلان سال بعزم حج بیرون
آمده ام و چون باین قبیله آمدم بدین کیفیت در بند افتاده ام و چون از باد
خبری از من بیمن نمیرسد اگر خبر من بقبایل من برسانی ضامنی میکنم که صد شتر سرخ موی

نقض ... و مانیال

و از آن جمله حکایت مانیال بن [illegible] است که بخت نصر او را حبس کرد در چاهی و دو شیر گرسنه
در آن چاه انداخت که او را هلاک کنند و خداوند ارمیا پیغمبر را فرستاد از شام تا
العینی او را بطعام رسانید و شیران حرمت او داشتند بیت پناه خویش بدرگاه پادشاهی ساز که
کمینگان درش حمله خسروان دارند هر [illegible] قبولش اگر بیابی باز سیهان بجنب
تو ورد از پس روان باشند حکایت ابن الجصاص جوهری گوید وقتی خلیفه
مقتدر ابو الفضل جعفر بن مکتفی بن معتضد ابو العباس احمد بن الموفق بن المتوکل بر من متغیر
شد و اموال من گرفت و مرا حبس کرد و زمان حبس طولانی شد تا شبی طلایع فلاح بدمید
و بشارت خلاص بمن از تباشیر صبح بمن رسید و خادمی نزد من آمد و گفت
از [illegible] و عالم [illegible] تو را خلاص داد و سبب یعنی مادر مقتدر در معنی تو
شفاعت فرمود و تو را شفاعت کرد و در محل قبول افتاد تو را از حبس بیرون آورد
و باتفاق آن خادم بیرون آمدم در اثنای آن حال چشم بر صکهای حبس افتاد که از وثاق
من آورده بودند و آن صد شب بود که در هریک صد هزار دینار سرخ تعبیه کرده
بودم در مصر بسبب خوف راه و از آنجا ببغداد فرستاده بودم و هنوز ایشان [illegible] نکرده
بودند و پنهان بمهر من بود چون آن بدیدم [illegible] من بسر [illegible] بر استخلاص
آن مقصور کردانیدم و بعد از چند روز بجهت سیده رقعه نوشتم و آن حال تنگدستی
و ضیق مجال خود شکایتی تقریر کردم و التماس کردم که آنچه از من بدار الخلافه آورده
اند و آن [illegible] در این حضرت [illegible] قیمتی نیست اگر بفرماید تا آنها بمن رسانند من
از بهای آنها راحتی یابم چون سیده آن قصه را بخواند مرا بحماقت نسبت کرد و گفت
تو را باید مطالب عالیه [illegible] فرمان صادر شد تا جمله را بمن تسلیم کردند و برکة
آنها دولت من باز آمد سبب استظهار و تجمل من گشت و اسباب من ساخته شد و مهمات

پرداخته کردید

ابن الجصاص و مقتدر بالله و [illegible]



قتیبه بن کلثوم بادشاه یمن ... و محاربه بنی عقیل با او و گرفتار شدن او

پرداخته کردید [illegible] گوید پس چه سبب نجات و اسباب رفع درجات از جانب قاضی
حاجات کردید حکایت قتیبة بن کلثوم السلولی بر بعضی از بلاد یمن پادشاه بود
وقتی بعزم بیت الله بیرون رفت و در مراجعت گذار او بقبیله بنی عقیل افتاد اهل
قبیله با او بمحاربت و مقاتلت بیرون آمدند و چون او را جمعیت بسیار نبود مغلوب شد
و تمام مال او را گرفتند و او را اسیر کردند و [illegible] او محبوس باشد و کسی باهل یمن از حال او
اعلام نداد و جماعتی گفتند او را [illegible] برده است و از او خود [illegible] تا روزی
مردان قبیله غایب بودند و زالی بود که قتیبه در وثاق او بود بآن زال گفت اگر
اجازت دهی تا ساعتی بر بالای این پشته روم و بهر طرف نظری کنم شاید که [illegible] جمعی
[illegible] یابد عجوزه او را اذن داد پس قتیبه بیرون آمد و بر سر بلندی رفت
و روی بجانب یمن کرد و باد سرد از جگر [illegible] کشید و [illegible] آتش دل [illegible] و اورا
[illegible] پس روی باسمان کرد و گفت ای قادر بر کمال و ای صانع بی زوال
ای فریادرس مظلومان و دستگیر مرحومان اگر وقت آمده مرا از این بلیه خلاص ده
در این مناجات بود که شترسواری پدید آمد و چون برسید و اناخه کرد [illegible] او
تفرس کرد بروی سلام کرد قتیبه از او پرسید که نام [illegible] توجیهت و مقصود
تو کدام است آن راکب گفت مرا ملحان نام است و عزیمت یمن دارم پس او هم از قتیبه
پرسید که نام تو چیست گفت مرا قتیبة بن کلثوم خوانند فلان سال بعزم حج بیرون
آمده ام و چون بدین قبیله آمدم بدین کیفیت [illegible] در بند افتاده ام و [illegible]
خبری از من بیمن نمی رسد اگر خبر من بقبایل من برسانی [illegible] که صد شتر سرخ موی

سلطانی

سپاه چشم سبک حرکت به خدمت کنند و اگر تحقیق این معنی خواهی لطف و های
وشه خود را بخوابانی تا بر پالان شتر تو چیزی بنویسم که غرض تو وصل از آن حاصل
شود تا بی شتر را خوابانید و او ابیاتی نوشت بر پالان اشتر و رفت که مضمون آن این ابیات
است — از حال این شکسته بلا را خبر کنید کای صفدران برای خلاصم کمر تنگ کنید
لشکر سوی ولایت دشمن بیاورید خون حسود دولت ما را هدر کنید در گردنم
که حامل طوق ملک بود بینید غل و بند و سخن مختصر کنید دشمن ز غل و غل من
افسوس میکند او را ز حال عز و جلالم خبر کنید بودم شهی که بر شدستم کنون به ره
اما اهل اعتبار بحالم نظر کنید چون ابیات را بر پالان آن شتر نوشت مکتوبی جداگانه
نیز به برادر خود نوشت که صد شتر سرخ موی و دو گوهر را به مژده بشارت باید با بنی
طلحان دهید و ما و گفت این نوشته را به قوم من برسان و شتران را از آنها بگیر قیس ابو
طلحان برفت و از قتیبه فراموش کرده تا در وی به موضعی گذشت که زنی از زنان
بنی بازنان حکایت قتیبه میکرد و از اخلاق او ذکر میکرد و میگریست پس ابو طلحان را از آن قوم
بخاطر آمد و در طلب برادر ابو قتیبه برآمد و نوشته بدو نمود چون آن بشارت
شنید هزار صد شتر با وجواد و بنزدیک قیس بن معدیکرب آمد و از وی استعانت
جست قیس گفت اگر زیر علم من روی کین ترا از خصمان تو بخواهم و برادر تو را
خلاص کنم و اگر دست از این التماس بداری کلثوم گفت جان کنم از این ساننه است
و حرامت امتناع نماید اقارب و عشایر او را ملامت کردند تا بدان راضی شد که در زیر

لوای قیس روان گردد

ابیات عربیه اشتر [?] را به فارسی ترجمه کنیم

مهیحان بابنی [?]

نیکیشه [?]

رضیع [?]





لوای قیس روان شود و قیس با هر که با این سه قبیله اجتماع نموده بود بر قیس را با
جهت شرفی حاصل شد تا دیگر راندند تا به بنی عقیل رسیدند و میان ایشان محاربتی
عظیم افتاد و جنگ سخت شد و بعد از آن قتیبه بر بنی عقیل ظفر یافتند و قتیبه را از آن بلا
خلاص دادند و اگرچه قتیبه مدتی در حبس اضطراب کرد و بیچارگی او به نزدی نکرد و چون
وقت خلاصی او امد از پیکار تعالی لطایف لقدیر را از زیر پرده غیب ظاهر
گردانید تا متضمن خلاص و نجات او شد و حکایت او شکوه ایزد مظلومان شد
تا بدین صبر متمسک نباشد مسود کردید فایده این حکایت آنست که اشخاص جلیله
صاحب اسم و رسم که سفرهای دور و دراز میروند بدون عده و عدد و
حرکت نکنند و بغیر ضرور نکنند بلکه در بعضی از اوقات سفر حرام است که تا بغیر
خارج از بلاد خود و بلاد خصم و مخارج خارج از حد و اندازه که موجب ذلت خصم
شود و از نظر رعیت خود بیفتند و چون محتاج شوند مثل برادر قتیبه سر در زیر
پا آورد تا به مراد برسند و چون نیک رفتار باشند عام رعیت که رفقا او را تاسف
میخورند حکایت محمد بن ابو القاسم بن حسین در زمین جرجان بر معتصم خروج
کرد معتصم عبدالله طاهر لشکر او را بشکست و او را بگرفت و بغداد آورد معتصم
بفرمود تا در شبستان موسی زندانی بنا کنند و در درون آن چاهی بسازند
و به آب رسانند و در میان آن چاه بلندی بر مثال مناره که ظاهر و باطن آن مجوف
باشد برآورند و از بهر نشستن خانه ها بسازند که طول کرسی در آن نگنجد و پای دراز
نتواند کرد چون آن زندان و چاه با این جمله پرداخت فرمود که جای محمد ابوالقسم

که شرایط سفر جمع نباشد اگرچه واجب باشد [?]

طاهر را جواب او فرستاد

باشد تو طالبها [?]

خانه‌ها باشند و او را بیاوردند و بریسمان دران چاه فرو گذاشتند و بنوعی بودند
که از آن خلاص و نجاتی و سر با موی ریسمانی و آنچه می‌شنید بود باواز بلند گفت اگر
مراد خلیفه هلاک من هست آن نزدیک است و اگر مراد حبس است مرا در اینجا نگیر و در جنبش
نخواهد بود چون این سخن بسمع معتصم رسید بخندید و گفت مراد من کشتن او نیست
پس در حال مثال داد تا او را از آنجا بیرون آوردند و دران حال عقل از او زایل شده بود
پس زمانی او را در آفتاب بداشتند و چون جامه بر او پوشیدند تا آن اثر کم شود
بعد او را در موضعی حبس کرد که بر بستان مشرف بود و آن غرفه بود بلند و از آن غرفه
بسوی بام راهی بود و مدتی در آنجا محبوس بود علی بن الحسین که پسر عم او بود حکایت کرد
که روز عید فطر بزیارت او رفتم که عید [illegible] و جامه پوشیده بودم و گریه می‌کردم در این
اثنا محمد بن ابو القاسم را دیدم خفتی و هراسی بر من غالب شد و گفتم چگونه خلاص شدی
گفت از آن وقت که مرا در حبس آوردند پاره نمدی با من بود که آن را اسباط و لحاف
ساختمی و من در بلاد جبال دیده بودم که از نمد رسن ببافند و من از آن نمد هم
بر آن شکل و هیأت رسنی ببافتم و بر در محبس قومی بودند که مرا محافظت میکردند
و هیچیک از ایشان بنزدیک من نمی‌آمدند روزی با ایشان گفتم ناخنهای من دراز
شده است یک ناخن گیری بمن بدهید یکی از ایشان که مذهب زیدی داشت
ناخن گیری بمن داد و من [illegible] ناخن گیر حلقه شد را می‌بودم بنحوی که [illegible] قبوهاون
گشاده شد پس با ایشان گفتم در اینجا موش بسیار است و مرا اذیت میکنند یک چوب
از شاخ خرما بمن بدهید تا موشها را از خود دور کنم و من [illegible] چوب را میجنبانیدم
و موکلان او از من می‌شنیدند پس از مدتی آن چوب را پاره پاره کردم تا آن رسن

که از نمد بافته بودم



که از نمد بافته بودم بر میان خود با ماده می‌بستم تا بر مثال نردبانی شد پس آن را بر روزن
انداختم و حیله کردم تا چوب تا [illegible] عرض روزن را فرو گرفت و محکم شد پس بر آن نردبان
رفتم و از روزن بیرون آمدم و بر غرفه رفتم و از غرفه بر بام رفتم و چون شب عید بود
موکلان بخانهای خود رفته بودند و جز یک نفر کسی دیگر نبود و من از غرفه نظر کردم دیدم
که معتصم افطار میکند و خلقی در خدمت او ایستاده بودند از آن جا باز گشتم و در گوشه
مخفی شدم تا نصفه شب بر بام بر رفتم و خلقی خفته بودند آن رسن را در دیوار محکم کردم
و فرود آمدم در بوستان و در آنجا سرهنگی بود با چند ملازم چون مرا دیدند گفتند
تو کیستی گفتم از نگاهبانان کبوترانم که فکنند کبوتران در کوشک ماند و تو باین وقت
بکجا میروی گفتم تا صبح بدمد و در بستان را گشودند من بیرون آمدم و بطرف پل
روان شدم و در آن حال یکی از موکلان من آنجا رسید و میخواست که از پل بگذرد و ملاح
از من اجرت خواست گفتم غریبم و چیزی ندارم آن موکل مرا نشناخت و گفت اجرت او را
هم من بدهم و بداد و گذشتم و حال اینجا بنزدیک تو آمده‌ام گفتم بودن تو در خانه من
نه صواب نیست زیرا که الحال بتفحص تو بر می‌آیند و [illegible] گرفتار [illegible] پس از آنجا
بخانه شیعی از شیعیان رفت و مختفی گشت و آنجا پوشیده بماند و خدا [illegible] خلاصی بخشید
حکایت محمد بن عبد الملک [illegible] حکایت کرد که در سنه دویست و سی و سه حج اسلام بگذاردم
و در مراجعت در بعضی از منازل دو زنی را دیدم که از آن قبایل [illegible] بود و در میان
قافله حاج سؤال میشود و حسن جمالی بر روی او از ماه آسمان تعجب میکرد و تا بآفتاب جمال او
آیت [illegible] بیت روی چون حاصل نکو کاران ه

روزه داشتن منعم

حکایت [illegible]

کدائی

ذلف چون نامه کنه کاران فندق چون تیر ما بدو دی چون کان خورشید اسمان در میان
حسن او از کمان دو کمند عنبر بیش و عقیق شکر ریش دو دو کوهر رکیب میکوید چون چشم
من بران روی افتاد از وی سوال کردم که ای ماه از کدام اسمانی و ای سرو از چه بوستانی
و ای کل شکفته در میان بادیه چه کار داری و ای بهشت در میان هاویه چرا قرار داری
سر بر نداری که چنین رخسار چون نکار اشکارا می کنی و بدام سلسل دل و مرغ دل ما را
شکار میکنی شعر همیشه بود کل در نقاب غنچه و لیک کنون نقاب جفا خسته شد کل
خود روی نشان برده ابینه چرخ کردها ز نظر در بدو و زنیاز دو روی ه
مهر جمالم محجوب بود چندان که طمع اهن زاهد کشت همچون روی امید من خدای
است تا مکر بکنم در این مراد حیرت نماید ره و روی محمد بن عبد الملک کفت چون
این ابیات از او استماع کردم کفتم ای خورشید در خم زلفان تو چون کوی نام خود بکو
کفت نام مهناة دختر هیثم شیبانی بهشتم که اساس مجد و کرم را بانی بود و در مجاورت
بنی زراره و عقیل روزکاری دران بکذشت و اخر الامر از این سرای فانی دل برداشت
و با جنت رحلت کرد و من چون پی پدرم از فقر و محنت در بیابان و ادی کوید کران
شعر را از وی بیاد کرفتم و او را اصله بدادم و چون از ان منزل برداشتم در میان راه شوق
واطراد ذوق بمنزل مالک طوق رسیدم چون بخدمت مالک رفتم بدید از من اعراض
نمود و از منازل و سفر من بپرسید و من یک بیک تقریر میکردم تا کاه بحکایت دختر
بنی هیثم رسیدم و قصه حال و حکایت حال او تمام بکفتم و از صورت و سیرت او
ابیات بخصم بکرونه انجا مقام کردم و صبح دم از انجا عزم شام کردم بعد از مدتی دسول
مالک طوق نزد یک من امد و مرا بحضرت خود استدعا کرد و چون بحضرت او شتافتم

و سه در سطر ...



و سعادت خدمت او دریافتم در حق من احسان بسیار نمود و انواع الطاف بسیار
نمود تا روزی در خدمت او نشسته بودم که خادمان بیامدند و کیسهای مختوم پیش
من نهادند بمالک کفتم این چیست و این لطف از ان کیست کفت این نعمتی است
که از مهناة بتو رسیده است و حق دلالت تو را شناخته است و شکرانه ارشادی
که کرده این لطف واجب میدارد کفتم این حال بر چه نوع است کفت ان روز چون
وصف جمال مهناة از تو استماع کردم در حال جماعتی را بقبیله بنی مراده فرستادم
تا مهناة را بطلبند و او را بیافتند و بجهت او راحله مهیا کردند و بحرم ما رسانیدند
من او را در نکاح خود اوردم و از جمال او تمتع بسیار کرفتم و الحق نظر بر تجربه راجح بود
و عیان بر بیان سابق چون من حسن معاشرت او مشاهده کردم او را بر تمامت
حرم حرمت مالک کردانیدم و چون بوده حشمت او میان عام مرتفع و مراد و حجب
منقطع کشت روزی از من سوال کرد که تو را که بر من دلالت کرد و من حال تو حکایت
کردم از ان معنی تعجب نمود و التماس کرد که اکرا و انجا امد حق او بکذارده می اشارت
او حضور تو التماس نمود و این شکران لطف است که میکذارد و حق ان دلالت است
که بجا می اورد چون سر کیسه ها باز کردم بیست هزار درم بود و ده تخت جامه و مالک
نیز مثل ان لطف نمود و من از انجا رجب الجنان در طب اللسان مراجعت کردم
حکایت معمر بغدادی کوید وقتی اسباب معیشت من تنک شد و کار و جوه اخراجات
متعذر کشت و در دیوان معتصم هر چند شغل طلبیدم که بدان مشغول کردم
میسر نکشت و دران وقت رکاب دولت او از ان دیار خالی کشت و من
دران فکر بماندم و در راه خود را با هر کس از ان کار بعرضه میکردم و شغلی میطلبیدم
میسر نکشت و چون بمصر رسیدم بسر ای نزول کردم و حیرت و فکرت بر من مستولی شد

٥٦٨ وآنچه داشتم از نقد و عروض جمله را خرج کردم و متحیر بماندم بامداد غلامی داخل شد که
وجوه اخراجات امروز بفرمای من ساعتی تفکر کردم راه حیله ندیدم گفتم لگام زرکرفته را
ببر و بفروش و بدانک لگامی ساده بخر برای اسب و باقی را نفقه کن بره بستان و نان و حلوا
از سرای خاص بخر و بیاور تا امروز مراد خود بگیریم آن برفت و چنین کرد و بره را
در تنور آویخت و قدری نقل از بازار بنی نقل کرد در این کار بود که ناگاه جماعتی از
سپاهیان بیامدند بدر سرای و در را بقوت بزدند چنانکه جان از دهشت بگرفت
و در را بگشودم پس جماعتی را دیدم که با ایشان آمدند پس محمد عبدالملک را دیدم که وزیر معتصم
بود با دو حاجب بزرگ او پس بخدمتشان بازآمدم و تعظیم کردم و بنشاندند و آن سپاهیان
سرای را کاویدن گرفتند و خاک از زمین بر میآوردند و چون آن در خلعت ایشان
نشسته بود و ظرف و حکایات و اشعار و روایت میکرد تا بعد از ساعتی وزیر گفت مرا خبر شده
است که گنج بسیار در این خانه است و این جماعت ... او را در ... بیاوردند و آن ... اینها
و او بر غایت بخورد چون آن گفت اگر فرمان باشد تا جمله غلامان حاضر شوند پس سرای را چاشت
لطف او دیدند و حکم دادند و جوان در پیش ایشان حالات خود را تقریر میکرد و در اثنای
آن حال آن جماعت که چاه میکندند بگفتند که بر گنج رسیدیم پس بیست دیگ زر سرخ
از آنجا بیرون آوردند و بمعتصم اعلام دادند امر فرمود که اینها را بخزانه نقل کنند چون خاسته
کردند و زرها را بخزانه رسانیدند محمد عبدالملک گفت ما اکنون نان و شراب این بیچاره خوردیم
مناسب مروت نیست که ما این زرها را ببریم و او را در محنت گذاریم وزیر گفت از هر دیگی
یک بدره بدو بدهیم که با میرالمومنین عرض کنیم و این بیچاره توانگر شود و بخدمت
خلیفه عرضه داریم تا از طریق خیانت دور باشد پس چنین کردند و برفتند من زرها را وزن
کردم قریب بیست هزار دینار آمد و زندگانی در رفاهیت گذرانیدم و از فضل حق تعالی بعد از

ان بیست



ان هم محنت چنین دری از ابواب غنا بروی گشوده شد مسعود گفت اینها قرینه بیرون شدند و
یا رب الحمد ظالم که ما نشستیم و دستشان بیست هزار دینار لطف کردند آمد در این زمان
تا از روی زمین گندم و جو و برنج و میوها بحیله او و دند... و کرو و آنچه ... اصل
کرده بودند و کردند از زکوة هم مضایقه کردند و تمام را با پادشاها بردند و من قریب
این نعمت خداوند از اینها کیفر خواهد کشید و باز ماندگان و اعقاب اینها را چنگال
عقاب غضب خداوند خواهد خراشید و ... اصول اینها را بتیر سخط
از ریشه خواهد تراشید و شیرازه جمعیت ... و فرزند و اخوان اینها را ... شیوه مقت
از هم خواهد پاشید چنانکه از پیشینیان دیدیم و از اخبار شنیدیم حکایت دیگر او در اید
که چون معتصم بخلافت نشست ندیمی از ندمای او که او را ابوجعفر همدانی گفتندی
و مردی بود در غایت فضل و نهایت هنر و با فر و کار دیده و جهان کشته شبی
معتصم نشسته بود با تخدیم فرمود سمری بگو گفت اگر فرمان باشد از خود سرگذشتی
بسمع اشرف رسانم فرمود بگو گفت وقتی تنگدستی بر من چنان مستولی شد که آنچه گذشت
و مطالبه را از ما بی در اعداد و آنچه داشتم خرج کردم و چون مدتی در محنت فقر و فاقه
بر بودم بهر حیله بود درمی چند بدست آوردم و بجهت خرجی راه و بخدمت ابو دلف
خرجی رفتم و بحبل دولت او تمسک کردم چون روزی چند برآمد ابودلف روزی گفت
که حکایت محمد بن المخنث شنیده و او را دیده گفتم نه او را دیده ام و نه قصه او شنیده ام
ابو دلف گفت اصحاب اعراض در باب او تحلیط کرده بودند و رای خلیفه معتصم را
بروی متغیر کردند تا فرمان شد که چون او را در یابند بدرگاه خلافت برند تیمور
او را بدربند بند کردند و ببغداد بردند معتصم از حال او تفحص نمود و متیقن شد که آنچه
دروغ گفته اند او را تشریف داد و بار دیگر او را بر ولایت فرستاد و من میخواستم
که رسولی بنزدیک او فرستم و او را بر خلاص او تهنیت گویم اگر تو رغبت نمائی تو را با این مهم

٢ جستند از زیر زمین
٣ اهل اشرع
٣ کردند خوشه چینها ... نداد نداد اگر ... هم از خوشه چینی ... اورند کرفتند
معتصم ... ابودلف ... ان ...
ابو جعفر همدانی و حکایت ... المخنث

گنج پیدا کردن بمعتصم

ظالم بیرون رفتند باز اینها ... و ... ملوک ...

دهیم و تو را نیز منفعتی حاصل آید من گفتم اطاعت دارم پس هزار دینار بمن داد تا در وجه
اخراجات خود صرف نمایم و مرا با دو سه نفر فرستاد و چون برفتم و رسوم سفارت و رسالت
تقدیم نمودم حبیبنا المجیب در حق من الطاف فرمود و مرا بر سر خوان خود پیوسته
طلب میکرد و نقل میکنند که پیوسته هرچه از نوباوه (که نوبر گویند) پیش او آوردندی
اول نصیب آن عم فرستادی و مرا آهوی فرستاده بود و من غلام میگفتم این
گوشتها را قدید کن (سرخ کن) تا روزی نشسته بودم و گوشت را قدید می کردم
زاغی بطمع گوشت از هوا در پرید و عقدی مروارید از دهن بینداخت و قدری گوشت
در ربود و من آن عقد برداشتم و در غایت حسن لطیف بود و چون با حصول مراد
مراجعت کردم و بخدمت ابودلف پیوستم و ابودلف حق من بشناخت و مرا انعام
و تفقد نمود و از وی اجازت خواستم و ببغداد آمدم و آن عقد مروارید را بطراف
فروختم بپانزده هزار درم و از آنجا ساخته شدم و تجمل ساختم حق تعظیم من نگاه می داشت
و در حق من لطف فرمودی میکرد تا آن صداقت بمصاهرت انجامید و دختر خود را
در حباله او را در حکم من آورد و چون مرا با آن دختر موافقت و الفت عظیم پیدا آمد روزی
غلام من بر بام نشسته بود و گوشت قدید میکرد بر همان امید که آن زاغ باز دیگر
بیاید و عقدی بیاورد ناگاه لقلقی ماری بر دم او بود چون بغلام رسید مار از دهان
او در کنار غلام افتاد و غلام را زخمی زد و بر جای سرد شد و من گفتم لعنت
بر زاغ باد من گفتم خیانت لقلق معلوم است اما جرم زاغ معلوم نیست دختر گفت روزی
در بام خانه خود نشسته بودم و عقدی مروارید قیمتی داشتم در پیش خود نهاده بودم
و با مادر خود بسخن مشغول شدم ناگاه زاغی بیامد و آن را در ربود و بجز بدیدم کسان

فرستادم تا در طلب او برفتند

قدید و گوشت قدید بعبارت

و وزیر

زاغ و عقد مروارید



فرستادم تا در طلب او برفتند بعد از مدتی او را در دکان طرفی از طرفان بغداد بپانزده
هزار درم بخریدند و بنزدیک من آوردند چون من بخریدم گفت موجب خنده چیست
گفتم مرا از بهای آن عقد پنجاه دینار بر آن طرف باقی است و حکایت باز گفتم دختر بخندید
و گفت این حکایت در محل عقلا را شنیدنی است که اخر دست قضا در پس پرده تقلب
نهان دارد هیچ دیده آن را نه بیند بیت خدای را بهمه حال زیر پرده غیب
خزینه های علم است و گنجهای حکم ۵ حکایت دیگر ابوالحسن عباس انطاکی حکایت
کند که من در دیوان اسحق بن ابرهیم بن مصعب ظاهری تحریر میکردم و یکی بود از
دبیران ابوغالب نام و مرا با وی دوستی بود و پیوسته با هم بودیمی قضا طایفه از یاران
و همکاران ابوغالب در دیوان تزویری کردند و چیزی از مال اسحق بردند چون
او را معلوم شد آن را طلب کردند بعضی بدست آمدند و بعضی بگریختند ابوغالب
هم بگریخت و در موضعی پنهان بود و چون اسحق انطاکیه اکرم بود بر بخانه
ابوغالب نیز رسید و از بغداد بگریخت و بمصر رفت و آنچه داشت خرج کرد و در دیوان
برای او کاری میسر نشد و حکایت کرد که چون تمامت آنچه داشتم تا جبه خرج کردم
پیاده و لنگ شدم و حیرت بر من مستولی شد و ندانستم که چه کنم روزی بغلام خود گفتم
استر چنین مرا بازار ببر و بفروش و طعامی بخر و بیاور چون غلام برفت بغایت دلتنگ
دلتنگ شدم و گفتم امروز هر نوعی که بود قوتی بدست آمد فردا چه توان کرد و در این
تفکر بودم که موشی دیدم که از سوراخی بیامد و درستی دینار بیرون آورد و بنهاد و همچنین
مراجعت میکرد و زر می آورد چنانکه درست هفت زر بیرون آورد و بنهاد
و ساعتی بر آنجا غلطید و بازی میکرد و چون خواست برگردد و در سوراخ رود و زر ببرد
من از جای برخاستم و بانگ بر وی زدم موش بگریخت و زرها بجای ماند من برداشتم

حکایت ابوالحسن عباس انطاکی و گنجینه موش و زرها

در حال غلام از بازار آمد و طعام بیاورد و بخوردیم پس قدری زر بغلام دادم و حال
مادر تقریر کردم و گفتم برو و دو بنا بیاور و زنبیل و کلنگی بیار و در حجره او رفت و سوراخ
موش را بکندیم و در آن کیسه یافتیم پانصد دینار زر ابتهجت در آوردم از اتفاقات
پیک خبر رسید که مال بغداد رسید غلام گفت مصلحت آن است که این زر را به بازارگانان
دهیم تا اینجا بستانند و به بغداد باز رسانند پس یک هزار دینار بجهت اخراجات خود باز گرفتم
و ما بقی را به بازارگان دادم و قبض بستدم و بعد از یأس و حرمان خدای عز و جل مرا
بچنین توانگری رسانید پس معلوم شد کلام ملک علام یبسط الرزق لمن یشاء
و یقدر حکایت دیگر حسین بن موسی گوید وقتی برادر از گذر کردیم احمد …
صاحب دیوان خط بود چند روزی در خدمت او مقام کردم و از محاوره او …
طلبیدم در اثنای محاوره گفت مرا واقعه عجب افتاد … علی …
ابراهیم بودم و از خدمت او … رسید من محروم ماندم و ضعف
دل و تن سرایت کرد و رنجور شدم و … داشتم که … دشمنی
او هم از ملازمت من دلتنگ شد و بجانب … بخدمت شیخ …
و حال او آنجا مستقل گشت و بمن نامه نوشت و مرا طلبید و من خرجی … 
و سفر و حرکت میسر نمی شد در این اندیشه بودم که روزی مرا ضیافت کرد و گفت
… و … بجهت تو … که برای تو … کنند تا ساعتی …
… قبول کردم و … چون … ازانجا بدرون
آمد … که … و … در آن مضایق …
روزی دیگر … باب … و … دینار
بجهت من … از آن … خریدم و بخدمت … آمدم و …





ملازمت کردم روزی ابونوح بمن گفت تو احمد … گفتم بلی گفت برای تو شغلی پیدا کردم
باید که شرط آن نیکو بجا آوری مرا بخدمت متوکل بردند و عملی … تفویض فرمود
و سی هزار درم بجهت تهیهٔ اسباب رفتن عطا فرمود چون بوداع او رفتم (بوداع ابونوح)
حکایت آن زن و بط و نعل گفتم گفت چون … اسباب از جائی فراهم
کند که قوه وهم ادراک آن نکند پس گفت وقتی مرا … مثل این واقعه رو داد
من از سفر حاج … رسیدیم و در آن ده بستانی نیکو بود و در میان آن حوضی
پر از آب زلال از طراوت ملذات آن متحیر ماندم و ساعتی در آن حوض تفرج کردم
چون نظر در حوض کردم در تک آن خرقه دیدم که در آن چیزی بسته بودند چون دست
فراز کردم و خرقه را بدر آوردم در آن سیصد دینار زر سرخ بود بر گرفتم و مبلغی کار
من بدان راست شد و … حکایت مؤلف کتاب قاضی تنوخی گفته است یکی از دوستان
من چنین نقل کرد که وقتی بر خوان عبدالله … نشسته بودم و امیر …
و بره شیر مستی بریان کرده بود و پیش او نهاده بود چون او دست به نهاد …
از آن روان شد آب در چشم او دید و سجده شکر کرد و بفرمود تا آن بریان را با نانی
چند بدرویشان دادند پس گفت این ساعت مرا از اوایل بخت یاد آمد که در اول
وقت که در بغداد … بودم و از دست تنگی عالم بر من چون دیده مار و دل مور
تنگ بود و از معلومات هیچ نداشتم روزی بدر خانه نشسته بودم و در آن …
… دوستی برسید و گفت امروز مهمان تو آمده ام تا ساعتی با هم
موانست طلبیم گفتم بسم الله و او را آوردم در خانه بنشاندم و بنزدیک مادر رفتم
و حکایت حال تقریر کردم مادر گفت سهل است این مقنعهٔ مرا بازار ببر و بفروش
و از بهای آن مهمانداری کن من چنان کردم در آن اثنا که بره … از خانه همسایه

درآمد حرانی و بی باکی مرا بران داشت که ان کیسه را قبول کردم و چنین مهاده ادردم و امروز از دیگار عالم مرا از ان ورطه هایل خلاص داد و شکر نعمت میگزاردم و استغفار از ان حالت میکنم پس بزمودنا مالی خطرها بروند و ان را دو قسم کرد و یک قسم بمستحقان داد و یک قسم بمکبر فرستاد و فایده این حکایت آنست که صاحب دولت چون بمواقفت بخت بخت او برآید در روز تا بید بنعمت را افزون میکند و همواره شاکر نعمت باشد تا بوسیله آن شکر نعمت روز بروز افزون شود حکایت جهت عوض کردید در جوار من از بزرگ زادگان بغداد جوانی بود که میراث پدر و مادر را بتمامی و لهو تلف کرده بود و هم دست او از عوض و نقد چون کیسه مفلسان تهی و روز او از فقر و فاقه چون کاسه سرخیل سیاه و اهل او را طلوق خماص می رنجانید و بجهه رعایت او جمعی از زنان همسایه متعهدان حاضر شده بودند پس زن بشوهر گفت آخر درا محنت ما حضوری باید که پیش حاضران توان نهاد بیچاره متحیر از خانه بیرون رفت و با چشم گریان بکنار دجله گذران شد و در فکر بود که ناگاه ازیک و سید دهلوی وی نشست و تا مهالی چند با خود نشسته باو عمود که عنوان از اخوان حرف دید بنام او بود گفت این مکتوبه بنام من نوشته شده و صاحب این نام منم قاصد گفت این نامه سفید است از پدرم تو فلان کس که ساکن دهلو بوده است از این سرای فانی بدار باقی رحلت نموده و بیکی از معارف سپرده و صایای کرده که مرا برادر زاده است در بغداد میراث من بوی تسلیم کنید آنچه نقد بود هفت صد دینار معین امده در این نامه چون نامه را بخواندم در آنجا نوشته بود که باید بنشود اند تا اسباب و ضیاع را بمعرفت نماید آن زر بستدم و هم در روز آن ناصیه تحمل دعوت بیدیدم و اسباب خانه و ترتیب معاش از ان مهیا و ساخته کردانیدم و در همان نزدیکی ده رفتم و مستغلات و اسباب جمله را بفروختم نقد بر ده هزار دینار از ذهب رسید و از انجا سرور و خرم باز گشتم تا عاقلان را معلوم شود که گشاینده ابواب رحمت و اوفق اسباب نعمت جز فضل نامتناهی الهی نیست





## باب در ذکر جماعتی است که در عشق درمانده‌اند و بمرادی نرسیده‌اند

و جمعی که بهلاکت رسیده‌اند حکما گفته‌اند که اول مرتبه از مراتب دلبستگی میل نفوس است و دوم درجه محبت و سوم هوا و چهارم عشق و بل ابتلاف بتنهایی است بتعارف جانها چنانکه در حدیث نبوی است صلی الله علیه و آله که الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف و بعضی اشاره کرده است عربیه تعلق روحی روحها قبل خلقنا و من بعد ما کنا نطافا و فی المهد اما حقیقت عشق آنست که شوق بنگرد از دو میان بنظر و طول صفت مانند دوستی زن و فرزند و دوستان و مانند چون دوستی از حد بگذرد و بغایت کمال رسد آنرا عشق خوانند چنانچه حکما گفته‌اند که عشق آتش است که از هوای نظر درآید و چون در فضای سینه پرواز کند مرغ دل را شکار کند و سینه را بمخلب بلیت فگار کند و ارباب تحقیق گفته‌اند که عشق صیقل نفوس است و باعث اخلاق و عشق از عقل و حس بیرون است و آن مدرکی دیگر است که طالبان او وجه طلب او نیابد عربیه لو صح منک الهوی ارشدت للحیل پادشاهان را گرسنگی دو دوده که قد شغفها حبا پنهان را افروشاهد هد و کذلک مکنا لیوسف فی الارض بیت در عشق بیم فلسب و فراز کاهو بجه شد کرد و شهوبا عشق را آثار است بعضی از آن بتیع و بعضی حسن از آثار حسن او لطف وقت دل است و ذوق وقت و نیز دکر از جهتها مدت است چنانکه حضرت ختمی مآب فرموده است صلی الله علیه و آله من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا

وآنچه از آثار آن قبیح است چون غم و رنج و فکرت بی پایان و اختلال در مناظم
امور و اموال بحکم استیلاء عشق بر دل چنانکه گفته اند عربیه ترکت للناس
دنیاهم و دینهم شغلاً بحبك یا دینی و دنیائی ویکی از آثار او آنست که
چون مرد مبتلاء آن در ماند آینه پند ناصحان نپذیرد و نصیحت نیکخواهان
نشنود و مصالح مال و حال خود را نگاه نکند چنانچه ذکر هر یك بتقریب کلامی
انشاء الله درین اوراق میآید و آنچه در احادیث [redacted] العشق هو تجاوز
الحد فی المحبة و غزالی گوید معنی کون الشیء محبوبا هو میل النفس الیه فان قوی
المیل سمی عشقا و جالینوس گفته است العشق من فعل النفس وهی کامنة فی
الدماغ و القلب و الکبد و فی الدماغ ثلاث مساکن التخیل فی مقدمه و الفکر فی
وسطه و الذکر فی اخره فلا یکون احد عاشقا حتی اذا فارق معشوقه لم یخل من تخیله
و فکره و ذکره فیمتنع من الطعام و الشراب باشتغال قلبه و کبده و من النوم باشتغال الدماغ
بالتخیل و الذکر و الفکر للمعشوق فیکون جمیع مساکن النفس قد اشتغلت به و متی لم یکن کذلك
لم یکن عاشقا فان لقی العاشق خلت هذه المساکن و رجع الی الاعتدال و یقال رجل عاشق
و امرأة عاشق ایضا و قیل فی الفرق بین المحبة و الهوی ان الهوی تحل فی القلب و المحبة
تحل منها القلب و قیل العشق مرض وسواسی یجلبه الی نفسه بتسلیط فکره
علی استحسان بعض الصور و الشمایل التی یکون فی المحبوب و قال ارسطو العشق عمی الحس
عن ادراك عیوب المحبوب و ملا عبد الرزاق در شرح منازل السائرین گوید العشق
العفیف اقوی سبب فی تلطیف السر و الاعداد للعشق الحقیقی فانه یجعل الهموم همّا
واحدا و یقطع توزع الخاطر و تفرقه و تلذذ بخدمة المحبوب و تسهل التعب و المشقة
فی طاعته و امتثال امره بخلاف العشق المنبعث من غلبة سلطان الشهوة فانه وسواسی
ناشی من تسلیط الفکر فی استحسان شمایل بعض الصور و عبادة للنفس بالسعی فی تحصیل
لذاتها و علی هذین النوعین یبتنی مدح العشق الصوری و ذمه فی کلام بعض العرفاء و الحکما

ناظم در شرح الدیوان

ونعم ما قال الشیخ العرفی



ونعم ما قال الشیخ العراقی نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
بعالم هر کجا درد و غمی بود بهم بردند و عشقش نام کردند همکاتب از حکیمی پرسیدند که
ما را از سر عشق خبر بگوی و آزاده دو سه نشانی نمای گفت عربیه العشق طایر
لا یلتقط الا حبة القلب عشق مرغیست که جز دانه دل نخورد و جز در سویداء
دل نچرد حکما عرب گفته اند که عشق را از عشقه گرفته اند و عشقه گیاهی است
که خود را بر درختان پیچد تا آنگاه که درخت را خشك نکند دست از او برندارد
سوه گوید که اصفهانیان از آن ترشك گویند و لبلاب به رطب خوانند و خود این ضعیف
بسیار از دهقانان دیده ام که چنان بر درخت می پیچد که پوست را قطع میکند و مانند حلقه آهن
بچوب می چسبد و دنباله آن را که قطع میکنند بهای قوه جاذبه که دارد آب از همان
چوب و درخت بجذب میکند و نمو میکند و گفته اند ~~که او کسی خواهد تحقیق~~
~~معانی و برهان دعوی و تصدیق این دعوی ظاهر شود که متعلق بحیرت جم~~
حقیقت نادی عشق بلائی است عظیم و عنائی است قدیم چنانکه گفته اند که هر که
ببلای او در ماند و در گرداب عنای او ساحل خلاص و نجات بجز محض
فضل ایزد کار نتواند بود و درین باب چند حکایتی که در ذکر کسانیکه در بوطه
عشق در مانده اند و بدست توکل بر محاسن های گرفتار شدند و بعد اتفاق
خوب از آن خلاص یافتند ذکر میشود حکایت محمد عون گوید که از یکی از
معارف بصره شنیدم که ابو محمد اعظمی وزیر مشق که معتضد بن متوکل بود
چون ابو عبدالله ندوی ببغداد آمد و متقلد وزارت شد او را پیدا کرد و
ببصره فرستاد و چون به بصره آمد بنزدیك من فرود آمد و بملازمت من مؤانست

عربیه رقت الاقداح
ورقت الخمر فتشابها فتشاکل
الامر وکانها خمر ولا قدح و
کانها قدح ولا خمر

طلبید و مردی خوش سخن مؤدب بود و بمجاولت و معاشقت رغبتی داشت روزی
حکایت کرد که وقتی بر کنیزک مطربه عاشق شدم و آثار عشق بر من ظاهر شد و آن
کنیزک ملک زنی بود و بارها از او درخواستکردم تا او را بمن بفروشد سکفت بهای
او سه هزار دینار است و بکمتر نفروشم هر که اهل محبت بخرد که وصل دو جانبان جز بکابین
گران حاصل نشود بیت هرچه بجانت بباید فروخت مهر چنان روی بباید
خرید و از طبیعت خود همانند بشنیدم که مردی دو دو سیم و تکلف طبع و هنر سیدم
که مال بسیار و بذل کنم و او را بدست آوردم و چند روزی چند از وصال او تمتع بردادم
و از او بهره بردم و بعد کسی او را بابین بها از من نخرد و بدست وی در ماندم مدتی در این
اندیشه بودم و با خود این مناظره میکردم و میگفتم شاید که بهای او کمتر شود تا روزی
از وثاق او باز کنم که خلیفه مغنیه فرموده بود تا جهة او کنیزکان مغنیه بخرند و بخراسان
فرستند و در بغداد هر جا کنیزکی صاحب جمال خوش آواز دیگر نواز دو دو ساز
بود جمع کردند و چون آن کنیزک در حسن و ملاحت بی‌نظیر بود بیت دو بیچون
حاصل نکو کاران زنگشت چون نام سیه کاران او را نیز با کنیزکان مغنیه بحضرت
خلافت بردند و بتشریف قبول مشرف کشتند و مرا خبر دادند که جمیع امنا اند
جهت این عمل و کنیزکان خریدند و بردند و من چون روز دیگر بر عادت قدیم با امید
وصال یار و دیدن جمال دلدار بوثاق او رفتم و آن صورت حال معلوم کردم جهان
بر چشم من تاریک شد و فریاد از من برآمد و کثرت اندیشه و غلبه سودا در خورد
و خواب من خلل افکند بحدی که انجامید که از پرداخت مصالح خویش باز ماندم
و شب و روز آب از دیده میبارید و بر فراق یار و فوات وصال دلدار

تاسف میخوردم

می‌شنیدم کردم

تا بودم





بیاد داده

تاسف میخوردم و در این وقت من کاتب منشی بهر خلیفه مقتدر بودم و بشمار
اعمال و اشغال ایشان میداشتم و کمتر پرداخت مصالح ایشان متقاعد کشتم و باز
ماندم و در مصالح ایشان خلل بسیار راه یافت و کار بجائی انجامید که مرا بخواندند
و در هر مصلحتی با من مفاوضت پیوستند و من از غایت شیدائی نمیدانستم
که ایشان چه میگویند پس منشی از حال و کیفیت و سبب این سؤال کرد من هم
براستی واقعه را بیان کردم و سر پوش از سر این معنی برداشتم و از او استغاثت
طلبیدم تا در حضرت خلیفه شفاعت کند تا آن کنیزک را بمن فرو شد و کار بر من
دشوار و انواع محنت متواتر شد و مادر منشی از آن خبر یافت و در تلافی آن مهم
شتافت و بحضرت سیده مادر خلیفه ملاقات کرد و درخواست تا بموقع خلافت
عرضه بدارد شاید که بیع آن کنیزک را اتفاق خرماید سیده گفت مرا از آن مرد عجب
می‌آید که از غلبه سودا هر سببی می‌نماید فاما عجب از تو دارم که میگوئی کنیزکرا بدیگری
بده که او را دوست میدارد چون آن معانی بشنیدم از ایشان نومید شدم و بعد
هر کس از اماثل و اعیان که میرفتم و از آن ماجرا حکایت میکردم و از ایشان استغاثت
میطلبیدم و بدیشان توسل می‌جستم هر کسی بحسب رای خود با من کلمه میگفتند
بعضی بر من ترحم مینمودند و طایفه ملامت میکردند و قومی پند میدادند و بعضی
تخویف میکردند و بعضی بر من طنز و افسوس میگفتند و من از آن منزجر شدم
و از گفتگو و جستجوی باز ایستادم و ترک خدمت مخدومان گفته بودم و خود را
در نظر خلق حقیر کرده بودم و معاش خانه من تمام بر ایشان شد و جمیع من
که منشی و مادر او کاتبی میطلبند که همی با خود اندیشه میکردم که از عمل معزول
شوم و درویش کردم و در رویشی با عشق چون یار شود داد از روزگار من برآورد

و دیگران که پنهان حرفه بودیم تا آن ساعت از وی ملول شده بودم و سیر آمده بودم
و تا صبح را هم خوده و ابند مبدام تا آخر دل بر صبر نهادم و چون صبح دم سر از عقبه
مشرق بر او و در برخاستم و بعد از ادای فرایض به دهانم مخدوم خویش رفتم و در مصارف
اموال ایشان نگاه کردم و دیگر باره به شغل خود قیام نمودم چون شبی مرا بدید شاد شد
و گفت تو حقوق خدمت دولتها ثابت کرده و اگر امروز دیگر به درگاه آوردیم
طول خواهد کشید تا برفراغ خدمت واقف کرده چون چند روزی بر این
معنی گذشت خاطر من شراب میل کرد که از آن وقت که از یاران خویش مفارقت
کرده بودم شراب نخورده بودم غلام اشارت کردم تا زهرها و راحت کنند
و حریفان را جمع آورد و اسباب آن مهیا کرد و چون از دیوان باز گشتم یاجات
یاران موافق رفتم و اقداح راح گردان شد و محفل مجلس آشنا آراسته و استاد رفته
و تا خنی نزد و شطرنج بود یاران سماع در خواست کردند گفتم اگر مغنی آوردم شاید
که سلسله عشق مرا حرکتی دهد یاران از آن گذشتند و تا ناد دیگر با من موافقت
نمودند و چون قوت حرارت شراب در ایشان اثر کرد و دلها سبک و سرها گران شد یاران برفتند
و من تنها ماندم و قدحها مالامال در شاهد خیال باد عوض میکردم تا از شب پاسی
گذشت ناگاه جماعتی به سرای من آمدند و بقوت حلقه بر در زدند و من از هیبت
متحیر ماندم غلامان مراجعت کردند که خادمان امیرالمؤمنین آمده اند من گمان بردم
که مگر فرمان سیاستی صادر شده است و خواستم از در دیگر بیرون گریزم
دیدم که خادمان درآمدند و صندوقها داخل خانه کردند و کنیزکان چند از عماریها
بیرون آمدند و یکی از ایشان معشوقه من بود من چون او را بدیدم از حیرت بیهوش
گشتم و چون بهوش باز آمدم مقرب خادمان بمن گفت خلیفه تو را پرسش می نماید

و میگوید

در زوی و زنان جهی



هفت کاچلی
وفات ...
و اقدام ...
متوجه

و میگوید چون از شغف تو بر این کنیزک جمع ما را شنیدند بر تو ترحم فرمودم
و آورا با جمله نفایس اموال از فروش و قماش بتو بخشیدیم این پیغام بگذاردند
و کنیزکها همین تسلیم نمودند و چند شمار صندوق و جامها و نفایس فرشها
همی تسلیم کردند و باز گشتند پس من سر در پای آن دلبر نهادم و دست او
بگرفتم و در آن مجلس خانه بردم و چون مجلس شراب بدید زبان عتاب
بگشاد و گفت ای بیوفا از من خورسند گشتی که شراب نوشتی من سوگندهای
غلاظ و شداد یاد کردم که از آن روز که فلک جام مفارقت بر کف من نهاده
است دست من بجام شراب نرسیده است مگر امروز که در مطرب ساقی یا جای
یاران بنشستم تا پاره از غمهای فراق از دل خود دور کنم اما تو بیان
کن که سبب این دولت چه بود و این راحت بعد از محنت چگونه روی نمود
گفت از آن روز که خلیفه مرا خریده است بخدمت او نرفته بودم و در این
مدت چون سبب آن حالت میپرسید با من فراخ میکرد و هرگاه که او
ذکر تو کردی من بگریستمی تا آن ساعت که امیرالمؤمنین بنشست
و جماعت مغنیان را طلب کرد و من در میان آن جماعت بخدمت رفتم
و شبیه در آن مجلس خانه حاضر بود و امیرالمؤمنین روی بمن آورد
که اگر فلان صوت میگو سیدانی آن نوا بر گوی من خدمت کردم و بر بط
بنواختم در اثنای آن حال خیال تو در پیش من باستاد و عهد وصال
تو مرا یاد آمد آب از دیدگان من روان شد و آنچه خواستم که خود را
نگهدارم نتوانستم و رنگ رخ و آب دیده بغمازی برخاستند و راز
من فاش کردند خلیفه فرمود که موجب گریه چیست من متحیر ماندم

۲ مبدانست ع

که چه جواب گویم و خلیفه روی بدید او را و دو سوگند داد پس سه بار گفت بدان
که او را بجانی فرمود که او را از سطوت و باس خود ایمن کرد ایمنم پس بنده
از اول تا باخر شرح حال ذکر نمود پس خلیفه فرمود ای کنیزک چنین است که
تقریر میکنند و این گریه تو از عشق پسر میمون بود من خاموش بودم فرمود
اگر راست بگوئی تو را امان بخشم گفتم بلی پس خلیفه روی بخود کرد و با خود
گفت چه زیان دارد که ما کنیزکی را به شبه خود بخشم و آن بیچاره را در رنج
فراق نگذارم پس بنده گفت بارها خواستم که او را از حضرت خلافت بخواهم اما
این فضل که خلیفه کرد و سبقت نمود او لیقتر بود پس خادم را فرمان داد که
این کنیزک را بمنزل پسر میمون برید که او را باو داده ام و با او بگوئید
تا روزگار در شادی گذارد پس زمین بوسیدم و شکر و حمد خدای تعالی بگفتم پس
مدتی با او عیش نمودم و روزگار ناسازگار با من جفا کرد و او را بمرگ از من
جدا کرد حکایتی دیگر در بغداد جوانی بود که او را از پدر میراثی گران
رسیده بود و معیشت فراخ دست او داده بود و بر کنیزکی مطربه عاشق شد
و در عشق و محبت بغایت برسید تا آخر بهائی که گفتند او را بخرید و دیگری
با او بود تا آخر الامر مفلس شد و تنگدستی جهان فراخ بروی چون دهان
مار تنگ شد کنیزک با او گفت ای خواجه در وقت توانگری مال خویش را تلف
کردی اکنون از قوت چاره نیست کاری بکن که قوت تورا چاشت بود و مرا بدان
داشتی آن جوان مردی لطیف طبع بود و پیشه استادان مغنی بران
کنیزک بخانه می آوردند و از غایت عشق و شغفی که با وی داشت در پیش ایشان
می نشست و تعلیم میگرفت تا از بسیاری ممارست او را در علم موسیقی

از سبکان

جوانی بغدادی حکایت و عشق بر کنیزکی مغنیه و خریدن او و مفلس شدن او

قهار ۲۷ م



مهارتی تمام حاصل شد تا چون درماند دوستی را بخانه او درود و با وی مشورت کرد
که تدبیر من چیست و درمان درد من در طلب گفت که من بهتر نمیدانم که
تو از این اندیشه قوت فارغ باشی که مال از دست رفت آن دوست گفت
چاره تو جز آن نیست که خود را بمطربی مشغول گردانی و با کنیزک بزم بزرگان
روی و از آن مرتبه تو را مالی حاصل آید و عمر را در عیش و طرب گذرانی جوان
گفت مرگ بر من خوارتر است از آنچه تو گفتی و مدتی میدید هم بدین
سوال غم میبرد روزی کنیزک با او گفت ای خواجه اگر صواب بینی تو را رائی نمایم
هرچند هلاک من در آنست گفت بگو گفت از این بیش از هر دوستی محرومی
و مرا ببازار ببر و بفروش و آن بهای من اسباب خود بساز تا قوت از این محنت
برهی و من بنعمتی رسم زیرا که هر کس که مرا بخرد از ارباب نعمت باشد
جوان چون این سخن شنید بدرد دل و سوز سینه او را ببازار برد و نقود
و دل بر فراق جانان و بر فوات جان نهاد جوانی هاشمی از طرف بصره تماشای
بغداد آمده بود چون کنیزک را بدو عرضه کردند بدید و بپسندید و بهزار و پانصد
دینار او را بخرید و زر تسلیم کرد جوان که بایع بود چون زر قبض کرد پشیمان شد
و سیلاب اشک بر زرد چهره میریخت چنانکه فریاد از نهاد بر آوردی چون
کنیزک گریه و زاری او بدید هزار مرتبه اضطراب کرد جوان اعتذار کوشید تا بیع را
اقاله کند البته مفید نشد پس بیچاره زر برداشت و متحیر و دلداده صواب گم کرده
روی در جهان نهاد و می اندیشید که اگر بخانه روم و خانه را بی او بینم البته
دیوانه خواهد شد گوید از غایت تحیر بمسجد در آمدم و بسیار بگریستم و خواب

۶ مجلس

فروختن جوان کنیزک را و پشیمان شدن و گریستن

مسجد رفتن جوان و خوابیدن او

بردن دزد کیسه زر را

برمن غلبه کرد آن کیسه زر را در زیر سر نهادم و ساعتی بغنودم و چون خوابم
در ربوده بود ناگاه چیزی در من گرفت از خواب در آمدم چراغی را دیدم که دزد را
در ربوده دیگر بخفت و من خواستم که بر عقب او دوم تا چه را عطا بجستم بود تا من
بند را گشودم او از پیش من ناپدید شد آتش اندوه بر سرم دمید و آب از چشم من
روان شد که حال بر سر کردن گرفتم و تعزیه روزگار خود برداشتم گاهی بر فراق
یار نالیدمی گاهی بر فراق دینار چندانکه بیند نشستم مرگ آرزو کنند گالی را چه
دیدم پس بتجلد رفتم و رهائی که داشتم بر چشم خود بستم و خود را در دجله
انداختم نزدیک شد که غرق شوم ملاحان بگمان آنکه من بی اختیار بوده ام مرا از آب
بیرون کشیدند و حال مرا پرسیدند که احکایت کردم بعضی بر من ترحم کردند
و بعضی بر حماقت من طنز کردند بیکی را گوشه گیرد و زبان بنصیحت
برگشاد و گفت جان پدر مالت برفت و دلدارت بباد شد اکنون جان نیز
بباد میدهی نمیدانی که هر کس عمدا خود را هلاک کند مستوجب عذاب دوزخ
گردد دست ازین اشغال باز دار و امید بفضل حقتعالی مستحکم گردان و واثق
باش که این بخت خفته را بیداری و این شب محنت را سحری پدید آید بیت
تو میسی شوا کوچه امید نماند بیداری کز درغم روزگار جاوید نماند پس ازین مواعظ
مرا خورسندی حاصل شد بخانه آمدم و از وحشت نزدیک شد که دیوانه شوم
بر خواستم و بنزد دلبان پیر شدم و حال را بدو بگفتم بسیار بگریست و گفت این
پنجاه درم بگیر اگر چه مختصر است و پند من بپذیر و ازین شهر عزلت کن و طریق
دیگر رو تو فردی هستی هنرمند بخدمت علما انجا نمای و بشغل تحریر و کتابت

مشغول شو

و جوان آن خود را در دجله غرق کردن و ملاحان بیرون آوردن

در دیوان خم خواه

تحریر و کتابت کردن او



مشغول شو که این رنج بر دل سهل کرده و آرزو بکار و تعالی بعد از شدت فرجی دهد
تسلیم شدم و بطلب آب آمدم کشتی دیدم خیش خانه در او راست کرده و چند وقتها
نهاده و قماش بسیار در انجا جمع کرده بملاحان گفتم مرا بواسطه رسانید گفتند
در ره مدینه تا نوزده در این کشتی نشانیم و لکن بدانکه این کشتی از خواجه هاشمی
است از اهل بصره و نتوانیم که ترا با این لباس در کشتی نشانیم پس جامه ملاحان
بمن پوشانیدند و مرا در کشتی نشانیدند چون حدیث هاشمی شنیدم و آن تجمل
و اسباب دیدم گفتم شاید که او خریده کنیزک باشد بعد از ساعتی کنیزک خود را دیدم
که می آمد و دو کنیزک در خدمتش بودند پس خدا را شکر کردم و گفتم شاید که جمال
مقصود از پرده غیب نماید پس جوان هاشمی با طایفه از سواران و خدمتکاران رسیدند
و در کشتی نشستند و کشتی را روانه کردند پس مطبخیان طعام آوردند و ملاحان
و آن جوان با کنیزک بنشست و طعام بخوردند و باقی را پیش خدمتکاران
آوردند و بعد از طعام آن جوان با کنیزک در مقام عتاب گفت آخر گریه
و زاری و بیقراری تو تا چند خواهد بود و فغان تو تا کی ما را بجمع
خوش خویش حظی دهی و تو اول کسی نیستی که از یار جدا مانده باشی پیش از
تو بسیار کسان جام فراق نوشیده اند و بعد از آن لیالی صبر نوشیده و کنیزک
بر بعد از بخواست و ساز کرد و سماع آغاز نهاد و این بیتها در نوا او رد
عربیه نابئ الخلیط ممن عرفت فادلجوا عمدا الغفیل ثم لم تتحرجوا و غدوا
کان علی تراب هجرها جمر و الحصی ساعت تتأججوا
شب که چون جدا شد و دلدار من زمین گفتم که کشته کشتم و گفتم زیاد طاقت

خنیا و الحاح نمودن او

و سماع نمودن

تجرها تجردها

بی ما بباد سبیل دل بی ما بمانده ام میبوده اند دو تنم همچون شهار طاق ۵
پس چندان بگریست که از دیده آب و اندوه سینه از سماع باز ماند و آن عیش و شادمانی
بر آن جماعت منغص شد و من در آن حالت بیهوش بیفتادم ملاحان گمان کردند
که من مصروع گشته ام بعضی آب بر رویم میزدند و بعضی در گوشم بانگ نماز و اقامه
میگفتند تا بهوش آمدم و جماعتی آن کنیزک را گاهی ملامت میکردند و گاهی دلداری میکردند
و گاهی تهدید تا بار دیگر بربط بستد و ساز کرد و این بیتها آغاز کرد شعر
توقفت انت الذین تحملوا ۵ وکان قلبی بالشفار یقطع قد خلت
دارهم اسائل عنهم والدار خالیة المنازل بلقع ۵ شعر ایستادم بکوی
دوست دمی ۵ وصفا نماند بود دل دادم ۵ از سرا پیش تا آن او جستم ۵
بود خالی سرای از یارم ۵ پس آهی سرد از دل گرم بر آورده و آب دیده بر رخساره
جاری کرد و چندان بگریست که از سماع باز ماند من نعره بزدم و بیهوش شدم
ملاحان گمان کردند و گفتند این دیوانه بما حکومت افتاد پس قرار دادند با همدیگر
که چون بدیهی برسیم او را از سفینه بیرون میکنیم چون این سخن بشنیدم فریاد
بلند کردم و نزدیک بود که از خوف فراق یار دیگر هلاک شوم پس خود را ملامت
کردم و با خود گفتم طریقی باید کرد که او از حال من آگاه شود تا آنکه چون بمدائن
رسیدند و سفینه را بشط دجله آوردند و هر کسی از آنجا بیرون آمد تا طوفی
کند و بعضی ملاحان در آب رفته بودند و من متفحص بودم تا کنیزکان از سفینه
بیرون آمدند پس در پنهانی در پس ستر رفتم و بربط او بگرفتم و ساز او را

بگردانیدم



بگردانیدم و تبادیم که جز من کسی دیگر نتوانستی کرد و ساختم و بموضع خویش رفتم
چون آن جماعت بکشتی در آمدند شبی بود که ماهتاب عکس خود بر آب انداخته
بود آن جماعت از کنیزک درخواست کردند که چه شود اگر در چنین شبی که
صفاء روز داده ما را از سماع مهربانی کنی و ذوق ما را بیفزایی و کریه منغص
نگردانی کنیزک بربط برگرفت و چون زخمه بروی راند نعره بزد و گفت بخدا
این ساز را خواجه من ساخته است و او با ما در این سفینه است جوان هاشمی
گفت ای کاشکی او در این سفینه باشد تا در نغمات تو شکر بودی و ما را از سماع
تو انتفاع حاصل شدی اما گمان ندارم که در این خانه بیگانه باشد پس
از ملاحان سؤال کردند که هیچ بیگانه در این سفینه نشسته است ۵
انکار کردند من ترسیدم که سؤال منقطع شود آواز دادم که منم آنکس که
محبوب شد و حدیث او میگویید پس غلامی بیامد و مرا بخدمت مخدوم
خود برد و چون مرا بدان حال بدید بر من رقت آورد و از من سؤال کرد
که این چه حالت است پس حال خود را از اول تا باخر حکایت کردم جوان
هاشمی و حاضران بر من رحم آمد و بسیار بگریستند و آواز کنیزک از پس
پرده بگوش من رسید و چون قصه و غصه خود تقریر کردم جوان هاشمی سوگند
یاد کرد که من دست بر این کنیزک ننهاده ام و از سماع او هیچ نشنوده ام
و من مردی ام که ثروتی و نعمتی دارم و به بغداد از برای تماشا و هوس سماع
آمدم و چون او را از خلیفه بستدم و عزیمت مراجعت کردم خواستم که

٥٨٨ از مغنیان بغداد کنیزکی بخرم و با خود ببرم و این را خریدم تا در بصره با کنیزکان
مغنیه سماع کند و چون حال شما برین فتی معلوم شد و لیکن مباش که من
پیوسته خواهم که کشتی را دست کرم باد و حق او توفیق و احسان تمام و غذای را
گواه کردم که چون ببصره روم این کنیزک را آزاد کنم و بزنی بتو دهم و اسباب تمام
مهیا سازم دیگر آنکه هر وقت که هوس سماع کنم او را با خود بیاوری
من در پای او افتادم و زبان بدعا و ثنای او برگشادم و گفتم چگونه منع کنم
او را از کسی که نعمت حیات بر من نهاده است و مرا از دست هلاک باز ستانیده
پس غلام و خود تا جامه مرا بدل کنند و طعامی پاکیزه پیش من آرند و چون
کنیزک او پوشیدم در خلعت او در مقام بلند پایه نشستم و او بنشاط شراب
خوردن گرفت و من از کنیزک طریقهای خوب درخواست میکردم و او سماع
میکرد و آنجماعت عظیم خرم و خوش طبع گشتند و همچنین بر شط دجله میرفتیم
و چون ساعتی شد من بتقاضای حاجت از زورق بیرون آمدم و بعد از فراغت
خوابم در ربوده و همانجا تنها ماندم تا آنگاه که آفتاب برآمد بلب دجله آمدم
هیچکس را ندیدم و بر کنار شط سعفل بنشستم و آن بار دیگر محنت معاودت
کرد و عافیت رخت بست و هر ساعتی با خود میگفتم مگر آنچه دیدم بخواب
بوده تا آخر روز زورقی بران سمت بگذشت آواز دادم تا زورق را
بکنار آوردند و دران نشستم و ببصره آمدم و شهر بصره شهری عظیم بود
و خلایق بسیار و من درانجا غریب بودم و هیچ آشنائی نداشتم و از بی
نوائی فرو مانده بودم در کار خود متحیر بودم و دست و دل من چون دهان
دلدار تنگ و کیسه چون میان یار لاغر هر روز گرد شهر بگشتم

شاید دوستی را

تا شاهد اعیان خوان ارباب بزم

بغدادی

٥٨٩ شاید دوستی را ببینم ناگاه نظر من بر جوانی افتاد که مرا با او معرفتی بود خواستم
که از او سؤالی کنم باز حیا مانع شد پس از عقب او برفتم و وثاق او معلوم کردم
پس بدکان بقالی آمدم و قراضه بدادم و قدری کاغذ بخریدم و دوات بعاریت
خواستم و رقعه بنوشتم بنزدیک او فرستادم و شمه از حال خود تقریر کردم بقال چون
خط من بدید بپسندید و از حال من استکشافی کرد گفتم مردی هستم از روز
دولت بسبب محنت افتاده ام و درین شهر غریبم و اسباب معیشت من متعذر
و از راه ضرورت بیکی قصه خود بنوشتم تا از نزدیک من توقع احسانی نماید مرد
بقال گفت اگر خدمت کنی دخل و خرج دکان من بقلم نگاه داری هر روز
نیم درم بتو بدهم و نان و جامه تو مهیا دارم علی الجمله بخدمت او رضا دادم
و آن رقعه را ندیدم و مدت یکسال خرج و دخل دکان بقال نگاه میداشتم و پیش
ازین غلامان او خیانت میکردند و مال او میبردند و برکت از مال او برخاسته
بود و چون مدت یکماه دخل خود بیشتر و خرج اندک دید و آثار امانت از من
مشاهده کرد مشاهره من بیفزود و مرا بدان خدمت ثنای بسیار گفت و
همچنین یکسال در خدمت او بماندم و شرایط امانت وفا کردم و او بر من اعتماد
کلی کرد و از من استدعا کرد تا دختر او را نکاح کردم و مدتی برین برآمد و در اینمیان
دلشکسته و اندوهگین بودم و بجماعت بیکریه نمیآسودم و هر وقت که مرا
شراب تکلیف میکرد موافقت با او نمیکردم و سوگند خورده ام که شراب
نخورم چون دو سال برین بگذشت دیدم که جماعتی دو گلیم دارد و نهاده اند
و اسباب طرب و تماشا می بردند و بیشتر اهل بصره در سایه نخلستان بوده اند
از سبب آن پرسیدم گفتند امروز عید ترسایان است و جماعت ظرفا و اهل طرب

وثاق

الحال

بالجمله تماشا میرفتند پس من هم خواستم تفرج کنم شاید حاجتی از اصحاب آن هاشمی را
بیابم از بقال اجازت گرفتم او اجازت داد و طعامی لایق مهیا کرد و با غلامی
در سفینه نشستم و همچنین بالجمله همه رفتیم تماشا کنان و کشتیها بسیار بود و خلق
بسیاری در آن سفینها بودند ناگاه همان جوان هاشمی را دیدم و همان جماعت را
که در آن کشتی نشسته بودند با چند مطرب خوش آواز چون آنها را دیدم عقلم
از شادی بیهوش گشت و رنج گذشته از من فراموش شد پس کشتی را نزدیک
و خویش را در میان ایشان انداختم چون مرا دیدند تکبیر کنند و مانند ملک خود
بردند و از حال من سؤال کردند و من قصه خود را تمام شرح دادم ایشان گفتند
چون از کشتی بیرون آمدی ما بدان کشتی برآمدیم و آنچه تو را طلبیدیم نیافتیم
ملاحان گفتند او در شب مست خراب بود و در آب رفته بود شاید که غرق
شده باشد چون کنیزک آن حال بدید جامه بر خود بدرید و بربط بشکست و مویهای
خود ببرید و چندان بزاری کرد که مرغ در هوا و ماهی در دریا بروی رحم آمد پس او گفتیم
ما خواجه تو را وعده کرده بودیم که شما را بهمدیگر برسانیم و روزگار شما را خوش کنیم
اکنون ما تو را چه کنیم گفت در بصره خانه برای من بنا کنید و اندک قوتی بمن دهید
و بگذارید تا قبری در پیش خود بکنم و شب و روز ملازم آن بیت الاحزان باشم
تا وقتیکه جان من از زندان بدن برآید و مرغ روح قفس تن بشکند اکنون
جامهای سیاه پوشیده و دو سال است که در فراق تو میگرید و آب از دیده میبارد
پس آن روز را آنجا بودم و چون باز گشتند مرا بنزد ملک او بردند و بدان خانه ام
در آوردند چون آن بیچاره مرا بدید نعره بزد و بیهوش شد چنانکه حاضران گمان بردند

که مرگ کالبد خالی کرد





که مرگ کالبد خالی کرد تا بعد از ساعتی که بهوش آمد و دو هم را در بغل گرفتیم و غمهای گذشته باز گفتیم
پس او دامن من گرفت و ملک را اشارتی کرد او در بر من فتاد و من در پیش
آن جوان هاشمی گفت این بنده تو راست و او را بتو بخشیدم و او را بنزد ملک خود
ببر گفتم او را آزاد کنی و منکوح او دل ما شاد کنی پس او را آزاد کرد و بنکاح
من در آورد و جهت ما سرای عالی و فرش و اوانی مناسب آن ترتیب داد و مایحتاج ما
بهم داد و گفت میخواستم که همان وقت که در بصره ایم اجرای تو را معین کنم اکنون
چون مدتی برآمده است این مجموع را بگیر و در مصالح خود صرف کن و هر ماه مشاهره
جهت جامه و غیره من و آن کنیزک معین فرمود و گفت قرار ما همان است که هر وقت
که ما را هوس سماع باشد در خدمت ما حاضر شود و از پس پرده سماع کند و بوقت
بازگشتن تو با تو باز گردد پس من و کنیزک بدان سرای که برای ما مهیا کرده
بود باز گشتیم و آنجا بیاسودیم و روز دیگر بنزد بقال رفتم و حال را حکایت کردم و کابین حرم
دختر او را بدادم و او را طلاق دادم و در خدمت هاشمی بماندم و از ارباب ثروت
و اصحاب نعمت گشتم و با آن کنیزک عمر در سرخوشی گذرانیدیم و بعد از آن هر شدت
در راحت و نعمت افتادم سود گوید ذکر این حکایت را با این همه طول جهت آن فوائدی
بود که ارباب عقول را هوش تازه بهم رسد و استفاداتی گوناگون از هر واقعه آن
بیابند اول آنکه اشتغال تلف کردن مال و پریشانی احوال و اسباب اختلال فراهم آید
تا آنجا رسم وفاداری از آن جوان و آن کنیزک آموختنی زنان و مردان تا آنکه نصیحت
ناصحان گوش کردن و آنجا که غفلت نخواهیم چنانکه آنکه هیچ هنری نداری مطرب
امر [illegible] ذکر روزی تو را بکار آید شاید که بجهت از خط تحصیل کرد تا فایده
عاید حق کند ساتعا با امانت باشد و نظر خیانت در مال مردم نکند تا ترکیب مال الهی

[illegible]
مشرط بود که
[illegible]
[illegible]
دو مرحله
ادامه
با وجود
مال بهمراه

تا مرا بقناعت راضی بینی ناکارت بالا کرد تا سحا تک سیراب کن فاحذا وندات
دل کبابت را رهائی نجاید عاشرا علو همت واسته باشی تا نام نیک از تو باند
حکایت دیگر محمد بن عوف از ریاشی روایت میکند که یکی از منعمان بصره کنیزکی
دنیا بخرید و مدتها در تادیب و تهذیب او رنج بسیاری برد و زر بسیاری بر وی
صرف کرد تا خلل فرو ماند و در محنت فقر و دست تنگی افتاد چون کنیزک حال
او را بدید با او گفت مرا بر تو ترحم امد که از ثروت و نعمت بفقر و فاقه گرفتار شدی
صواب ان بینم که مرا بفروشی و بهای من اسباب خود داشت کنی ان بیچاره چون
این کلمه از ان کنیزک استماع کرد اورا بنزد نخاس فرستاد و عمر بن عبید بن معمر التمیمی
که امیر بصره بود و در کرم وجود از ابر بارنده سبق بردی بران نخاس گذر کرد
و نظر وی بران کنیزک افتاد و اورا بپسندید و بها تسلیم کرد و اورا بصد هزار درم
بخرید با تبع چون زر بگرفت ان کنیزک از سر سوز این بیت بگفت — مالی که از
بهای من ای خواجه بستدی در شادزی و بر تو هم خوش گوارباد با بغض خویش
گفتم چون در عنا فتاد در دست تو الحمد اکنون از وصل یار باد جز صبر نیست چاره
مرا بنکار صبر کن ما بتد که روز کردی از روزگار شاد ه خواجه را وچون این ابیات
بشنید وان کنیزرا و بدید اهی سرد از دل کرم بر اورد و بآب دیده و سوز سینه
راحتی دل این ابیات در جواب او گفت — چرخ ار جفا نکردی ما بین تو را زمین
جز دست مرگ کس نربودی از این نهاد — زین پس من و فراق تو و نالهای زاد
بنها کنم ز روز وصال تو باد — باد از تو را بقا که در وصل بسته دین خسته دل
بدست غم و رنج اذفتاد — کر خواهد اتیم منعم از وصل روی تو — باری دگر شاد از روزگار
داد این ابیات بگفت و بدرد دل بگریست چنانکه حاضران را رقت امد عمر بن عبید الله

بن معمر

وه ای ستمکار از ما دل بلبشتاورم

حکایت دیگر



بن معمر که امیر بصره بود چون گریه ان عاشق بدید گفت من خواستم که میان شما جمعیت
باشد اکنون کنیزک اش بخشیدم واز سر داد بر خاستم باید که این مالرا با این دلبر خوری
که کرم بار و انداو دکه میان دو دوست جدائی افکند پس ان عاشق و معشوقه از انجا
خوش دل باز گشتند حکایت دیگر اسحق بن ابرهیم موصلی گوید چون موکب دولت
هرون الرشید بعزیمت سفر قبله بصره امد روزی جعفر بن یحیی برمکی بمن گفت که
جماعتی برای من حکایت کرده اند که شخصی کنیزکی مغنیه دارد که خورشید پیش
جمال او خوار است با شمایل موزون و حرکات شیرین و با این اوصاف در
تحویل زخمه و تمزیج اهنک بی نظیر بقد چون سرو بافر و برخ چون بدر منیر
اما خداوندش را این دلدار جز در خانه حریق عرضه نمیدهد میخواهم
که بمستوری برویم و اورا ببینیم اگر با من موافقت کنی تا سماع او بشنوی و اندازه
هنر او بدانی نیک اید من خدمت کردم پس جعفر لباس وزارت بر کشید و بر مثال
بازرگانان دراعه فراخ استین در پوشید و دستار بر سر بست و دو دراز گوش
مصری بیاوردند و من واو سوار شدیم و نخاس در پیش ما روان شد تا بدر سرای
رسیدیم که اثر نعمت خاندان و بزرگی دودمان در در و در دهلیز او پیدا بود نخاس
حلقه بر در زد جوانی بیرون امد شعر حال پیدا هنوز در سهب پوشیده بود و سیمای
نعمت در جبین او پیدا بود چون ما را بدید در سرای برد سرای دیدیم عالی
اما خراب و صفهای او از بساط و فراش خالی حصیری کهنه بیاورد و ما را بر انجا
بنشاند و جبا دعنه خواست و خود در خانه شد که کنیزک انجا بود و نعبان

ساعتی کنیزکی دیدیم که از آنجا بیرون آمد و بربطی در دست و همان پیراهنی که جوان
داشت پوشیده بود و روی او در میان آن اصحابه خلفان همچون آفتاب از میان
سحاب میدرخشید خدمت کرد و بنشست پس جعفر اشارت کرد تا بربط
بنوازد کنیزک از فراخ شکم باربط تن سپید کردن بگرفت هفت دهان
ترسخن خشک دهان چهار گوش عنالی پوش را بتحریک زخمه همچون خود
خسته کرداند و بنیکوترین صوت و خوشترین طریقی این ابیات بگفت بیت

گر روز وصل شب شد و دوران روزگار | دورم فکنده باد که از دیار یار
ای بس که روز وصلش مسرور بوده ام | فارغ بروی یار و زنهار بر کنار
با روی دوست دلرا داده ام با دلی | با وصل یار جانرا بی خوشی و بی بیار
ای او روی خاتم هستی بحق حق | بر من عزیزتر ز دل و جان هزار بار

پس چندان بگریست که از سماع باز ماند و آواز گریستن جوان از اندرون خانه بجمع ما
میرسید پس کنیزک برخاست و افتان و خیزان و گلاب اشک از نرگس چشم بگل رخ زرد
ریزان در خانه شد و فریاد از نهاد آن دو جوان عاشق برآمد پس ساعتی دیر بنالیدند
و چنان خاموش شدند که گمان بردیم که مگر بیهوش شدند پس از ساعتی آن جوان
از خانه بیرون آمد و همان پیراهن که کنیزک پوشیده بود در بر خود انداخته بود و نهاد
او از آتش عشق بگداخته پس روی با او برد و گفت ای خداوندان در آنچه گویم و کنم
معذور دارید و سامعی گوش بشنید که قصه بغصه من آرید جعفر گفت بیار تا چه

خواهی گفت



خواهی گفت گفت خدایرا و شمارا گواه گرفتم که این کنیزک را از مال خود آزاد کردم و از شما
درخواست میکنم که در میان ما و او نکاح منعقد گردانید و آورا بزنی بمن دهید
جعفر متحیر شد و بر دل او عظیم اثر کرد پس بکنیزک گفت میخواهی که تو را بزنی بوی دهیم
کنیزک گفت بلی پس بمهر معین کنیزک را بنکاح بجوان دادند پس جعفر روی بجوان
کرد که این چه کاری بود که کردی جوان گفت ای مهتر حکایت من دراز است و قصه من
با شیب و فراز اگر خداوندان از استماع بدگمان و قصه بحاصلان ملالت و سآمت نینجامد
باز در بیان کنم جعفر گفت قصه خود بشرح و تفصیل باز گوی تا بدانم که تو را معذور
داریم و آنچه گفت که کردی از تو بگذاریم جوان گفت خداوندا بقا باد من پسر فلانم
و پدر من از وجوه و معاریف بصره بود و مالی وافر و نعمتی فاخر داشت و این خواجه
نخاس او را میشناسد و چون مرا بکتب فرستادند این کنیزک مادرم بود و از من کهتر
بود و او را با من بدبیرستان فرستادند و قرآن و ادب و نحو و خط و آنچه بدان ماند فراغت
یافتیم و بیخ عشق او بر زمین دلم راسخ شده بود و کار دلبری بدرجه رسیده که اگر یک لحظه او را
ندیدمی جهان بر من تاریک و سیاه شدی چون از دبیرستان بیرون آمدیم مادرم او را مطربی
بیاموخت برما در بربط گفت و من هم از غایت عشق او در آن سعی و خوض کردم و
در آن صنعت مهارتی حاصل کردم و چون از حضیض صبا باوج جوانی رسیدم
هر کس از معاریف بصره بمصاهرت من رغبت میکردند که مرا زنی بدهند و من جمله را
رد میکردم و بر تعلیم ادب و هنر توفر مینمودم و خلق چنین میدانستند که من از تمامی

بزن رغبت نمیکنم اما نمیدانستند که اعراض من بسبب عشق این کنیزک بود و چون او
بحد بلوغ رسید و در مطربی و چابک دستی از جمله اقران در گذشت و کار من هم خواست
تا او را بفروشد لکن از حال من بی خبر بود چون این سخن را شنیدم عالم در چشمم تاریک شد
و شنیدند که ایشان با دلالی گفت و در ماندم که باید قصه پر غصه خود با مادر گفتم مادرم
با پدرم حال باز گفت و هر دو اتفاق کردند و از برای کنیزک جهازی نیکو ساختند
و او را بمن بخشیدند و من با او زندگانی خوش میکردم و از محنت زمن یاد نمی آوردم
چون دوره والدین سر آمد و هر دو از این عالم گذشتند من دست از جهان بکرده ام
و آنچه داشتم با این کنیزک میخوردم و طولی نکشیده است که تمام آنچه داشتم تلف شد
و در دو بیتی روی نمود و خانه ویران شد و تا امروز سه سال است که فقر و فاقه من بدرجه
رسیده است و چون مهد دولت خلیفه بدین شهر رسید روزی بکنیزک گفتم ای جان
و جهان وای در حوادث مرا مونس جان وای بهر دردی مرا درمان طراوت جوانی تو
بیست محنت نیست [illegible] و من میترسم که اگر
ترا بفروشم بعد از تو جان در تن من قرار نگیرد و هلاک من در بیع تو باشد لکن
من مرگ را بهتر و راحت بودن تو اختیار میکنم هزار جان من فدای تو باد اگر روا شدی
ترا مصاحب دولتی فروشم تا از این محنت خلاص یابی و از این شفقت برهی
و اگر خدای مرا صبر دهد شاید زنده بمانم و اگر نه در اضطرار و اضطراب جان
در پیش خیال تو در بازم آن بیچاره بی نیا مگر بیست تن به بیع رضا داد و من بیامدم
و با این نخاس بگفتم و حال ما با او حکایت کردم و درخواست نمودم تا مشتری بیاورد تا او

گفتم کرا ام کرک



گفتم که این کنیزک را چند در خانه خود عرضه دهد تا که بحرمت او نیکار از آن روز که
او را با من اتفاق مجالست افتاده است هرگز او از آستانه این خانه بدر ننهاده است
نمی خواستم که او را جز خریدار کسی دیگر نبیند و کراهیت داشتم که در بازار فرستند
و بخانه نخاسان رود و دیگر آنکه سامان من و او چنان است هر وقت که
من ببازار میروم برای خریدن طعام من آنها را می پوشم و او از برهنگی در خود می پیچد
و در گوشه می نشیند تا من بیایم چون بخانه آیم من ازار را بخود بندم و او پیراهن
در پوشد چون این جماعت شما بیامدید و او بخدمت شما آمد و شما را سماع کرد
من او را دیدم که او را در اضطراب او ندامت سر آمد و گریه و زاری من بدید روی
بمن آورد که این عجب است که از وصال من سیر آمدی و فراق من اختیار کرده
و مرا در معرض بیع در آوردی و اکنون میخروشی پس من سوگند یاد کردم که بخدای
که فراق جان بر من آسانتر است از فراق تو و لکن میخواهم تا تو از این بلیت خلاص
شوی او گفت اینجا چرا اگر من بجای تو میبودم بخدای که هرگز ترا نفروختمی و اگر
چه در آتش بودمی و جز مرگ میان ما جدائی نیفکندی من گفتم ای یار وفادار میخواهی
بدانی که آنچه من میگویم صدق است گفت بلی گفتم این ساعت بدرون آیم و ترا
در پیش این جماعت آزاد کنم و ترا در نکاح آورم و همچنین در این بلیت صبر کنم تا باید
که خدای تعالی راحتی پدید آورد و راهی بنماید گفت نیک است پس از این جهت او را
آزاد کردم این است جمله حال من و مرا معذور دارید و بر من خرده مگیرید
جعفر گفت تو معذوری و از ملامت و غرامت دوری برخاست و

دفن کرد وچون بزرگان پیش کشیدند وخواست سوار شود اسحق گوید من بنزدیک جعفر
رفتم وگفتم سبحان الله العظیم مردی چون تو کی چنین حالی مشاهده کند وانگاه
ان مسکین را در انجالت محنت بگذارد وبر وی نبخشاید که دل من پاره پاره شد از رحم
این جوان جعفر گفت خدای میداند که دل من بر وی بسوخت ولکن از فوات کنیزک هلم
بر غصه هست گفتم اگر رغبت در ثواب اخرت داری دو فرمود که واسب کلهی پس
بنجاست گفت از خازن ما بپرس بهای این کنیزک چند گرفته گفت صد هزار دینار
گفت زرها نزد کیست گفت نزد غلام من است پس جعفر بمن گفت فرو نخاس برو
وان زر را بجوان بدهید وبگو سید تا بان زرها اسباب وساز تجمل خود بسازد
وبخدمت ما اید تا اورا شغلی که لایق حال او باشد بدهیم پس از غایت شادی اب
از دیده من روان شد وزر را بان جوان بردم وگفتم خدای عز وجل ترا از این
شدت وفاقه فرج داد وسبب محنت ترا دوز کردانید بدانکه این جوان که این ساعت
در این وثاق تو بود جعفر بن یحیی وزیر خلیفه هرون بود وچون حال تو بدید
سه هزار دینار برای تو فرستاده است تا بدان ساز تجمل سازی وبخدمت او روی
تا ترا شغل لایق فرماید جوان از غایت شادی سر بر زمین نهاد وبیهوش گشت
وچون بهوش امد دعای فراوان گفت ومن زر را تسلیم کردم ومن باز گشتم وبجعفر
گفتم حکایت شادی وسجده ان جوان را جعفر خدا را شکر کرد که خدای تعالی ما را توفیق
این مکرمت داد پس برای وزارت خرامید وشبانگاه بخدمت خلیفه رفت وچون
از تقریر مهمات ملکی فراغت یافت حال ان جوان را ذکر کرد خلیفه فرمود که در حق
هیچ توفیق یافتی گفت بلی سه هزار دینار بکیر بجهت بهای کنیزک برده بودم تو بی دادم    ما گویید
خلیفه ان لطف را از او بپسندید وفرمود که ان جود از تو بود ما بداد اورا بجوان

دنائی کم بزدل

---



دنائی که بزدل زاد کانرا در دیوان وسیم هست بنام وی توقیع کن اسحق گفت چون
روز دیگر شد جوانرا دیدم با اسباب نیکو وتجمل خوب بنزدیک من امد ومن اورا
بحضرت وزارت بردم ودر سلک دیگر خدمتکاران منخرط گردانیدم وهرکس از نکته
بصره بجهت جوان تحفه اورد وچون از بصره رحلت کردم جوان از اصحاب ثروت
وارباب نعمت گشته بود مسعود گوید از این حکایت فواید عاید اصحاب ثروت
وارباب سلطنت وهوشمندان با مکنت وخردمندان با فطنت وداشت پیشکان
بادیانت وخیرخواهان درجات اهالی شوکت وعفایف بیدکیان وفا وعصمت
وصابران بر حرارت وبلیت میشود چنانچه بنظر دقیق در این حکایت که بحرف عمیق
نظر نماید وغوصی فرماید جواهرات قیمتی بکف کفایت اورد اولا انکه مال
وجاه وتجمل وخانه ودستگاه دنیای فانی را اعتباری واعتمادی نیست چرا که ذخیره عالم
عقبی فانی وبرای خود در انجا باقی که خرابی در ان ندارد واین بجهت جهت امت
وما در این اوراق بطریق اختصار چند حدیثی یاد میکنیم بکفاره اختصار کردم یکی دفع
کربت واندوه مؤمنین واعانت انها وبراوردن حاجات انها است صادق در حق
ایشان فرمود که بر خدا واجب ولازم کرده اند برای ایشان هفتاد ودو رحمت که یکی
از امور دنیای اورا با صلاح اورد وهفتاد ویکی دیگر را ذخیره اخرت او کند
برای اهوال وشدتها وفزعهای قیامت وهمه خلایق بدرد خود گرفتار اند مگر او
واز قبر خوشدل وخوشحال بیرون اید وهرکه شاد کند اورا خدا اورا شاد کند
در قیامت دوم سخاوت نبوی کافر سخی ارجا من الجنة من مسلم بخیل
کافر سخی امیدوار تر است ببهشت از مسلم بخیل انما السخی لا یدخل النار ولو کان
کافرا والبخیل لا یدخل الجنة ولو کان عابدا سخی داخل رعین اتش نمیشود اگرچه

دفع کربت واندوه مؤمن واعانت او

صادق

۴۰۰

کارفرما باشد و تجمل و اخلاط را نیش بشود اگر چه عابد باشد و فرمود سخی و جوار خدا است
و من و رفیق او ایم و تجمل در اتش است و رفیق او ابلیس است سیم صادق علوی فرمود
کسیکه بپوشاند مومن برهنه را بپوشاند او را خدا تعالی از سندس و استبرق و حریر بهشت
و کسیکه غیر برهنه را بپوشاند مادامی که بر بدن او از ان لباس باقی باشد در پناه و حفظ
بودی خدا عزوجل و رحمت و کسیکه تزویج کند مومن خداوند حوریه با و تزویج کند
صادق کسیکه بپوشاند برهنه را و اعانت او کند بچیزی که قوت او باشد خدا وند
هفت هزار ملک را که طلب امرزش کنند برای او تا صور دمیده شود و تفاصیل اینها را در کتاب
انیس المتقین فارسی و انیس الواعظین عربی ملاحظه باید نمود حکایت دیگر
باری نظر کنید حکایت دیگر محمد بن عوف از کتاب فرج بعد از شدت نقل کرده که او گفت
جوان حکایت کرد که ما بخدمت استاد ابوبکر مروزی بتحصیل علوم دینی و درس
کتب شرعی مشغول بودیم و جوانی از خراسان که با ما در درس شریک بود بزرگ و عاقل
و محصل و او را امیدی بود که هر سال ما یحتاج او را بهمراه قافله حاج میفرستادی
و بفراغ دل مشغول بودی از اتفاق آن جوان کنیزکی بخرید و هر دو مفتون یکدیگر شدند
و حین حاجیان امدند و گفتند پدرت بتو تعلیق کرده است و بعد در مانده است و نوشت
که برای تو چیزی نفرستد جوان متوحش شد و طلبکاران او مطالبه طلبهای خود از او
کردند او را لابد شد بفروختن کنیزک قیمت او را باز دید دو فراق او در جوار من بود
پس کنیز را بهزار درم فروخت و بفراق او مبتلا شد و شب را بدر خانه من امد و در بزد
چون امدم او را در نهایت دلتنگی و اضطراب دیدم حال او را پرسیدم گفت از مفارقت
ان کنیز نزدیکست که جانم براید گفتم تدبیر چیست گفت میخواهم کنیزک را طلب من در اید
و اگر غریمان بر من دعوی مال کنند اقرار کنم و در زندان بنشینم تا خدای تعالی در رحمت

ز در و رکند

۴۰۱ بر روی من بگشاید و مرا خلاص دهد گفتم سهل است فردا من کار تمام کنم چون صبح شد
جوان بنزد من امد و از خریدار کنیزک سوال کردم گفت زنی بود از سرای ابی بکر
خالد که خازن بیت المال است پس برخاستم و بنزد ملک استاد فصیح امدم و حکایت
جوان تقریر کردم و التماس کردم تا رقعه بنویسد بنزد ملک ابی بکر خالد بروم تا ان بیع را فسخ
کند و کنیزک را باز دهد استاد رقعه نوشت و من ان جوان را بنزد ملک ابی بکر خالد بردم
و مجلس او انبوه بود صبر کردم تا خالی شد و بخدمت او رفتیم و سلام کردم مرا بشناخت
و از شیخ پرسید و رقعه بوی تسلیم کردیم و سلام او برسانیدیم چون رقعه را بخواند گفت
کنیزک از تو بوده است گفتم نه از این جوان بوده است و حال ان جوان را تقریر کردم و باز نمودم
که سبب تنگدستی و کثرت اوام بوده است اکنون چون عشق غلبه کرده است و سودا
از حد گذشته ما جود قرار داده است که بیع را فسخ کند و زرها باز دهد و یکسال در زندان
بنشیند تا بوقت موسم حاجیان که از خراسان برای او چیزی بیاورند پس ابی بکر خالد
گفت والله من در این روزها هیچ کنیزک نخریده ام و از بیع این کنیزک خبر ندادم پس
گفتم زنی از حرم شما این کنیزک خریده است گفت شاید که چنین باشد پس نخادمی اشارت
کرد که در حرم رو و تفحص کن که در و رکنیزکی باشد که خریده است او را حاضر کن
خادم برفت و تفحص کرد و کنیزک را بیاورد پس بجوان گفت این است ان کنیزک گفت بلی
پس بکنیزک گفت میخواهی که ترا بخواجه باز دهم گفت ای خواجه بنده را اختیار نباشد
و کسیکه سعادت خدمت تو را دریافت چگونه دیگری را بر او اختیار کند و لکن او را
نیز بر من حق تربیت است خواجه ابوبکر فرمود که این کنیزک عاقله است پس جوان را
گفت دست کنیزک خویش گیر و بخانه بر جوان کیسه زر بیرون کرد و بهای کنیزک را

نسخه بدل: و تجمل همچنان

۳ ابوبکر مروزی

فرختن

اولاد

بر روی ولایت و فرستادن

۲ در معیت او

جوان عالم کرد و نوشت

بخدمت خواجه ابوبکر گذاشت خواجه ابوبکر تبسمی کرد و بخادم گفت که تفحص کن اگر
که دیروز این کنیزک را از حمام و تعهد خود چه فرموده اند بیاور و بوی بده پس
سابقی که سوار و امثال آن بیاورد خواجه ابوبکر گفت ای جوان سیم بردار و آرام و قرار
خود را باز بکف آر و خریدن او و کنیزک را در بند و ننگی مدار و بر تعلم تکرار و مواظبت
نمای و من در هر ماهی یک طغار آرد و سه من روغن و ده دینار سرخ اجرا بدهم تا مصالح
معاش تو بدان منتظم شود پس آن جوان خوش طبع و خرم باز گشت و تا خواجه
ابوبکر در حیات بود آن اجرا از وی منقطع نگشت و آن جوان بعد احسان خواجه
بیکنام از آن بلیت خلاص یافت سوده گویند که محمد عوفی گوید که این حکایت را
پیری از مشایخ بغداد باین نوع آورده که جوانی بود ظریف و نام او عبد الواحد
و کنیزکی داشت که مرغ دل او در دام حلقه های زلف کنیزک بسته بود که تیر فرقت کاه
او از کمان جان او خسته و قضا این کنیزک را از راه ضرورت و تنگدستی بفروخت
و [illegible] آتش فراق او بسوخت خواجه ابوبکر حامد آن کنیزک را بصد دینار بخرید
و فروشنده کنیزک چون خانه را خالی از جمال یار و دلبر دید از غایت وحشت اذیت
ببرد و از پای در آمد و دو سه شب تا صبح بر فراق یار خواب و قرار از وی
و صبر و شکیبائی از دل او رخت بربست چون روز دیگر کنیزک رو آفتاب بر
نخاس خانه فلک چهارم برخرید از آن عالم سفلی خود را عرضه کرد جوان مرفت
برخاست و بدکان خود آمد تا در مصارف معاش خود تصرف کند عقل او
که متصرف معاملت زندگانی است محبوس زندان احزان گشته بود و آن دست

و پای او هیچ کاری بر نمی آمد



و پای او هیچ کاری بر نمی آمد — عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت
غم رخت فرو گرفت و دل دل برداشت — بیچاره جوان چون در محنت بر جان گشاده دید
بمجلس خواجه ابوبکر آمد و محفلی در مجمع انبوه بود طرف ساعتی در گوشه بنشست و
پیش از آنکه زبان در بیان احوال او گردان کنی که آهای از سینه جوان بر حالت
و پیش رفت آمد و گفت ای جوان حال خود باز نمای و شرم مدار جوان گفت دیروز
کنیزکی بخدمت خواجه فروختم و آتش اندوه در جان خود افروخته ام اینک عشق در
فراق او دو سه روز بشدت زندگانی می کنم و امید از حیات منقطع کرده ام و بهای
او آورده ام اگر بر جان من منت نهی و این بیع اقالت کنی از کمال کرم و محاسن
شیم تو بدیع و غریب نبود خواجه ابوبکر حامد تبسم کرد و گفت عجب حالتست کنیزکی را
که بدین مثابت دوست داری چرا فروختی جوان گفت خواجه را بقا باد من مردی
صرافم و سرمایه من هزار دینار بود چون این کنیزک را بخریدم و بوی مشغول گشتم و مشاهده
جمال جانان از کسب معاش باز ماندم و در دکان من بسته گشت و در سرمایه من
خللی شگرف و نقصانی فاحش پدید آمد چنانکه بجز سیصد دینار نمانده بود و
از درویشی بترسیدم و آن کنیزک هر روز نفقه ای داشت زیادت از طاقت من معونت
و آرزوهای محال طلب میکرد و کار بدین جا رسید که اگر مراد او میسر نمی ساختم ملول
میگشتم چون مصلحت خود را در آن میدیدم که او را بفروشم و از بهای او سرمایه خود خواهم
او را فروختم اما ندانستم که سلطان عشق مصلحت نبیند و با آتش عشق عقل
التفات ننماید اکنون در درویشی و حیات با مشاهده جمال او مرا موافق تر از آنکه بخت

فراق او مرا هلاک کند و تمام من از دفتر زندگانی پاک نماید خواجه ابو بکر غلامی را بعو الله
و گفت این کنیزک که روز عرض پیش ام بیرون آورده خادم کنیزکرا حاضر آورد پیش روی بطرف
آورده و گفت بدانکه مراد ما نیست نکرده که پیش از استبراء دست بکنیزک دراز کنم
مرا اما این کنیزک هیچ تعلق نبوده است و بخدای عز وجل که روی او در خانه خود ندیده ام
او را بتو بخشیدم و بهاء او را بتو صدقه کردم تا سرمایه خود بدان تازه کنی پس غلام را
اشارت کرد تا هزار درم آورد و بکنیزک داد که این برای خود جامه ها بخر و بکنیزک
گفت چون از حال خواجه تو این معلوم شد و تو را بوی باز دادم امروز سزاوار
نیست که سیم از وی منع کنی پیمپیم تسلیم کرد و گفت ای کنیزک این مبلغ برای
آن سود دادم تا خواجه خود را از خجالت و آرزوهای محال آزاد نخواهی و حق نعمت
او را رعایت کنی و هر سال این هزار درم بستانی مرا از بیچاره برخاست و دست
و پای او بوسه داد و بآب دیده و سوز سینه او را دعا کرد و از خدمت او خرم
و شادان برگشت و با طرب و نشاط دم ساز گشت مسود گوید ممکن است که این حکایت
غیر از حکایت اول باشد و دیگر انکه نظر کنند که چگونه رعایت حال کسبه میکرده اند
و بفراق از وصال محبوبان انها راضی بوده اند و چگونه قبل از استبراء نظر بصورت
جواری ننموده اند اما در این زمان ما از کساد کارها و تنگی بازارها و جور
ارباب استیلاء و دل آزارها و گرانی نرخها و سد دخلها و رواج احکام
و سباع دیوان و بیخبری سلطان از حال فقراء بینوا و مساکین کلا در فصل گرما و وقت
سرما و جدائی یاران از یارها و جلاء از دیارها ~~و تفاوت وسد کام~~ ...
و تبدیل شدن وفاها بطلاقها و فراقها و انها هم از سبب فرار کردن حبوبات در زاویه های انبارها

حکایت دیگر کو تبدو حسن ...



حکایت دیگر گویند وقتی حسن [بن سهل] قسطاط از بازرگانی کنیزکی خرید بهزار دینار و بها آنرا
تسلیم کرد و بازرگان چون بخانه آمد خانه دید رفته و فرشها فکنده گفتند بامداد
کنیزکی که او را بفروختی این مجلس خانه راست کرد تا چون باز آئی ساعتی بر تخت
معاشرت باشد و نزد طرب باز زد و خود پیش از تمنا او را بفروختی و آتش فراق
بر جان او افروختی بازرگان چون آن مجلس بدید و آن قصه بشنید پشیمان شد و آب
از دیده او روان گشت و چون بامداد کار باب دید متحیر است حسن سهل آمد و گفت
اگر میخواهی تا از بند کار هر دو جهان در روز قیامت بر تو رحمت کند بیع این کنیزک را
اقاله کن خواجه گفت این ممکن نتواند بود بجهت آنکه کنیزک در سرای ما بلعد است که او را
پس بفروشیم خواجه بازرگان چون این حدیث بشنید گفت انتباعت و وداع جان کرده است
زیرا که در فراق او طب قدر چیزی جان نبود پس آب از دیده او روان شد گاه بر فراق جان میگریست
و گاه بر فراق جانان نوحه میکرد تا آخر خواجه حسن بن سهل را بر وی رحم آمد و کنیزک را باو
بخشید و دزدها را هم از او نگرفت و نقش آن مکرمت که بر علم کرم رقم کرده اند بر روی
روزگار باقی ماند حکایت اسحق بن ابراهیم موصلی میگوید روزی از خدمت ملالت بحالت
من راه یافت که بر سبیل تماشا روی بصحرا نهادم تا ساعتی در اطراف جویبار بگردم
و از ساحت سینه فرش اندوه در نوردم و غلامان گفتم اگر رسول خلیفه بیاید مرا
بطلبد بگوئید تا بامداد بگاه سوار شده و بمهمی رفته است و ما را معلوم نیست که کجا نزول
کرده و ضیافت که متصل نموده چون روی بدر وازه نهادم و در دشت و صحرا طوف
میکردم چون حرارت هوا و تابع شعاع آفتاب از حد اعتدال متجاوز شد
در سرائی بر کنار راه ساعتی استراحت کردم و آن در سرای عالی بود و فضائی

حسن بن سهل و خرید کنیزک از بازرگان

تا وقت ...

تا خواهد ...

استعمال ... از ابراهیم موصلی ...

تا ماموم ...

شکرت ناگاه خادمی را دراز کوشه مصری دام کشید و کنیزکی بروی نشسته و آزادی دمیقی
وان کنیزک جامهای فاخر ولباسهای قیمتی که بقیه ازان امکان نداشت پوشیده و در لطافت
خد و اعتدال قد و ظرافت و نهایت لیاقت او متحیر ماندیم تا جوذکفتم هاما این کنیزک مغنیه
باشد پس داخل ان سرای شد که من برهر ان ان بودم و دل مرا با خود برد سبب عشق
امد و کرد خانه خالی بود اشتر تیغ لا امالی بهر انشا محق چند جوان صاحب جمال خوب
صورت بپیش امدند و در سرای بکوفتند و اجازت خواستند تا در سرای اهند جون
اجازت یافتند مرا صحبت ان کنیزک باعث امد برانکه با ایشان در سرای شدم و ایشان
کمان بردند که مرا بخواطلبیده اند پس با ایشان محالست بنشستیم تا طعام اوردند چون
فارغ شدند بمجلس شراب بنشستند خذلهم الله و در اثنای ان حال کنیزکی بیرون امد صاحب
جمال و بربطی در دست کرفته چون ورا بدیدم عشق من زیادت شد و دانستم که انجه
دیده بودم افتاب در حجاب و ماه در سحاب بوده است پس کنیزک بنشست و سماعهای
خوش غریب کرد و از هر طرحی میکفت و رغبت من زیادت میشد تا بعد از ساعتی
دیر بقضاء حاجت بیرون امدم آن جوانان از خداوند خانه پرسیدند که این جوان
کیست خداوند خانه کفت من اورا نمیشناسم وکمان چنین بردم که در مصاحبت
شما امده است ایشان کفتند از ما نیست همانا طفیلی است اما مردی ظریف است و مجالست
شاید پس من چون باز امدم و بنشستم کنیزک قولی اغاز کرد از ساختهای من
وان قول این بود عربیه من المولعات الرسل اذ ماجرح امام المطاما قرات
ونبح و در لحن او اکر چیزی بود من انرا راست میکردم و تعلیم میدادم و کنیزک قولهای من
کفتن کرفت و انقول دیکر بکفت عربیه قل لمن صد عاتبا و قاتئ عنك جانبا
قد بلغت الذی اردت وان کنت داعبا پس نیکوتر بین صنعتی انرا اداکرد و دیکر
از ساختهای من قولها کفتن کرفت و در هرچه غلط کردی انرا درست میکردم

وتعلیم میدادم





وتعلیم میدادم و او از من میکفت میدانست که قولهای او درست میشد پس یکی ازان
دو جوان روی بمن اورد و کفت هرکز طفیلی از تو فضول تر ندیده ام تا خوانده
امدی و طریق وقاحت سلوک میداری و هنوز مضول میکنی و افراح بیشانی
شکل نمیدان ماند که تو کی وادر دهی ولاهه همکذا اشتند داخل نود میکفت سلام
مرا در خانه نوید من ما این معربد هیچ نکفتم و جا موش جواب دادم دنیا کم کفله الله
جواب احمق خموشی بود و ان جوان دیکر اورا ازان عربده منع کرد و کفت او را
ان ایذا کم نکرد پس ان شب را عشرت کردیم و در طرب بسر بردیم ما نند بهایم
صبح صادق بدمید و ما پان برخاستند و بتماشا مشغول شدند من باز پس
ایستادم و بربط کرفتم و طبقه و ممرا بهمه سلطان اصلاح نمودم و انزا ساختکی
نیکو باختم و تنها مشغول کشتم و چون از نماز فراغت افتاد باز دیکر مجلس تازه
کردند و شراب کردان شد و چون کنیزک بربط کرفت و زخمه بزدی داند و چون
اواز بربط بلند شد کفت بربط را که ساخته است ایشان کفتند ما نساخته ایم مکی
بخدای که کسی ساخته است که در این صنعت مهارتی داشته است اسحق کوید
کفتم من ساخته ام کنیزک برخاست و مرا خدمت کرد و سوکند داد تا صوتی بزنم
و مجلس سماع کنم پس بربط برداشتم و مجلس سماع اغاز کردم چنانکه جمله مدهوش
کشتند و در پیش من امدند که ای سماع که تو میکنی ما دوش ازدولتی چنین
محروم بودیم کفتم بلی انساعت من میکنم و اکر شما مرا نمیشناسید من اسحق بن
ابرهیم موصلیم که بر خلیفه روی زمین ناز کنم و من یک شب بند ولیک شما افتادم
و شما بر من استخفاف کردید و مرا میر نخاندید و طفیلی و کرانجان و فساد کری
میخواندید و سبب هم نان و نمک و سبب اواز این کنیزک اغاز میکنم و بجواب
شما مشغول نمیشوم بخدای که در این خانه نمی نشینم و هیچ سخن نمیکویم مکر این مخنث

فایده علامت درویشی ما بازی جود

٤٠٨ از این مجلس بیرون کنید پس خداوند خانه او را عذر خواست و چون مجلس از وجود
آن معربد خالی شد من در طرب آمدم و رطلی بنهاد و صنعتهای مطبوع میزدم چنانکه
حاضران مدهوش شدند و کنیزک هر ساعت بوسه بر دست و پای من میزد پس
خداوند خانه گفت ممکن هست که یکماه مهمان من باشی و بعد از یکماه این کنیزک را
با تمام این خانه و زر و زینه که دارد و این در از گوش و این خادم پیشکش خدمت
تو کنم پس از آن جوان خداوند خانه قبول کردم و سی شبانروز در آن مقام کردم ٢ خدمتاوی
بعد از آنکه اجازت خواستم و بآن وعده وفا کرد و من بخانه آمدم و اهل خانه را
از اندیشه غیبت پریشان و مضطرب دیدم پس حال با ایشان حکایت کردم و شبانگاه
برنشستم و بحضرت خلافت رسیدم فرمود ای اسحق یاه حالت چرا مسحاق غیبت
افتاده بود در ابتدئت کجا بودی حال را مفصلا باز راندم فرمود که این مرد را
همین ساعت حاضر کن پس وثاق او را نشان دادم و او را حاضر کردند پس مامون
از او حال را سؤال کرد او هم بتفصیل حکایت کرد مامون بوی گفت تو مردی
هستی با همت و مروت با این کرمی که نمودی واجب باشد که ترا مدد و معاونت
نمایم تا در این بذل و انفاق توانی کرد پس صد هزار درم او را صله کرد و از مجالست
آن معربد منع فرمود و مرا پنجاه هزار درم انعام داد و آن جوان با این لطف
که کرد از دست محنت خلاصی یافت و در ناز و نعیم افتاد تا عاقلان را معلوم بود
که بیت جز کرم ذکر جاودان نکند هیچکس بر کرم زیان نکند سود گوید
خلفای زمان و سلاطین آن دوران صاحبان کرم و باذلین دنیا و درم را
اعانت میکردند و دوست میداشتند و در ظل عنایات خود مستظل میداشتند
و صاحبان علوم را اگرچه علم بربط نوازی بود توقیر میکردند ولی در زمان

فایده همت و کرم

ما گوئیم

ما گوئی تلو بیسلاطین با جرای بعضی از سلاطین بر ضعفای اهل دعا برسته ٤٠٩

حکایت محمد بن عوف گوید که اخبار قیس که از عاشقان بوده است بروایات
مختلفه یاد داده ام و سماع کرده ام اما آنچه بر آن اعتماد داده ام آنست که پدر او از
ساکنان نجد بود روزی قیس بخیمه از خیام کعب بن خزاعه گذر کرد و قبیله
از مردان خالی بود بدر خیمه خباب باستاد و آب خواست لبنی دختر خباب
از خیمه بیرون آمد و قدحی آب باو داد قیس چون نظرش بر جمال لبنی افتاد
صورتی دید همه لطافت و قدی همه ظرافت نرگس پرخواب او فتنه عشاق
بیدار میکرد و پسته خاموش او قطرهای شکر میبارید بنظر اول غمزه لبنی
دل قیس را خسته گردانید و مرغ دل وی صید دام زلف مسلسل او شد معشوق
چون حیرت عاشق بدید عیسی وار بنفس جان بخش مرآن بیدل را جوی بخشیده
گفت ای جوان ممکن است که امشب مهمان ما باشی گفت بلی گفت بسم الله نزول کن
پس فرود آمدم چون ساعتی گذشت پدر او آمد و شرایط تعظیم درباب من بتقدیم
رسانید و از دقایق مهمانداری هیچ فرو نگذاشت و چون قیس از منزل لبنی بازگشت
مادر ره دل ابنار گشت روزگار بغداد رخساره حال او بناخن جفا بخراشید
و چندان اشعار اندر وصف جمال آن دلدار انشا کرد که در فنون جمله غزلهای
قدیم بدید و آوازه عشق ایشان در جمله عرب فاش شد و بعد از مدتی یکمرتبه
دیگر بمنزل دوست شتافت و بامید جمال وصال دلدار کعبه جان طواف
کردن گرفت و بزبان درد میگفت  مصراع  با پای در سانیدم بمقصود
باسر بنهم ز دوست انجا   چون لبنی او را بدید ساعتی سوزش عشق بکدیگر

که او را ببیلی بلا من
چنانچه در موضع دیگر
از کتابی ادهم بلا من
خرافه صح



حکایت ... گوید
... قیس

خواندند و حکم کرد اخضر بر آنکه رفتند پس قیس به وثاق خود آمد و شکایت
فراق و حکایت اشتیاق با پدر در میان نهاد که ای پدر درمانده‌ام دستم گیر
که از پای افتاده‌ام فریادم رس زنجیر زلف لبنی بر دل دیوانه نهاده اند
بدست عنایت آن را بردار ترکان بی محابای عشق لبنی رخت صبر از خانه
نهاد من غارت کرده اند اگر تدبیر شود مرا از دست غوغای آن بازستان
پدر او گفت ای پسر این اندیشه فاسد از دل بدر کن که از بیگانه خویشی نباید
بگذار تا فردا از اقارب و عشایر خویش زنی خواهم تا مال ما از خاندان ما بیرون
نشود قیس از پدر رنجیده شد و بخدمت مادر آمد و گفت ای مادر جوان دای مخواد
ای مهربان من وقت حوادث مونس و درمان س دریاب که از دست
شد کار زمین زان پیش که از دست تو هم در گذرد پس حال با مادر حکایت
حکایت کرد و او هم مانند پدر جواب داد پس چون از مادر نومید شد بخدمت امیرالمؤمنین
حسین بن علی علیهما السلام آمد و حال باز گفت فرمود که دل تنگ مدار که من این
مهم کفایت کنم و دل ترا از بند بیرون آورم و گویند او در صبح جناب
امام حسین بوده پس قدم مبارک رنجه فرمود و بقبیله لبنی آمد چون امیرالمؤمنین
حسین علیه السلام را دیدند بخدمت وی دویدند و سر بر زمین نهادند و گفتند
ای دردانه برج نبوت این چه تجشم است اگر فرمانی بود چرا اشارت نفرمودی
تا بیاید در خدمت شتافتنی امیرالمؤمنین حسین علیه السلام فرمود برای کاری
که من آمده ام واجب بود که خودم بیایم اگر اجازت دهید در رغبت نمایید

این دو دلدار





این دو دلدار را از جمال وصال یکدیگر شاد گردانم پدر لبنی گفت ما جان فدای
خاندان نبوت داریم هر حکم که کنی کردن داده‌ایم و هر خط که کشی سر نهاده‌ایم
اما باید که پدر قیس در این خواستگاری یاری کند زیرا که مبادا دختر ما را در کشند
و این رای ما عار است عظیم امیرالمؤمنین حسین علیه السلام نزد پدر قیس شد
پس چون جمال مبارک آنحضرت دید چون پروانه که شمع ببیند یا ذره که آفتاب
بر او تابد بی‌خود شد و بخدمت آنحضرت بر سر پای ایستاد پس آنحضرت فرمود که
درخواست میکنم که لبنی را بجهت قیس بخواهی پدر قیس گفت بر دیده هر چه حکم کنی
کرده ام و اگر جان خواهی پیش فرمان نهاده ام پس برخاستند و بقبیله کعب رفتند
و دختر را بخواستند و آن خطبه بخطبه پیوست و مهر تسلیم کردند و قیس لبنی را
بخانه خود آورد و مدتی با هم دو دلدار گذرانیدند و مادر و پدر آدم بر سر آن
سخن بودند و قیس بخدمت مادر عظیم متوقر بودی و چون بزن مشغول شد
در بعضی از آن خدمات تقصیرها رفت و مادر را از آن مهر بخاند اما هیچ بهانه
نمی‌جست تا از التفات قیس رنجور شد و عارضه هایل و رنجوری سخت
او را بپیچید و چون این علت از او زایل شد مادر او با او گفت ای پسر من بر تو
میترسم که مبادا اگر تو رحلت کنی و از تو فرزندی نماند و این زن نازاینده است
و پدر تو مرد بی‌راست متمول اگر ترا وفات رسد جمله مال بدست بیگانگان افتد
صواب آنست که زنی دیگر بخواهی تا مگر ترا فرزندی دهد و آنچه او از این باب

عروسی لیلی و مجنون

اما ... و عروس

میگفت در قیس اثری نمیکرد و می‌گفت تا جان دارم جانان من لبنی خواهد بود.
پس این فضول با پدر او در میان نهاد و جماعتی از اقارب و عشایر را جمع کردند
و این ماجرا با پدر قیس با قیس در میان ایشان باز گفت و گفت ای جان پدر من
مال بسیار دارم مبادا که بعد از من و تو این مال ضایع شود پس زنی دیگر بخواه
تا از او فرزندی شود و من سوگند میدهم تو را [illegible] که این زن را طلاق دهی قیس
گفت جان کندنم از این آسانتر می‌آید اگر این گفتگوی تو برای آن است که مال تو
بعد از تو ضایع نشود سهل است تو خود زنی دیگر بخواه تا فرزندی دیگر برای
تو بهم رسد و مال تو را بعد از تو وارث شود و مرا بگذار تا بعیشه لبنی روم و باقی
عمر را انجا بگذرانم پدر گفت باین راضی نشوم پس سوگند خورد که در سایه هیچ
سقف خانه ننشیند تا او لبنی را طلاق گوید پس برخاست و در آفتاب ایستاد
قیس ردای خویش سایه بر او میکرد و همه روز در خدمت پدر ایستاده بود تا چون
آفتاب بگشتی بوثاق رفتی و ساعتی پیش لبنی آب از دیده ریختی چنین گویند
که یکسال و بروایتی چهل شبانروز پدر در آن صحرا میبود تا آخر اهل قبیله اتفاق
کردند تا قیس لبنی را طلاق داد حکایت کرده اند از قیس که بازپسین ایام چنین
گفت که مدت ده سال پدر و مادر من بجهت لبنی در خشم بودند و من بخدمت
ایشان در آمدم و اجازت خواستم که نزد آنها روم اجازت ندادند پس باز گشتم
و او را طلاق دادم چون لبنی از او بطلاق شد قیس مهر خاموشی بر دهان
نهاد و مرغ عقل از دماغ او بیرون آمد و حیرت بر او مستولی شد و شب و روز

میگریست

طلاق دادن قیس لبنی را بسبب جبر پدر



میگریست و چون خبر بپدر لبنی رسید هودجی را بفرستاد تا لبنی را
بقبیله خود بردند پس متاع و قماش او را بار کرده بودند قیس سوال کرد
که چه میشود که جمعیتی مجتمع گشته‌اند از لبنی با وی پرسید خواست که نزدیک
لبنی در آید او را منع کردند تا زنی از آن زنان قبیله گفت قیس که آمده بود
که نزد لبنی رود تا احوال بپرسد لبنی تازیانه بر او زد و گفت این نادان
و جاهل مردی که تو نمی‌دانی که چه افتاده است لبنی اسب خواهد رفت
قیس بیچاره چون این خبر شنید بیهوش شد بیفتاد چنانکه خلقی گمان بردند که
او بمرد تا بعد از زمانیکه بهوش آمد با آب دیده این بیتها میگفت بیت
از اول که من آن روی چو ماهت دیدم ۵ من وصل تو را بجان و دل بخریدم ۵
۵ تیره‌شدم من از فراق شب و روز ۵ آنک دیدم از آنچه من ترسیدم ۵
پس چون لبنی برفت قیس بر آن شتران نگاه میکرد و متحیر می‌نگریست چون
ساعتی گذشت بروی زمین افتاد و جای پای شتر لبنی را بوسه میداد
و روی در آن خاکها میمالید پس اقوام او آمدند و او را ملامت کردن گرفتند
که شرم نمیداری که آبروی خود بر خاک میریزی قیس این بیتها انشا کرد عربی
وما أحببت أرضكم ولكن     أقبل إثر من وطئ الترابا     لقد لاقيت
من كلفي بلبني     بلاء لا أطيق له جوابا     خاک را زان همی دهم بوسه     که کف
پای او نشان داده     تا بشم رخ بمن نهان داده     ماجرای قیس را وقایع

می‌گفت در قیس اثری نمیکرد و میگفت تا جان دارم جانانِ من لبنی خواهد بود
پس این فضول با پدر او درمیان نهاد و جماعتی از اقارب و عشایر را جمع کردند
و این ماجرا با پدر قیس با قیس درمیان نهادند باز گفت و گفتند ای جان پدر من
مال بسیار دارم مبادا که بعد از من و تو این مال ضایع شود پس زنی دیگر بخواه
تا از او فرزندی شود و من سوگند خورده‌ام تو را که این زن را طلاق دهی قیس
گفت جان کندنم از این آسانتر می‌آید اگر این گفتگوی تو برای آن است که مال تو
بعد از تو ضایع نشود سهل است تو خود زنی دیگر بخواه تا فرزندی دیگر برای
تو بهم رسد و مال تو را بعد از تو وارث شود و مرا بگذار تا بقبیله لبنی روم و تا فی
عمر را آنجا باشم پدر گفت با این راه‌ها راضی نشوم پس سوگند خورد که در سایه هیچ
سقف خانه ننشیند تا او لبنی را طلاق گوید پس برخاست و در آفتاب ایستاد
قیس بردا خویش سایه بر او میکرد و همه روز در خدمت پدر ایستاده بود تا چون
آفتاب بگشتی بوثاق رفتی و ساعتی پیش لبنی آب از دیده ریختی چنین گویند
که یکسال و بروایتی چهل شبانروز پدر در آن صحرا می‌بود تا آخر اهل قبیله اتفاق
کردند تا قیس لبنی را طلاق داد حکایت کرده‌اند از قیس که باز پسین این چنین
گفت که مدت ده سال پدر و مادر من بجهت لبنی در خشم بودند و من بخدمت
ایشان در آمدم و اجازت خواستم که نزد ایشان روم اجازت ننهادند پس باز گشتم
و او را طلاق دادم چون لبنی از او بطلاق شد قیس سر بخانه مولی برد هان
نهاد و مرغ عقل از دماغ او بیرون آمد و حیرت بر او مستولی شد و شب و روز

میگریست

طلاق دادن قیس لبنی را بسبب جبر پدر او



میگریست و چون خبر بپدر لبنی رسید هودجی بفرستاد تا لبنی را
بقبیله خود بردند پس متاع و قماش او را بار کرده‌اند قیس سوال کرد
که چه می‌شود که جمعیتی می‌بینم گفتند از لبنی با پدر پرسید خواست که نزدیک
لبنی رود پدر او را منع کردند تا او ذیل [illegible] از آن زنان قبیله گفت قیس که آمده بود
که نزد لبنی رود تا احوال بپرسد لبنی بانگ بر او زد و گفت ای نت نادان
و جاهل مردی که نمی‌فهمی که چه افتاده است لبنی امشب خواهد رفت
قیس بیچاره چون این خبر شنید بیهوش شد بیفتاد چنانکه خلقی گمان بردند که
او بمرد تا بعد از زمانیکه بهوش آمد با آب دیده این بیتها میگفت بیت
از اول که من آن روی چو ماه دیدم ❊ من وصل تو را بجان و دل بخریدم ❊
❊ [illegible] من از فراق شب و روز ❊ اشک دیدم از آنچه [illegible] ❊
پس چون لبنی برفت قیس بر آن شتر اه میکرد و متحیر میگریست چون
ساعتی گذشت بروی زمین افتاد و جای پای شتر لبنی را بوسه میداد
و روی در آن خاکها میمالید پس اقوام او آمدند و او را ملامت کردن گرفتند
که شرم نمیداری که آبروی خود بر خاک میریزی قیس این بیتها انشاد کرد عربیه
وما أحببت أرضكم ولكن ❊ أقبّل أثر من وطئ الترابا ❊ لقد لاقيت
من كلفي بلبنى ❊ بلاء لا أشبّه له شرابا ❊ خاک را زان همی دهم بوسه ❊ که کف
پای او نشان داده ❊ تا بهم رخ بمن نهان داده ❊ ماری قیس را وقایع

[illegible] نکاح
[illegible]

میگفت در قیس اثری نمیکرد و می گفت تا جان دارم جانان من لیلی خواهد بود
پس این فضول با پدر او در میان نهاد و جماعتی از اقارب و عشایر را جمع کردند
و این ماجرا پدر قیس با قیس در پیش ایشان باز گفت و گفت ای جان پدر من
مال بسیار دارم نباید که بعد از من و تو این مال ضایع شود پس زنی دیگر بخواه
تا از او فرزندی شود و من سوگند میخورم تو را [illegible] که این زن را طلاق دهی قیس
گفت جان کندنم از این آسانتر می آید اگر این گفتگوی تو برای آن هست که مال تو
بعد از تو ضایع نشود سهل است تو خود زنی دیگر بخواه تا فرزندی دیگر برای
تو بهم رسد و مالی تو را بعد از تو وارث شود و مرا بگذار تا بقبیله لیلی روم و باقی
عمر را آنجا باشم پدر گفت باین راهها راضی نشوم پس سوگند خورد که در سایه هیچ
سقف خانه ننشیند تا او لیلی را طلاق گوید پس برخاست و در آفتاب ایستاد
قیس بردا خویش سایه بر او میکرد و همه روز در خدمت پدر ایستاده بود تا چون
آفتاب بگشتی بوثاق رفتی و ساعتی پیش لیلی آب از دیده ریختی چنین گویند
که یکسال و بروایتی چهل شبانروز پدر در آن صحرا بود تا آخر اهل قبیله اتفاق
کردند تا قیس لیلی را طلاق داد حکایت کرده اند از قیس که بازپسین [illegible] چنین
گفت که مدت ده سال پدر و مادر من بجهت لیلی در خشم بودند و من بخدمت
ایشان در آمدم و اجازت خواستم که نزد ایشان روم اجازت ننهادند پس باز گشتم
و او را طلاق دادم چون لیلی از او بطلاق شد قیس سر بصحرا نهاد و موی بر دهان
نهاد و مرغ عقل از دماغ او بیرون آمد و حیرت بر او مستولی شد و شب و روز

طلاق دادن قیس لیلی را بسبب حزن او

بیکارت



میگریست و چون خبر سفر لیلی رسید هودج را بفرستادند تا لیلی را
بقبیله خود ببرند پس متاع و قماش او را بار کردند قیس سوال کرد
که چه میشود که جمعیتی می بینم گفتند از لیلی با پدر پرسید خواست که نزدیک
لیلی در آید او را منع کردند تا وزنی از آن زنان قبیله گفت قیس که آمده بود
که نزد لیلی رود تا احوال بپرسد لیلی نالیدن بر او زد و گفت ای بخت نالان
و جاهل مردی که نمی دانی عند اینکه چه افتاده است لیلی است خواهد رفت
قیس بیچاره چون این خبر شنید بیهوش بیفتاد چنانکه خلقی گمان بردند که
او بمرد تا بعد از زمانیکه بهوش آمد با آب دیده این بیتها میگفت بیت
ه از اول که من آن روی چو ماه دیدم ه من وصل تو را بجان و دل بخریدم ه
ه [illegible] من از فراق شب و روز ه اشک دیدم از آنچه [illegible] ه
پس چون لیلی برفت قیس در آن شراه میکرد و متحیر میگریست چون
ساعتی گذشت بروی زمین افتاد و جای پای شتر لیلی را بوسه میداد
و روی در آن خاکها میمالید پس اقوام او آمدند و با او ملامت کردن گرفتند
که شرم نمیداری که آبروی خود بر خاک میریزی قیس این بیتها انشاء کرد عربیه
وما أحببت أرضكم ولكن ... أقبّل أثر من وطئ الترابا ... لقد لاقيت
من كلفي [illegible] بان لا اشبع [illegible] خاک را ز آن همچو بوسه که کف
پای او نشان دارد ... تا [illegible] رخ بمن [illegible] ... ماری قیس را وقایع

شوهر کردن لبنی



واشعار ابداد بسیار وقصه بر غصه او کتابی مشهود مجملا چون مدتی بر این
بگذشت ولبنی را شوهر دیگر دادند که لبنی بنت معویه مخفف وگفتند
امد وآنا ودرخواست کرد که زبان قیس را از تعرض حرم ما کوتاه کن که شعر
عالمیان گشتیم ونام ما بدیهه در جهان منتشر گشت معویه بفرمود تا بروان
حکم مثال نوشتند تا قیس را از تعرض ذکر لبنی مانع باشد چون مثال بمروان رسید
او را تهدید کرد وگفت پدر لبنی او را بشوهر داده است وچون شوهر او نام زن
خود از زبان دیگران نشنود آدان [illegible] میر بخند اگر من بعد بنظم یا نثر نام او بر زبان
اوری ما تو بجز شمشیر نگوییم قیس میگوید چون این سخن بشنیدم گریه بر من افتاد
وچندان بگریستم که دشمنانرا بر من رحم امد وچون دیگر قیس بر زبان [illegible]
مردم بغایت رسید همه زبانها او را مجنون خواندند وقصه او در جهان شهره
پس ابن العتیق که مراد در رضای قیس بود نزدیک امیر المومنین امام حسین
علیه السلام امد وگفت من که چند شکار ای شما بر میان دادم ومرا حاجتی بجاه شما
اگر مرحمتی فرمایند بمراه خود بر سم کبراء شما را با خود نزدیک شوهر لبنی برد چون
ایشانرا بدید او مرد آدم شرایط تعظیم را بجا اورد وگفت بچه مهم قدم رنجه فرمودید
گفتند ابن عتیق بتو حاجتی دارد وما را بنزد تو شفیع اورده است وما را معلوم
نیست که حاجت او چیست شوهر لبنی گفت جان من فدای قدم شما باد هر چه
درخواهی مبذول است ابن عتیق گفت حاجت من این است که لبنی را طلاق دهی
واین مسکین را از بند هجران اطلاق کنی گفت گواه باشید که او را سه طلاق دادم

طلاق گفتن شوهر دوم لبنی اورا

وصال حال او

دوصال حال او شاد قدم شما کردم پس ایشان خجل گشتند وسوگند خوردند
که ما ندانستیم که ابن العتیق ما را بجهة این مهم اورده است واگر میدانستیم هرگز
نیامدیم پس حضرت امام حسین علیه السلام بعوض آن لطف انعام فرمود ولبنی را
باز او برهند وچون عدة لبنی منقضی شد قوم او از پدر لبنی درخواستند
تا او را بنا بقیس داد وآن فراق بدل بوصال شد واین حکایت [illegible]
بر کرم ولطف اهل بیت نبوت ومعدن رسالت که ایشان در کرم بهانه جوی
بودند که هر دلداری بیدلان سعی جمیل مبذول میداشتند تا جرم بخشکان
آتش عشق بمدد عنایت ایشان بمرهم وصال معشوق میرسیدند ونیز فایده
این حکایت این است که کارها متعلق بوقت است وچون وقت آن برسد [illegible]
بی سعی واهتمام محصول انجامد ومراد اگر چه در دل سنگ خاره وازدهای
خون خواره است چهره نماید بیت کردی مراد خود روزی دوسه که بنوده
نومید شو چندین ودلتنگ مشو چندان ه بی وقت بدشواری اسان بگفت نیاید که
چون وقت فراز اید دشوار شود اسان ه زان بر که بهر وقتی چون منتظر وقتی ه
در وقت مظفرشاه آن نظم کن جهان سلطان قضا تلقین نصرت که ملک دو ده
هم پادشه عادل هم خسرو جم امکان آنکه از اثر قهرش مملکت شود منزوی
وان کاز مدد لطفش ویران شود بستان هر که که کند گلشن الطاف ولی ظاهر
هر که شود تیغش در مغز عدو پنهان تیر فلکی باشد آن دم چو کمان داکع بهرام شود
ساجد او داز پی دندان چندانش بقا بادا از دولت پاینده کانرا نبود هرگز تا دور قضا پایان ه

عیسی بن موسی و زن وی

٤١٨ حکایت آورده‌اند که عیسی بن موسی روزی با زن خود در مقام مباسطت
با هم آمده بودند و نزد معاشرت می باختند زن شوهر را مدحی میکرد
و شوهر زن را مدحی میگفت در این اثنا بر زبان عیسی رفت که تو نه از ماه خوبتری
اسمان خوبتری تو آن سبب طلاقی زن چون این سخن بشنید از پیش
وی برخاست و روی از وی بپوشید و گفت حسن و جمال من با حسن و جمال
ماه چه ماند اگر چه زن نیکو باشد اما فروماه خود چیز دیگریست عیسی بیچاره
و متحیر فرو ماند چون صبح صادق بدمید بخدمت خلیفه وقت منصور آمد
و حکایت حال تقریر کرد و گفت اگر این زن بطلاق از من فراق افتد
طلاق سبب فراق روح من خواهد بود و مرگرا بر زندگانی اولی ترجیح
خواهم نهاد و جان از برای وصال جانان باید چون جانان رخساره بنقاب
بپوشد روح در تن نماند پس منصور از جمله علماء بغداد استفسار نمود
جمله گفتند طلاق واقع شود تا از محمد بن حسن شیبانی که از شاگردان خاص
امام اعظم ابوحنیفه بود سؤال کردند او گفت طلاق واقع نشود گفتند
دلیل چیست گفت خداوند در قرآن مجید میفرماید لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم یعنی بدرستی و راستی که آدمی را در نیکوترین صفاتی آفریدیم
پس معلوم شد که هیچ موجودی خوبتر از وی نتواند بود منصور شرف تحسین
ارزانی فرموده و این جواب تحقیق از وی بپسندید و عیسی با زن صلح کرد
و ببرکات علم آن یگانه جهان از دست فراق خلاص یافت میتوان گفت اصل
مسئله طلاق در محل خود در فقه است و این طلاق معلق است و نزد ما طلاق
و طول کلام در این باب مناسب نیست و این دلیل تمام نیست حکایت ابوعمرو
عبدالملک حکایت کرده که چون موکب عمرو بن هبیره بکوفه رسید ده نفر

حکایت عمرو بن هبیره

از وجوه و معاریف

٤١٩ از وجوه و معاریف بصره را احضار فرمود تا در خدمت او بشرط مناد
بجا آورند و سمرهای گذشته باز گویند و من یکی از آنها بودم پس فرمود که
هر کسی سمری عجیب و غریب باز گوید و مرا گفت اول تو بگوی گفتم تا ماده
امیرالمؤمنین را امرء القیس که امیر کلام بود سوگندی خورده که هر زن که
خواهد او را از هشت و چهار و دو سؤال کند که چیست اگر آن جواب
گوید او را بنکاح خود اختیار کند و الا رد کند پس از هر زنی سؤال
میکرد و جواب نمی‌شنید تا شبی در راهی میرفت دختری کوچکی را با حسن و جمال
و نهایت لطف و کمال که ما او برابر میرفت امرء القیس او را ندا داد که ای دختر
هشت و چهار و دو چیست دختر گفت پستان سگها هشت که از انها اطباء
الکلب خوانند و هرگاه که نر بچه بسیار شکم آورد آن نه هین را فاضل گویند زیرا
که چون هر بچه پستانی بگیرد آن نهمین زیادت باشد پس رسید که چهار چیست
گفت چهار پستان شتر است که از اعجب اخلاف الناقه گویند پس گفت
دو چیست گفت پستان زنان هست که از ائد بیکن خوانند امرء القیس
روی بپدر او کرد و گفت ممکن است که این دختر را بزنی بمن دهی پدر
گفت اگر او اختیار کند بعد از آن اگر هر چه من بخواهم مدهی دختر را
بتو خواهم داد پس امرء القیس از دختر سؤال کرد که آیا تو با من مصاهرت
راضی هستی گفت بلی باین شرط که من هم پیش از زفاف سه سؤال از
او میکنم اگر جواب گوید شوهر من است و اگر نه مرا بگذارد امرء القیس راضی
شد پس دختر گفت مهر من صد شتر و ده غلام و دو جامه یمنی بسبیل

امرء القیس

۶۲۰ هدیه فرستاد بهمراهی غلامی پسران غلام در اثنای راه بقبیلهٔ فرود
امد و آن جامه را بپوشید و سر خیک روغن و مشک عسل بگشاد
و قدری بخورد و قدری باهل قبیله داد و در این میان گوسفند جامه
بخار مغیلان امد و بدرید پس روی بقبیله مهره زن امرء القیس نهاد
چون بدانجا رسید جملهٔ مردان قبیله غایب بودند از خانهٔ ایشان
کسان خواست و دختر را بدید و هدیه تسلیم کرد دختر گفت سلام من
بخواجه خود برسان و بگوی که معذور دار که هدیه تو بسکال ماند زیرا
که پدر من بنزدیک دور رفته است و مادر من رفته است تا ملک ادعو را
دوتا کند و برادران من افتاب را نگاه میداشتند و اسمان شکافته بود
و دعای شما ~~...~~ اب فرو خورده است غلام بخدمت خواجه
امد و حکایت کرد و سخن دختر را باز گفت امرء القیس انچه گفته است بنزدیک
دور رفته است تا موجی را سوکند دهد که اگرچه مسافت میان او و دور باشد — او رفته است
نزدیک باشد اما انچه گفته است مادر من بیک ادمی را دوتا میکند زن را
در زادن گرفته است با عانت و قبیله است و انکه گفته است برادران من افتاب
نگاه میدارند برادران او ماشیه خود شانرا بچرا برده اند و چون افتاب
زرد گردد ایشان مواشی را بقبیله اورند و ایشان افتاب را نگاه میدارند
و اما انچه گفته است که اسمان شکافته جامه را بپوشیده اند و انچه
گفته است وعای شما اب فرو خورده است از ان مشکهای عسل و روغن
چیزی خورده اند راست بگو تا سلامت یابی غلام گفت در اثنای راه
بقبیله نزول کردم از شب من سوال کردند گفتم غلام پسر عم تو ام

وان جامه بپوشیدم

---

۶۲۱ وان جامه بپوشیدم تا نگذرد بهم نکنند و ایشانرا عسل و روغن دادم تا بخیم
احترام در من نگویند پس بغلام گفت تا صد شتر حاضر کرد و با غلام روی
براه اورد در اثنای راه بسر چاهی رسیدند غلام گفت اشتران تو بسر چاه
باید و آب کش تا من شترانرا جمع کنم امرء القیس مشغول اب کشیدن شد که غلام
از پس او درامد و او را در چاه انداخت و خود شترانرا در پیش کرد و روی
بقبیلهٔ دختر نهاد اهل قبیله خبر بدختر دادند که شوهرت امد گفت نمیدانم
که شوهر من هست یا نه اما شتری جهت مقدم او قربان کنند و از روده
و دنبال او طعام سازید چنان کردند و ان طعام پیش وی بردند
و او بخورد پس قدری گوشت نزدیک وی برد تا بخورد و ببرد وی خون
و سرگین شتری که قربانی کرده بودند گفت بازکنید تا انجا بخسبد
تا بامداد چون بامداد شد برخاست دختر گفت میخواهم چند چیز از او
بپرسم اگر جواب من گوید شوهر من است غلام گفت بپرس انچه خواهی
گفت چرا لبهای تو می جنبد گفت تا تو را در بر کرد گفت چرا لبهای
تو می جنبد گفت تا بر لبهای تو ساید گفت بخدا که این نشانهای نه
شوهر من است اعدا انگاه دختر فرمود تا او را گرفتند و مقید کردند و از
اتفاقات حسنه جماعتی بران راه گذر کردند و بطلب اب بر سر انچاه رفتند
و امرء القیس را از چاه بر اوردند پس او بقبیلهٔ خود باز گشت و صد شتر دیگر
بگرفت و روی بقبیلهٔ دختر نهاد چون بقبیله نزدیک شد بدختر گفتند
شوهر تو رسید گفت نمیدانم که شوهر من است الا جهت او شتری قربان کنید

امرء القیس ... و دختر ... غلام ... در چاه انداختن

... غلام ...

... از غلام ... او را ...

بیرون اوردن ... امرء القیس را از چاه

و او را مهمان داوید و اول از دوده و ذنب قربانی طعامی مرایجی و مایه
چون طعام پیش او بردند نخورد و گفت جگر و کوهان چه شد و آنچه
ازان نخورد و چون دو تن ترس او دید التفات نکرد و گفت شیر تازه
و مشک درین دیار یافت نشود پس ساعتی گذشت دختر گفت جامه
خراب او بنز هلک سر کین ها برید و بکشید چون انزا دید گفت مرا
بران بالا برید که شمارا نافع شود خیمه بزنند و فرش من انجا مکشد اند
پس ازان موضع انحراف نمود و گرد انجا گشت تا بالا خیمه زدند و انجا
بیاسود و ما باد سامد دختر گفت سوالهای من بر تو باقی است گفت
بیاید و بپرسد هر بجا عقل گفت بپرسید که لبهای تو چرا مجعد گفت جهت انکه
پیوسته شراب ممزوج بنوشم و خاصیت این شراب این است که رطوبت را
زیاد میکند و موجب اختلاج میگردد گفت پهلوهای تو چرا مجعد گفت
بجهت انکه پیوسته اسباب تازی نژاد برق رفتار سوارم و از تاخت مهمان
در وران من اختلاج پدید آمده است دختر گفت این شوهر منست و غلام را
بکشتند و او را بمجلس بزدند خوردند و دختر را بامرء القیس دادند
و سوری بر سم عرب ساختند و امرء القیس بعد از پنج ماه محصول داد
سعد گفت این هم چون انحکایت استماع کرد گفت انحکایت غریب
حکایتیست پس ما خلعتی داد و ما را کرد امیند حکایت ابوالعنان کوید
که در مجلس محمد بن صالح حسینی بودم اعرابی حکایت کرد از عمر هلالی که او گفت
در قبیله ما جوانی بود که او را بشر بن عبدالله گفتندی و بر دختری هم از قبیله
خود عاشق شده بود که نام جبله بود و این دختر شوهر داشت اما کبیرها از غیرت خود

جواب هلالی ... او

٥ اگر چه خوش ... اند کر
انحکایات و امثال آن
لکن سخن کم کفتن ...

جراه کرده بو





[illegible]

زبان اهل

جراه کرده بود و چون خبر عشق ایشان در قبیله افتاد و بگوش شوهر او رسید کابین دختر را
برداشت و بقبیله دیگر رفت بیچاره بشر را بدست محنت سپرد میگوید روزی بشر نزدیک
من امد و گفت پس گفت مابشد که بید دو معاونت تو بکشاید دیگر این دیده بجمال دوست
روشن کردد گفتم ای برادر دوستان از برای آن میباشند که در روز محنت خود را سپر باره
بلا جوشن سازند برای دوست پس امدم قدم در راه نهادم که همه انواع بادیه را امدادم
پس بجای کاه را هوار ها مون نورد بر نشستیم و دو شبانه روز برفتیم چنانکه
بقبیله جبله رسیدیم بمن گفت تو برو و از حال استکشاف کن و کنیزکی است
جبله نام و صفت او تقریر کرد اگر وی را ببینی از حال من او را اعلام ده تا از امدن
من خبر یابد پس من در قبیله رفتم و ساعتی انجا بیاسودم و از احوال او تفحص
میکردم تا او را ببینم و از حال بشر او را خبر دادم گفت بشیر بگوی تا امد پس در خانه
ما باشد مستور و مخفی و چون هوا تاریک شود من بیایم پس امدم و بشیر را اعلام دادم
و چون بوقت وعده شد جبله می امد با دو یک همرا استقبال و زلفی هم بر ابستگی پس
چون جبله را دید در پای او افتاد و گریه در گرفت جبله گفت بنشین از امدنت
اگر خبر داشتمی در رهگذرت گل و سمن کاشتمی عمر میگوید من خواستم که از
ایشان دور شوم پس سوگند دادند که از ما دور مشو که میان ما هیچ فعلی که
از دیگری پنهان باشد نخواهد رفت یعنی جماع نخواهد بود پس چون زمانی
راز گفتند و غمهای دیرینه باز گفتند جبله گفت میخواهم بروم تا به دریابی

٣ دوستان

افتاده که هیچ مانده که امشب مرا بوصل خویش میزبانی کنی او گفت ای اگر این رفیق تو
از مدد و معاونت دریغ ندارد پس من گفتم که کمر خدمت بسته دارم اگر از من کاری
براید بگو حیله گفت باید لباسهای من بپوشی و بمنزل من روی و بعد از نماز خفتن شوهر من
نزد تو اید بکان من و قدح طلبد تو با وی مده که من ذاتی مدت هرگز قدح بدست
او ندادهام پس تو قدح را بردار و پیش او بنه او بر میدارد و میبرد و شیر میدهد
دعا اورد و بتو گوید بیا این شرابت بنصیب خود را ستان زنهار فشانی و او
بیاد الحاج میکند پس اگر بر زمین نهاد بردار و الّا او بزمین میگذارد و میرود
و تا فردا صبح نه مگر او را مهی نمی تمیز گوید من چنین کردم و بمنزل او رفتم و امر همانطور
واقع شد تا انکه خواست شیر را بر زمین گذارد قدح شیر بر بخت آتش خشم او بر سرش
دوید و تازیانه کشید و موی من بگرفت و سی تازیانه بر پشت و پهلوی من زد که خسته
و کوفته شدم پس مادر و خواهر حیله بدویدند و مرا خلاص کردند و عقل از من زایل
شده بود و نزدیک بود که خود را بکارد هلاک کنم چون آن عفریت برفت بعد از
ساعتی مادر حیله زبان بملامت من گشود که چرا با شوهرت نسازی و بدخوئی میکنی
میان تو و شبه طریق مواصلت بسته است و دل با و داده لکن اشتباه است تو بوصل
او نخواهی رسید و من خاموش بودم گاهی از غصه میگریستم و گاهی از حالت خود میخندیدم
مادر حیله گفت من میروم و خواهرت را نزد تو میفرستم تا انیس تو باشد پس برفت
و بفاصله قلیلی دیدم دختری می اید ماننده تمام دهانی معتدل و حرکاتی متناسب
واطراف فراهم و در پهلوی من بنشست و با من سخن اغاز کرد و از هر نوع کلمات

میگفت و بر شوهر حیله



میگفت و بر شوهر حیله دعای بد میکرد و میگریست و میگفت بیت
امید من انست که لب زود نرد پر    چشم ترم خشک کند دستش را و من
خاموش بودم تا در پهلوی من بخفت پس من دست خود را محکم بدهان او نهادم
و گفتم ای دختر خواهر تو الحال در بغل تو خوابیده است و با من قناعت پهلوی
من بسبب او ریش کشته و تو میشه پرده خواهر خود سزاوار نیست اگر حرف
بزنی فضیحت او بود و ثواب را تا ابن زید کالی کن و اگر نه بدنامی در خاندان شما
ماند و من هلاک ماهی بگریزم پس دختر از ترس بر خود ملرزید و چیزی نگفت بد
دعا میکنند و با من بخفت و من تا صبح بوصال او سر بودم و بخوبی گذشت
بعین که از آن محنتها فراموش کردم چون صبح صادق بدمید از خانه بیرون امدم
و نزد امیشان رفتم حیله پرسید که دوش چه گذشت برتو پس تمام واقعه را گفتم
او را خواهرت بپرسن ریشت و پهلوی خود را باو نمودم بیچاره از غایت خجالت
گریست و جزع نمود آما ندانست که در تمام شب آن دلدار و خانه وصال خواهر او
جراحتهای خود مرهم میکرده ام پس عاشق و معشوق با یکدیگر وداع کردند
و باز گشتم و بسلامت از آن مهلکه خلاص یافتم و این حکایت دلیل است بر آنکه
هر که را دو زن باشد و در او لب نه رحم کند در اخر شب جراحتش را مرهم کند ببود
گویند این دلیل است بر آنکه هرگاه زنان را میلی بغیر شوهر باشد نگاهداشتن ایشان
ممکن نیست و چنانچه نمی در راه دیواری افتاد او را خراب میکند و این هم

426

جوانی که بتحصیل علم ببلخ رفت و آخر عاشق شد

ازان بهشت که زنان بترک حجاب در میان رجال تردد دارند و خلطه میان پدید آید
و عیب نبود که خداوند امر حجاب فرو فرستاد تا ناموس اسلام و اسلامیان برقرار باشد
حکایت جوانی ببلخ رفته بود و بتحصیل علم جد و جهد مینمود و شب و روز از اقتباس
انوار فواید بهره اندوختی تا اینکه امیدوار شد از نوادر الاتفاقات روزی بدر خانه یکی
از بازرگانان گذر میکرد دختری سر از خانه بیرون کرده بود و در حسن بغایتی بود که
لطافت روی او آتش در خرمن ماه زدی و استقامت قد او سرو سهی را از رشک
زمین پیاده کردی چون جوان او را بدید غوغای عشق و خشوع صبر از خانه دلش بیرون
کرد و بنظر اول بران دختر عاشق شد و دل بباد داد و سودای وصل یار در سویدای
سینه او متمکن شد و در خواب و خور او خلل افکند و از تحصیل باز ماند و کار او
بجائی رسید که صاحب فراش گشت استاد او طایفه اطبا را نزد وی او فرستاد
تا او را علاج کنند بدلایل یافتند که او عاشق است بیت دردی که دوای آن وصال
تو بود زامدشدن طبیب نیکو نشود پس جماعتی از یاران را فرستاد تا از حال
استکشاف نمایند پس چون آمدند باو گفتند در خون خود شریک مشو و سرپوش از طبق
بردار و سر عشق را نهان مدار بیت نهانی که خواهی نورا آشکار همان به
که کردانیش آشکار پس جوان معشوق خود را نشان داد از اتفاق پدر آن دختر
از مریدان شیخ استاد آن جوان بود شیخ او را بخواند و گفت تو میدانی که من بکاری که
محظور شرع باشد اقدام ننمایم و آنچه اتفاق افتاده که جوانی بسبب دختر تو
در معرض هلاک افتاده و حال را با او حکایت کرد و گفت اگر صلاح بینی دختر را
ببالین او فرستی تا مدیدن سبب وی را فرجی روی نماید پدر دختر خدمت کرد و بخانه

برفت و صورت حال

427

برفت و صورت حال را با زن خود بگفت و بفرمود تا دختر را آراسته کردند و با جماعتی
از زنان نزد وی او را بنزد جوان بردند و با دختر گفتند طریق حیا را بگوشه نه و با وی
مدارا کن دختر بیامد و بر بالین او بنشست و تملق آغاز نهاد و گفت ای [illegible] از حال
خود اعلام ندادی و صورت واقعه خویش را باز ننمودی تا من دوای درد تو بکردمی
اکنون من در خدمت قیام و تیمار تو مینمایم [illegible] و آن روز را دختر بر بالین او بود
و شربت و غذا بدست خود برای او ترتیب میکرد تا چون شب شد دختر از او اجازت
خواست و گفت اگر اذن میدهی من بخانه باز گردم و صبح باز زود بیایم جوان آب گرم از دیده
ببارید و آه سرد از سینه برکشید و این رباعی بگفت رباعی امد شب و تو شب بر نهانی دانم
شب رفت و من امشب تنها مانم در وصل تو دوشنبه بود جانا جانم چون رفتی تو ز دست شد دامانم
چون دختر او را وداع کرد و برفت جوان بعد از وی دو سه نفس بکشید و برحمت
حق پیوست و این آوازه در شهر افتاد و چون این حادثه دردناک بود روز دیگر
هزار کس از لطیف طبعان در مصیبت این جوان جامه در نیل زدند و چون انجام
عشق این باشد بهتر آنکه عاشق ببلای عشق در نمانند چنانکه گفته اند عربیه یا حاملا
حول الجفون احذر الهوی فاوله ختل واخرها قتل حکایت محمد بن اسحق
در مغازی آورده است که وقتی لشکری از سرایای مصطفی صلی الله علیه و آله بر قبیله
از قبایل کفار زدند و مردان ایشان را بکشتند و زنان ایشان را اسیر میکردند
در میان آن جماعت مردی بود جوان و رنجور و نحیف جماعتی از مسلمانان گفت از شما
حاجتی میخواهم که زیانی برای شما ندارد گفتند چیست گفت مرا بنزدیک آن زنان
برید تا با ایشان وصیت کنم آنگاه هر چه خواهید با من بکنید او را بنزدیک آن زنان

بروم زنی را در ساباط آن خانه آواز داد و گفت اسلمی یا حبش قبل نفاد العیش
نفسی سرد برکشید و بیفتاد و جان بداد بیت خوبرویان چو پرده برگیرند
عاشقان پیششان چنین بمیرند حکایت در تاریخ خلفاء بنی العباس آورده اند
که مسرور کبیر گفت در آن وقت که هرون الرشید عزم روم جزم کرد من بر سر او ایستاده
بودم و او جوشن در دست گرفته بود و میخواست که در پوشد ناگاه کنیزکی از حرم
بیرون آمد از آن کنیزکانی که امیر المؤمنین را دل بجمال ایشان نگران بود گفت
یا امیر المؤمنین عزم کجا داری گفت بروم خواهم رفت کنیزک آهی از دل برآورد و گفت
ما را هلاک خواهی کرد پس امر بداد و گریان شد و این بیت بگفت عربیه وادعو
دعوة المضطر یوما ثم علی الدعاء یستجیب لعل الله یکفیک الحروبا
ویجمعنا کما تهوی القلوب هرون از حال او رقت نمود و بمن گفت ای مسرور
این کنیزک را تعهد کن و غم او بخور پس هرون برفت و چون روزی چند برآمد
آن کنیزک از اشتیاق او رنجور شد و علت او مستحکم شد ناگاه خبر هرون برسید
که در بعضی از بلاد روم حیوة را وداع کرده بود چون خبر وفاة او بکنیزک رسید
نفسی سرد از دل گرم برآورد و هم در آن نفس جان بداد سود گوید که حزم آنست
که در مملکت داری کم با این محبت مای حب عشق معشوقه خود شد و وفات او در طوس
شد در ربیع الاول یا جمادی الاخرة سنه ثلاث و تسعین و مائة و بیست و سه سال و یکماه و
شانزده روز خلافت کرد حکایت از برادرزاده شیخ شبلی منقولست که من وقتی
بدبیرستان میرفتم و در آن مکتب امیرزاده بود و پسر کفشگری او را دوست میداشت
چنانکه یک لحظه از جمال او شکیبائی نداشت و همه روزه در خدمت او بودی روزی
یکی از مخنثان در این مکتب آمد و امیرزاده را دید که با پسر کفشگر نشسته بود گفت

کنیزک هرون

وفاة هرون الرشید و مدة خلافته

هلاک کفشگر زاده از عشق امیرزاده و کشتن خود

بگو نیکو نبود که امیر





نیکو نبود که امیرزاده با کفشگر بنشیند که بسبب مجالست با او دون همتی شود
دعوی او بیکبار در پیش امیرزاده او پسر کفشگر را از مکتب بیرون کرد بیچاره روزی
چند معشوق خود را ندید بر بستر هلاک افتاد و با امیرزاده پیغام فرستاد که
کار من بجان رسید و کارد باستخوان اگر سر ما داری نظری بر این بیچاره
انداز شاهزاده پیغام فرستاد که اگر دل تو با ما باشد در ره ما اندر فنا بود چکار دارد
دل را در ره ما فرست تا دعوی صدق تو ظاهر شود کودک گفت فرمان بردارم
آنگاه بقاصد گفت زمانی بر در بنشین و پس از ساعتی داخل شو و طبقی سرپوشیده
ببینی بردار و پیش امیرزاده ببر آنگاه داخل خانه شد و کارد بکشید و بر شکم خود
بزد و بشکافت و دل خود را بیرون کشید و بر آن طبق نهاد و از پای در افتاد
و جان بداد قاصد طبق سرپوشیده برداشت و پیش امیرزاده آورد و حکایتها
بگفت امیرزاده متحیر شد و از گفته خود پشیمان گردید و آن بیچاره جان و سر در دل نهاد
بیت کرده یی بدست رهنمونی دل من در گردن دیده باد خون دل من
سود گوید الحمد لله که ما حفاظ علی و محافظت امر خدا او رحله بزودی اثر خود را نمود
و آن سگ بچه را جهنم بود حکایت از یکی از قبیله بنی عذره سؤال کردند
که چه سبب دارد که هر که از قبیله شما عاشق شود بمیرد گفت لان فی قلوبنا
رقة وفی نسائنا عفة گفت سبب آنکه دردهای ما خفی است و در زنان
ما عفت و من امروز از قبیله بنی عذره بیرون آمدم و هفتاد جوان را بگذاشتم
که همه بیمار شده اند و نحیف و زار گشته اند و آن علت را هیچ سببی نمیدانند جز عشق
بیت رسمیست قدیم سوگواری در عشق شرطیست عظیم بیقراری در عشق

حکایت آورده‌اند که توانگربچه‌ای بر کنیزکی عاشق شد کنیزک را بهای گران بخرید چنانکه
بهای او بفروخت کنیزک را بخانه آورد کنیزک روی بدو آورد و با او هیچ سخن
نگفت جوان هر لطف و محابا کرد کنیزک با وی در سخن نیامد با دوستی
مشورت کرد دوست گفت چند روزی نان و آبش مده تا مضطر شود و جوان
نادان از سخن آن دوست جاهل بضرورت بحکم آن دوست برفت و نان و آبش
باز گرفت کنیزک بیچاره شد گفت ای خواجه کسی با دوستان چنین کند که تو میکنی
خواجه معشوقه را آرام و صبر اندام دید گفت چه خواهی گفت طعام بیاور تا بخورم
گفت تامل کن تا حلوا سازم پس مشغول حلوا ساختن شد و کنیزک با او حدیث
میکرد و سخنان عتاب آمیز میگفت و از عذوبت سخنان معشوقه بیخبر شده بود
و انگشتان را بجای کفچه (کفگیر) در دیگ کرد و می گردانید کنیزک آواز داد
که ای خواجه دست نگاه دار چون بنگریست همه انگشتان او سوخته بود و خبر نیست
از خود نبود مانند زنان مصری که در جمال یوسف شدند و دستها می بریدند و از خود
خبر نداشتند مسعود گوید هذا رحمتم بفدای آنانکه در صحرای کربلا هر چه تیر و نیزه
و خنجر میزدند و از آن شربت جانگزا می چشیدند آن تیرها را از بدن بیرون می کشیدند
در هوای حب محبوب حقیقی حکایت استاد ابوالقاسم قشیری در رساله خود آورده
است که اصمعی گفت وقتی از اوقات در اثنای اسفار بقبیله بنی عذره
نزول کردم و اهل آن قبیله بیشتری عاشق پیشه و عشق اندیشه باشند و برقت
دل و لطافت طبع موصوف چون بقبیله ایشان رسیدم در وثاق یکی از ایشان نزول
کردم و دختری در آنخانه دیدم در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و کمال چون رخت
از شتر فرو گرفتند و زمانی آسایش کردم و از برای تفرج کردن آن قبیله طوف میکردم





جوانی را دیدم ضعیف‌تر از هلال و نحیف‌تر از خلال با رخی چون زعفران و قدی چون خیزران
بر سر دو پای نشسته و دیگی بر سر آتش نهاده گرم گرم آتش میکرد و ترنم نرم نرمکی با خود میگفت
اصمعی گوید گوش داشتم دیدم این بیت میگفت عربیه فلو کان لی قلبان عشت بواحد
وافردت قلبا فی هواک یعذب ولکنما احیا بقلب مروع فلا العیش یصفو لی
ولا الموت یقرب از جماعتی پرسیدم که آن جوان کیست و حال او چیست گفتند
که این جوان بر دختری که در آن خانه است که تو نزول کرده عاشق است با آنکه خویش نزدیک
اوست و مدت دو سال است که یکدیگر را ندیده اند با آنکه قبیله یکی است اصمعی گوید
بخانه باز گشتم و حال آن جوان با آن دختر تقریر کردم دختر گفت چنین است و او
عموزاده من است من گفتم شکی نیست که مهمان را در عرب حرمتی است و من درخواست
میکنم که امروز جمال خود را بوی نمایی و از برای خاطر مهمان او را بوصال خویش بزبان
بنوازی گفت صلاح او نیست اصمعی گفت پنداشتم که مداهنت میکند گفتم ای دختر
اگر از گرفتاری قیامت مترسی گرفتاران عشق خود را بیکبارگی فرو مگذار بیت
ای راحت جان قصد دل ریش مکن ٭ وز خصمی عاشقان بیندیش مکن ای عذرای
بنی عذره عذر سقیم بگذار و درمندان بیچاره دل افگار پرده از رخ بردار تا مگر از مشاهده
جمال تو روحی یابد دختر گفت رفتن و نفقتش من بیش از آنها است برای او و من
میدانم که مصلحت او نیست که مرا ببیند و چون تو عذر مرا قبول نمیکنی و مرا محذور
نمیداری اکنون تو برو و در بند را بجنبان تا من بر بام بگذرم اصمعی گوید برفتم
و زنجیر در را بجنبانیدم و گفتم آماده باش شاهد جمال دلدار را که از او درخواست
نموده ام تا خود را بتو بنماید و نقاب از روی میگشاید در آن سخن بودیم که آن دختر
از دور پیدا شد و دامن خود بر زمین میکشید و گردی از آن در هوا بلند میشد همین
آن جوان آن گرد بدید نعره بزد و بر آن دیگدان افتاد تا او را از آن موضع بر گرفتیم

۶۳۳

چند موضع اعضای او سوخته بود پس من بخانه مراجعت کردم دختر را بس عتاب کرد و گفت
ایخر امروز برسر این بیچاره آمد بسبب آن تو بودی چنانکه گفته‌اند   انه لا یطیق عتابا
من اثار ذنبها فکیف یطیق لقائنا او طاقت کرد و عتابی که از عطف دامان ما
برخواستند طاقت نیاورد که بر بیند چگونه تاب مشاهده لقای ما دارد   در تاریخ
بغداد آورده‌اند که محمد بن عبد المؤمن ثابت از زهاد بغداد بود و بعضی از شهر
دختر به مدینه السلام آمد و با جماعتی از جوانان که یاران او بودند در کوچه از کوچهای
بغداد میرفت ناگاه نظرش بر جمال کنیزکی افتاد که در لطف و ملاحت و در حسن
و صباحت بی‌نظیر بود و چون مرغ نظرش بر جمال آن کنیزک افتاد در مضراب
اضطراب محنت افتاد و واله و متحیر شد و عقل او مغلوب عشق شد و مصالح
حال و مال خود را ترک کرد و فکر بر وی مستولی شد و آنچه خواست عنان نفس سرکش را
از سلوک طریق تفکر بگرداند جز سرکشی و حرون (چموشی) از توسن نفس
مشاهده نکرد و بخانه باز گشت و آن شب را تا صبح بیدار بود و بامداد حکایت
بیخوابی خود باز گفت و با آنان براه کوی دوست برآمد و تا ببیند روی دوست
میرفت و چندانکه دوستان از حال وی می‌پرسیدند با ایشان نمی‌گفت در اثنای
راه نظر او بر جمال دلدار افتاد و حیرت او زیادت شد و گونه‌اش متغیر گشت و نزدیک
بود که از پای درآید و هر چه یاران از او می‌پرسیدند که ترا چه میشود هیچ نمی‌گفت
و سرپوش از طبق بر نمیگرفت و مدتی مبهوت و حیران میبود و تنهائی
یاران بیرید و از اخوان صفا منقطع شد و خلوت و انزوا پیشه خود ساخت و یاران
وی چون دانستند که او عاشق است یکی از ایشان بنزد او رفت و از راه لطف او را
پرسید که ترا چه رسیده است و از دوستیه داشتن جز رنج و محنت ترا چیزی حاصل
نشود مرا اعلام ده تا چاره تورا درمان کنم او نگفت و عزلت اختیار کرد و خلوت

محمد بن عبد الرحمن زاهد بغدادی عاشق شد

دختر بود و

[illegible]

حکایت آورده‌اند ...

علی بن ابیطالب ...

۶۳۴

حکایت آورده‌اند که چون عمر بن الخطاب بزیارت اویس قرنی شتافت او وی گفت شمارا
امتحان خواهم کرد آیا شما دوست محمد صلی الله علیه و آله گفتند بلی گفت دندانهای
خود بمن بنمائید نمودند گفت اگر در محبت درست بودید چرا امروز که دندان محمد
شکستند شما دندان خود نشکستید من امروز دندان خود بشکستم زیرا که شرط
محبت موافقت است پس آن هر دو بگریستند که با صحبت که در خدمت حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله داشتیم بعد از چندین سال ادب دوستی از کسی باید
آموخت که رسول صلی الله علیه و آله را ندیده است سود گوید این عجب بر علما تر عالم
میرود و الا موافقت و مواساتی که امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام کرد در هر وقت
که بود آن در ایام طفولیت ظاهرتر و آن در عهد شباب بخفتن در فراش خواب و آن
استقامت در روز بدر کبری و حنین و احزاب و آن واقعه خیبر و ذات السلاسل
و بنی قریظه و نزول سوره براءت و هم بر العلم و غیر ذلک کرا ما را بود   حکایت
دیگر آورده‌اند که احمد بن سلیمان بن وهب گفت که عم من بر کنیزکی عاشق شده
بود و مالی خطیر بر داده بود و او را خریده بود و شب و روز معتکف وصال او گشته
و ترک مصالح خویش کرده بود روزی بر او در آمدم گفت همی بینی که عم تو چگونه
مغرور عشق این کنیزک شده است و از کل مصالح و مهمات خود اعراض کرده
و اختلال بحال او راه یافته بیا تا بر وی او را پندی دهیم پس من در خلوت
به وی پند دادم خوش دلیم و چون عم من او را دید با سخت عود و چون بدیدم او را
ملامت کردم گفت ای برادر عشق ترا حیران و بهایم گردانیده است و آن همه
کیاست و ذکا و کفایت تو مغلوب سلطان [illegible] شهوت شده احمد گوید
عم من و من نگریستیم چون حیرت او بدیدم این بیت انشاد کردم   عربیه
بلومک فی لیلی و عقلک عندها   رجال ولم یذهب لهم بعقول   ثم کر انغم
ندیمه خوانی   ازغم با کجا خبر داری   [illegible] حمه این بیت از من بشنید از من
در خشم شد و برخاست و برفت و عم من پیش من آمد و من در وی من بیشتر

اویس قرنی دندان خود شکست

۲ اتفاق

عشق احمد بن وهب و تعلق کنیزک

ومرا نگاه داشت و بیرون بود تا آن کنیزک از حرم بیرون آمد آن حین ماه بود در صورت
انسان و سروی بود چشمه آب حیوة در دهان او پنهان چون آمد و پیش من
نشست و سلامی کرد کر نزدیک بود که مرغ عقل از قفس دماغ من بیرون رود
واین بیت بگفت عربیه قد کنت اعذل فی الصبابة اهلها فاعجب لما یاتی
به الایام فالیوم اعذرهم واعلم انما سبل الغوایة والهدی اقسام
بیت آنکس که مرا ملامت از عشق تو کرد چون روی تو دید معذورم داشته
وآن روز من از سماع او آن لذت یافتم که سخط من بیش آن ناچیز بود وآنچه
بر وی رسید از افراط عشق بود که نه نصیحت ناصح شنید ونه نظر در مصالح
خود داشت ونه پند باد در گوش کرد حکایت آورده اند که وقتی حکیمی بود
از حکما بنزد پادشاهی نشسته بود و وزیر پادشاه در خدمت نشسته بود
ناگاه نظر وزیر بر کنیزکی افتاد که معشوقه او بود و پادشاه از عشق او خبر نداشت
چون معشوق را بنگریست لون وزیر متغیر شد ولرزه بروی افتاد و بیهوش گشت
ملک از آن متعجب شد و از وزیر حال پرسید و وزیر عذری تقریر کرد که مرا علتی است
که گاهگاه حادث بشود واین زحمت مرا بناگاه عود کرد چون وزیر از خدمت
پادشاه بیرون رفت پادشاه از حکیم پرسید که دوا علت او میدانی گفت میدانم
و سبب علت او را هم میشناسم اگر بفرمائی تقریر میکنم گفت بگو حکیم گفت
وزیر در روی معشوق نگریست این قلق واضطراب حادث شد از نظر شاهد
محبوب دل او هوا گرفت و مضطرب شد وجسم او در حرکت آمد ملک گفت ما
پسران و دختران خود را دوست میداریم ومثل این حال مرا حادث نشود گفت
آن دوستی دیگرست آن دوستی محمود است واین دوستی نفس پس اختلاف

میان این احوال



میان این احوال باختلاف معانی واسما ظاهر شود

وزیر و معشوقه

برمک از بلخ بود عبدالملک مروان

حکایت محمد بن عوفی گوید که برمک از بلخ بود و بهمه هنر آراسته بود در علم طب و نجوم
و حساب و غیر آن مهارت داشت و چون خلافت بعبد الملک مروان رسید
برمک از بلخ بعزم خدمت او با تجملی تمام بدمشق امد و با ندماء او دوستی
گرفت و فضل خود برایشان اظهار کرد و ایشان بوسیله فضل برمک نزد عبدالملک
تقریر کردند و او مشعوف برمک شد و بفرمود تا او را بمجلس او حاضر کردند و چون
برمک نزد عبدالملک امد بفرمود تا غلامان او را سیلی زدن گرفتند و برمک
از پیش ایشان برفت و حاضران حیرت کردند و سبب ان را ندانستند و بعد از
چند روزی سبب آن را از عبدالملک پرسیدند و گفتند که او مرد خردمندی است
و از او گناهی ظاهر نشده و او میگوید سبب این تادیب را ندانستم و میخواهم
که گناه خود بدانم عبدالملک فرمود که برمک زهر با خود داشت و من با خود داشتم
که دو عدد مهره جزع دارم که هرگاه کسی زهر اورد و نزد من اید هر آن دو مهره
خود را برهم بزنند و چون او درآمد این دو مهره چنان خود را برهم میزدند که تا از وی
درد گرفت و بدین سبب او را ادب کردم چون آن حال با برمک گفتند گفت امیر المؤمنین
راست میگوید و عادت بزرگان عجم اینست که همیشه بهمراه خود زهر دارند تا اگر
در دست خصمی گرفتار شوند که مرگ براه گرفتاری ترجیح داشته باشد از آن زهر
بخورند تا از آن گرفتاری خلاص شوند چون این سخن بعبدالملک گفتند گفت تا او بگویند
تا زهر از خود دور کند چون برمک را نزد او بردند آن مهرها را از باز و گرفته
بود و پیش روی خود نهاده بود چون برمک داخل شد آن مهرها چنان هردو
خود را برهم میزدند که نزدیک بود که فولاد هرد و بشکند پس عبدالملک بفرمود که
برمک را بگویند تا آن زهر را از خود جدا کند برمک انگشتری را بدیگران داد تا بیرون
بردند آن مهرها ساکن شدند برمک متعجب شد پس عبدالملک او را گفت تو مرد عجمی

و زهر همراه داشتن ... عبدالملک ... جزع یمانی

عجیبه

جهان دیده و نوادر و عجایب جهان دیده ازاین عجیب تر دیده بود گفت
بلی یا امیرالمؤمنین در گرگان ازاین عجیب تر دیده ام روزی در خدمت امیر گرگان
بودم و او انگشتری یاقوت سرخی در دست او بود که چهل هزار دینار زر سرخ
قیمت آن بود او را بجا انداخت بهای و میگرفت ناگاه از دست او بیفتاد در دریا
و من از آن جهت بغایت برنجیدم زیرا که جواهری بود بغایت لطیف امیر گرگان
چون تغییر حال من بدید بغلامی فرمود که از خزینه فلان درج را بیاورد
غلام برفت و درج زرینی بیاورد امیر کلید زرینی بیرون آورد و آن درج را
باز کرد و از آن ماهی سیمین بیرون آورد و در دریا افکند بعد از ساعتی آن ماهی را
دیدم که بکنار آب آمد و آن یاقوت در دهان او محکم شده بود او را بگرفت و یاقوت
از وی جدا کرد و ماهی را باز در همان درج نهاد و من مثل عجایب دیگر ندیدم
جز آنکه در خدمت امیرالمؤمنین مشاهده میکنم عبدالملک گفت سخنی سخت
عجیب بود و این نوادر بود که از نوادر ایام باشد و در حال رسول نزد امیر
گرگان فرستاد تا آن ماهی را بیاورند و ملک را بخدمت مخصوص کرده اند و او را
از جمله ندما خود کرد و چون عبدالملک وفات یافت ملک خواست ببلخ رود
هشام بن عبدالملک او را دستوری میداد و سه پاره دیه باو بخشید
که حاصل آن هرسال پنجاه هزار دینار بود و سبب اقامت ملک در عراق
و شام همان بود   حکایت یکی از بازرگانان گوید که پیوسته سفر دریا میکردم
تا وقتی بسراندیب افتادم در آن شهر پادشاهی بود عادل اگرچه بت پرست بود
بازرگانان را تربیت کردی و لطف و عنایت مخصوص کردانیدی و من تا آنجا بودم

کاه‌گاهی





کاه‌گاهی بمجلس او رفتمی و احوال ولایت عجم و سیر ملوک ایشان گفتمی و او جمله را
پسندیدی چون کار خود ساختم و عزم مراجعت کردم آن پادشاه گفت اگر چیزی
محتاجی بخواه گفتم در خزانه تو روغنی هست که از خاصیت او انست که هر که از آن
بر خود مالد هیچ آهن و کارد و شمشیر بر او کار نکند اگر از راه کرم لطف شود غایت
عنایت باشد پس اشاره کرد تا از خزانه او ده پاره سنگ بیاوردند هر یک بقدر
بیضه کوچک بر یکی نقطه های سپید و بر یکی نقطه های سیاه گفت چون این سنگها را
در میان روغن و شیر بیندازی و بجوشانی بعد از آن که ملک ... بعد چون بر اندام
مالد البته کارد و شمشیر بر او کار نکند تا آنگاه که اندام را بشوی و اگر کسی از آن روغن
بخورد و از لبنیات احتراز کند هیچ آهن بر او نفوذ نکند و آن مرد گوید در پیش
من غلامی داشتم آن سنگها را بجوشانید و روغن آن را بخورد بعد از آن هر چند
بر او میزدند متألم نمیشد و هیچ تغیر بر او کند نمیشد و در اندام او هیچ جراحت
پدید نیامدی والله اعلم   حکایت و هم از وی روایت کرده اند که در دریا ماهی
هست که از آن ماهی جهودان گویند بدان سبب که چون در شب شنبه آفتاب فرو رود
او در دریا رود چنانکه هیچکس او را در نیابد و چنان تیز رود که فهم از سرعت او
حیران ماند و ملاحان از پوست او نعلین سازند و صاحب نقرس اگر آن نعلین
در پا کند از ضرر نقرس در امان باشد و آن جز بخاصیت نیست   حکایت
آورده اند که یکی از ملوک فارس را پسری بود که بغایت او را دوست داشتی
از اتفاق او را علت یرقان بهم رسید و اطبا از معالجه عاجز شدند یکی از حکما
گفت تدبیر او را بخاصیت سنگ یرقان باید کرد گفتند آدمیان معدن آن را ندانند

ماهی جهودان

کفت طریق تحصیل ان سنک ان هست که پرستوی را که بعربی خطاف کویند بچه اورا
باید بزعفران زرد کرد و در اشیانه او کذارد تا او برود و ان سنک را بیاورد
و در خانه خود انداز[د] باید انرا برداشت و استعمال کرد تا صحت روی نماید شاه
بفرمود تا چنان کردند و بعد از چند روز اشیان اورا دیدند و ان سنک را انجا
یافتند و خاصیت ان دیدند صحت یافت واکر کسی مرا تحقیق نکند می داند
که خطاف بی عقل فهم این علم در کدام کتاب خوانده و از کدام استاد شنیده
حکایت از یکی از ثقات استماع افتاد که وقتی علت سنک مثانه بر من مستولی شد
و مدتی در ان رنج بود و معالجه اطبا و معجونات عقرب مفید نشد تا سیاحی بر ما
عبور کرد و حال مرا دید کفت در زمین سنکی است که چون انرا بجنبانی از میان
او اوازی اید که کویا در میان ان سنکی دیکر هست و چون انرا بشکنی سنکی فاخته کون
مثل حرم از میان او بیرون اید خاصیت او ان هست که چون صاحب مثانه
انرا بر خود ببندد سنک مثانه او بشکند و پاره شود و از سر قضیب او بیرون
اید چنین من لابد بمصر رفتم و ان سنک را بدست اوردم و شفا حاصل کردم
حکایت اورده است صاحب عوض که وقتی در دریا نشسته بودم ناکاه بادی صعب
از مکمن غیب برخاست و ابری سیاه روی هوا را بپوشید و موج بر موج
میزد و دریا متلاطم شد و بجوش امد و اهل کشتی بخروش امدند و معلم که
دلیل بود راه را کم کرده بود در حال اهنی مجوف بیرون اورد و در شکم
ماهی و ان را در طاس اب انداخت و بکرداند بر سمت قبله ساکن شد
و دلیل بران سمت رفتن کرفت بعد تفرقت ان حال کردم کفتند از خاصیت
سنک مغناطیس ان هست که چون نفوذ اورا در اهن یابی که اثر او در اهن

باشد اهن خور

علاج سنک مثانه در مجمع

قبله نما سنک مغناطیس





باشد اهن خور بر سمت قبله نما قبله و چون امتحان کردم چنان بود و سیران خود جای تعالی کسی نداند

کیکاوس

زنان بهوی طلب



# در رفتن بلاد غرمانوسه

جامع الحکایات چون کیکاوس بن کیقباد ملک نشست اورنگی
بود مختلف الطبیعه و مختلف الرای و ثبات و تانی او را از امور دور بود
و گاهی در کاری علو و استعصار بسیار کردی و گاهی در معظم طریق عزم با
سلوک داشتی شهر بلخ را دار الملک خود قرار داد و ولایت ایران باین سبب از هجوم
ترکان ایمن بود روزی ابلیس علیه اللعنه بصورت مطربی بزم
او شد سماعی کرد و با ابیات ذکر خرب و بانی یمن و حسن و جمال زنان و کودکان
آن زمین دل کیکاوس هوا گرفت و هوا بر او غالب شد چون ثبات یا عزم
و فکرت با حزم او یار نبود رفت و روی بیمن نهاد و هرچه اعیان دولت
او را از این سفر
بتعریض و تصریح منع کردند قبول نکرد لابد ما او موافقت کردند چون
بانجا رسید پادشاه یمن بجنگ او برآمد و چون قوت و شوکت کیکاوس
عقد کرد تسلیم او کرد از غلو رعب و تیغ ابطال
بر او معلوم شد صلح کرد تا آنکه دختری داشت که اسم فارسی او سودابه

۲ کر اورا ذوکالا و عار خواندی

بود که بعین وحال او مثل زدندی آن دختر اکیکاوس بخواست و او بداد
و صلح بنها مؤکد شد و ما بین او و دختر اتفاق عظیم شد و کاوس را خواست
خلاف آنچه بر سر شان بود در مقام مراد کیکاوس را با تمام لشکر بمهمانی طلبید
و هر کسی از ایشان را در گوشه‌ای جای فرود آورد و بیکبار همه را گرفت و مقید کرد
و کیکاوس را بند بر پای نهاد و در چاهی کرد و بر سر چاه موکلان
قرار داد و سودابه بگوشه‌ای خود آورد چون سودابه مطلع شد گریه کرد و روی
خود کند بدر او که بنهید او را اذن داد که روزی یکبار بر سر چاه رود
و برای او طعام ببرد این خبر در ایران فاش شد و افراسیاب که بشنید
بر سر ایران تاخت آورد ایرانیان به زابلستان رفتند و رستم را بر استخلاص
تحریص کردند رستم با لشکری بیمن رفت پادشاه یمن خواست با او
محاربه کند ملاحظه ضعف خود و شهامت رستم جرات نکرده از در صلح
در آمد که آنچه کیکاوس کرم فرموده کند [illegible] و او کیکاوس را با همه [illegible]

رستم

و آن [illegible]

بدوستی و صلح دشمن مغرور نشده و مرافقت بدل بنفاق نشده



و ندامت آورد و حشم او را بگذاشت و آنچه از ایشان گرفته بود با اضعاف آن
پس داد و سودابه را با چهار کنیز همراه کیکاوس روان شد الحکایة تم
غرض از ذکر این حکایت آنکه اولو السلطان بنا بر اثبات و تأنی باید
در امور و از افراط و تفریط را از حد دور و از مجالست با مطربان معهود
و بر هوای نفس سلطان نباید و در کارهای عظیم مشورت با اهل صلاح
و سداد از رجال کار آزموده دولت نماید و چنانچه تغافل نماید و از آن
تجاوز در آید اعتماد بدو و دوستی دشمن ننماید که ندامت بسیار نماید که
حکایت آورده اند که در ابتدای حال میان زابلستان و والی قنوج
مصادقتی بود و باخران مصادقت و موافقت بمفارقت انجامید شاه
زابلستان با لشکری جرار قصد ولایت قنوج کرد و والی قنوج
موبدان را بخواند و از ایشان رای صایب طلبید هر کسی بقدر دانش خود کلمه گفت یکی از وزراء
گفت که [illegible] راقی به سینه است که باید در خلوت [illegible] حرم خلوت کردند عرض کرد

جانبی
غالب تا هر
تا عاقبت منجر
شاه زابل و والی قنوج
و [illegible] ده بیراه

دربیابان بی آب بفریب و حیله در آورده است ... آنند



کردای من اینست که در جنگ خطرات من تقیدی کنم و اینها را در بیابان [illegible]

اندازم که همه از بی آبی هلاک شوند و تو از کار او فارغ گردی **دای** برادر سلطان

کرد و او را مشغول کرد و بفرمود تا از وی بینی ببریدند **و دای** هندو براه زابل

مقام کرد چند انکه او برسید لشکر شاه زابلی و حال خود را تقریر کرده شاه زابل گفت کسیکه

با وی چه چنین کند از وی چه طمع توان داشت **هندو** گفت اینها را سبب

با من کرد که مرا متهم کرد بهواداری شما و امثال این ترهات بر من بستند پس گفت واز [illegible]

تا پیش وای پانزده روز آب در بیابان نیست **و کسی** راه را نداند جز من [illegible]

شما را براهی ببرم **کردای** را خفته بیابید **پس شاه** زابلستان امر کرد تا

پانزده روزه آب و علف برداشتند و روی در بیابان نهادند **و** بعد از پانزده روز

آب و علف تمام شد **شاه زابل** گفت پس چه شد که آب و علف **هندو**

گفت من کار دل خود را ساختم **و این جا** بیابانیست و از هر

کردو تا آب پانزده روز است تا آب و آنچه من توانستم کردم و آنچه شما [illegible]

بکنید با من **پس** خروش از لشکر برآمد **پس شاه** زابلستان سوار شد و از هر

طرف بتاخت

و ان اینست که مرا مثله کند و من بدین بهانه که از تو فرار کرده و باو پناه برده ام او را بچنین بلیه مبتلا کنم و خود را فدای تو سازم

که شما بپیمائید

خود کردم و شما را اینجا آوردم و حق





میتاخت ناگاه بلندی بنظر آورد **بالای** آن بلندی شد و نظاره میکرد از دور سبزه دید بغایت خوش و پاکیزه پس امر کرد

تا در آنجا چاهی کندند بقدر ده گز و آبی برآمد بغایت خوشگوار **پادشاه** و لشکر چون آب را بدیدند خدای عز و جل را شکر

شکر کردند **و** هر کسی از لشکر در پیش خیمه خود چاهی کندند و چون تازه یافتند **آنگاه** شاه زابلستان وزیر را

**و از جمله** موجبات آنکه بدوستی دشمن نباید مغرور شد و دشمن را در [illegible] بخواند و گفت اکنون چه گوئید و با این

لباس حق در لباس تجارت در مملکت خود راه ندهد حکایت از اسباب [illegible] چه باید کرد جمله گفتند با بد او را هلاک کرد **شاه کعب** دایمان [illegible] کرد او را

به کشتن سیاست ما را رحاب **حکایت** محتاج اکنه بعد از انکه از اسباب [illegible] قدر رحاب دهیم و اندک نوکی که کفاف او بود

پادشاه توران غالب شد و بعضی از اسرا را رها نمود و طایفه را سیاست کرده و در میان تا رسیدن او میزند ولی نفسش که بود

انها شخصی بود ..... **کرکسار** نام که بر عقلا و ابطال عالم فایق بود [illegible] ذمها که اینجا او کرد خلاصی ولی نفس خود را

بدوام بکشد کعب مرا بکشید و بتلا فی خدمتی کنم که صد هزار سوار تورا [illegible] خود را خواست و از برای رضای او جان

و آن اینست که در [illegible] کم رحاب و مال و خزاین او در خواهان [illegible] در خطر نهاد چون او را قدر رحاب جا دادند

هستند متو بنیام و چهار راه دارد و هر راه از راهی که بهار تراست هفت منزل و قوت معتاد کردند و از فتن داد تا بوقت

است **هفت** منزل تا به منزل آبست و در منزل هفتم ببیابانی میرسد و با این نیک لطفی که شاه زابلستان کرد

این منازل را طی کردند تا در منزل هفتم کرکسار گفت در این منزل هیچ آب نیست تمام ملک فتح او راست شد و جمیع

سپاه آب بسیار بار کردند و در شب کوچ کردند و چون قدری راه رفتند [illegible] سران مطیع او شدند و سر بر خط فرمان

که از گذشتن ازان بر هلاکت بود اسکندر با یکبار کرکسار گفت راست بگو [illegible] او نهادند

۴۴۸

اب نیست چرا راست نکفتی کفت راست ان است که اکر سپاهانستم که قوم ما بی شاه

از این مهالک خلاص یابیم ۲ این راه را حل میکنی هر که قوم را از این راه بمی آوردم مجملا کفت این آب معبری دارد

و چون از او عبور شود تلعه روبین فرسنگ از دور پیدا میشود تیز راه را نمودی چون ان آب

کذشتند اسفندیار دانست که از کرکسار امین نتوان بود اورا هلاک کرد

و کس فرستاد در بلندی روبین دژ را از دور بدید کفت کرفتن این تلعه مکابره

مثل اینست که کسی بخوا هد اسمان را زیر قدم اورد **پس** با برادرش مشورت

تدبیر

بشوتن

کرد و کفت هرجا شجاعت مفید نیست وقتی هست که بعقل و حسن تدبیر توان

کاری کرد که شبیه به تیر شود اکنون **صواب** اننکه قوم را لشکر را انجا

بمانی تا من به حیله خود را در این تلعه اندازم انکاه توشب دیده نظر باش اکر

در روز دود بینی و در شب اتش که بربام تلعه افروخته باشد فورا با لشکر بسوی تلعه بیا

که بدان که مراد برآمد **پس اسفندیار** بهیات بازرکانی با چند شتر بار

اقمشه نفیسه ایرانی در صندوقها کرده و در هر صندوقی مردی با سلاح از دلیران

سپاه در آورد

[illegible]

۴۴۹

سپاه خوا داد در صندوقها را قفل زده در کمین دلیر تلعه رسید یکی را بنزد ارجاسب

فرستاد که مردی هستم از بازرکان ایران و انچه سودی عاید شود در اثنای سفر وقف

فقرا مسکین الحال می کنم بخدمت تو در هم اکر اذن باشد متاع را بخدمت رسانم

جواب اورده که بیاید تا جز بید و فروش بازرکانان پادشاهان را کاری نبود اسفندیار

به تلعه امد و پیشکشی های خوب تقدیم نمود چون قبول شد اسفندیار در خدمت

نمود که در سر منزلی از تلعه منزل بدهید که ~~ما~~ هر وقت

بعضی دقماشی لازم می شود زودتر بخدمت رسانم ارجاسب رعایت کوشکی

جهت او خالی کرد و او شتران را با جزو اثقال او به بارها بر زمین نهادند و هر روز

خدمت تازه میکرد تا ارجاسب را صید کرد روزی از وی درخواست کرد

که بجهت هریک از اعیان دولت خدمتی مهیا کرده ام میخواهم پیشکش دهم

کنم اکر فرمان شود ایشان را ضیافت کنم و درآخر هر کس خدمتی بایشان رسانم

انکاه اکر هریک متاعی از من خریداری کنند با ایشان فروشم ارجاسب اجازت داد

[illegible]

و اسفندیار بها بر مهمان هیزم بسیار جمع کرد و بر بام خانه برد و جمله

ارکان دولت ارجاسب را اسپهبد کرد بیست روز ضیافت تمام را حاضر کرد و همه را

مست از شراب کرد که بیهوش شدند آنگاه بر بام رفت و آتش در هیزم نهاد

و از بام بزیر آمد و شمشیر در ایشان نهاد آنگاه سرهنگان در را بگشاد و آن مردمان

بیرون آمدند و شمشیرها بر کشیدند و در قصر ارجاسب رفتند و هر کرا یافتند

میکشتند تا در آن قصر ارجاسب شدند و او را در جایگاه خود هلاک کردند و سر او را

بیرون آوردند بر در قلعه چون چشم ارجاسب خبر شدند بجانب ارجاسب آمدند

سر او را در میان ایشان انداختند همه ایشان سلاح ها بیفکندند و زینها ر خواستند

در آن حال پشوتن با لشکر بر در قلعه رسیده بودند و حصار را ضبط کردند

و اموال ارجاسب و اصحاب او بر گرفتند و خواهران خود را خلاص کرده

با ایران روی آوردند چون بنای این اوراق بر اختصار نهاده شد بیشتر

از این در اینجا ذکر نکردیم و دیگر رفتن بهرام گور بهندوستان هم در صفحه دیگر است

اجمالا اشاره



داستان بهرام

451

اجمالا و اشاره عرض میکنیم اول در وجه تسمیه او بهرام گور آنکه در شکار

دید که شیری با گوری در آویخته که او را هم بشکند بهرام تیری بگشاد چنانکه

از پشت شیر گذشت و از شکم گور بیرون شد و در زمین محکم فرو رفت و هر دو

افتاده بمردند و ثانیا بعد از آنکه از خاقان چین تاریخ شد که قصه او اشاره

در شرط هم سلطنت گذشت ثانیا سایه رأفت بر سر رعیت انداخت و انجمنه

سپاهی تفریح هندوستان افتاده و لشکر و ملک بر ترسی که برادرش باشد گذاشت پس

بلباس بازرگانان بهندوستان رفت و رای هند شنکل نام بود

دو رار از قتع

در آنجا در احوالات مطالعه میکرد تا وقتی در بیشه که نزدیک شهر بود پیل عظیمی

پیدا شده بود که خلق را تباه میکرد و راه را مضطر بود و لشکر هم از او عاجز

شده بودند بهرام تنها بیرون رفت و آن پیل را بینداخت خبر برای سپهبد او را

طلبیده پرسش کرد گفت من از ایرانیانم و پادشاه از حرکت از سر غضب قصد

من کرد من از ترس گریخته بملک تو پناه آوردم رای او را اکرام کرد تا وقتی

رای را

که خصمی عظیم پدید آمد که قدرت بر دفع او نداشت و خواست بتواضع پیش آید
و مالی بدهد بهرام نکذاشت و لشکر کشید و او را دفع کرد رای چون چنین دید
او را در مجلس خود جای داد و در اکرام او مبالغه میکرد تا وقتی در مستی این بیت
کفت — منم آن شیر شرزه منم آن پیل یله نام من بهرام کور و
کنیتم ابو جبله شنکل بر خواست و پیش او زمین بوسید و عذر خواهی کرد
که در حق تقصیر کرده ام آدمی خواهش دختر او کرد و او هم دختر بداد و با تحفهای عظیم
ماخذمت،
بهرام با ایران برکشت و تا هفت سال خراج از رعیت برداشت و بانه مشغول
شراب و لهو و لعب شد که تمام رعیت بهمان کار روی آوردند و دست از کار و کسب
کشیدند بتقدیمی که روزی در شکار جمعی را دید بی مطرب شراب میخوردند
بایشان کفت چرا از نغمه مطرب محروم اید کفتند در ایام دولت تو روز بازار
مطربان است و هم را دست بدست میکردانند و خریدار بسیار دارند که امروز مطربی
بصد درم طلبیدیم نیافتیم بهرام بنزد شنکل نوشت هزار مطرب چرب‌نواز فرستاد

ودر میان ایرانیان

---

روش سلاطین ببلاد دیگر با نوشته ختم و بعضی دیگر معروفند

لوریان که اینها لوطی خوانند

عمرو فوت بهرام

۶۵۳ و در میان ایرانیان بماندند و ایشان را توالد و تناسل شد **واین لوریان**
که کویند لوطیان از نسل ایشانند و چون شصت و سه سال از ملک او کذشت در شکارکاه
از عقب کوری بتاخت اسب خطا کرده در چاهی عمیق افتاد لشکریان بر سر چاه آمدند
او را نیافتند نه زنده و نه مرده **مادر او** مدتی بر سر چاه نشست و امر کرد تا تمام
خاک و کل چاه را بر آوردند هرچند از او اثری نیافتند نومید شده برکشت **بلیت**
آن قصر که بهرام در او جام کرفت  اهو بچه کرد و روبه آرام کرفت  بهرام که کور
میکرفتی همه عمر  امروز نکر که کور بهرام کرفت  **کویم** هندوستان دقیق
بهرام هم خطا بود ماهیچه واقعه در چاه افتادن و ناپدید شده مرده او از شراب
شراب و کفر او بود که نام و نشانی از او نباشد **حکایت** آورده اند که عمرو
اسفار شیرویه قصد عراق کرد و لشکر بجانب ری کشید چون به **سمنان**
رسید جماعتی از خواص او او را بر آن داشتند که چون ابو جعفر ابو جعفر جوره
از اصفهان خبر یافت بقلعه راس الکلب تحصن نمود و آن قلعه بود بغایت محکم
و چون اسفار نزدیک آن قلعه رسید ابو جعفر خبر شد و پیش او آمد و وی

غواص بزهر دفتر جان در پی لولو
گاه اندر صدف بطن نهنگ خواهد بود

۲ انتطلب رام

التفات نکرد و چون استفاد شهودی را ضبط کرد عبدالملک دیلمی را با سپاه
کران بر در آن قلعه فرستاد و عبدالملک با لشکر بر در حصار فرود آمد و دو روز
حرب کردند و آن حصار گشاده نشد عبدالملک حیلتی انبساطی و در میان
انداخت تا میان ایشان صلح کردند و هر دو با یکدیگر دوستی پیش گرفتند و
با ابی جعفر گفتند تاکید صلح را مصلحت آنست که عبدالملک را ضیافتی کنی
ابو جعفر ترتیب ضیافتی کرد و عبدالملک با جماعتی از شجاعان لشکر خود
قرار داد که مهمانی او روند و جمله متفق باشند که در آن ضیافت ابو جعفر را
و چه که هم خواستند بعشا رسانند ابو جعفر مهمان عبدالملک را تنها
داخل حصار نمود و همراهان او را در پای حصار بنشاند و مهمانی دار او
که ساخته بود که از دریچه‌های آن غرفه خندق و صحرا و شارع عام دیده می‌شد
چون ساعتی از هر نوع سخن کنند و طرفی از اشتیاق شرح دادند عبدالله
از ابو جعفر طوقی خواست تا بر حکم مودت او در ابر ... از اسرار ملک واقف کرداند
ابو جعفر بفرمود تا جمله خدم و حشم از آن غرفه فرود آمدند سوای یک غلام بچه
کوچک که حوائج او را کفایت کند دیگر آنکه ابو جعفر بواسطه مرض نقرس زمین بود





## فصل در ثبات است بدانکه هیچ خصلت از رای اصحاب

دولت و خداوندان فرمان بنکوتر از ثبات رای و حزم و فکرت در عواقب امور نیست
و رکاکت رای و تردد در امور دولت و مجانبت عزیمت و تلون طبع
در این خصال بیا ... نا روا و نکوهیده و هر صاحب اقبال که در جمیع
احوال مانند پر و بال طاوس و رنگ بوقلمون بوده باشد هرگز همای سعادت
در زیر پر خود نگیرد و طایر دولت بخت رو در آشیان او بر ندهد و خلفا و
ملوک جز ثبات جاه نگیرد و چون بشوائب تلون مکدر شود بتفرقه
باز نیاید و هر چند حکایاتی مناسب که مصدق این معنی و مؤکد این دعوی
است در این اوراق ذکر شده و لکن در این فصل نیز چند حکایتی ذکر میشود
تا ناظران را فایده ها بخشد حکایت وقتی که هرون الرشید در ... خلیفه بود
خلیل احمد نحوی بتعلیم مشغول بود و هنوز باوج بلوغ نرسیده بود و او را عادتی
بود که پیوسته کمل ... بکلاه از زاط و چند مرتبه خلیل او را منع کرد

آلت هر کار



بلکه حرص و ز باید تر می شد تا روزی گفت باید دانست که هر علمرا
آلتی هست که بآن عمل توان کرد و آلت عمل پادشاهی ثبات عزیمت
است و هر کرا که عزیمت مردانه نباشد پادشاهی از او نیاید و من
در تو هیچ عزیمت مردانه نمی بینم تو چند دفعه خواستی ترک کلی خوردن کنی
و باز میخوری و در تو در این باب هیچ ثبات شاهی نیفتاده بیش
کل هر مردم است و مردم کل نکند کس بدین حدیث انکار اگر از
مردم محاسن هر و قوا مردمی کن مسابش مردم خوار آن سخن در دل
هرون اثر کرد لهذا بر تمام روی زمین مستولی شد و فرمان او بر همه جا و هر کس
نفوذ یافت مولف گوید ایزد را سلطنت پنهانی نیست که اختصاص
بدنیا داشته باشد بلکه در امر دین و دنیا و اخروی متعلق باین دو تا آیت
همین فایده دارد چنانچه در حکایت امام مفتی قفال که او را اسکافی هم
گویند که او یگانه جهان و استاد عصر شد در علوم اول آهنگری کردی

کوشید روز

امام مفتی قفال



امام مفتی قفال

حرص علما

کوشید روزی از آهن و فولاد صندوقچه ساخته بود و قفلی بر آن نهاده بود
و آن قفل و کلیدش را در قفل دیگر نهاده بود که در وزن نیم قیراط
بیشتر نبود و آنرا بتحفه بخدمت پادشاه آورد جمله خاصگیان پادشاه
از آن تعجب کردند و تحسین نمودند و احسان کردند در اثنا یکی از علما
عصر وارد شد چون نظر پادشاه بآن عالم افتاد از جای برخواست و آن عالمرا
تعظیم کرد و او را نشاند و در پیش او بنا نوعی ادب نشست قفال
چون چنان دید گفت شرف اینهمه بعلم است و من روزگار خود بقفالی باد
داده ام که مرا در این دنیا از آن فایده زیاده نیست بهتر آنکه من هم بروم
و علم شریعت بیاموزم و باقی عمر را در تحصیل علم ببریم پس از سرای سلطان
بیرون رفت و بخدمت عالمی پیوست آن عالم از هیبت او تعجب کرد و گفت تو
مردی تنومند بزرگ شده مبادا طبع تو از تحصیل علم برنجد با وجود این یک کلمه
یاد بگیر تا حد تو را دانم به بینم پس او را مذهب شافعی یک کلمه تلقین داد

حکایت امام قفال و پند دهی او

٦٥٨

که بگو قال الشیخ جلد الکلب لا یطهر بالدباغ پوست سگ با دباغت پاک نشود
پدر با مخی قفال در پس ستون در مسجد نشست و هزار بار این کلمه را تکرار
کرد چون صبح شد رفت در نزد استاد و استاد گفت درس دیروز را بخوان
گفت قال الکلب جلد الشیخ لا یطهر بالدباغ حاضران بخندیدند استاد
ایشان را منع کرد و او را درس دیگر داد و او ده سال زحمت کشید
تا بقوه که از سبق مقصود نومید شد و خواست که سر در جهان گذارد
و سیاحت پیشه کند پس از شهر چاچ بیرون آمد و روی در کوه نهاد
چون هوا گرم شد بدامن کوه رسید چشمه دید که از بالا کوه دامنگاه قطره
و قطره قطره از آب زلال او بر سنگ خاره میچکید و در آن سنگ اثر کرده
بود و گودالی بهم رسیده بود چنانچه گفته اند عربیه النقش فوق الصخر
منتقش ، وقد یوثر فیه قطرة المطر ، پس با خود گفت دانم که این علم
از این آب نرم تر نیست و دل من نیز از این سنگ سخت تر نی و بهمین
سبب و فکر بر علم ثبات ورزید و مواظبت نمود تا بجائی رسید که سی سال
بتعلم مشغول بود و سی سال تعلیم کرد و سی سال فتوی داد و انهم بجهت

٢ مواظبت نمود

سود گوید در تمام امور



٦٥٩

سود گوید در تمام امور و صنایع و حرفه‌ها و تجارت و علوم
این مرحله جاریست بدلیل قوله تعالی لیس للانسان الا ما سعی
الا در محالات و غیر مقدورات و غیر قابلیات مثل سعی کردن در پرواز
باسمان یا بیران جان شدن یا سنگ اهک را لعل و یاقوت نمودن
و غیر ذلک از جمله مویدات آورده اند که در بنی اسرائیل
زاهدی از خلق کناره گرفته بود و در کوه صومعه ساخته بود و با احدی
مجالست نمیکرد الا در هر سالی یکروز معین داشت که در آن روز
همه رنجوران و مبتلاها در دامنه آن کوه جمع میشدند و او از آن کوه
بزیر میآمد و نگاهی بایشان میکرد فوراً همه صحت [illegible] و شفا می
یافتند و هیچکس بر بالای کوه بجهت دنیا که اگر کسی بآنکوه بجهت
حراست او پریشان میشد تا اینکه یکی از طالبان انجمنی را هوس
رفاقت او در بهانه متمکن شد و اراده کرد که بر بالای آن کوه برود
و از کیفیت عبادت او چیزی بفهمد و تفرج باو بهم رساند پس بر بالای

زاهد بنی اسرائیل

و مجاهد شرع

ان کوه رفت و بصومعهٔ او در آمد و او را خدمت کرد و زاهد مقدم
او را عزیز داشت پس از چند روز گفت میخواهم که سعادت خدمت دریابم
و بمقصود برسم و از جملهٔ مریدان تو ام و میخواهم از تو چیزی یاد بگیرم و طریق
ذکر تو در راه ریاضت ببینم و بدان مقام سعادت حاصل کنم اگر مرا
بخدمت قبول کنی و با وجود این ارادت که من شنیده ام مرا در نفرملک
از کرم تو بدیع نباشد پس او را رخصت داد و او چند روز انجا ببود
و از اقوال و افعال او در تفحص بود دید که او از جادهٔ شرع بدر رفت
و جملهٔ اوراد و اذکار او خطا و زلل هست ان مرید تعجب کرد و از کوه بزیر
امد و بخدمت پیغمبر علیه السلام آمد و آن واقعه را ذکر کرد و گفت با وجود
انکه اعمال و احوال او از صواب دور است و باطل هست این اجابت دعای
او از کجاست و چه سبب است آیا به پیغمبر وحی رسید که لما ثبت علی طاعة
عبادة فاجبناه فلو لم نجبه لم یکن من الکرم مدتی است که او در این کوه
مسکن ساخته و از همه کس بریده و در شکاف این سنگ منزل کرده و انچه
میکند از عبادت میداند و بدان ثبات میخواهد کرم ما او را اجابت کرد

سود گوید تا عاقلان را

زاهد گفت ما را بگو تا مقصود تو از اینجا آمدن چیست ؟ لکن جرات بر آمدن نمیکردم تا خاطر تو مشوش نشود تا اینکه شوق من از حد گذشت و اعتماد بکرم تو نمودم و این جرات کردم



سود گوید تا عاقلان را معلوم کرده که هرکه در حضرت او ثبات نماید
و در طاعت و عبادت جد و جهد کند اگرچه نماز او خطا است کرم الهی خطا
دعا او را در کار دل داشت میکند و هرکه در سلوک منهج ثبات نماید از خلعت
قبول محروم نکرده لکن هرچند کار ما کنی که هر مبتدی که مدعی اظهار کند و اراده
ثبات داشته باشد فایده اخروی داده و بیان این مطلب در این اوراق محلی
ندارد چه برخلاف وضع کتاب است **حکایت** آورده اند که وقتی
شخصی شنید که بزرگان گفته اند مَن طَلَبَ شیئاً وَجَدَ وَجَدَّ ومَن قَرَعَ باباً
وَلَجَ وَلَجَّ در راه طلب بی ثبات معتبر است و جد و جهد را اثر تمام هست قدم
اول در راه باید نهاد و قدم دوم در ثبات چه این بشارت شنید گفت ما را
این کار باید کرد تا صدق قول بزرگان بتحقیق انجامد پس قدم در راه نهاد و ببغداد
رفت و بخدمت وزیر خلیفه ان عهد امد و گفت من مردم صوفی و غرض ازالف
کوه و مدتی هست که تنها بی زن و سرام و میخواهم دختر امیرالمومنین که در حکم جود

۱۱۷ از طالبان دعا

[illegible]

۴۶۳ نشناسم آمده‌ام که او را خواستگاری کنم اگر تو لطفی کنی و پیغام من بحضرت خلافت
رسانی ثواب بسیار حاصل کرده وزیر حالت او را حمل بر جنون و مالیخولیا کرده
گفت رنجانیدن مجانین مرا آنچه گویند نشنیدن معامله عقلا ندارد و تا [illegible] گفت ای شیخ
تو برو تا بوقت فرصت من این سخن را بحضرت خلافت عرضه دارم تا چه جواب گویند
تا روزی وزیر بخدمت خلیفه بود او را از صوفی بخاطر آمد و بخندید خلیفه موجب
تبسم او پرسید وزیر حال صوفی اظهار کرد خلیفه ساعتی تأمل کرد و گفت بیچاره سودائی را
مجرد دماغ بی سیاست کرده لایق نیست پس او را باید بکار دیگر فرمود تا دیگر از این
سخنان نگوید وزیر گفت تا رای عالی بر چه قرار گیرد خلیفه گفت او را بگو که گفته بودی
مرا اینکار معتبر است و در جواب از تو طلب کرده بی فایده بود اما وقتی خاتمی که
نگین او خراج ولایت روم بود از دست یکی از اجله ما در دجله افتاده و آنچه
جستجو کردند پیدا نشد اگر تو مصاهرت ما می‌طلبی باید آن خاتم را از دجله بیرون
آوری و بخانه ما برسانی تا دختر را بتو دهیم چون وزیر این سخن بصوفی گفت صوفی
گفت مرا بر این سخن عهدی باید که چون آن خاتم بدست آرم تعالی ذاته دعوی دیگر نباید کرد — خلیفه؟
خلیفه با او بدین معنی دست بداد پس صوفی مشکی و دلوی خرید و در لب دجله جای
مهیا کرد و سجاده پهن کرد و هر روزی می‌آمد و دو سه مشک آب از دجله بر می‌داشت
و بیرون می‌ریخت و بعد مشغول عبادت می‌شد و چون دو رکعت نماز کردی و از
خشک



۴۶۴ خشک کردن آمدی و دو سه مشک دیگر بریختی و همچنین بود تا مدتی بر این بر آمد و ماهیان
دجله اندیشه‌مند شدند و بنزد ملک بزرگ خود رفتند و گفتند مرد عابدی و مصمم آمده
که آب دجله را خالی کند و فرزند آدم عجیب مرغی است از هوا فرود می‌آورد و ماهی را
از دریا بیرون می‌کند بیت اگر صد کوه باید کند فرهاد زبون ناید
مدت آدمی‌زاده چه چاره کان بنی آدم ندانند بجز مردن که آن بیچاره
ماند مبادا که مقصود او تمام شود و ما بر خشکی بمانیم رئیس ماهیان گفت
۲ فایده و نپذیرد؟ اینچه کاری دراز نیست که فرات اگر تعجیل میکند اگر ثبات در کار دارد
هر اینه مقصود او حاصل کرده ماهیان گفتند تعجیل ندارد و ثبات دارد
گفت مقصود او از این کار چیست باید دانستم گفتند خاتمی که گم کرده است و از ما می‌طلبد
رئیس ماهیان گفت صواب آنست که آن خاتم را بطلبید و در دلو او گذارید
تا از این محنت خود را باز رهاند و شما را تشویش در دل نماند پس ماهیان
بجستجو شدند و آن خاتم را یافتند و در دلو او انداختند چون صوفی
از آن [illegible] حمد خدای کرد و مشغول طاعت شد و روز دیگر بخدمت وزیر آمد
و گفت وفا بعهد شرط کرم است و مرا از عهده عهد خود بیرون آمدم

واگر شما خلاف کنید جزاء آن بشما رسد پس آن انگشتری را بوزیر
نمود و چون خلیفه آن را بدید سر در پیش افکند و گفت ای وزیر چاره
نیست از آنکه یکی از مخدرات بدو دهم که امیر صاحب کرامات است و در نجابتش
دل او سبب ندامت نباشد پس آن صورت را بخواندند و گفتند غرض تو
حاصل شد و خلیفه باین مصاهرت راضی شد پس بمظاهرت تمام باید کار
شد که همین ساعت قضات و علما بیایند و عقد بندند صوفی
چون این سخن شنید گفت ای وزیر من قابل دامادی خلیفه نیستم و آنچه
من کردم غرض مواصلت نبود ولکن میخواستم تا معلوم کنم که خلقت رضای
خدا را بچه چیز حاصل توان کرد و مرا معلوم شد که هر چیزی که از آن عبد
و جهد طلبند و در آن طلب ثبات نمایند و از ترقد دور باشند هر آینه بجوس(?)
مقصود در کنار گیرند و از مطلوب خود برخورداری یابند



مقربان سلاطین مغرور نشوند — بر هر کس بد دل نشوند

کتاب گنج خواجه

عبدالرحمن صوفی(?)

## از خواجه حمید

از خواجه حمید در کتاب گنج خود آورده است که صاحب غرضان
از خواجه عبدالحمید در خدمت سلطان دهلی سعایت کردند و سلطان را بر او
متغیر نمودند و سلطان او را محبوس کرد و از وزارت معزول نمود و مدتی
در حبس ماند جماعتی از ارکان دولت خواستند که در باب او عتاب کنند
و او را بیشمار دارند و سلطان را بر این داشتند که او را از حبس بیرون آورد
و ثانیا وزارت باو سپارد سلطان گفت کشته خود را بپای خود رود و بندد
کار آنگاه باید کرد که هنوز نا افتاده بود و در گنج خود آورده است
که نشاید که پادشاه پرورده خود را در بند کند و او را برنجاند و بعد از آنکه
او را بند کرد رها نکند که فتنها انگیزد و درنگها آمیزد که دست تدارک بآن
نرسد و ما بکشت(?) او کار میکنیم و بسبب این نکته سالها عبدالحمید در حبس
ماند و هیچ کار او رونق نگرفت حکایت آورده اند که قابوس وشمگیر
روزی مجلس عشرت ساخته بودند و ندیمان بسیار در خدمت او نشسته بودند

غزل وزیر [illegible] ده مرتبه بر سر کار آورد(?)

قابوس و شمگیر

وعادهٔ او بود که در اثنای مجلس عشرت چون مطربان سماع کردندی ندیمان
او کتب ورسایل خواندندی ولطایف باستعداد روایت کردندی ودر اثنای
مجلس کتابی مطالعه میکردند که اسکندر رومی داده وغلام بود یکی بشیر نام ودیگری
نذیر وهر کرا که واجب القتل شود ببشیر سپارد وهر که واجب القتل نبود
بنذیر سپارد روزی یکی از جوانان که بجمال کیاست وفراست بود حاجب
که او را منظور نظر کرده اند ببشیر سپارد واز عنایت در رعایت او نظر برداره
غلط کرد واو را بنذیر سپرد بعد از چند روزی بشیر فرمود باید که این جوان
که بتو سپرده ام نکو داری که مرا در باب او عنایتی تمام است وخواهم او را
بوزارت خود مخصوص نام بشیر گفت چنین کسی را نمیشناسم وهر که پادشاه
او را بمن نسپرده است نذیر را ایشان داده بود چون این ماجرا بشنید گفت
چنین جوان که پادشاه سپرده باید من دارم فرمود که من او را بغلط بنوده ام
وبنابستی که بر من غلط بردهٔ اما چون این خطا بوجود آمد وخاطر من ازاو
بر تجدید مصلحت انگیزی او را سیاست کنی که کل باب جهت ما بنی بدنشاه ما بشد



سلطان سمرقند وزیر نشستن باد وزیر

۴۴۷

**حکایت** محمد بن عوفی گوید از جد خود شنیدم که در سابق در سمرقند
پادشاهی بود بسیار عادل وعاقل وصاحب رای صایب وتدبیر واو را
وزیری بود که در کمال کفایت ودرایت زبدهٔ دوران بود وعمدهٔ ملوک
جهان بود وپادشاه با وی بر سر رضا بود **روزی** بحاجبی فرموده که برو
وبوزیر بگوی که بنشین وباقی سخن پادشاه را نشنید پس برفت ووزیر را
گفت شاه میفرماید بنشین که تو معزولی **وزیر** متحیر شد ودوات از پیش
خود برداشت وبخانه رفت وبنشست چون ساعتی گذشت پادشاه باحضار
وزیر فرمان داد عرض کردند که وزیر شنیده است که پادشاه فرموده است
که بنشین وحاجب او را چنین فرمان رسانیده است **پادشاه** گفت
من بحاجب گفتم ملکی گفتم بگو بنشیند وحساب فلان کس را بکنند **اما**
چون حاجب ما چنین فرمان رسانیده است واو هم نشسته است
**اگر** ثانیا او را بر سر کار آورم **ملوک اطراف** ما را بر رکاکت رای
نسبت دهند وما را منسوب ببی ثباتی دانند **پس پادشاه**

۲ حاجب همین را شنید

۲ چنین

۴۶۸

حکایت کرده که در تاریخ اسکندر رومی چنین خوانده‌ام که او را دو غلام بودند یکی
بشیر و دیگری نذیر در حکایت سابق را ذکر نمود پس خان سمرقند گفت که ما اگر
در دل نداشتیم که خواجه را بنشانیم اما چون بنشست یکماه بایستی نشیند
تا سخن ما لغو نکرده و رای صاحب ما از عیب نهانی مصون محفوظ ماند

**حکایت** سلطان رضی ابراهیم روزی در میدان غزنین میرفت حمالی را دید که
سنگی بزرگ بر سر نهاده بود و بجهت عمارت میبرد و حمال برنج افتاده بود
سلطان چون چنین دید دلش بحال او رحم آمد فرمود سنگ را بنه حمال آن سنگ را
بر زمین نهاد و آن سنگ همان نوع در آن میدان ماند **روزی** طایفه
از خواص عرض داشتند که این سنگ که در میدان افتاده اسپها از آن رم میکنند
و بدچشمی میکنند و راست نمیتوانند دوید اگر پادشاه بفرماید تا آن سنگ را
از میان میدان بردارند از مصلحت دور نباشد سلطان فرمود که چون
یکبار گفتیم بنه اگر بگوئیم بردار حمل بر بی‌ثباتی کنند و آن سنگ در میدان غزنین
ماند و آن برای آنچنان که سلطان ابراهیم بر زبان او رفته بود هیچیکی از فرزندان او

مسعود گوید انچنین

۴۶۹

مسعود گوید انچنین دانسته است و فهم که هر ذهن صافی بتحقیق از آن دریابد
نه هر ذهن مشوب و آن اینست که این عمر است از اثر لطف سلاطین و رحمت
ملوک بر ضعفاء و فقراء سنگین باید که تا بر سنگین را از دوش ایشان بر دارد
[illegible] تا آن سنگینی جهانیان شد را بر عنبر ادیم تعیین باید سنگینی بر دوش ایشان
تا آن اسم ابجا باید و سبب طلب مغفرت و نام نیک باشد **حکایت هم**
سلطان رضی ابراهیم را نقل کرده اند که روزی از غایت دلتنگی سر در پیش
افکنده بود و بفکر فرو رفته بود تا نماز دیگر و خواص از آنچنین ترسناک شدند
تا یکی از ایشان که گستاخ بود زمین بوسیده سبب پریشانی پرسید سلطان
که مرا اندیشه عظیم روی داده و آن اینست که در هر جایگاه نظر کردم دیدم که حاجب
بکبر پیوسته و از ضعف و روی بپیداست اگر تجبار رحمت حق بود اهل این شغل را
که داده آخر نظر کردم کسی را ندیدم و ملول شدم که بنیاد کار بیت نا اهلی افتد
و آن سبب اختلال دولت شود آن کوید من زمین بوسیدم و گفتم پادشاه
از این جهت اندیشه در دل مبارک خود راه ندهد که نظر پادشاهان تاثیر آفتاب
دارد که سنگ بیقدار را لعل کند و هر بنده را که او رفعت دهد سرافراز شود سلطان
فرمود که تو مرد نادانی حق آفتاب بر همه کوهها تابانست و لکن جز از معدن بدخشان
لعل بیرون نمی‌آید چنانکه آفتاب را سنگی قابل باید تا لعل گردد این سر نیز را نیز
سر سعدی باید برای قبول تربیت که قابل تربیت باشد **وقت** سنبه ام که

که در آن وقت که هرچند کوشید را بکمر را بگرفت بندی و امر کرد
خادم داد و گفت این بنده بر پای جوی بغداد که دوازده سال است از امرای ماوی
او مهیا کرده ام و در سفر و حضر از خود دور نکرده ام مسرور گفت اگر خلیفه را
از اینها کراهیتی حاصل شد چرا در همان حال سیاستشان نفرموده گفت بجهت
آنکه کسی نبود که قابل باشد که شغل اینها را بتواند تحمل کند معاد این مدت
بندگان دولت را پرورده ام تا آنکه اهلیت این شغل را بهم رسانیده اند آنگاه
عزم خود در باب شاه بنفاذ رسانیدیم **حکایت** محمد بن عوف گوید که
در عهد سلطان عصر سلطان یمین ناصر بسمع مبارک رسید که
کرباده قاضی القضاة سعد الدین **سکه قلب** زده است و در سکه مداخلی نموده
و تخلیطی کرده است و پادشاه در تفحص این حال مبالغه بلیغی نمود و بعد از
مدتی که وکیلان تفحص اینمعنی کردند آن مهره که باو سکه قلب میزد بازیافتند
و آن خیانت ثابت شد و اجل بهاء الملک محمد بن احمد که پادشاه اعتماد داشت
چنین گفت که پادشاه جهان هفت ماه است که این مهرها بدست و چه استبعادست
و یکساعت در سفر و حضر از پیش تخت خود غایب نکرده است و هیچکس از
خواص و عوام حضرت ندانسته است که این چیست و در این مدت تفحص بلیغ

سکه قلب زده

[illegible]



ما افعه دو نفر
از معاو[د]



**حکایت** دو نفر از معاودت امیر نصر احمد سامانی را با یکدیگر خصومت افتاد
و در دعوی گفتگوی اینها از حد بگذشت و قضاة و حکام مدتی در میان ماندند و آن
خصومت باخر نرسید آخر واقعه را نوشتند بخدمت امیر در ربعت قصه ایشان
نوشت که هر حکمی که سبب رضای یکی و سخط دیگری خواهد بود و از آن
ناخشنود الله حکم عدل را حکم شاید تا خصومت از میان شما بر خیزد و آن
کوید این دو در قصه را بخواندند و صدق اعتقاد پادشاه را معلوم کردند
انصاف را حکم ساختند خصومتشان منقطع شد **حکایت** آورده اند
که در وقت طمغاج خان بزرگ که خان سمرقند بود و او پادشاهی بود با سیاست
و ذکا و در باب سیاست او آورده اند که کودکی صاحب جمالی با یزیدی که فرزند
و در پیش خان او بود خان بفرمود تا دست او ببرند جملگی ارکان
و اعیان و صاحبان دولت را با این کودک رحم آمد باتفاق عریضه نوشتند
و در خلاص او شفاعت کردند و از پادشاه درخواست کردند که عفو فرماید

حرام زنی
طمغاج خان

بحکم نص قران مجید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس پادشاه در ظهران نوشته نوشت که در سر دست بنا باید نکریست در ویل خداوند و صاحب اسباب باید نکریست تا این غم بعد ایشان سهل کرده





حجاج

**حکایت** حجاج بن یوسف گفته است که از روز که همه خیرها بر جای خود قرار گرفت با هر یکی یکی فرود امد **چنانکه** طاعت و عبادت در شام فرود امد **طاعون** گفت من با توام **و نفاق** در عراق فرود امد **نعمت** گفت من با توام **و صحت** در بادیه فرود امد **بینوائی** گفت من با توام

از پیران

**حکایت** از از پیران سوال کردند که زندگانی چیست و بهتر از زندگانی چیست گفت زندگانی توانگری است و بهتر از ان نام نیک **گفتند** مرگ چیست و بدتر از مرگ چیست **گفت** مرگ درویشی است و بهتر از مرگ مبتلا هی و بدتر از مرگ دوزخ است

ثروت و نام نیک الذم  حاصل عمر و زندگانی دان  سکندستی ددت ناحی راه
ای برادر تو مرگ ثانی دان  بهتر از اول و بتر زاخر  جنت و نار جاودانی دان

هدایای الهی

چند از ادم

**حکایت** در اخبار امده که چون روح در قالب ادم صفی علیه السلام دمیده شد جبرئیل علیه السلام از حضرت ازل ربکا و بنزد باب او سه تحفه اورد علم و حیا و عقل و گفت یکی از این سه را اختیار کن هر کدام را قبول کنی ازان مصاحب تو کردم

۴۷۴

آدم علیه السلام چشم به بهشت بگشاد و دو چیز موجود شده گفت ای جبرئیل درنان چیست گفت
از این سه چیز یکی را اختیار کن گفت من عقل را اختیار کردم پس جبرئیل
اشاره نمود بعلم و حیا که شما بمقر خود باز گردید که آدم عقل را اختیار کرد
علم و حیا گفتند ما چگونه برویم که ما بیک جای بوده ایم اگر او پادشاه
است ما وزیر و ندیم اوییم و اگر او مطاع است ما منقاد و متابع اوییم تا
در هوای رواج بودیم همه یکجا بودیم اکنون که او در تنگنای جهل او مردود ۱
روا نباشد که او را تنها گذاریم شاید که ما نماند و آفتی بهم رسد نگذارد آری ۲
جبرئیل بدانکه هر کجا که عقل است ما آنجا باشیم جبرئیل گفت استقروا فاستقروا
گفت قرار کنید پس قرار گرفتند و عقل را چون معشوقان در کنار گرفتند
پس عقل در دماغ نشست و علم در دل و حیا در چشم پس هر که را
علم باشد شرم هم باشد و هر که را شرم نباشد یقین که عقل او نقصان دارد

۱ و نکهبانیم
۲ هوس و سرداریم

---

کار دنیا

فصل پناه دادن مسلمانان که از شر ظالمین پناه برند لازم ۴۷۵
و واجب است حلیة المتقین با ذکر مؤمنی در مملکت پادشاه جباری بود
آن پادشاه در مقام آزار آن مؤمن بود از او گریخت و بشهر کفار رفت و پناه بکافری
برد و آن کافر او را جای داد و مهربانی و ضیافت کرد چون وقت رحلت آن کافر شد
حق تعالی باو وحی فرمود که بعزت و جلال خودم سوگند که اگر تو را در بهشت جای بود
هرآینه تو را در بهشت در می آوردم و لیکن بهشت حرام است بر کسیکه کافر مرده باشد
پس خطاب نمود با آتش جهنم که او را بترسان اما مسوزان و امر فرمود که در اول
و آخر روز برای او روزی ببرند سود کو بهر داری با در این زمان که دیگر جای قراری ۱
نماند که شبهه های کفار دوم

۱ قرار از اعضا و جوارح ما برداشته شده و قوای ما از کار افتاده از بیکرانی ولایت از ظلم ولاة و ظلم صاحبان املاک و سختی دل اغنیا کرم

## وصل در قبح بازرگانی و تجارت امرا

و سلاطین و حکام هست **حکایت** وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نوشت
که بازرگانان دریا جواهر بسیار آورده اند و آنرا بصد هزار دینار خریده ام برای پادشاه
و شنیدم که پادشاه آن را نمیخواهد اگر راست است فلان بازرگان دو برابر میخرد هرمز
جواب نوشت که صد هزار دینار و صد هزار چندان پیش من قدری ندارد و چون ما
بازرگانی کنیم که پادشاهی کند و بازرگانان چه کنند **قطعه** نه طور منصب شاهان
بود که بیع و شری بقصد کسب معاش خود اختیار کنند چو شاه پیشه کند
کار تاجران جهان تو خود بگو که دیگر تاجران چکار کنند **قطعه نموده**
مگو مگو که در این عصر غیر از این نبود که کار بیع و شری را بافتخار کنند
به بیع غله و کاه و علیق و قصابی چو مردمان دنی طبع اختیار کنند
نموده زمان ما نبود عیب و عار و ننگ از کس که شغل هر کس فلان کس
کسان شعار کنند زراعت هست و تجارت نه ملکیه علاقه [illegible]

در بخشش وصف جهاندار

طاهر ذو الیمین

وزیر سپهدار

مامون

از انهام

## فصل در قاعدهٔ تالیف قلوب لشکریان که باید انعام را

نوازش بکمال نمود تا انها ببذل جان بکوشند واز کثرت خصم نترسند و در کار
جدال چون شیر غرین از گله گور نهراسند وچون بحر تلاطم از هر طرف بجوشند
**حکایت** در آن وقت که خلیفه طاهر ذوالیمین را بحرب علی بن عیسی فرستاد
چون روز حرکت او شد خلیفه برای قوت دل او بمشایعت و وداع او بیرون رفت
واز جهت ترتیب وتقویت اصناف حشم وطبقات لشکر که در صحبت او
بودند جشنی ساخت وبتجمل نشست وجمله لشکر را تشریفات فاخر
و انعامهای بی پایان بداد فضل بن سهل که وزیر ومشیر او بود در پیش رفت
وگفت با خلیفه عنان بذل را کشیده تر باید داشت که خزانه خالی خواهد شد
مامون گفت که ما انها را برای فضول وزیادت طلبی سیر ستیم تو توقع داریم
که جانهای خود شان را برای ما بر کف نهند وسرهای خود را گوی چوگان فرمان
ما دارند اگر از ان سر بود که از برای خود گوی ساختی دارند گفت از خزانه
معموره او برده اند واز مال امیر المؤمنین میباشد جواب داد که هر که خواهد دولت
و دشمن متابع رای او باشد و دور ونزدیک فرمانهای او را قبول کنند املاک
واسباب وتجمل وی ازان وی نباشد واو خزانه دار دیگران است تا بوقت مصلحت
تقدیر حاجت باشان میرساند وسبب ان علو همت بود که ملک دنیا و عرصه افق
در ضبط وتصرف خود آورده

در تسمیه طاهر بن الحسین بذو الیمینین

٦٨٠

**بدانکه** ارباب تاریخ اختلاف کرده اند که طاهر بن الحسین را چرا ذوالیمینین
خوانند بعضی گفته اند که در وقتیکه مامون اورا بحرب علی بن عیسی فرستاد
بلفظ او رفت که دست راست تو دست راست من است و دست چپ تو
دست چپ من است هر که را امان دهی از سطوت و باس من ایمن باشد
باین سبب اورا ذوالیمینین خواندند و بعضی گفته اند که عادت او آن بوده است
که در حرب تنها شمشیر بعضا زدی که دست چپ او در شمشیر زدن از دست
راست کارگر تر بودی باین سبب اورا ذوالیمینین خواندندی **حکایت**
در دولت عباسیان طاهر بن الحسین بکمال شجاعت و نهایت فصاحت و کاردانی
و خصم شکنی از مردان جهان مستثنی بود روزی مامون باو گفت از اخلاق
برادرم محمد امین مرا صفتی بگوی گفت خلیفه محمد امین در ظرافت کام فراخ
نهاد و در ادب نفس بلیک کام بپوشند اسلام بورزی برکارها نکه خداوندان
خرد و ارباب قدر و منزلت ازان ننگ دارند فرمود که جنگهای اورا
چگونه دیدی گفت لشکر بسیار فراهم آوردی و مال بسیار بدادی آنگاه
بتدبیرهای خطا همه را بزیان آوردی گفت شما در مقابله او چگونه بودید
گفتند چون شیران گرسنه بودیم که همه شب اندیشه میکردیم که بامداد دلهای
ایشان بر مثال آهوان از انجا چگونه بیرون آریم و چگونه خودرا بسازیم
و هر زینت و سلاح که با ایشان ببینیم سها فتنیم که تمام ازان ما هست
و ایشان عاشق عاریت دارند مامون ازان جرات و دل او متعجب ماند
و گفت سپهدار لشکر چنین باید تا فتح و ظفر طلایه و ساقه لشکر باشند
و نصرت روی نماید

در جنگ گاه بعد از فتح و هزیمت خصم سلطان بدو رسید یا اول ترده بکشند که در خطر است

٦٨١

**بدانکه** در کتاب سلطان نامه که مشتمل است بر جنگ مشرق زمین ما بین
روم و روس در سنه هزار و دویست و نود و چهار هجری نبشته اند در باب
ذکر سلطان مراد خان بن اورخان بن عثمان خان ابو الملوک العثمانیه که بعد
از انکه اورخان برادر دولت شاهی نشست همت بر توسیع ملک گماشت
کماکان باهمین سپه سالار خودرا با فوج جرار ترکان خونخوار برای تسخیر امصار
(دوم) فرستاد او بعد از انکه تا کوه بلکان را گرفت پادشاه یونان ترسید و با قیصر صلح
نمود و قیصر روم جان پالالوغ والی قسطنطنیه در سیصد و چهل و هشت
پاپ کرد نصاری خلیفه حضرت عیسی است نهار ز مسدانز شافنه مدد حسب
پاپ ملک خود مدد کرد و دیگر حکام نصاری نیز شریک قیصر شدند قیصر
با لشکر زیاد تر از ... بجنگ سلطان مراد متوجه شد مراد خان لالا شاهین را
و تیمورتاش بیک را با عسکر ظفر پیکر در مقابل قیصر فرستاد و قتیکه فوج
قیصر بیخبر بود عسکر ریختند و قیصر را شکست فاحش دادند بناچار دیگر
صلح کرده زد و روی برگشت لشکر اسلام متوجه تسخیر ممالک نصاری
شد در مدت پنج سال اکثر بلاد نصاری رایت فتح و نصرت افراشت
والی قرهمان برای حفظ آبروی خود دختر خودرا بعقد بایزید پسر سلطان مراد
داد و باین جهت محفوظ شد از شر و فساد **بار دیگر** تیمورتاش سپه سالار را

۶۸۲

با فوج دریاموج برای تسخیر بلاد اجازه داد تیمورتاش مقدونیا را گرفته
تا حد بلاد آرنوط استیلا یافت و شهر منستر را فتح کرد و مجملا
در سنه ۷۹۱ برابر سنه ۱۳۸۹ عیسوی قرال لعزاری حاکم سرب با هم کیشان
خود اتفاق نموده چند صد هزار فوج جرار بر سر سلطان مراد کشید اما هم
با انکه لشکر او ربع لشکر نصاری نبود متوکلا علی الله در برابر نصاری صف کشید
مدد به یلدرم بایزید پسر سلطان مراد بیکبار با تمام فوج بر تمام نصاری حمله کرد و انقدر
ازانها کشته شد که جویهای خون در میدان روان شد و قرال را دستگیر
کردند و بقیة السیف مجال فرار نیافته و فتح عظیم بایشان نصیب شد
**سلطان مراد** بعد از فتح در میدان خرامید و در هر سو هزارها
نعش کفار میدید و شکر خدا میکرد ناگاه کافری زخمداری که در کشتگان
افتاده بود و کذا سلطان ازبرابر او اتفاق شد برجست و بیک خنجر
اندازی شکم سلطان را درید قورچیان ان نیم جان را قیمه کردند و قرال را
هم بعجله اورده گردن زدند و سلطان مراد جان بحق تسلیم نمود و بایزید نعش
پدر را در شهر بروسه برده دفن کرد و عمر سلطان مراد شصت و پنج بود
و مدت سلطنتش چهل و پنج سال در سنه ۷۲۶ متولد شده بود و این

[illegible]



۶۸۳

در شجاعت و فضل آن بدانکه در تعریف
ان گفته اند که فضیلتی است در نفس و قوتی است در باطن که در دفع
ضرر و دفع نوائب بعد از رعایت شرایط حزم اقدام و جنبش نماید
وان خصلتی است محمود و صفتی است پسندیده اما بر جماعتی مشتبه
که گاهی دیوانگی و بیباکی و سفاهت را شجاعت نام نهند و کسی که
از حوادث باک نکند و خود را در معرض سخط سلطان و نوائب زمان
اورد او را شجاع خوانند و حال انکه در حقیقت ایشان شجاع نیستند
بلکه دیوانه اند متهتکین و این چنین اند عشاق که مخاطرهای جانی
کنند و خود را در مهالک اندازند شجاع نیستند بلکه چون بکمال
رسند و هوا بر دل ایشان غلبه کند دیدهٔ عاشق بیند و سمع بشنود
شنو کور و کر شود چنانچه در خبر است که حب الشیء یعمی و یصم
مثال این مانند مستی باشد که بر مهالک اقدام نماید و دفع انتظار را
کسی حمل بر شجاعت نخواهد کرد بلکه محض جنون و سفاهت است کسی
شجاع بتحقیق آن است که نفس خود را بذل کند اما در موضع خود
و در معرک اقدام نماید اما در جای خود و در مردی ثبات نماید و چون
شجاعت ان است که در جایگاه خود استعمال کند در تعریف

همچنین
عشاق
حقیقت شجاع

حتی یاد بر دفع مضرت خلایق کرده مثل مار ها و حشرات و عقارب جرّاره
شود ان الله یحب الشجاعة ولو بقتل حیة او عقرب خداوند
تعالی شجاعت را دوست میدارد اگرچه بقدر کشتن ماری
یا کژدمی باشد حکایت عبد الرحمن عوفی گوید که اورده اند که
امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بکمال شجاعت و مردانگی از جمله مردان
جهان و دلیران عالم سرامد بود چنانکه سید المرسلین صلی الله علیه و آله
او را اسد الله خواندی و آن حضرت را شمشیر ذو الفقار بود که در موقف حرب
با بالای سر او داشتندی و بر آن را این بیت نوشته بود عربیه
ای یومیّ من الموت افرّ یوم لم یقدر او یوم قدر یعنی
هرچه در عالم حادث شود از خیر و شر و نفع و ضرر همه را پیش از
وجود ادمیان در جریدهٔ لوح محفوظ بقلم تحریر کرده اند و تغییر
و تبدیل نخواهد یافت بیت بدین نام نیکو بمردن رواست
مرا نام باید که تن مرگراست حکایت در کتاب فرج بعد الشدة
اورده است که عمرو بن معدیکرب از شجاعان عرب و نامداران زمان
خود بود چنین حکایت کرده که وقتی با سواران بنی زبید از قبیله
بیرون امدم و عزیمت بر آنم اختن بنی غطفان کردم شبی در اثناء راه
اواز مردی بگوش من رسید که این بیت میگفت عربیه انا من فتی نجات



حکایت عمرو بن معدیکرب





العطب سیلبغ عمرو بن معدیکرب فان هو لم یا بنا معرضا
فیکشف عنا ظلام الکرب و الا سعینا بعبد المدان وعبد المدان
لهان طلب عمرو گوید چون این اواز شنیدم گفتم دشمن اواز
قبیله بنی الکلب بن صعصعت است پس سواران خود را گفتم توقف
نمائید تا من بیایم پس بسوی ان قوم شدم وایشان از وصف من ترسیده
بودند و اسیران شتر کرده بودند با آنها بر ایشان زدم و گفتم منم ابو ثور
چون نام من شنیدند روی بمن آوردند و من ما ایشان بر او بجنگ
و بیشتر از ایشان را بر زمین زدم و باقی سلاح بینداختند و امان
خواستند و گفتند ما هرگز ندانستیم که تو تنها بقتل ما آئی و ما
تا دیدیم ز روز حیرت و چندین سواران را چون تادیب کردی پس اسیران را
رها کردم ایشان گفتند ما از حیرت نومید شده بودیم و نجات یافتیم
حکایت نیز محمد بن عوفی گوید که اتفاق جمهور است که در نوبت ظهور
اسلام هیچکس چون امیر المؤمنین علی علیه السلام داد مردی نداد و یکی
از وقایع او که زبان ایام بذکر او ناطق است کشتن عمرو بن عبد ود
بود و این عمرو از سواران عرب و مردان کار دیده گران روزگار بود
در میدان محاربت از بیم تیغ افتاب سپر انداختی و روی مریخ در اهنیه
شمشیر خود بدیدی روز بد در موقف کفار او را از جمله سپاه بود

احد
احزاب

و مجروح گشته و دو روز اخذ بسبب اکثر جراحت او شدید شده بود (حول)
احزاب حمیت کردند و گرد مدینه در آمدند عمرو بن عبدود سواران
خویش عرض داد و بر خود و جوشن خود علامتی کرد تا او را بدان شناسند
پس روزی بلب خندق آمد و اسب از خندق بجهانید و در برابر لشکر رسول
صلی الله علیه و آله بایستاد امیرالمؤمنین علی علیه السلام در پیش آمد و گفت من از تو
خواهش میکنم که اسلام آری یا بمحاربت من برآئی و شنیده ام که تو عهد
کرده که هیچکس ترا بدو کار نخواند الا آنکه یکی را اجابت کنی عمرو گفت
یا علی تو مرا بمثابه فرزندی و من نمیخواهم که تو بر دست من هلاک شوی
علی علیه السلام فرمود بخدا قسم که من میخواهم که ترا هلاک کنم و مرا در تن
این چنین صلابت هست که از خونت سیراب شده ام چون عمرو
این سخن بشنید بغایت برنجید و خود را از اسب در انداخت و
بر سر و روی خود زدن گرفت پس بایستاد و مبارزت خواست
امیرالمؤمنین علی سلاح خواست و بر خود راست کرد و از حضرت رسالت
اجازت خواست تا با عمرو بکوشد مهتر صلی الله علیه و آله فرمود یا علی عمرو
از ابطال عرب و شجاعان برسر آمده است علی علیه السلام خاموش شد
بار دیگر عمرو آواز داد که هیچکس مردی هست که بیرون آید تا با من حق
بکوشد هم مرتضی در مصطفی نگریست صلی الله علیه و آله او را اجازت داد ٢ مصطفی ع
پس مرتضی بسوی او روان شد عمرو او را گفت که تو کیستی علی علیه السلام
گفت من آنم که تا بحال بر تیغ دشمن را ذره ذره کرده ام و از اسب

شکسته [illegible]





مغل [illegible] سنگ خاره را پاره پاره کنم و بشمشیر سنان دل و جان خصمان
[illegible] ... و بمقراض فنا قبای تقوای نابود بدرم و بسوزن پیکان
دیده دشمنان بدوزم علی بن ابیطالبم و بر خصمان برضوان در حرب غالبم
عمرو گفت ای فرزند آخر در میان اعمام از تو کسی بزرگتر نبود که تو بحرب
من بیرون آمدی هنوز بوی شیر از دهان تو میآید با شیر شرزه چرا پنجه در
باز کردی تا از تو بزرگتری بیاید که من روا نداده ام که روی زمین را از خون
تو رنگین کردانم علی علیه السلام فرمود یا عمرو تا چه گوئی که من آرزو دارم که روز
عمر تو بفنا رسانم و روی زمین از خون تو رنگ کنم عمرو در خشم شد و شمشیری
چون یک قطره آب با شعله آتش برکشید و بجهید برامیرالمؤمنین علی علیه السلام راند
امیرالمؤمنین آن ضرب را بر سپر گرفت و سپر دریده و سر مجروح شد در آن
کرمی بیازوی حیدری شمشیری بر گردن عمرو زد چنانکه دل و جان او برید
عمرو را از اسب در افتاد و امیرالمؤمنین علیه السلام تکبیر گفت مهتر صلی الله علیه و آله
چون آواز تکبیر بشنید دل او مسرور شد و امیرالمؤمنین علیه السلام مظفر و منصور
و شنید صلی الله علیه و آله فرمود ان مبارزة المبارز علی بن ابی طالب علیه السلام
لعمرو بن عبد ود فی یوم الخندق افضل من عمل امتی الی یوم القیمة معنی آن
است که مبارزت علی در روز خندق با عمرو بن عبدود فاضل است از
اعمال جمیع امت من تا روز قیامت حکایت در میان کتاب گوید عطا گفتی
میگوید که از صحیح [illegible] شنیدم که من مانند نکردم مبارزت علی را با عمرو
الا آنچه خدا تعالی میفرماید که و قتل داود جالوت و آتاه الله الملک و الحکمة

فضل مبارزه علی بعبادة [illegible] الخندق الی یوم القیمة

ظاهرا عطا

١٢ الله

ایه [illegible]

شورت با وزرا و پیران کار دیده

نایبه وزیر عالم

۶۸۹ حکایت آورده اند که در وقت امارت رکن الدوله پدر عضد الدوله
جماعتی از جبال عراق بدست قیصر روم گرفتار شدند و در حبس قیصر
بماندند چون مدت حبس ایشان دراز شد وزرا و ندماء قیصر در خلاص
ایشان سعی نمودند قیصر ایشانرا رها کرد و پیغام کس از معارف ایشانرا
نزد خود طلبید و بترجمان خود گفت با ایشان بگوی که من شما را
بی فدائی و بی مالی رها کنم و فدای شما آن هست که پیغام من بحضرت
برسانید که من لشکری گران و حشمی بیکران اماده کرده بودم
تا روزی بر تو آیم و ولایت ترا بگیرم لکن رای و تدبیر را بر حرب
مقدم داشتم و با وزرا و ندماء و پیران کار دیده مشورت کردم
گفتند صواب نباشد قصد مملکت او کردن از آنکه وزیر او صاحب
بن عباد است و اگر خدای عز و جل خواستی که او مقهور شود چنین
وزیری با و ندادی که بمدد رای ثاقب او در خان دولت افروختن
مبادرت

صاحب عباد

٦٩١ حکایت اورده اند که عضد الدوله فناخسرو از وزیر خود ابو علی بسیار
ازرده شد روزی رسولی با شمشیر برهنه نزد او فرستاد و گفت این
شمشیر را نزد او بگذار و هیچ مگوی رسول چنان کرد و وزیر قلمدان
خود را بگشود و قلمی بجانب او انداخت و گفت جواب تو اینست و بعد
از ان روی نگار عضد الدوله شاد و تمام سپاه را بر روی او بداشت
بعضی که اورا بند کرده بودند و چه پیش هلال را بجای او بنشاندند
حکایت کنند فخر الدوله برادر عضد الدوله از برادر بکر بحیث و بر نیشابور بود
امد و چون وزیر نیشابور او را بدید در باب او تقصیر کرد و او را برنجانید
فخر الدوله نیز در طلب او رقعه نبشت که اگر فردا قلم است مرا شمشیر هست
بنگر که کدام قوی تر است وزیر نیشابور جواب نوشت که شمشیر قوی تر اما قلم
بلندتر تامل کن تا کدام قوی تر است فخر الدوله آن رقعه را بشمس المعالی عرضه کرد
قابوس مرزبان نوشت که تیغ و قلم به هم رای درست نماید حکایت
اورده اند که در ممالک ایران ملکی بود با کمال قدرت و شجاعت و رسم او ان
بود که در حربها فوجی از کرندگانرا لشکر را جامه سیاه پوشانیدی و چون
جنگ سخت شدی بفرمودی تا پیش رفتندی و ان جنگرا بسر بردندی
پس چنان اتفاق افتاد که وقتی خصمی از ترکستان با پنجاه هزار سوار امده بود
و میان جنگ اتفاق افتاد و در مقام قتال امدند ان ملک بر سر بلندی
نشسته بود با تنی چند از خواص خود چون استعداد خصم دید خواست

۶۹۲

که خیلی را موقوف دارد تا روز دیگر و بر کاغذی نوشت که سپاه داران را بگوشید تا باز پس آیند اورا وزیری بود عاقل و کامل و دانا و پیش خدمت او ایستاده بود آن رسول رقعه بوی داد تا بنزدیک سپاه داران فرستد وزیر دانست که اگر امروز لشکر باز گردد دشمن دلیر شود و دیگر نصرت نصرت و ظفر میسر نشود و جرات هم نمیکرد که برای ملک عرضه دارد لکن دوات و قلم با خود داشت یک نقطه در زیر سپاه نهاد سپاه داران شد چون آن خط بامرای لشکر رسید باعتماد تمام حمله کردند و لشکر خصم را پریشان کردند بعد سپاه داران عاجب باید پس وزیر صورت حال را در حضرت ملک تقریر کرد پادشاه وزیر را تحسین کرد و گفت وزیر چنان باید که بیک نقطه پنجاه هزار مرد را هزیمت کند و این از کمال وزارت و کفایت او بود

در زاه دادن دشمنان دین و ملت و مذهب در مملکت و دخالت دادن در امر مملکت

۶۹۲

حکایت در آن وقت که شهید البارسلان بعراق بود یکی از امرای دولت که نام او اردم بود دهخدای را دبیر خود کرده بود و آن سخن بسمع البارسلان رسید و از آن معنی برنجید زیرا که شنیده بود که ده خدای باطنی است و مذهب ملاحده دارد روزی در بارگاه اردم را گفت تو دشمن منی اردم که اینسخن بشنید زمین ببوسید و گفت بنده را چه محل آن باشد که در خاطر او از این معنی گذرد من کمترین بنده توام از من چه خیانتی در وجود آمده است که شاه بر من متغیر است گفت اگر دشمن نیستی چرا دشمن بخدمت آورده گفت کرا گفت ده خدای را که دبیر تو است بدبخت باطنی ملحدی که دشمن ترین خدای است اردم گفت او که باشد که پادشاه از این نوع فرماید پس بفرمود تا اورا آوردند سلطان فرمود که شنیده ام که تو باطنی و خلیفه خدای را حق بدانی گفت ای خداوند بنده باطنی نیست بنده شیعی است گفت ای بدبخت مذهب شیعه نیز مذهب ستوده نیست که آنرا سپر مذهب باطنیه میکنی هر دو از یکدیگر اند آنگاه گفت با شما گفته ام که لشکر ترکان ماوراء النهر در این دیار بیگانه اند و ما این ولایت را بشمشیر و قهر گرفته ایم و ما جمله متقلد مذهب سنت و جماعتیم و در بلاد ما مذهبهای بد نبود و هرگاه که این بد مذهبان در میان کارها

مثل زدن پادشاه در دشمنان

درآیند و بر شما وقوف یابند و وجوه اموال شما بدانند اگر ناگاه دشمن
بدینجا آید حمله بوی کروند بعضی بجهت عداوت مذهب و بعضی بجهت
عداوت اصلی و همه با دشمنان همداستان شوند و از احوال شما ایشان را
اطلاع دهند و فتنه انگیزند که دست تدارک بان نرسد پس بفرمود
تا دستهٔ موی آوردند و یکتای از میان آنها را بیرون داشت و با بهرام
داد و گفت این را بانگشت بگسل او بگسست و یکی دیگر و دو تای
دیگر بدان زیادت کرد و او باز بگسست پس فراشی را بخواند و گفت
از این همه موی رسنی بباف چون بافت با بهرام داد و گفت این را
بگسل هر چند کوشید نتوانست سلطان گفت مثل دشمن همچنین
است یکان و دوگان را قهر توان کرد اما چون بسیار شوند از قهر
ایشان عاجز شوی چنانکه گفته اند بیت مخالفان تو موران بدند و
مار شدند برآور از سر موران مار گشته دمار مده زمان و مکش زین
بیش روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار

عمرو و بیچارگی در غلبه لشکریان بر دشمن

عمرو لیث و امیر اسمعیل سامانی



حکایت آورده اند که چون تمرد و عصیان عمرو لیث در خراسان شایع شد
امیر المؤمنین معتضد کس نزد امیر اسمعیل سامانی فرستاد تا با لشکری
از آب جیحون بگذرد و با عمرو لیث مصاف کند او هم با لشکری از آب بگذشت
لکن خزانه و استعداد تمامی نداشت تا حدی که گویند بیشتر لشکر او
رکابها عنان از چوب بود اما بیچارگی در این لشکر جمع بود که تمام ایشان
بد نوا با هم کنکاش کردند که در آن باغ درختهای سیب سر از دیوار بیرون
کرده بود و احدی یک سیب نچید و چون با عمرو لیث مصاف کرد و او را
دستگیر کرد و لشکر او هزیمت شکست کردند عمرو کس فرستاد و یکی از حجاب
خاص او را بخواند و برای او پیغام فرستاد که مردی لشکر تو مرا نینداخت
و مغلوب نکرد اما بیچارگی تو و کار پاکی من مراد مرا فکند اکنون قضا
کار خود کرد و تقدیر در من زیر برده حکم جاری نمود و جز رضا بقضا
و تسلیم بحکم کردگار نشود نخواهد بود و مرا معلوم شده است که ان
خلیفه مرا زنده نگذارد و آنچه من کردم از جرات و تعدی انتقام او باید
اید تا خون من بریزد و ولایت خراسان بتو خواهد داد و آنچه من کردم
سزای من دهد و عهد و کواه بتو فرستد پس طوماری بنزد ملک او فرستاد
و گفت من مال بسیار و خزاین و نفایس بیشمار دارم جمله را بتو میسپارم
تا ترا امان استظهاری باشد و این طومار نسخهٔ آن خزینه هاست
چون حاجب نزد امیر اسمعیل پیغام را با طومار عرض کرد او در طومار نظری نکرد
و بحاجب گفت برو و تحیت ما باو برسان و این طومار را ببر و بگو آنچه گفتی شنیدم

496 دیر مطالعهٔ آن تمام واقف شدم و مرا وقوفی تمام بود بر آنچه تو منکوب و مغلوب
خواهی شد زیرا که بنای کار تو بر ظلم بود و هر بنائی که بر ظلم باشد استوار
نباشد و هر اساس دولت که بر عدل نباشد پایدار نبود اما آنچه طومار
آن برای من فرستادی از خزاین و دفاین میدانم که غرض تو در آن
اخلاص نیست ولکن تو در این ساعت دل از جان برگرفته و از جود
خود نومید شده و غرض تو آن است که بجهت فردای قیامت حساب آنها را
بمن حواله کنی و آن مال تو و پدر تو از دزدی و قتالی و مصادره بدست
آورده و بهر طرف بکسرت آن مال خصمی داری که فردا چنانکه در شأن خواهند
برد و ام وزد مرا خواهی که فردا آن حسابها را بمن حوالت کنی تا اگر از تو سؤال
کنند که آن مالها را چه کردی بگوئی که بامیر اسمعیل دادم مادری باین مال احتیاج — و حیرا
ندادم و بکیدم قبول نکرد و این از کمال ورع او بود که او امام دولت سامانیان
واسطهٔ عقد اسلامیان است



منع از سخاوت ابو العباس سفاح

497 **حکایت** ابو العباس چون دست سخاوت گشود و دستار الکفایت حرمت
نظام داد و دوستان را نوازش کرد و دشمنان را بر انداخت حکما بدو
نوشتند و او را ابر بذل بی دریغ ملامت کردند که این رویه بذلی که
خلیفه پیش گرفته تجربه کار دریا و معدن الکریم و دریاها تا بشنک ابد حوراً — تا آزاده ام
نوشت که نشت باشد که عالم در فرمان ما باشد و آثار احسان ما بر مردمان
ظاهر و مبرهن نگردد بیت چون دست تو بذل بحر و احسان آمد تشنه
ماند لب دریا تشنه **حکایت** دقتی سلطان محمود صد هزار دینار عین بامیری — سلطان محمود سبکتکین و سخاوت او و منع وزیر
داد و دبیر او در حضرت سلطان نشسته بود نوشت که بعد از این انعام هر
انعامی که پادشاه در حق کسی از بندگان دولت خواهد فرمود سنت انعام خواهد
داشت جواب از در ... نوشت نوشت که تمتع پادشاهی تواند بود که کاری
تواند کرد که بر حسب مراد بود و هر کس را از قسمت پرورد کار روزی معین است
که جز علم بنهایت حق بر آن محیط نگردد و در خزائن لطف او دست آنچه بنظر آگاهی

باید واصل کرد و تیپ و نیز از آن جواب شافی زبان اعتراض بسته شد **سعود**

**گوید** باید دانست که میان حکما اتفاق است که میان اخلاق و عقول هیچ

۲ چون کلام باینجا رسید

نیست و ثمرهٔ اخلاق از درخت روح است و میان عقل و خلق مناسبتی

تام است و خُلق در لفظ و معنی متابع خَلق است و همچنانکه در عالم خَلق

هیچکس را اختیاری نیست که زشت نتواند صورت خود را خوب کند یا قصیر طویل

نماید یا کوسج پر ریش نماید و زن مرد کند خود را و عکس و مخوفات دنیا که تم انقلاب

قدرت بهر نحوی صورت و هیأت را ممکن نیست کم و بیش و زیاده و نقصان را

مجال نیست قال تعالی لا تبدیل لخلق الله پس سیاه سفید نشود و زشت نیکو نگردد

همچنین خلاق را اخلاق داده و خوبها را شایسته چنانکه خواسته او نه یکی

خوی دیگری بهر نحو و در آن تفاوت و نقصان نرود نبوی اتاه الله تعالی قسم

بینکم اخلاقکم کما قسم بینکم ارزاقکم چنانچه رزقهای شما را خداوند قسمت فرموده

نوع اخلاق شما را قسمت کرده است پس حقیقت خُلق جمال باطن است و حقیقت خَلق

جمال ظاهر است که ارباب بیان یکی را صورت خوانند و یکی را سیرت که مصداق الجنس

۲ دکو شد اثر خُلق در خَلق هنگام رضاع ظاهر شود و اصحاب فراست در کیاست هم در کوچکی مردم را قیاس کرده اند و گفته اند

این دعوی حکایت برادر حاتم است که ذکر آن می‌آید **ولکن** اخبار بسیار داریم

در باب تهذیب اخلاق و این شرحی که خُلق زشت را نیکو کنند و کظم غیظ کنند و ترک

بخل کنند و ترک حسد کنند و صفات ذمیمه را دست بردارید و صفات حسنه متصف

که اگر چنین باشد



که اگر چنین باشد نباید چرا که ذم است محمل از زیاده بر این مقام سخن نمی انتهی الحکایت

**برادر حاتم** گویند چون حاتم طائی فوت شد برادر او خواست بجای او صاحب کرم

بگیرد اند که گویند حاتم خانه ساخته بود که آن را هفتاد در بود و سائلان که در کرد

ان درها می‌ایستادند و از هر یک از آنها میدادند چنانچه برادر حاتم خواست آنجا

نشیند مادر او ملامت کرد که از تو این کار بر نمی‌آید او سخن مادر التفات نکرد

و آنجا نشست **مادرش** لباس کهنه پوشید و رفت به یکی از آن درها و چیزی

خواست او هم داد بر در دوم رفت باز داد به در سیم که رفت او گفت نه تو تا حال

دو در ضر گرفته مادرش خود را برادر نمود و گفت جان مادر گفتم این کار از تو

نیست بخدای که روزی از باب امتحان بر این هفتاد در گردیدم و بر هر دری

چیزی طلبیدم و برادرت داد و تا الگر دست مرا شناخت هیچ نگفت و بر من ظاهر

نکرد یعنی دست مرا شناخت که من مادر او ام ملکه دست را شناخت که همان دست

که چندین بار به چیزی گرفته است **و من** اخلاف طبع شما دو تا را از آنجا دانستم

۲ دست دراز دوبی

که شما بچه من بودید تو طالب پستانی که در دهان میگذاشتی پستان دیگر میگذاشتی

تا کسی دیگر از آن نخورد **و حاتم** شیر میخورد تا پستان دیگر را در دهان دیگری

می‌نهادم او شیر نمی‌خورد پس این اختلاف طبع شما از آنجا بر من ظاهر شد **سعود گوید**

اگرچه اخلاق و طبایع از ایام طفولیت انچه در نهاد اولاد ادم ظاهر میشود ثابت
و راسخ میگردد و [illegible] تغییر و تبدیل ان دشوارست لکن لیس للانسان الا ما سعی
بنما باید که بسعی تغییر و تبدیل پذیرد در غالب ناس اگرچه غیر غالب چنین باشد

مادر حاتم

**حکایت** اورده اند که مادر حاتم عتبه نام دختر عفیف بن عمرو بن عبد القیس
زنی بود بخشنده و کشاده دست بود و در ملک خود هیچ چیز نمیگذاشت و جمله را
بمستحقان دادی وقتی برادران او دست تصرف اورا از مال کوتاه کردند گفتند
تو اسراف میکنی و اموال تو تلف میشود و مدت یکسال باو هیچ ندادند چون یکسال
تمام شد برادران امدند و گفتند تا حال بسیار بی برگی دیدی و دست ازان طبیعت
بر داشته و دیگر اسراف نخواهد کرد پس [illegible] اشتر بوی دادند تا نسل انها
منتفع شود در ان اثنا زنی از هوازن نزد وی امد و ان زن [illegible] کرم
او بود از قضا بعادت معهود از وی سوال کرد او هم تمام [illegible] شتر را باو بخشید
و گفت در این مدت چون بی برگی کشیدم با خود عهد کردم که اگر مایملک از سائلی

طبیعت شده

دریغ ندادم و انها را محروم نکنم [illegible] ملامت اگرچه کشندم [illegible]
[illegible] خاطرم [illegible] ملیم چراکه جود [illegible] اکنون چگونه قلب توان
کرد طبع قلب کریم ز خبث [illegible]
[illegible] چه ملک میشود در ملکوت [illegible]
زاصل جحیم



**حکایت** گویند یکی را از ملوک عجم وزیری بود دانا و با کفایت
و کیاست که از اکابر ایام و حکمای روزگار بر سر امده بود و در خدمت
پادشاه مرتبه تمام یافته بود گویند روزی از قضا پادشاه در امد
غلام ترکی را دید بر سر او ایستاده وزیر از همانجا باز گشت پادشاه
کس بطلب او فرستاده حاضر امد باو گفت چرا باز گشتی گفت
هر که بر دشمن خود اعتماد کند نگاه داشت او دور و اشود و چون
کار برا ضبط نتواند کرد بهتر انکه دست بدامن پادشاه گفت بر کدام
دشمن اعتماد کرده ام وزیر گفت ملک را معلوم هست که عداوت
میان ایران و توران از قدیم بوده هست و نایره ان دشمنی که میان
ایران و توران هست چنان افروخته هست که باب لطف منطفی
نشود و طبایع ترکان بر دشمنی سرشته است و ایشان را
طبیعت شده و پادشاه غلام ترک بخود خوانده هست و برا او
اعتماد فرموده و حال انکه از دشمنان است و بضرورت که خدمت
تو در میان بسته هست و دوستی او با تو بتکلف هست نه بطبیعه

مثال دشمن پروردن

و مثال این ان هست که ابرا اگرچه بسیار گرم کنند بنوعی که در گرمی
با اتش برابری کند همین که اتش را از وی باز گیرند اگر اورا
بر اتش ریزند اتش را بکشد و خویش را پیدا کند همچنین این
غلام ترک اگر در هنگام خلوت و هنگام خواب و بیداری

خود را از او نگاه نداری و حازم وهشیار نباشی تو را از او رنجی ۲۰۳
عظیم رسد و اگر غافل باشی خطری بزرگ بود و خطائی فاحش
زیرا که اگر وقتی آتش غضب او اشتعال یابد و بطبع قدیم
و عداوت موروث باز گردد اثر جفای او در پیش افتاب احسان
تو حایل گردد پادشاه گفت صواب گفتی و دور اندیشی کردی
و نصیحت بجای آوردی اما در تقرب و ترحیب این غلام در یهاپ
من خواهی دارد که من با آن کنیزک میلی تمام و رغبتی بکمال دارم
و دل و جان من بستهٔ هوا و ولای اوست و خاطر وطبع من
موقوف اشارت اوست ~~بیت~~ رباعی هر چند بهای زلف فرمان
من است فرمان تو بر تن و دل و جان من است سلطان منم و
عشق تو سلطان من است من زان توام همه جهان زان من
است و مرا بسبب رضای او این غلام را عزیز می باید داشت
وزیر گفت پادشاه را دو خطار بزرگ است رضای زنان نگاه
میدارد و بهوا حکم میکند و آنرا برای مراد پادشاه از نظر کردن
در عواقب غافل میباشد پادشاه چون این سخنان بشنید
بر وزیر آفرین کرد و بعد از آن آن غلام را بنزدیک خود
نگذاشت و این از کمال حزم وزیر بود

رباعی

معویه و زیاد و عبدالله زیاد و ملاحظه حال ستخفان

سقط

۲۰۴

**حکایت** محمد عوفی در باب حزم گوید که او رحمه الله که هیچکس از ملوک عجم
حازم تر از معویه نبوده است آورده اند که زیاد عبدالله را با تحف و هدایا
بنزدیک او فرستاد و آن مالی بجد بود و در میان آن هدیها سقطی بود
زیاد و بعبدالله فرموده بود که باید این سقط را بدست خود بمعویه رسانی
چون عبدالله هدیها را تسلیم معویه کرد گفت تحفهٔ دیگر هست که بمهر زیاد
است و فرموده است که از دست خود برسانم معویه از تحفه چون او برفت
و آن را بگشود در آن جواهر نفیس بود که هیچ چشمی مثل آن ندیده بود معویه را
از آن بسیار خوش آمد در بر سر جمع گفت که شکر از سر چنین نعمتی بر تو آمد
خواست از دیعالی همت تر نباشد بیت عجب آمد گفت که این را بنزدیک
زیاد ببر و بگوی که در آن ولایتی که تو را امارت داده ام ستخفان چند
تر این را با ایشان قسمت کن و مهر کرد و باز فرستاد و نامه در پنهان با وی
و قاصد فرستاد که عجب داشتم از حزم تو که چندان جواهر نفیس را بدست
سابد بنزدیک من فرستادی که نه من او را دانم و نه او مرا و با این حزم و احتیاط
بود که چهل سر بر خلافت بداشت او رحمه

۲ و خداوند سبحانه و تعالی الکبود
بهشت کرامت کند (که خود
که و لذا الواتا بهشت ... وتبرد خوشحال
این سر حوالزاده) تا بدی ۲

دشمن را پناه دادن

۷۰۵ حکایت محمد عوفی آورده که در کتب حکماء هند آورده اند که روزی شتر سواری
در میان بیابان می رفت بموضعی رسید که کاروانیان اتفاق فرود آمده بودند
و آتش کرده و رفته بودند و بادوان آتش را اشتعال داده بود و در آن
موضع هیزمها گرد شده بود و آتش مشتعل شد و ماری بزرگ در آن میان
مانده بود و از هیچ طرف راه نمی یافت که بیرون آید و نزدیک بود
مار و جیم دل که بسوزد و آن شترسوار مردی خداترس بود با خود گفت اگرچه او دشمن آدمیست
اما در مانده است اما در مانده است و نجات دادن او از مروت است و طریق
حزم را از دست بداد و توبره بر سر چوب محکم کرد و آن را فرو گذاشت
تا مار در توبره رفت آنگاه توبره و چوب را بجانب خود کشید و او را از میان
آتش بیرون آورد و سر توبره را بگشود و بمار گفت بهر جا که خواهی برو مار
با او بجنگ آمد و گفت تا ترا زخمی نزنم نروم و اگرچه تو نیکی کرده ای با من
من خصم و دشمن انسانم و عداوت من با شما اصلیست و دشمن را دوست
گرفتن از حزم دور است و من هر آینه ترا زخمی خواهم زد اکنون
اختیار کن که اول ترا بزنم یا شتر ترا مرد گفت ای خصم در حق تو نیکی
کرده ام تو مکافات ببدی میکنی گفت آری نیکی را ببدی مکافات کنند
مرد گفت این طبیعت هر کس نبوده و مکافات نیکی را ببدی کردن روا
نیست مار گفت میخواهی که ترا در این دعوی برهانی تمام و گواه
بگذارم پس از دور نگاه کرد و گاومیشی را دید که در صحرا میچرید
گفت بیا تا از او بپرسیم پس سوار و مار در پیش گاومیش آمدند مرد گفت

۷۰۶

ای گاو پیش مکافات نیکی هرگز بدی باشد گفت بلی در مذهب آدمیان آنست
که مکافات نیکی بدی کنند اینک من درویش یکی از آدمیان بودم و هر سال
یک بچه می‌آوردم و خانمان ایشان پیمانه روغن میکردم و جمله اسباب کدخدائی
ایشان از من منتظم بود چون پیر شدم و از زائیدن افتادم مرا بگذاشت
و ترک تعهد من کرد و من مرا بدین صحرا چرانیدم چون چند روزی بیکار ماندم
فربه شدم دیروز صاحب من بر من گذشت و مرا فربه دید برفت و قصابی
بیاورد تا مرا او بفروشد و گوشت و پوست مرا بکند و بفروشد و مکافات
چندین خدمت من این است و نیکی را بدی مکافات کردن عادت فرزندان
آدم است مار گفت شنیدی سوال گفت بلی لکن بیک شاهد حکم ثابت نشود
گواه دیگر باید مار درختی را دید گفت بیا تا از درخت بپرسیم پس پیش
او آمدند مار گفت ای درخت جلیل چه گوئی جزای نیکی مکافات بدی کردن
باشد یا نه درخت گفت من از آدمیان چنین مشاهده کنم زیرا که من درختم
در صحرای بیابان هر کس که آدمی می‌رسید ساعتی در سایه من آرمید و تا بجی
رسید نو چشم گشوده اند یکی گوید ازین درخت تیر نیکو آید دیگری گوید تخته
خوب توان برید و از آن درهای لطیف بعمل آید و اگر تیر دارند بر دارند
و آنچه از شاخهای من آنچه را خوش آید قطع میکنند و مرا زحمت میدهند
و هیچ ملاحظه حق مرا که در سایه من آسوده اند نمیکنند مار گفت دو گواه
گذرانیدم تن در ده تا ترا زخمی زنم گفت اگر یک گواه دیگر بگذرانی بقضا
رضا دهم از قضا روباهی در آنجا حاضر بود و مجال ایشان نظاره میکرد

گفت اینک



گفت اینک از آن روباه بپرسیم پیش از آنکه آن مرد سؤال کند روباه با او گفت
تو ندانسته که مکافات نیکی بدی بیشتر است چه نیکوئی در حق این مار کرده گفت
چنین کرده ام روباه گفت تو مردی بزرگی چرا خلاف میگوئی مار گفت
راست میگوید روباه گفت ترا او را چگونه از آتش بیرون آوردی هرگز
من باور نکنم مرد گفت توبره را بر سر چوب بستم و چوب دراز کردم
تا او در توبره رفت آنگاه بجانب خود کشیدم او را بیرون آوردم روباه
گفت ماری بدین بزرگی در توبره چگونه میگنجد اگر راست میگوئی یکبار
دیگر در توبره درآ تا ما در او در وی درآمدن تو بر من معلوم شود آن وقت
سایه شما حکم کنم مار سر در توبره کرد و مار بگفت روباه مغرور شد و گفت ای
هرچه این روباه میگوید راست میگوید و از سر شفقت من میگوید
پس در توبره رفت روباه آن مرد گفت چون دشمن خود در بند یافتی
امانش مده که اگر از بند خلاص شود ترا در میان مرد چون چنانکه دید سر
توبره را محکم ببست و او را بر زمین بزد تا هلاک شد و فایده این حکایت آنست
که هر عاقلی که طریق حزم سپرده باید که بر دشمن اعتماد نکند و خصم خود را
خوار نداند و کوچک نشمارد و چون بدخواه را در دست بلا ببیند پای بر سر
او نهد تا زندگانی او بتلخی و شادی بعد از خصم ببرود بیت
چه دیدی خصم را افتاده در آب بگیرش محکم و بنه پای بر فرقش هلا
غرق فرعون از آن بود که موسی رسته گشت از آن غرق

را ما شاده ح

۷۰۹

## فصل ۷ ادب و سایر خاصکیان جامه داران

که باید از جامه خانه و فرش خانه بدون اذن خاص اگرچه مابعد حضرت سلطان
مقربان طلبند و بجهت خود سلطان ندهند تا موروث ادب نشوند زیرا که بسا باشد
بهمین سبب اختبار و امتحان شوند **حکایت** نقل کرده‌اند که وقتی منصور
بر تب و لرز گرفتار شد و دو نخود گردید بر ربیع حاجب گفت **خود را** بر روی من
۲ ربیع افکن تا لرزه من کم شود گفت جرأت نکردم که خود را بر روی او اندازم زود جامه داد
۲ منصور وقتم و گلیمی خزانه آورده گرفتم که بر روی او اندازم جامه دار را بدید گفت بفرمان که
اینرا گرفتی گفتم این جامه را بجهت آن ذخیره در بیت المال کرده‌اند که روزی کاری
باشد که مسلمانان را حاجتی و قرضی باشد خازن را با او دیبا ورا حاضر کردم باز فرمود
چرا بدون اذن من این گلیم را به ربیع دادی گفت ربیع واقعه تب امیرالمؤمنین را
تقریر کرده و گفت میخواهم بر روی او اندازم و ربیع را در خدمت حضرت آن محل و قرب
اختصاص هست که بر سخن و قول و فعل او اعتماد هست خصوصا در این حال فلهذا

کلیم باد بدادم تا چون حضرت کرم شود باز داده گفت تو فرموده ام که نجلی
والت سلمانان بی فرمان من مده تو چرا دادی پس بفرمود تا دبیر را فرود
کشیدند و سه دره بزدند و خازن را پنج دره زدند آنگاه گفت اگر در محقرات
اشیاء را ادب نکنم در معظم امور اخلال پدید آید





باید دانستن که خود پادشاه نباید با لشکر یا پنهان بلباس مبدله
در اردوی دشمن و بلکه بزم دشمن رود که همیشه دلاوران گفته اند دست
بدو نباید **از این باب است** حکایت اسکندر با داراب که از دهشت ملطوش
دوم بوحم بسر رسانیده بود با برادر خود داراب بن داراب ابا منوده استند که برادر بانند
و ذکر جهانش طول دارد حتی با یکدیگر بنای جنگ نهادند اسکندر جامه مبدل پوشید
و با چند نفری بدر داراب آمد و گفت خبر کنید که رسولی از ملک روم آمده است
داراب اذن داد و او وارد شد و گفت خلاصه پیغام آنکه پادشاهان سایه رحمت
آفریدگار تعالی اند و چون آن شاه که سبب انتظام عالم و استراحت بنی آدم اند
و دفع اذیت رعایا که از افزون کارند پریشان کردند رعیت بیگناه را طعمه
حوادث سازند اگر ممکن باشد صلح به از جنگ است و اگر هم جنگ خواهی کرد فرمان
تو راست گفت صبر کن تا جواب تو را هستگی بگویم وامروز مهمان من باش
مجلس بزم شراب ساخت و باده هر چه دادند بر خیی و شتران را در بغل نهادی

ساقیان کفتند چرا جام در کنج تباهی نهی کفت رسم پادشاهان چنین است

پادشاهی مجلس طول کشید و آن رسولی که دارا پیش نزد اسکندر فرستاده بود در آمد

چون چشم اسکندر بر او افتاد هر دو یکدیگر را بشناختند رسول پیش دارا شتافت

که با او برساند که این اسکندر است اینجا اسکندر در حیله و بهانه بیرون شد

و بر اسبی که در دهلیز بود سوار شد و بیرون تاخت تا دارا به تهدید او را طلب کرد

او لشکرگاه خود رسیده بود پادشاهی این حرکت از سلاطین خطا است

و ندامت در خفا است بعضی گفته اند این ذوالقرنین پیغمبر بوده است

بعضی گویند مرد صالحی بوده است **و از جمله** حکایت شاپور ذوالاکتاف

به هر جا است که بعد از آنکه قلم او جماعتی از عرب پناه بقیصر روم بردند او

پناه داد ایشان را شاپور از قیصر ایشان را طلبید او نداد پس خواست لشکر بر روم کشد

و روم را خراب کند خواست تا کمیت و کیفیت لشکر روم را بداند تا بجهت مملکت خود

قرار داد و بلباس درویشان بروم رفت و این از جمله خطاها عاید بود و او که چه

اقتدا

رفتن شاپور ذوالاکتاف بروم



اقتدا

نبخشد بلکه دیگران هم خطا کردند و خطا خطا است اگر چه از او صواب آید

پادشاهی بروم رفت تا روزی قیصر جشنی ساخت و بار عام داد شاپور هم داخل مردم

رفت و در گوشه ایستاد مردم چون او را دیدند شکوهی و هیبتی از او در دلهاشان

افتاد یکی از خواص قیصر که وقتی برسالت نزد او رفته بود او را شناخت و بقیصر

رسانید در اثنا آن حال جامی خسروانی در دست یکی از ندمای قیصر بود که

شاپور در آن نقش بود چون آن نقش را دید هر دو را با هم مقابله کرد قیصر را یقین

شده فرمود تا او را گرفتند و فورا امر کرد که او را بکشند و او را به چرم گاو کردند

و پوست گاو را که بر او کرم در او کشیدند آن خام خشک شد و شاپور در وی بماند

آنگاه قیصر فورا لشکر کشید رو به ایران نهاد و او را با خود ببرد **و قیصر را**

در آن دو خطا افتاد یکی خصم را گرفتن و او را باقی گذاشتن چنانچه داشت

دوم او را با خود بردن بسوی مقصد و در روم او را حبس نکردن پادشاهی

ایران را ویران کرد تا بحد دار الملک شاپور رسید و بشهر اعیان ملک و ارکان

پادشاهان [illegible]

وارکان دولت شاپور انجا بودند ایشان ان شهر را حصار کردند و با قیصر ۲۱۴
مشغول جنگ شدند و شاپور دران پوست تا بهار افتاب میسوخت تا اتفاق
شد که شب عیدی که ترسایان را باشد قیصر و لشکر او بعبادت مشغول شدند
و موکلان شاپور از شاپور غافل شدند شاپور دید چراغهای روغن
نزدیک او است یکی از اسیران گفت از ان شمع های روغن بر چرم ریخت تا نرم
شد شاپور از میان ان بیرون امد و دران شب تنها از لشکر قیصر بیرون رفت
و بدر شهر رفت و نام خود بگفت در باز کردند و او در حصار شد و لشکر او
و رعیت شادی کردند و او لشکر فراهم کرد و دران حال غفلت رومیان
بر رومیان شبیخون زد و خلقی را بتیغ گذرانید و قیصر را بسته پیش شاپور
اوردند غالب مغلوب و قاهر مقهور شد قیصر گفت من ان نکنم که تو کردی لکن
هر خرابی که در ولایت ما کردی تا گل و خشت و چوب از روم بیاورند
و انرا ابادان کنند و هر درختی که زده اند بجای ان نهال از روم بیاورند

قیصر شاپور

و بجای ان بنشانند

۲۱۵ و بجای ان بنشانند و هر مردی که کشته در ایران بدهید تا بر سر او ده غلامی
رومی بیاید و قایم مقام او در حرب باشند قیصر قبول کرد و عمل کرد و مالی عظیم
قبول کرد و ماند تا در جهان باز و رسید از وقت او و شاپور رها کرد حکایت
و در تاریخ است که شاپور هر دو پای شیر با سماور را بریده کرد و بر خوش بهار کرد
در روم فرستاد و شاپور بعد از هفتاد سال رحلت کرد حکایت چون ابن الدوله
با لشکر خوارزم مصاف کرد و انها را منهزم کرد و شاه خوارزم با غلامی چند در یکجا
ایستاده بود تا کمین کشاید سلطان محمود چون ان حالت بدید گفت در نفاق
چندین لشکر را منهزم کردم و تنها فتنه در دام دشمن افتادم پس گفت دلاوران
بیابید برید و خود را بجلدی و تند بر لشکرگاه خود باز باید رسانید پس
سلاح بینداخت و بر ان جماعت تاخت و اواز داد که سلطان
سبکتگینم و نزد پادشاه شما پیغامی دارم گفتند چه پیغام داری گفتم
سلطان محمود میگوید که مراد از خود داری و پیش اندیشی شما نفاقت خبر امد

مصاف سلطان محمود با لشکر خوارزم

وآن خدمت که کرده‌اند در محل رضا افتاد و آنچه تخلف کرد از خصمان ما نمودید همه را
تربیت و ملاطفت خواهیم کرد و خلعت رضا خواهیم پوشانید و اقطاع خواهیم
داد و خصمان را که بکفران نعمت منسوب بودند مقهور کرده‌ایم و سزای
ایشان در کنار نهادیم باید که فردا بامداد بدرگاه حاضر آیید تا همه را تشریف
و انعام فرماییم و فراخور هریک کاری مقابل فرماییم ایشان سر بر زمین نهادند
و خدمت کردند و گفتند ما را بدین سخن نشانی باید شمشیر خود را بجهت
نشانی بایشان داد و فردا در لشکر سلطان صاحب این شمشیر را طلبید
کار شما را تند سلطان نظر میکنم پس آن جماعت بدان قرار دادند و سلطان
بسلامت از میان ایشان بیرون آمد و روز دیگر جمله بدرگاه آمدند و سلطان
محمود همه را بنواخت و باین رای لطیف از ورطه هلاک خلاص یافت
گوید انصاف آنکه تدبیر لطیفی نمود ملک کریم در اراده وی خصم خطا بود [illegible]
چه جز این حیله نبود و چاره امکان نداشت پس موجب اعتراض نباشد





**حکایت** آورده‌اند که چون نظام الملک در منصب وزارت ملکشاه
تمکین یافت و همه کارها ضبط کرد یکی از آثار کفایت و دانایی او در این بحث
آن بود که در آن وقت که سلطان ملکشاه با لشکر عزم غزو روم کرد و با چهار
صد هزار سوار بسرحد روم رفت قیصر با استعداد تمام باستقبال آمد و در آنجا
و مصاف بود منع او شد و چون لشکرها نزدیک او رسیدند روزی سلطان
با سواری چند بشکار رفته بود و عادت او آن بود که چون بشکار رفتی دور
و نشانه و همراه با خود نبردی ناگاه بزرگ لشکر روم با ایشان جهاد کردند
و جمله ایشان را سواری چند و بی سلاح دیدند گرد ایشان درآمدند و ملکشاه
گرفتار شد و سلطان همراهان گفت زنهار که مرا بهیچ وجه تعظیم نکنید
و نگویید که او کیست پس ایشان را پیش قیصر آوردند قیصر پرسید که سرخیل
شما کدام است گفتند ما را سرخیل نیست و ما ارتاقی چند بودیم که از راه
نادانی بشکار بیرون آمدیم و گرفتار شدیم قیصر فرمود تا ایشان را حبس
کردند و یک دو از آن ترکان که در خدمت سلطان رفته بودند و باز
پس مانده بودند چون حالات مشاهده کردند نظام الملک را از گرفتار شدن
سلطان اعلام دادند آن جماعت را که این خبر آورده بودند در خیمه خویش
حبس کرد تا راز فاش نشود و هنگام نماز شام چو چهل سوار برفتند تا از راه

لشکرگاه سوی سراپرده تاختند و آوازه کردند که سلطان رسید و روز دیگر
خودش با پیام رسالت بلشکر قیصر رفت و چون قیصر را اعلام دادند که نظام
الملک برسالت می‌آید او را بتجبیل و تعظیم نمود و بجایگاه نیکو فرود آوردند
قیصر او را گفت ملکشاه چون است و کودک و این کار که او پیش کرده است
از سر کودکی میکند باید که او را منع کنی پس نظام الملک صلحی بکرد و خطی
بنوشت بمراد ایشان چون بقرار آمدند گفتند که از لشکر شما هیچ کشته است
گفت مرا معلوم نیست زیرا که لشکر بیشمار است گفتند ما چهار صد سوار گرفته‌ایم
نظام الملک گفت اگر باز دهید صواب باشد پس ملکشاه را با یاران
پیش وزیر باز آوردند نظام الملک روی بایشان کرد و گفت شما شنیده‌اید که من چند
روزها است بشکار نباید رفت و اینها را با خود همراه کرد و با خود برد و چندانکه
از حد دوم بیرون آمد نظام الملک پیاده شد و رکاب سلطان را ببوسید
قیصران رسولی که با وی بود دانست که او سلطان است پس سلطان بلشکرگاه
رفت و در همان روز لشکر برنشاند و روی بمصاف نهاد و چون قیصر را
خبر کردند مستعد جنگ نبود زیرا که اعتماد بر صلح کرده بود ناگاه صف آراسته کرد
و پیش آمد و ساعتی با ایستاد و بعاقبت منهزم شد و لشکر ملکشاه در عقب
او بتاختند چندانکه قیصر را دستگیر کردند و پیش ملکشاه آوردند حاجب
باو گفتند ملکشاه را خدمت کن قیصر سر فرود نیاورد و خدمت نکرد و گفت

اگر او پادشاه است





اگر او پادشاه است من نیز پادشاهم و اگر او جوان است من نیز جوانم و چون
از خدمت امتناع نمود گفتند کلمه بگوی قیصر گفت چه گویم اگر پادشاهی
ببخش و اگر قصابی بکش و اگر بازرگانی بفروش از این هر سه کار یکی بکن
ملکشاه گفت من پادشاهم و جان بتو بخشیدم پس در حال او را تشریف
پوشانیدند و در پهلوی خود نشاندند و مالی بسیار قرار داد که هر سالی از روم
بیاورند و چون تمامت کار بر نظام الملک میرفت قیصر نظام الملک گفت
تو چیزی بخواه و حکم کن تا در انجام آن سعی کنم نظام الملک گفت من از
تو یک چیز میخواهم که بر تو سهل و آسان است و من از منت صد خروار
در مسپارم گفت آن چیست گفت آرزو دارم که مرا در قسطنطنیه ملکی
باشد اکنون مرا در آنجا قدری زمین انعام فرمای گفت چه مقدار میخواهی
گفت مقدار پوست گاوی قیصر ملتمس او را اجابت کرد و بر آن جمله سوگند خورد
پس نظام الملک بفرمود تا پوست گاوی را باریک بریدند و از آن دوال کشیدند و بدین
مقدار طول و عرض زمین در قسطنطنیه فرو گرفت و آنجا رباطی و خانقاهی
و مسجدی ساختند و تا امروز این خیرات باقی است و آن فتح بهمت و مدد
و تدبیر آن وزیر نیکوکار بود که از پردهٔ قدرت حضرت پادشاهی روی نمود
و زبان ایام در مدح او گفته است بیت
کشته فرو گشته سپه دیدم و بشکسته کلاه
خاطر تر از تیغ شاه فتنه ز کلک وزیر

اگر او ... [illegible] ... ملکشاه

باج گرفتن ملکشاه از قیصر روم

خواستن نظام الملک از قیصر یک پوست گاو زمین

خلاف عفو مأمون احمد بن عروه را از حکومت اهواز و عفو از او



آورده‌اند که مأمون الرشید احمد بن عروه را از ولایت اهواز معزول کرد و او را
احضار کرد چون بپای تخت آمد زبان بعتاب برو بگشود و آنچه از او کرده بود از هنات
و اجرام بر او برشمرد احمد گفت یا امیرالمومنین فردای قیامت امیرالمومنین را
همچنین در مقام محاسبه بخواهند داشت و اعمال و اجرام بر او برخواهند شمرد
امیرالمومنین دوست تر دارد که در حق او فرمایند مأمون گفت عفو احمد
گفت پس در حق من چنان فرمای مأمون گفت فرمودم پس عمل خود باز کرد که
از تو عفو کردم تا بدانی صاحب حلم و فرمان باید روز جزا را فراموش نکند تا بخلعت
عفو و حلم و تقوی آراسته باشد مؤلف فقیر گوید که اگر این عفو بعد از عزل
و آن جرایم از بابت ظلم بر رعیت بوده است بلکه تقصیرات او در خدمات مرجوعه و
کسالت و مسامحه در سلطنتی بوده است و الا عفو [illegible] موجبات ظلم بر رعیت و خرابی
مملکت و فقر مردم از [illegible] قبیح است از سلطان عادل بلکه این خود ظلمی
است از سلطان و اعانت بر ظلم است و این فایده از فصاحت و نطق با معنای او

حکایت مأمون و گرفتن او فضل بن ربیع را

حکایت در آن وقت که مأمون فضل بن ربیع را بگرفت و بعد از آن که خیال
قتل او داشت او را خلعت آزادی پوشانید بسمع او رسانیدند که فضل می‌گوید
امیرالمومنین در غیاب و سخنان شنیع بر زبان میراند بار دیگر او را بگرفت
و او را در پیش خود بپای داشت و گفت انعام من و پدر من در حق تو بیش
از آن است که انکار توانی کرد و یکبار بیش از این مستحق کشتن و مستوجب
سیاست شده بودی و تو را [illegible] آوردم و در حق عفو بر کشیدم آیا باید
که خود را فراموش کنی و زبان در عرض ما دراز کنی فضل گفت تقریر عفو
آنگاه واضح شود که امیرالمومنین را بگفته آورد و چون جرایم آنان پوشیده

 باشد و قبایح آن معلوم کرده چگونه زبان بذکر او عمار شود اما عرضه عفو امیر المؤمنین
مرخیان ذراع ... که از سر این جرایم من در آن تنگ نماید چنانچه شاعر گفته است

شعر صفوح عن الاجرام حتی کانه من العفو لم یعرف من الناس مجرما
ولیس یبالی ان یکون به الاذی اذا ما الاذی لم یغش بالکره مسلما و گفت
بگوئید تا چه گفت گفتند گفت انی من القوم الذین سیوفهم قتلت اخاک
وشرفتک فی مقعد شادوا لذکرک بعد طول خمولم واستنقذوک
من الحضیض الاوهد یعنی من از قومم که شمشیر ایشان برادر تو را هلاک
کرد و تو را بدین مقام رسانید و ذکر تو را بلند کرد و از حضیض خمول باوج
رفعت رسانید مامون فرمود تا دعبل را که گوینده بیت بود حاضر کردند پس
با او عتاب کرد دعبل گفت یا امیر المؤمنین آن کس که ایشان را زیاده از
جرم من بود عفو کردی امید وارم که مرا عقوبت نفرمائی مامون گفت جرم
تو بگذاشتم قصیده اتانت بخوان دعبل آغاز کرد و قصیده مدارس آیات
خلت من تلاوة بخواند تا بدین بیت رسید که منزل وحی مقفر العرصات
بنات زیاد فی القصور مصونة و بنت رسول الله فی الفلوات و آل
رسول الله ... جسومهم و آل زیاد غلظ القصرات مامون چون این
ابیات بشنید بگریست و دعبل را تشریف فرمود و باز گردانید





**فصل** باید پادشاهان از فرمان خدا که فرمود الصلح خیر لکم سر نه پیچند و با لشکر
و عدت و استعداد مغرور نشوند و از ریختن خون مسلمانان برای دو روزه دنیا احتراز نمایند

**چون** عبد الملک بن مروان بن الحکم که مادرش عایشه دختر مغیرة بن العاص
بود ... و مدت ملک او بیست و یک سال و هشت ماه بود مصعب
بن زبیر در زمان او عراق را گرفته بود و روی بشام آورده بود و عبد الملک که از
از مصر به بغداد بیرون آمد بعزم قتال لکن هنوز فوجی نگرفته بود و کار او تمام نشده
بود و بر لشکر اعتمادی نداشت تن بصلح کرد و نزد مصعب فرستاد و گفت
ملک دنیا را بیک مرد با خون یا معامله عقلا نسبت ندارد صلاح آن است که من
صلح کنی و باز گردی که شمشیر دو روی داده و نتوان دانستن که عاقبت کار چون بود
مصعب جواب داد که چون من کسی از چنین جای باز نگردد مگر با امیر یا اسیر
**وچون** استعداد کرده باستعداد خویش و غفلت خصم مغرور گشت حربی کردند
سخت و مصعب منهزم شد و در آن حرب کشته شد و عبد الملک عراق را گرفت

ابن ابی العاص بن امیه

تا و کنیت او ابو الولید و در اوایل
ماه رمضان سنه ... بر مسند
خلافت ...

پادشاهان در وقت جنگ که دشمن قریب شهر و حصار شهر آیند زنان و دختران خود را حبس کنند که تماشای لشکر خصم و سردار خصم نروند



**فصل** در آنکه سلاطین در وقت جنگ که دشمن نزدیک
شهر و حصار شهر آید زنان و دختران خود را حبس کنند که تماشای خصم و سردار لشکر
خصم نروند که فساد عظیم دارد چنانچه **در جامع الحکایات**
آورده در باب شاپور و ساطرون پادشاه حضرموت آنچه ملخص آنست که چون
شاپور با قیصر صلح کرد در مراجعت عبورش به شهر حضرموت افتاد و آن شهر در مابین
دجله و فرات است و شاپور از او اندیشه داشت لهذا در گوشه در مقابل شهر او
فرود آمد او هم لشکر خود را جمع کرد و قلعه را محکم کرد شاپور را فتح آن ممکن نشد
لشکری بدور قلعه فرستاده لکن
تا روزی شاپور از شکار برگشته بود بگوشه لشکرگاه خود آمد و احوال را مطالعه
میکرد ساطرون دختری داشت در غایت جمال و کمال و در آن وقت که شاپور آنجا بود
او در برجی بود و بلشکر شاپور نظر میکرد چشمش بر شاپور افتاد پسندید اینهمه
گفت گفتند سردار این لشکر و خسرو جهانست دختر شیفته او شد **کاغذی**
بدو نوشت که هرگاه مرا بزنی خود قبول میکنی بعد از فتح این قلعه و تعهد میکنی

طریق فتح قلعه را بنویسنام و ان کاغذ را بست بر تیری و پیش شاپور انداخت
حیلا نامه را خواند و جواب بهمان عهد محکم با و نوشته بر تیر بسته نزد او انداخت
او هم نامها نوشت و راه را نموده که در شب در فلان وقت بهمان موضعیکه
در دو زمراد بدی بیا از انطرف دختر نگاهبانان ان مکان را شراب
مست کرد از انطرف شاپور بجیی که زبده لشکرش بود با نجانب رفتند و در را باز
دختر کشود و اینان داخل حصار شدند و شاپور چند نفر را بجایگاه ساطرون
فرستاده بهجوادی ساطرون را برهنه بیرون اوردند و سر او را بر چوب کردند و بالای کوشک
بردند و ندا کردند که اید رعیت مطیع شاپور شدند و جمیع قلعه بر او مسلم شد
ان دختر را نزد شاپور اوردند امر کرد تا کوشکی را اراسته کردند و او را عقد کرد
و او را به ان کوشک فرستاد و چند شبی با او بسر برد تا شبی شاپور از خواب برامد
بستر خود را پر خون دید تفحص کرد برگ برگ مورد در بسترش بود که بدن
دختر را خراشیده بود و خون از اندام نازک او برده شاپور تعجب کرده گفت

در وقت تربیت



در وقت تربیت چه بوده که بدن تو این لطافت دارد گفت پدرم غذای مرا از مغز
سر بره و چشم بره و کره و عسل قرار داده بود شاپور چون شنید تاملی کرد
گفت تو با چنین پدری وفا نکردی و در خون او سعی کردی از تو طمع وفا
داشتن خامی بود و موی سر او را بدم کره توسن سرکشی بربست و او را
در میان خارستان رها کردند تا بمرد [illegible] و شبیه ان ملک
حکایت [illegible] تیس کنند ذوجانام حسن بیرم و عهد با مجوسیه بکیس اهرمن
که او را بجبال الزنیه در آورده

غلامان

منوی قیّدوا النعم الله بالشکر فانها قلّ ما نفرت من قوم فعادت الیهم یعنی
نعمت خدایتعالی را بشکر قید کنید و در بند آرید که کم باشد که از قومی منفر
شود و باز بسوی ایشان باز گردد و از جمله کسانیکه باید شکر کنند بمناسبت
وضع این کتاب اول ~~سلطان است~~ یکی غلامان اند حکایت آورده اند که
مردی غلامی داشت خردمند روزی امرد با غلام بباغی رفت در میان
باغ خیار بالنگی یافت نیمی بغلام داد و نیمی بجهت خود نگاه داشت
تا بخورد غلام بانشاط آنرا خوردن گرفت چون آنرا بچشید تلخ بود گفت
ای غلام خیار بالنگی بدین تلخی بتو دادم و بنشاط خوردی و برغبت بکار
بردی گفت ای خواجه از دست تو شیرینی و چرب بسیار خورده ام شرم داشتم
که بدین قدر تلخی از خود اثر کراهیتی اظهار کنم خواجه گفت چون شکر نعمت
من چنین میگذاری ترا در بندگی نگذارم و بدین آزادمردی بسعادت

هرون الرشید

آزادی رسید حکایت آورده اند که دران وقت که هرون الرشید آل برمک را
برانداخت و سرابهای ایشان بپرداخت منادی فرمود که هرکه ذکر خیر ایشان
بر زبان راند خود را از خلعت حیوة محروم کرده باشد راوی گوید روزی
بسمع امیرالمومنین رسانیدند که پیری هست که هر شب کرسی مینهد و در
میان اطلال سرابهای ایشان می نهد و بر آنجا می نشیند و مآثر و مفاخر ایشان
میگوید هرون امر فرمود تا او را آوردند و او را تهدید کرد که بچه جهت
خود را از سخط ما ایمن داشتی و بر جایی که از سخط ما نیست نشستند ثنا گفتی
و در اطلال دشمنان ما بنیاد نهادی و محامد ایشان گفتی هیچ سامت نفرمایم
تا خونت بریزند آن پیر زبان برگشود که میدانم که در مورد سخط خلیفه ام و جز
کمال عفو خلیفه مرا ازین ورطه نجات ندهد اگر اجازت باشد یک حکایتی

بسمع خلیفه رسانم پس از آن اگر بنکبائی فرمان شود جز تسلیم چاره نبود چون
اجازت یافت گفت مرا منذر بن مغیره دمشقی خوانند آباء و اجدادم از اکابر
دمشق بوده‌اند از آفات غربت من برگشت و من بیچاره شدم تا بفقر و ذل از
خانمان آواره شدم بعد از آنکه مدت در اطراف و اکناف عراق و خراسان گردش
کردم از هیچ جائی گشایشی ندیدم به بغداد آمدم و اولاد و اطفال خود را در مسجد
تنها نشاندم و از آنجا بیرون آمدم شاید کسی را ببینم که جراحت فقر مرا مرهمی نهد
تا مضیقی بدست آورم که بر مائده او نشینم چون که در میان بازار رسیدم جمعی را
دیدم از اکابر و معارف که با جامه‌های زیبا بر مرکبان رهوار سوارند
و جمعیت میرفتند با خود گفتم لابد بدعوتی میروند با ربی خود را طفیلی
ساختم و در میان آنها روان شدم تا در سرای عالی رسیدیم داخل شدیم
و کسی مرا منع نکرد سرای عالی دیدیم چنین و چنان و فرشهای مناسب انداخته
در گوشه بنشستم از یکی که در پهلوی من نشسته بود پرسیدم که این سرای
کیست و این جمعیت برای چیست گفتند این سرای فضل بن یحیی است که از بزرگان
آل برمک است و این جمعیت بسبب عقدی است که منعقد خواهد شد و دختر
هر یکی طبق از زر پیش نهادند و کاغذها دیدم که نثار میکردند و آن قبالهای ضیاع
و عقار بود و هر کسی از آن برگرفت و من نیز دو سه برداشتم و غرض از آن
بود که هر کس آن قباله بگیرد آن ضیاع و عقار ملک او شود و چون انجماعت باز گشتند
و من خواستم که بروم غلامی بیامد و مرا بخواند و من بترسیدم که مبادا کاغذها که
و الحال آنها را از من خواهند گرفت و من گمان بردم که فضل مگر در حق ضعفت
که در بخشش رجوع خواهد کرد چون بخدمت او آمدم ترحمی کرد و گفت
تو در این حالت غریب بودی حال خود باز گوی من تمام قصه خود را نقل کردم

و از سیر او پرسید



پرسید که چه وقت اینجا رسیدی گفتم الساعة گفت کجا منزل کرده گفتم اولاد و عیالم
در فلان مسجدند و هنوز منزلی معین نشده است فرمود دل تنگ مدار که ما اسباب
تو بسازیم پس در گوش غلامی کلمه گفت و فرمود تا مرا تشریف فاخر دادند و چون
پوشیدم از عون مرا در منزل خود نگاه داشت و هر چه اذن رخصت میکردم و هر چه
گفتم اولاد و عیال من در مسجد ضایع و جایع شده‌اند فرمود کسیکه در خانه خدا باشد
خدا آنها را ضایع نمیکند و من در خدمت او آن شب بسر بردم چون صبح
شد گفتم من دلم باتباع نگران بود برو بنزد مطلب اینجاه و اطفال مرا ببین
در زود باز ای و خادمی همراه من کرد من خواستم بطرف مسجد روم خادمم مرا
بجای دیگر برد تا بسرای رسیدیم خادمی بیامد و گفت کجا میروی فرزندان
تو در این خانه‌اند چون آن سرا را بدیدم گفتم شما را که اینجا آورد گفتند وقت
خفتن ما را باینجا آوردند و چند غلام ترک در خدمت ما مرتب کرده‌اند و این
جامه‌ها فرستاده‌اند و فرموده‌اند که بپوشید من چون آن حال بدیدم سر بزمین
نهادم و خدای را شکر کردم و بعد از آن پیوسته در حق من الطاف میفرمود
و از نعمت و املاک و اسباب تمام مرا بهره‌مند ساخت لطف از الطاف ایشان
در حق من این بوده است که تقریر افتاد اگر من شکر نعمت ایشان نکنم و دعا
نکنم کفران کرده‌ام این کلمات بگفت و بگریست چون تمام حکایت را بگفت (تا خلیفه)
خلیفه هزار دینار زر سرخ باو داد و مثال برای او نوشت پس چون این قبالت
شنید گفت یا امیر المؤمنین هذا من برکات برامکه این انعام و اکرامی که حال
امیر المؤمنین میفرماید هم از برکات برامکه است و هر انعامی که سلطان در ایام
دولت کند حقیقت ذکر آن بر اوراق ایام ثبت خواهند کرد و تا آخر
الزمان آن نقش از صفحات ایام محو نشود پس عاقل آن است که جز نقش

تا نام نیک بنگارد تا از فواید ثنا مستطاب و دعای مستجاب خلایق بی بهره نمانند
میگوید مفضل یکی از خدام سلطان زمان بود که حسبان عقدی ثبت [illegible]
عقده کرد و حسبان ضایع و عقاید بذل فرمود اسم او تا قیامت بماند
با آنکه با خاندان نبوت مخالفت کرد بعد سلطان زمان ما از نیکی ذات خود
در حق اغنیا و دعا با قبالجات خالصه مملکت را بالمره مرحمت فرمود
اگرچه وجهی ماخوذ افتاد لکن از باب آنکه قدر ببابند و مقصود آنکه اما دائم
زیاده شود و روز بنعمت [illegible] برسد که فقراء رعایا و ضعفا و برایا در رفاهیت
باشند آیین بیمروتان چندین سال است که مانند ایام قحط هر سالی یک نوع
قحطی در میان خلق احداث میکنند تا مرکب شد که مردم را بفغان آوردند
و حجه بدنامی از برای اسلام و سلطان در شرق و غرب اعلان دادند و حجه
آتشی برافروختند و سلاطین [illegible] دادند و دولت و ملت را مفتضح کردند
که سلاطین بدشمنان دین خود پناهی شدند و احکام هم که سلطان [illegible] با خبر شده
و در جبران میخواهد پای فشارد هرکس بخیال خود است ابدا کسی بخیال مساکین
و ارباب استحقاق نیست



حکایت [illegible] بن [illegible] خراسان

## فصل در آنکه پادشاهان باید تا ممکن شود ذم دشمنان کنند و آنها را [illegible] برعکس

**حکایت** آورده اند که **حجاج** بن یوسف قتیبه مسلم را بجانب خراسان و ماوراء
النهر نامزد کرد و گفت از رود جیحون باید بگذری و در آن سالها کرا و منقلد این [illegible]
جمله بلاد طخارستان و ماوراء النهر و ترکستان را بگشاد و از حد خوارزم تا بخارا و سمرقند
تا حد سرخس بگرفت و اموال بسیار بدست آورد و مساجد و منابر ساخت **و او را**
**دو سه** اتفاق نیکو افتاد و **خوارزم** شاه را در مقام مطیع کرد که

تا در کار دیگر کشی و تدبیر جهانداری

از آنجا بر حذر بود و او را در سنه هفتاد و سه که قتیبه از جانب سیستان بود
[illegible] خوارزمشاه در خفیه کس از نزد قتیبه فرستاد و از مخالفت سرهنگان او را خبر داد
چون قتیبه بخوارزم شاه رسید او شهر را حصار کرد و پنج روز از باب صلح [illegible] کرد
و آخر الامر سرهنگان و مقدمان را بخواند و گفت ملوک ترک و بلاد اسکندریه و سمرقند
و فرغانه از ما قوی تر بودند آنها با قتیبه صلح کردند ما با آن خوب تمام صلح کنیم
همه قبول کردند پس رسولان نزد قتیبه فرستاده و آن قبول کرد و در وقت اداء [illegible]

سرهنکان مخالف را بکرفت و جملهٔ ان مال را از ایشان استد تجدید بیعت کرد ان
سرهنکان را نزد خود خواند بتقدیر چهار هزار مرد بودند و همه را کرفت خوارزم شاه
بقیه کفت چون مال انها را کرفتی خود انها را هم تمام کن و اتباع ایشان را هم
کن تبیه بفرمود تا هفتاد هزار مرد و زن از ایشان را بسته عبید و ملوک بی باک
تا کوش دشمن بدشمن می توان مالید دوستان را فدا نکند **فایده**
دشمن بدشمن برانکیز تا هر طرف که غالب اید فتح از ان تو باید ع زهر طرف
که شود کشته سود اسلام است **حکایت** اورده اند که در عهد یمین الدوله سلطان محمود
غلامان با یکدیکر بیعت کردند و شبی درهای خانه باز کردند و پاسبانان را کشتند و رو بسپاه
نهادند **ق** در حوالی سپاه مردی مکاری فتنه انکیز بود نام او **خلف** بن
احمد بود سلطان را کفتند که ممکن است که او بهدایت غلامان که خواص او بودند بر اسرار
ما واقف شود و فتنه انکیزد که دست تدارک ان بدامانش نرسد پس فکری نمود و رای
او بر این قرار کرفت که یکی از غلامان خاص معتمد خود را طلبید و او را مال بسیار داد
کرد و کفت باید تو خود را مانند کریختکان از حضرت ما نشان دهی و بروی و ان غلام را
و دکایت بفرمی تا با یکدیکر سوکند خوردند و ناکاه خلف بن احمد را بکیرند و بکشند



مار و موش

**حکایت** در امارات هندوان اورده اند که وقتی ماری بود بدیواری بر رفت
ناکاه خانهٔ موشی پرداخته دید او را از ان خانه خوش امد و در کنجی بنشست
تا چون موش از خانه بیرون رفت مار در سوراخ رفت موش چون بر کشت دید
خصمی قوی در خانه است بی طاقت شد و چون تاب مقاومت او نداشت
سلامه نزد بزرک موشان رفت و حال را بکفت او کفت شنیده که هر کس
در حصار باشد با آن پای شکسته باشد صواب ان بود که تو از خانه بیرون
نروی اکنون چون خانه کذاشتی و دشمن استیلا اورد غیر از مدارا چاره
چاره نیست خانهٔ دیکر طلب و دل از اندیشه بپرداز موش کفت اعتماد من
بکفایت و رای تو بیش از این ننک بود و چندین سال است که ما تو را خدمت
میکنیم و خراج میدهیم و مقصود ما ان بوده است تا اکر ما را کاری باشد بهمین کفایت
تو انصاف خود از دشمن بستانیم اکنون که از تو نومید شدم من هر کز تن
در ندهم و این عار بر خود نکیرم و بحیلت مار را دفع کنم پس منتظر فرصت بود
تا مار از سوراخ بیرون امد و بباغ پادشاه رفت و در زیر کلبنی بخفت موش
بیامد و کرد باغ بر امد و باغبان را دید که بر لب حوض خفته است بقوت تمام بر کف
او بجست چنانکه از خواب بیدار شد و در عقب موش دوید و موش بطرف

کلین سپه بود تا بنزد بلک مار رسید از پیش او بیرون شد باغبان چون مار را
دید بیل برداشت و مار را بکشت و فایده این حکایت آنکه تا کار دها جبلت
کفایت نکرده و لشکر و خزینه پیش نباید گرفت و دشمن را بدشمن با آتش توان
داد و دوستان از آن جهت نباید گرفت و بدست کسان مار را باید گرفت



در باب جنگ

پشنگ

از سخنان پشنگ که پسر نوذر بن فریدون بود که بعد از وفات
منوچهر بن فریدون افراسیاب پشنگ را پسر بود از همه قوی تر افراسیاب بود پس پشنگ
ارکان دولت خود را جمع کرد و [illegible] و اسالی ایشان را بخواند و گفت شما
دانید که فریدون و منوچهر چه بد با ما و پدران ما کرده اند و چند کس از
صدور و اعیان ترکستان را هلاک کرده اند و چندین مال تلف شده است
و ابتداء گناه از جد ما فریدون بود که حق تور ندانست و پسر بزرگ ما را نکرد و ایرج را
که کوچکتر بود بمال برگزید تا آدمی امروز وقت آنست که کین دیرینه بخواهیم
باید در این کار و حال یکدل باشید همه قبول کردند پس افراسیاب را پیش خواند

مثال ملک و ارکان دولت

و گفت بدانکه ملک بر مثال شخص است و حاجبان ارکان دولت
بر مثال اطراف و دست و پای او نهند تا باید که همه با یکدیگر سعی کنند
تا مزاج بر قرار و صحت باشد پس ترا وصیت میکنم که باید سر خود را اسیر
ایشان داری و سر ایشان را سرخود و در وقت جنگ باید که تو ایشان را

[illegible]

۷۳۸

سبقت نتائی و خود را مقدم داری و در غنیمت و مالی که بدست آید ایشان را
بر خود مقدم داری **از کلمات** افراسیاب چون زنگه حیات بنابد
سرکرده لشکر باشد و حقیر آنست چون بعد از حکایت ابنای سیاوش که در این اوراق
مذکور است در باب ناموس خود سلطان خبر بکیکاوس رسید که افراسیاب قصد ایران
کرده کیکاوس بجهت دفع و لکیه سیاوش او را سردار لشکر عظیمی نمود که در قبال
افراسیاب برآید سیاوش خواهش نمود که با رستم را با خود ببرم پدر قبول کرده
و او بسیستان رفت و باتفاق رستم از راه طالقان ببلخ رفت و کرسیوز برادر
افراسیاب در بلخ بود از ترس فرار از جیحون عبور کرده و ملحق با فراسیاب شد و افراسیاب
نیز بهتر صلح دیده و تحفه و هدایای بسیار با فخر از خدمت همراه کرسیوز با نامه مشتمل بر صلح
با تعظیم و رستم نوشته و فرستاد و بدین قرار که اکنون از دو کار یکی و لشکر ایران که رفته
رد کنی و آنچه خراب شده است ضامن باشد بر تو واجب که تسلیم کنی و از نسل و اقارب
هزار صد نفر را برسم گرو با فرستی تا ما باشند بدین نهج صلح توان کرد و کرسیوز را
باز گردانید

تا که ده وارده هزار سوار و بسل آن پیاده بودند

۲ فصلیه

۳ سیاوش

[illegible]

۷۳۹

باز گردانید و افراسیاب چون نامه ایشان بدید گفت اکنون کودک با لشکر قصد
یعنی سیاوش بلخ بقبضه شد پس صد کس را فرستاد و صلح مؤکد شد از اطراف
سیاوش برستم که سابق کار طلب مصلحت کیکاوس شد باید با و اخبار داد چون خبر را
کردند و واقعه را بکیکاوس عرض داشتند از حال رکیک برخواست و برنجید و گفت
بفریب و تزویر افراسیاب مغرور شده اید و بسبب نفر مجهول که سرا اند بر ده جای
نهند نام کرده ان برایشان نهاد کار از دست رفته است و چون کار
بکودکان گذارند چنین بود **فصل** در آنکه شهرها بکه نزد ملک دشمنان دیگر
باشند همه را از آن شهرها بباید خارج کرد و از مردان کار گذاشت که در شهر
همیشه در کمین است و بی فرصت است **حکایت** در باب راه های صواب
که امیر المؤمنین علی علیه السلام تقریر فرمود در جواب اهل فارس محمد بن گوید
چون اهل فارس جمعیت کردند و در استعداد مبالغه نمودند و عزیمت
حادثه با مسلمانان کردند عمر مردم را جمع کرد و با ایشان در این باب مشورت
کرد عثمان گفت صواب آنست که خلیفه اهل مکه و مدینه استعداد کنند و با اهل

در وقت جنگ اهل

در جنگ فارس مشورت

۷۴۰

بین و شام یمن شوند و جمله حاضر شوند و خلیفه خودش دو و عجب بند تا اگر مرکز را
گرفتی هست مسلمانان تا زمام تیلق نباشد و خلیفه بنفس خویش کار ها را شاید
سزاوار امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود این رای صواب نیست اگر اهل
اهل شام و یمن هر گروه خویش خالی گذارند و در میان مقصد شام کنند و حبشاه
یمن را در ضبط آورند و همه اطراف از دست بشود و ناگاه خروج کنند و اگر
خلیفه بنفس خود روی بایشان آورد ایشان در کوشش بیشتر مبالغه نمایند
صواب آنکه مرکز خلافت را نگاه دارد و نامه باهل شام و یمن نویسد ۲ خلیفه
تا اهل شهر دو نیمه شوند یک نیمه بر جای خود ثابت باشند تا بسبب ایشان
دشمنان نقصان نتوانند رسانید و یک نیمه دیگر بر سر حد روند تا خصمان را ۲ دو نیمه شوند یک نیمه
تمنای گرفتن آن شهر در دماغ نیفتد و یک نیمه از هر شهری بمدد کوم روند
بمدد حاجتی که جنگ فارس میرود دیگر آنکه اهل فارس حکایت میکنند
التفات نباید فرمود زیرا که مسلمانان تا این غایت بر مشرکان بکثرت عدد
و مدد غالب نشده اند که دست یافتن ایشان بر مشرکان بنصرت ربانی
و تائید آسمانی است عمر این رای را پسندید و سبب حصول فتحها تا آنجا شد



۷۴۱

**فصل در موجبات** حدوث قحطی و اسباب آن ریختن خونهای ناحق است
که سلاطین یا اکراد یا اتراک یا الوار یا اعراب یا اهالی قریه و رستاق
یا اهل سوق یا اراذل و اهل فساد اسباب آن را بر پا میکنند مطابق اخبار
و احادیث ملکیه موافق فهم بزرگان **حکایت** محمد بن عوف در جوامع الحکایات
گوید در سه جنگ ایرانیان و تورانیان **افراسیاب** که بسبب این فتنها
برکت از جهان برخاسته و آسایش از جهان چون عنقا ناپدید و پنهان گرده
و از بس فساد و خون ناحق ریختن از آسمان نم بزمین نمیرسید اگر صواب
بینی شمشیر انتقام چندی روزی در نیام کنید تا آتش بلا فرونشیند
افراسیاب قبول کرد و رفت جهت طبرستان و باد انهای رحمت بارید ۲ و از تنگی علف از هم
و خرابها روی بعمارت آورد **مسعود گوید** خونهای ناحق این زمان که از
بی نظمی و خودسری اراذل و اوباش ریخته میشود بجای خود باشد امان از آن
از خونهای ناحقی که بر گردن اغنیا و ملاکین و محتکرین است که هر قدر فقرا

[illegible]

از تنگی مطعومات و گرانی ماکولات و مشروبات فی حیوانی از وفور مبادرت وسائل
وبی برگ و بی علفی چهارپای از کار مانده و چهارپایان از گرسنگی تبه شدند تا بی **طهماسب** هفت سال الخراج از
رعیت برداشت در رفاهیت در عالم پیدا شد و عالم آبادان گردید **ومدت**
پادشاهی او پنج سال بیش نکشید **مسعود** گوید اخباری که در هر جانب قحطی
وارد شده بتمام در کتاب اخبار الزمان یاد کرده ام **حکایت** گویند در زمان
کسری سالی از آسمان باران باز ایستاد و در زمین قحطی عظیم افتاد و مردمان
ولایت درمانده شدند و از رنج گرسنگی صورت حال را بکسری عرضه داشتند
بر پشت عرضه نوشت که چون دست پادشاه بخشید امسال سخی بود بخیلی کرده
آسمان با باران زیان نرساند فرمودیم تا رعایت حال شما کنند و ما بجناح
خاص و عام از بیت المال اطلاق کنند — قحط سالی یکی بکسری گفته
کار بر خلق شد باران رفت گفت انبارخانه بگشادیم ابر اگر رفت گشت
ما دادیم   دم ما هست اگر دم او نیست   نام ما هست اگر نم او نیست

پس بفرمود که انبار

قحطی زمان کسری





پس بفرمود که انبار خانه ها خالی کردند و از نرخ روز بده پانزده کم کردند
چون رعیت کرم و بذل او دیدند دست بتجارت و زراعت گشودند و ولایت
آبادان گشت در عهد ملکشاه کار بدانجا رسید که صاحب خبر عرضه
نوشت که عامل اهواز بیست هزار درم از زواید عمل و توفیر از مال رعیت بیت
المال آورده و اضعاف آن بخویشان و پیوستگان خود داد کسری
بر پشت عرضه نوشت که آب که در جوی رود اول جوی آب بخورد آنگاه
بکشت مردمان رسد فرمان بر آن جهت که مال بجای مالکان آن باز دهند و بیت
المال از مال رعیت پر نکنند که **توانگری** رعیت توانگری ملوک است
چنانچه گفته اند بیت   از رعیت شهی که مایه ربود   بن دیوار کند و
بام اندوده   **حکایت**   آورده اند که در روزگار کسری قحطی عظیم افتاد
و نواحی دوری در خراب نهاد و مردمان درمانده شدند و از درماندگی بزرگان بغمان
به منذر آمدند و صورت حال کنند بغمان بکسری قصه نوشت و در آن یاد کرده

تفاوت نیکو حق از رعیت

کسری

کە برای اعلا اعلام کردە حوالە کە در سال بعد قحطی عظیم افتادە است و آن ولایت روی
در خرابی نهادە است و آدمیان را از طعام و شراب چارە نیست و پادشاه را در این
ولایت غلە بسیار است و نفت بی شمار و بزرگان گفتە اند کە نفت از بهر
حاجت و مملکت از بهر حرمت باید اگر در این باب این درماندگان نظر فرماید
تا بندگان آزاد شوند و آزادمان بندە شوند کمال کرم بود کسری بر پشت آن نوشت
کە ما مکرمت را غنیمت داریم و نفت از رعیت دریغ نداریم بیچارگان را بدولت
در پذیریم و درماندگان را در مقام ضرورت دست گیریم پرویز مود
تا خراج پنج سال از ایشان وضع کردند و غلە پنج سالە بایشان داد مسعود
کوید چیست کە در این زمان آمدە ~~خرمن~~ زنان علوج و اسطاد در آفاق و اقطار
و وفور غلات در هر شهر و دیار مضبوط در خانە ها و انبار از عمال دە داد
و کسبە بازار و صاحبان نقود ... فقرای بینوا کە گرسنگیها و خصلت ... الملکاد
[illegible]
کرفتار ... فا محماه و املیاه ... کنید دعاد بیت ... سلاطین بنالیش
... تجدید ایم سرها را زمالش کە یارب راستی ... از برستاران آتش)

تا از ظلم و قبح سلاطین کوش
و دم داد صورت سلطان کافر
اتادم



حکایت پیروز و فیروز



محمد بن عوفی در جامع الحکایات نوشتە حوالە داردە کە یزدجرد بن بهرام
گور را دو پسر بود یکی هرمز و فیروز را بسیستان فرستادە بود
و هرمز در خدمت پدر بود و بعد از پدر هرمز بپادشاهی نشست و با برادر
جنگ کرد و عاقبت کشتە شد و در هفت سال کە از پادشاهی فیروز گذشت
هفت سال قحطی پیدا کرد و باران از ایشان باز گرفت فیروز فرمان داد
تا از خلیل ماکولات آنچە بود از خانە اغنیا بیرون کردند و بقدر کفاف
ایشان را باقی گذاشتند و هر شهری از مملکت خود فرمان داد تا خوردنیها
بر درویشان و فقرا تفرقە کردند و فرمان داد کە چار چهار در مملکت
آواز دادند کە اگر کسی از درویشی و گرسنگی بمیرد بعوض او یک توانگری را از دار
کشم و مال ایشان را معاف کرد و مال خود بمستحقین بخشید و ... سال
قحطی بطول انجامید و فیروز بهمین تدبیر نوعی سلوک کرد و تمشیت مملکت
بداد کە فقیر و غنی گرسنە نخفتند چون اثر عدل او در جهان ظاهر شد خداوند

که برای اعلای اعلام کرده می‌آید که در سنه [illegible] قحطی عظیم افتاده است و آن حکایت دراز

در خرابی نهاده است و آدمیان را از طعام و شراب چاره نیست و پادشاه را در این

حکایت غلهٔ بسیار داشت و نعمت بی‌شمار و بزرگان گفته‌اند که نعمت از بهر

حاجت و مملکت از بهر حرمت باید اگر در باب این درماندگان نظری فرماید

تا بندگان آزاد شوند و آزادان بنده شوند کمال کرم بود کسری بر پشت آن نوشت

که ما مکرمت را غنیمت داریم و نعمت از رعیت دریغ نداریم بیچارگان را بدولت

در پذیریم و درماندگان را در مقام ضرورت دست گیریم **پرویز بود**

تا خراج پنج سال از ایشان وضع کردند و غلهٔ پنج ساله بایشان داد **سود**

**کو** باید جهت کرد از ایشان [illegible] نزول الملوج و امطار در آفاق و اقطار

و وفور غلات در هر شهر و دیار مضبوط در خانه‌ها و انبارها از عمال ده داد

تا از ظلم و قهر [illegible] سلطانان کوش و کسبهٔ بازار و صاحبان نقود و اشیا فقرای بینوا بگرسنگیها و خجلت مبالغه [illegible] الملکاد

از زنان یتیم داد و کودکان [illegible] [illegible]

[illegible] گرفتار [illegible] و [illegible] بر [illegible] کشید [illegible] با پیدای سلطانان [illegible] ۵

و دم داد صورت سلطان کافر

[illegible] که [illegible] داریم سرها را از بالش که بادب راست [illegible] سعادت از پرستاران [illegible]

آثار [illegible]

[illegible]





حکایت [illegible] فیروز

یکی هرمز

**محمد بن عوفی** در جامع الحکایات آورده که **یزدجرد** بهرام

گور را **دو پسر بود** یکی هرمز و **فیروز** را بسجستان فرستاده بود

**فیروز** در خدمت پدر بود و بعد از پدر هرمز بپادشاهی نشست و با برادر

جنگ کرد و عاقبت کشته شد **و مدت** هفت سال که از پادشاهی فیروز گذشت

هفت سال قحطی پیدا کرد **و باران** از ایشان باز گرفت **فیروز** فرمان داد

تا از [illegible] مأکولات آنچه بود **از چنگ** اغنیا بیرون کردند و بقدر کفاف

ایشان را باجی گذاشتند **و** بهر شهری از مملکت خود فرمان داد تا خوردنیها

بر درویشان و فقرا تقسیم کردند **و فرمان داد** که چاه‌ها در مملکت

احداث کردند که اگر کسی از درویشی و گرسنگی بمیرد بعوض او یک توانگری را بردار

کنم **و مالیات** را معاف کرد **و مال خود** بمستحقین بخشید **و مدت سال**

قحطی بطول انجامید **و فیروز** بهمین تدبیر نوعی سلوک کرد و تمشیت مملکت

می‌داد که هیچ فرد و [illegible] گرسنه نخفتند **چون** اثر عدل او در جهان ظاهر شد خداوند

٧٢٦

عز و جل بستگیها از کار او بگشاد و ابواب رحمت بر روی او مفتوح کرد ق
باران‌ها بباراند و نباتها و گیاه‌ها بر رویاند و خلق از آن تنگی و تعب برون
آمدند **بیت** شه چو عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی
سال **بلی** عدل پادشاهان و احسان مؤثر داشته‌اند که سراب بمکان
خوش‌آبدان شود و خراب بعهد او آبادان گردد **چنانکه** گفته شد
که سلطان عادل داد دهنده بهتر از ابر بارنده است زیرا که اثر باران در بعضی
از مواضع برسد دون بعضی و در شوره‌زار فایده نمی‌دهد و در زمینهای غیر
فایده دهنده است **و باران** عدل پادشاه بهمه عالم برسد و همه اصناف
خلق از خوب و بد و وضیع و شریف از آن بهره‌مند گردند **ابن** پادشاه‌زاده
کبر و کبرزاده بود و رعیت او کبر بودند و چون قحطی و گرانی دید در کیش خود
فرمود که رعیت او از گرانی یکسنگی درمانند و تلف شوند و مال خود را
بفقرا بذل نمود و غدغن کرد که اغنیای مجوس در ماکولات با فقرا مواسات

نمایند

نمایند و اگر فقیری بمیرد داد او از غنی بگیرد **آن زمان** قحط در ملک گاه
خورده نه در مشروب و ملبوس نه در لوازم دیگر معیشت اما از این ما که دیگر از زنان
نامزد بلی کران جانان جانها باران سبز و شد بیوه زنان از برای ماهی
گوشت چون ماهی بر تابه در تابید طفلان یتیم از برودت هوا و بنوده
مانند چون شاخ بید از نسیم هوا لرزانند و از برای ما بلای بخشم بجای
باغ لو لو دل و دیم اند صاحبان غیرت با دیده عبرت باد از روی عورت
خود سر ساد و از طلبکاران بجای زر در غم و بیم اند بی دست و پا
با سایه در آفتاب و سایه گاهی سر بدیوار گاهی سر بر زانو چکویم بکه
بکویم که همه کر گوش اند انگشت در دیده کنم که همه کوراند حکیتی بر
گماهی فرم که همه اتش بدیده اند تخم در کدام زمین افکنم که همه شوره زار
درد دل بر کدام همدرد کویم که همه بی درد اند بکه پناه برم که همه کرکسانند
از که اجتناب کنیم که همه سکانند **ما بسکان** سل خود کرک نر و ما

(نادو ونکی)

طرح بکرنکی نها انداختند باکال دشمنی در دوستی هم صورت

جنک و دندان تیز و دم هم بر علم افراختند که بمشرق که بمغرب که حزب دکم شاه

از پی کرد کله بجوف و دشت تاختند کله کله کرک و روبه در تک اندر

دزدها تا زبهر طعمه ملک مبن ضعیفی بازیا انداختند باد و باران آب

تاریک و صحرا بزرک راعیان ازچه این کلاب پاسبان انداختند چون

نرسند کوسفندی غیر آنک کشته و بدریده و بشکسته بیز انداختند

بوالفضول عاملان دیوانه دنیا شدند کس چه تو دیوانه کی

نمرود

مرتب بدلت باشند جامع الحکایات در باب نمرود حکایت کند

که اول جباری که در روی زمین بود نمرود بود لعنه الله

ودران وقت در زمین شام قحطی عظیم بود و تو لا سپه او خصبی و فراخی

بود و خلق شام و عراق روی بطلب طعام بوی نهاده بود و

هرکس بدر وی آمدی باو گفتی خدای تو کیست آن کس بطمع نان و خوف جان

گفتی مرا زتو

ماذهب اسلم کوید



قحطی

ابراهیم علیه السلام



کفتی خدای من توئی اتفاقا حضرت خلیل ابرهیم علیه السلام بطلب طعام

بدان الملک او آمد نمرود مردود لعنه الله بر آن عادت از آنحضرت سوال

فرمود خدای من آنکه زنده میکند و میمیراند لعین بمغالطه کفت من هم

زنده میکنم و میمیرانم یعنی زنده را که مستوجب کشتن بود خلاص کردو بیکناه را

کشت ابرهیم علیه السلام میتوانست بکوید که تو زنده کرده و میرانیدن این نیست

لکن چون در مجلس عام و خاص و عالم و جاهل بودند خواست که بطلان او

بوشیده نماند و تخبث ظاهر کرده باشد فلهذا حجتی ایراد کرد که نمرود را

امکان معارضه و تلبیس نماند کفت خدای من آفتاب از مشرق میآورد

و بمغرب میبرد تو فردا بکوی تا آفتاب از مغرب برآید و بمشرق فرو رود

نمرود مردود متحیر شد و ملزم کردید مورد ادراف کوید ایراد

این مطلب را بمقام از باب تذکر است که هر کس خلیل الرحمن نیست که بتواند

خودی نکهدارد و در چنان حالی و چنان سالی چنین جواب و سوالی آید واز خدای

۲ او دا حنیان الزام کند

۷ وهر کس بتواند که سخن او

اصل الروح

خود بنکرده و بکیش حق خدا مانی بماند و خذلان را برای ابد ساز داد ٧٥٠

از سلطانی بیرون میرود نگوئید ما این تکلیف بمردم

میکنیم ما را میزود میخواند ای بیچاره میزود این سکهمت وآن دعوی

سکه دعلی روس الاشهاد شما همه بزبان اقرار دارید که مکیم بمردم میگوئید

خدا ید هداه و نالم و اظهار مسلمونی میکنید لکن لکن دوغن ملکیم حلبد

حلبد ملکیم ما باد و دوشاب کلك و برنج و کوشت و مرغهای سر بریده

معجون طیب و نانهای پرده صفه سفید و لباسها سنگین برق اینها چشم خوردند شد

تار و تیره کرده در بر نموده و ضیافتهای ملوکانه و جوی اطعمه لذیذه اینهارا

بتاب و تب می اندازند واز جمله حکایاتی در باب قحطی ذکرا

حکایت مزدک لعین و وزیر او قباد و شیفته شدن او از اخفاء و بهرام گور

مناسب آمد اینست که چون قباد بعد از آنکه اورا رعیت از سلطنت خلع کرده

کز کران و ما بات ظلم ثمرات ظلم ذکر شده و تا بنا بر مملکت مستولی شد وحتی بود که جمهور را

نشناخت و بعز و در مزدك فریفته شد و سبب خروج مزدك

ان بود



ظهور مزدك لعین

فساد اختلاف بعض علما و حسد بر یکدیگر

مذهب اباحت

٧٥١ ان بود که ما بین علماء مجوس بسبب حسد علما و لی اتفاد و بسبب این اختلاف

اعتقاد عوام سستی گرفت و مزدك فرصت یافته بیرون آمد وادعی

نبوت با فصاحت و کیاست و زبان آوری بود که [illegible] اسلاف [illegible] حتی بوشبدی

و زهد بعتد او رهبان حلوای [illegible] چنان تعبیه کرده که کسی بآن واقف

نشدی و او مذهب اباحت را بیرون آورده و خلق را بآن دعوت

کرده میگفت خدای عز و جل عالم را برای همه آفریده است و مال و نعمت برای

همه در میان است و هرکس را بقدر حاجت وی مباح است و هیچ چیز

از مال و حرم مردم را چون بوقت حاجت و بوقت شهوت تصرف کرده آید

بر کسی حرام نیست و آوازه او بقباد رسید و لکن در کار او تغافل

و تهاون میکرد تا شغب او بسیار شد و او حیله کرده تا در مجلس قباد جای

ساخت و در پیش او مجال مکالمه وی را حاصل شد و او را بفریفت که فتنه او چنان

و او را مجوز ترتیب کرداند و در آن سال قحطی عظیم و حدث الام بود

خود بنگرد و بکیش حق خود ما بی ماند و خدا رنگ را برای ایزد سازد و گفته ۷۵۰
از سلمانی بیرون میرود نگویید ما این تکلیف بر مردم
نمیکنیم ما را نمیزود میخوان ای بیچاره بزود این سکهنت و این دعوی
میکند علی روس الاشهاد شما همه بزبان اقرار دارید که مردم میگویند
خدا بید هد او تا الم و اظهار و لسودنی میکنید لکن لکن لکن دو عن ملکم حلبه
حلبه ملکم ما برباد و دو شاب کلک و برنج و گوشت و مرغهای سر بریده
مجزن طیبه و نانهای پرده خمه سفیده و لباسها شکم برق انها خسته خود شده
نار و تیره کرده در بر نموده و ضیافتهای ملوکانه و جوی اطعمه لذیذه انها را
بتاب و تب می اندازند واز جمله حکایاتی در باب قحطی ذکر او
مناسب آمد اینست که چون قباد بعد از آنکه او را رعیت از سلطنت خلع کرده
کردکان در باب ظلم ثمرات ظلم ذکر شده و ثانیا بر مملکت مستولی شد و حتی بود که جمهور
نشناخت و بعز و مزدک فریفته شد وسبب خروج مزدک

حکایت مزدک لعین و دربار قباد و بیعت او از اختلاف و بیداد کرد

این بود



۷۵۱ این بود که این علماء مجوس بسبب حسد علاوه انفاد و بسبب این اختلاف
اعتقاد عوام سستی گرفت و مزدک فرصت یافته بیرون آمد و او مردی
بود با فصاحت و کیاست و زبان آوری بود که بطلاقت لسان حق پوشیدی
و زهر بدعت در میان حلوای بیان چنان تعبیه کردی که کسی بان واقف
نشدی و او مذهب اباحت را بیرون آورده و خلق را بان دعوت
کرد و میگفت خدای عز و جل عالم را برای همه آفریده است و مال و نعمت برای
همه در میان است و هر کسی را بقدر حاجت وی مباح است و هیچ چیز
از مال و حرم مردم را چون بوقت حاجت و وقت شهوت تصرف کرده اند
بر کسی حرام نیست و آوازه او بقباد رسید و تکون در کار او تغافل
و تهاون میکرد تا شغبه او بسیار شد و او حیله کرد تا در مجلس قباد جای
ساخت و در بیش او مجال مکالمه وی را حاصل شد و او را آنچنان فریفت که فتنه او
و او را بمجوز دعوت کرداند و در آن سال قحطی عظیم و حدث الم بود

فساد اختلاف علماء و حد بربکیه

مزدک مذهب اباحت

چنانچه

752 که خلق در بلا مانده شدند روزی مزدک بقباد گفت سؤالی دارم جوابم بگو
گفت بگو گفت اگر در مملکت یکی را مار زده و نزدیک بهلاکت باشد و دیگری را از اهل
مملکت تریاک باشد و بآن مار زده ندهد حکم این مار زده ملطف با بخشش یا سبب
تدبیر که جلب و در گرفتن ان تریاک سعی کند و صاحب تریاک مساهله کند واو خون ریخته بود — که ذرات او باقی باشد و تلف فرموده
خون او هدر باشد قباد گفت باید تریاک را از او بستاند مزدک چون این سخن
شنید بیرون آمد و باو باش و عوام خلق را فرمود که ملک میفرماید که شاد ابا ح
است که بقدر حاجت از اموال توانگران بگیرید و از زنان محرم ایشان
بجهت اطفاء نایره شهوت تمتع بردارید و اگر چه ایشان نگذارند زیرا که خدای تعالی
نعمتها را برای خلق آفریده است که در میراث همه فرزندان آدم است عوام را
این سخن موافق افتاد و بدین عادت ایشان را نداشتند و افتادند در اموال و حرم
و تسلط بهم رسانیدند خبر بقباد رسید مزدک را طلبید و گفت که تو گفت
که اموال ایشان را بر رعیت مسلط کنی بچه جرات این دروغ را بر من بستی گفت هر چه

گفتم بجز بفرمان



754 گفتم بجز بفرمان تو نبوده است من از ملک سؤال کردم در معنی تریاک پادشاه
جواب داد مجمل و آن مجمل را مفصل بخلق رسانیدم و نیز کدام زهر گزنده تر است
از گرسنگی و کدام تریاک نافعتر است از قوت که قوام معیشت خلق بآن است و قباد
باین سخنان فریفته او شد و آن تزویر او رواج گرفت و کیش اباحه زندقه
در جهان فاش شد و شیعه قباد بهم رسانید و علماء فساد قول مزدک را بقباد
باز نمودند و او پشیمان شد لکن ندامت فایده نداشت و چون قباد کیش
باطل مزدک رواج بسیار داد اغنیا بقول علما و حکما بنمود مردم جمعیت کردند و بازگو
بخشنا بر در خانه قباد جمع شدند و تاج از سر او برداشتند و او را خلع کردند و خواستند
او را بکشند دهقانان جمع شدند چون دیدند فتنه عظیم است او را حبس کردند و برادر او
او را از زندان بیرون کرد و فرار بخاقان پیوست و بعد از چهل سال سلطنت برد
اگر هوس ... باشد کافی است مختلج بیبابه مطرفیت **حکایت عمر بن عبد العزیز** — عمر بن عبد العزیز
که کنیت او ابو حفص و مادر او ام عاصم از اولاد عمر بن الخطاب بود در روز جمعه

قحطی روم در عهد عمر بن عبد العزیز بن عبد الملک

عجایب حکایات ادریس علیه السلام و پادشاه جبار و زن مومن

دهم صفر سنه نود و نه خلافت منتقل شد و خلافت او دو سال و پنج ماه بود و در این مدت از
شرق تا غرب عدل و انصاف یافت و سی و نه ساله از دنیا رفت در بیست و ششم ماه
رجب سنه صد و یکم ما (؟) وقتی خبر به او رسید که در روم قحط عظیم افتاده است
پنج هزار خروار غله از شام به روم فرستاد و به ملک نوشت که تمام این
غله را خرج کن و آنچه قوت در راه خرج شود بر کیسه (؟) و این سلطان که انجا مانده
بودند شاد شدند پنجم عجایب … حضرت ادریس علیه السلام
در زمان ملک جباری بعد از … خدا مامور شد در آن ایام مومن مزرعه
داشت آن پادشاه از او خواهش کرد نداد ملک در غضب شد و با زوجه خود مشورت
کرد آن ملعونه جمعی را به شهادت داد که صاحب این زمین برای پادشاه امانت
هم ادا نکرد و مزرعه اش را تصرف نمود وحی به او رسید که به این پادشاه
بگو که شبه مومن را کشتی و مزرعه او را که معاش عیالش بود گرفتی به جلالم قسم
بزودی از تو انتقام کشم و ملک از تو بگیرم و خراب کنم و گوشت زنت را به سگان

بیابان



بیابان بخورانم ادریس پیغام رسانید پادشاه با زن مشورت کرد زن گفت او را
بکشم اصحاب آنحضرت حیات حضرت سهل کردند تا دو نفر را به قصد آن
حضرت فرستاد او را نیافتند ما بین آنحضرت با یکی از اصحاب هجرت نمود شبی با خداوند
مناجات کرد که بار الها چنین شده که می دانی خطاب رسید او را مهلت بگذار تا امر
خود را در مساوی که عرض کرد یک چیزی باران را باختیار من گذار تا انتقام از اهل
این دیار بکشم وحی شد که بندگانم در گرسنگی بمانند عرض کرد باشند تا دعا کند او را باجابت
نمود آنحضرت داخل شهر شد اصحاب خود را اعلام نمود آنها خبر را فتنه کردند
و ادریس در غاری منزوی شد و روزیش را ملکی می آورد تا آنکه خدا آن پادشاه را
کشت و ملکش خراب کرد و گوشت زنش را جزء سگان داد و پادشاهی
دیگر آمد و بیست سال سلطنت کرد در معصیت و بجهت نکبت باران قحطی
شد و مردم پریشان شدند دور دور گفتند اگر ادریس نیست اما خدا هست
پس تدبیر کردند و … خالی و خاک نشستند و دست از عیش و طرب …

که بیست و پنج تومن بودند

[illegible]

و چشم از معصیت پوشیدند تا آنکه از عذاب رستند خطاب الهی رسید یا جبرئیل 756
که آن قوم تائب شدند و منم توّاب رحیم اما آن لعین با باران بخواه قبول نکرد
خداوند روزی او را قطع کرد سه شب بفاقه گذرانید شب سیم عرض کرد
خدایا قبل از قبض روح روزی مرا قطع فرمودی و بگرسنگی هلاکم انداختی فرمود
بچند سه روز گرسنگی جزع [illegible] و بی صبری کردی پس چگونه است حال آنها
که بیست سال است بقحط مبتلا یند اکنون برو و طلب رزق تا بین زنی بخانه
عجوزی رسید که دو قرص نان طبخ کرده بود یکی را طلب کرد نداد که یکی مال من است
و یکی مال پسرم مادرش [illegible] نصف نان را از او گرفت پسر فوراً اضطراب کرد و بمرد
افغان برآورد که ای قدوس که منم ادریس پیغمبر که پسر را زنده کرد عجوز مردم را خبر کرد
از آمدن ادریس مردم جمع شدند و بر سر تل خاکی که محل قصر سلطان جابر بود نشست
مردم التماس دعای باران کردند فرمود تا صغیر و کبیر با پای برهنه بنا نهند [illegible]
خبر بپادشاه عنید جبار فرستاد که [illegible] بنظر [illegible]

قصابان طمغاج خان سمرقندی

**انفس العارفین** آورده اند که در ایام سلطان طمغاج خان سمرقندی 757
قصابان عریضه کردند بخدمت او که ما گوسفند میخریم و گوشت میفروشیم
و ما را سودی زیاده عاید نمیشود اگر پادشاه اجازت فرماید تا نرخ گوشت زیاده
کنیم و گرانتر کنیم و هزار دینار نقد تقدیم خزانه کنیم پادشاه گفت هزار دینار را
بخزانه باید برسانید و نرخ گوشت را بهر قسم خواهید بکنید و بهر نحو خواهید
بفروشید حرفی نیست چون زر را بخزانه تسلیم کردند و بر قیمت گوشت چیزی
افزودند پادشاه بفرمود تا منادی کردند که هر کس از قصابان گوشت بخرد
بفرمایم تا او را سیاست کنند پس هیچکس از قصابان گوشت نخرید و هر
پنج شش نفر از مردم یک گوسفند میبریدند و میکشتند و گوشت را قسمت
کردندی گوشت قصابان ضرر کرده ضایع شد پس آمدند و چیزی دیگر قبول
کردند تا اجازت یافتند که از همان نرخ اول بفروشند چون این کار
برآید حیله قرار گرفت طمغاج خان گفت روا نبود که ما تمام رعیت خود را

نوشیروان وزیر و ندیم

اعرابی و امیر عبد الملک

فصل در سیاست عمالی که خراج از رعیت زیادتی بکنند

حکایت نوشیروان را وزیری بود خردمند و ندیمی داشت که امیری از امرا، که حاجب
او بود و پیوسته سخن امیر را با نوشیروان گفتی وقتی جماعتی از رعیت از ظلم آن تظلم
کردند که خراج از ما زیاد کرفته او را بطلبید چون حاضر شد و مطالبه ادای آن بهانه
نوشیروان بعزم بود تا ندیم را کرفتند و در معرض سیاست و عقوبت در آورند وزیر عرضه
داشت که جرم امیر ندیم را کردن معنی ندارد کفت آن مجرم ظالم را ندیم بازنداشت
کرده بود لهذا چنین مقرر داشتم حکایت اعرابی از امیری نزد عبد الملک
شکایت کرد که از تو عاملی بهای تو ندیدیم و انعام تو بر همه رسیده است و بر کل خلق
واجب است که دولت و عین و معدلت ترا غنیمت دانند و حق آن را بشناسند
و فلان امیری که ما بارات بولایت ما فرستاده آن باطلی را که تو در عدل و انصاف
کشیده در هم پیچید و هر که چیزی دارد بستاند اگر انصاف این جا کار ندهی
از عدل بنهایت دور است عبد الملک کفت اگر چنین است او را معزول کردانیدم

و عبرت دیگران کردم و اگر دروغ گوئی جزای دروغ گویان ...

کسان از معتمدان را برگماشت تا در سرای و سیرت آن امیر تفحص بلیغ کردند چون

صدق اعراب معلوم شد آمیر را بتعویق گشت که جمله عمال و ولاة اطراف

ازان اعتبار حاصل کردند و قواعد ملک او دوباره نهاد و بنای ... احکام

پذیرفت سود گوید نظام ... در شرایط ...

سطری یاد کرده ایم **حکایت** در آن وقت که علی بن عیسی امیر خراسان بود

## فصل در سیاست سرکارهای ... که ظلم

بر مردم کنند **حکایت** چون متوکل خلیفه شد وزارت را بمحمد بن عبد الملک زیاد

داد و او مردی بود که در او دستی مشهور بود در آن وقت که معتصم ناصره را عمارت

کرده بود و تمام نشده بود و در عهد واثق مالهای بسیار خرج کرده بودند چون نوبت

بمتوکل رسید اموال بسیار در آن خرج کرد و محمد بن عبد الملک بسبب این عمارت

بر خلق ظلم بسیار کرد و مردمان را برنجانید و نیز در بیت المال اسراف بسیار کرد



لاجرم خدای عز و جل متوکل را باد کاشت تا او را در تنور آتش نهاد و گفت

او صد هزار کس را در آتش نشانده است ما او را نیز با آتش بسوزانیم ناحق

مستحق رسیده باشد **حکایت** محمد بن عوف گوید که از جمله خلفا هیچ کس را و ...

امیر المومنین علی کرم الله وجهه این استخفاف نکرد که متوکل کرد و در دشمنی

امیر المومنین علی کرم الله وجهه مبالغت نمودی و او را ابو تراب خواندی و ... حاجتی

حضرت او در آمدند ... گفت من دوش خواب دیدم ... گفت تا چند ...

و سخنان ناسزا ... و او کلام ... هفت تا زنانه ... گفتند

ما دانستیم که تا زنانه امیر المومنین علیه السلام شنیده باشد چند روز برآمد جماعتی از ندیمان

در آمدند و او را پاره پاره کردند و او می گوید ما در خدمت مستنصر ...

نشسته بودیم و آن حکایت باز میگفت مستنصر گفت میگوئید که پدرم را

کرده اند و ... پاره بود گفت نیکو نگرید که او را امیر المومنین کرم الله وجهه

در خواب هفت تا زنانه زده است و هرآینه هفت پاره شده باشد و این

بار دیگر احتیاط کردند ... انگشت او را باز یافتند درست و ...

هفت پاره شده بود و آن خواب راست گشت و صحت آن همگنان را

عدد اولاد متوکل

و متوکل را از ذراری که محمد عوفی در جامع الحکایات در باب امانت و ادی ذکر
کرده پنجاه پسر و پنجاه دختر بوده‌اند و هر پسری را سی صد هزار درم اقطاع داد
و هر دختری را صد و پنجاه هزار درم **حکایت** چند اسیری بنزد معن
زائده آوردند بفرمود تا همه را سیاست کنند و گردن بزنند کودکی در میان
اسیران گفت ای امیر ترا بخدا سوگند که ما را تشنه نکشی و بفرمائی تا ما را
آب دهند پس بفرمود تا انها را آب دادند چون همه آب خورده بودند کودک
گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف بر سادات واجب است
و میدانم که تو مهمان خود را نخواهی کشت معن زائده از فصاحت آن کودک
عجب داشت و همه را آزاد کرد

معن زائده و حمل را ...





خطبه منوچهر

**حکایت** از سخنان ملوک خطبه منوچهر است و پادشاهان از آن نوذر داد
سیاست خود کرده اند **و گویند** چون منوچهر بپادشاهی نشست
اعیان حضرت خود را بخواند و در سریر بالا بان خطبه کرد که هیچکس را
از ملوک متقدم چنان خطبه نبوده اول حمد و ثنای خدای عز و جل گفت
و شکر نعمای او تعالی تقریر کرد **پس** بعد از آن گفت این دنیا را اعتماد
نشاید **و** دولت از دوران سایه عمل بر دن بود **و** مراعات جانب
از خراب را اتفاق نیست **و عاقل** آنکه بر این اقبال عاریتی و دولت
ناپایدار دل ننهد **و** با دوستان و یاران قسم الفت و سازکاری زند **و** طریق
عدل و انصاف سلوک دارد **آنگاه گفت** ای جماعت حاضران بدانید
که هر کس را که خدای عز و جل بزرگ کرد تعظیم او بر جملگی خلایق واجب و لازم شد
**و** گذاردن حق خدمت و امانت و انصاف بر ذات آن بزرگ نیز هم
فریضه گشت **و اکنون** بر ما واجب است که اگر یکی از شما دانند دشمنی خواهند

فقرا

۷۶۴ تا از کسب متعرض شود و دوری بصلاح و خدا پرستی اند اسباب و یا دارم
و عیال او را تکفل کنیم واگر مخوف نامید سالی تنگدستی افتد مواسا
کنیم و خزاین و انبارها برای شما بذل کنیم و خرجهای شونی که بر شما باشد
از شما برداریم و هرچه از معاونت و شفقت ممکن باشد در حق شما
شماریم بشرط آنکه شما باید که طریق خود را و اصلاح سلوک داریم
و مصالح خود را رعایت کنند و در خرجها باندازه کار کنند و از مراتب
مباهات تجنب نمایند و درشتی هر آنکه بر خود تنگ نشاید و از ما نجسید نخواهید
و کار خود فرو بندید و از ما کشایش طلبید و بداند که شکر
مانند پر و بال است برای مرغ و پادشاهی چون تن است برای سر و بدن
واجب است که بقای سر خود طلبد و بر سر واجب است که مصالح تن را رعایت
کند و بر مرغ واجب است که از حال پر بپیند باشد و سلامتی پر را اصلاح
ذات خود داند و سه چیز در پادشاهی باید و هیچ پادشاه از آن مستغنی



در حق رعایا و دهاد و علما

فصل نیکی

شاه شکر و سلطان

اختیار باید در پادشاه



۷۶۵ نخواهد بود یکی راستی که او بر سر همه سلطنت باشد و دروغ فی نفسه زشت است
و هیچ چیز بدتر از آن نباشد که کسی از کار زشت مستغنی نباشد یکی سخاوت
که هر پادشاهی که دست او کشاده بود دلها را بدست او میل بود زیرا که
اگر پادشاه قادر و توانا باشد و قدرت و سلطنت او را شامل بود هر وقت
که خواهد بیش از آنچه بذل کرده تواند که بدست آورد و اگر عاجز و ضعیف باشد نتواند که
جمع مال نماید نگاه داشتن آن و حاصل شدن برای او دشوار بود و او را خصم بسیار بود
و در جمله پادشاهان نه بخل باید و نه اسراف که عالمیان به سبب او آفت کشند
و چون بخل فاش کردد از مصالح جهان فرو ماند و کار بر مردمان بسته شود
و اهل خیر از کارهای خود فرو مانند و مضرت در کسب افتد و خواص
جهان ایشانند و برای و تدبیر و کفایت و درایت ایشان کارهای عالم را
نظام است و چون ایشان پریشان کردند کارها از قاعده خود بیرون رود
دوم ادب دوستی بود دیگر در پادشاهی علم باید تا ملک او را پاینده بود

پادشاه بخیل نباشد

[illegible]

که چون اولیا بمکارم او واثق شوند شکسته دل نباشند و اگر غرضی افتد و زلتی

بپیدا آید توقع عفو و مجال معذرت ببینند و همچنین خصمان و دشمنان

چون در حلم وی طمع دارند با وی در جنگ تیزتر دادند و راه آشتی بیابند

چه دانند که اگر بوی رجوع کنند عفو کند و در گذارد و تجاوز کند و چون

این خطبه بر سر خلایق بخواند همه دلها بجانب او میل کرد و هر پادشاهی که بنای

کار و اساس دولت خود بر این جمله نهاد لشکر و رعیت در دولت او آسوده

بوند و اولیا منصور و اعدا مقهور کردند **حکایت** شاپور بن اردشیر بابکان

ملوک عجم است پسر خود را ولیعهد کرد و او را از قوانین ملک و رسوم پادشاهی چند فصل

تلقین کرد **اول** گفت بدان ای پسر که پادشاهی و سلطنت بدین رونق کرده که رعیت تو آسوده

و مملکت تو آبادان و ولایت تو ایمن باشد و تا اهل فتنه و فساد معزول نباشند رعیت

ایمن و آسوده نتواند بود باید که اگر یکی را صله دهی با آن زبان آن در حلم تو ناتمام

چه شاید که آن صله در چشم تو بزرگ نماید و بندگی این عیب پادشاهان است

که مثال خورسند

از کلمات شاپور بن اردشیر

عیب بزرگ پادشاهان





که مثال خود را مجال استبدال باقی گذارند و از رجوع باک ندارند و مرد با عزم

جز مثال جزم ندهد و کند او پادشاه که از مصلحت خالی نباشد و از همه زیاد باید

باید که او را بنهند چنانکه پادشاه را باید که بر نکند و نشاید که منع فرماید **حکایت**

گویند در حدود فارس پادشاهی بود که بکمال و جمال حلم موصوف و معروف بود

و از غایت حلم و نهایت بردباری هرگز هیچ سیاست نکردی **اکابر حشم**

عرضه داشتند که خلق از تو تمنع بستند و از حلم و بردباری تو خوف از میان

برداشته اند جواب داد که از پدر کاردانی عجایب که من سلطانی را بکشم وقت آنکه

بنائی که او بر آورده است ویران کنم کار مملکت را منتظم میداند و ارکان

دولت او را عرض پیش میکردند تا روزی شخصی را از اهل صلاح تهمتی

منسوب کردند که وی بعضی ملک میل کرده است و او لشکری مهیا نموده است

و بدین سبب موجب قتل گشته است پادشاه بفرمود تا او را سیاست کردند

**و هانوور** در حرم رفت و بیاد شد پس پسر بزرگ خود را طلبید و ارکان

و اعیان دولت را حاضر کردانید و گفت اجانب بدانید که حق تعالی میفرماید

إِنَّ اللهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ نهال عمر من بدین حوم

باز بسته بود که مصلحی را بتهمتی هلاک کردم و شما را وصیت میکنم که وی را

و از سیاست و حلم

۷ که او را ملک **طغرل** کفتندی

اهل سلیم

۷۶۸ یعنی ملک طغرل را به بخشش هیچ خوفی باعث و تحریض مباشد چنانچه
مرا عزیمت کرده بد تیر دو را بر پسر کرد و گفت ای پسر بجز بخشش
دلیری مکن و قوت کرده گویند **ملک طغرل** دوازده سال پادشاه
بود در کرمان و آورده و خون کرده بود یکی را در حرم خود با کنیزی بدید
و او را سیاست کرد و یکی دیگر کسی بود که در مملکت او فتنه برپا میکرد او را هم
بکشت کما غیره



زنهار از زدن

۷۶۹ حکایت سلطان محمود را حاجبی بود که او را سمکین توانچی نام بود
و او داماد **خوارزم شاه** اولتون تاش بود تا بر ذکی بودی خوارزم شاه
مادی مصاهرت نکردی **شبی** مست بخانه رفت و با حرم خود که **فرزند**
خوارزم شاه بود خصومت پیوست و در میان مست بزن زده زخم بود شد
پادشاه روز دیگر خبر شد چون بار داد و حجاب در آمدند سمکین توانچی آمده بود
امیر حاجب را پیش خواند و گفت این دوش بی خردی کرده است که با حرم خود
جنگ کرده و او را سخت زده اگر انجرکت نرفته دیگران گستاخ شوند و باشد
که جمع خوارزمشاه رسد و ملول شود و فساد ملک باشد او را به حجاب خانه
و بگوی که تو را چه زهره باشد که او را شغت زنی پس او را عقابی بکنی و بگو با هزار
تازیانه اش بزنند چه کم و دناید و اگر هم در این بی بهره باشی نیست **ناپسند** دیگران
باشد مادی او را سیاست کردند بعد فرمود که او را به پید خانه پس و در خانه اش
حبس باشد و از انجا بیرون نیاید و کسی هم احوال او را نپرسد پس چنان کردند

(سلطان محمود)

بیمی

امیر نصر

واو مدتی بر فراش بماند و تا دو دفعه خوارزمشاه و سلطان او نکرد او را
بعد از یکسال اجازه بیرون آمدن نداده **حکایت** برادر سلطان محمود
امیر خراسان در خدمت یمین الدوله بود وقتی دهشت آنچه از رکاب خاص
غایب کرد غلامی هندو را زاد مرده بود چون بیافتند آمد بفرمود تا آن
غلام را فرو کشیدند و چوب تازیانه بزدند خبر بیمین الدوله رسید بغایت
برنجید و در خشم شد و در اثنای آن حال **نوبتیان** بحکم فرمان
نوبت مبدء سرای امیر نصر بردند و خواستند که بزنند امیر متحیر شد و دانست تا
منع کرد و فورا در بارگاه آمد و **پس** در پیش خاص خانه بر زمین نهاد
و گفت اگر چه از روی نسب برادرم اما از هر بندگان بنده ترم چه خیانت کرده ام
که خاطر سلطان از من آزرده است سلطان فرمود که اگر تو بر سر اقطاع خود بودی
و یکی را چوب زدی بی حضور من ... شد بدست من از تو گرفته شدی اکنون که در حضور من
میفرمائی تا غلام را تازیانه بزنند و از کراهت ما نیندیشی **اینکار تو**

دعوی امارت است



دعوی امارت است بفضل تو بفضل **بنا علیه** چون تو دعوی امارت میکنی
میباید فرمان بر در سرای تو بزنند امیر نصر از این سخن در هم شد و گفت گناه
کار دم و خاطرم با این دقیقه نرسید و دیگر چنین حرکت نخواهم کرد و پنجاه بدره زر
سرای سلطان آمده تا خواجه بزرگ حسن میمندی شفاعت کرد تا دل
سلطان خوش کرده اند **حکایت** ابن ساج گوید چون بابک خرمی را بگرفتند
من و چند کس دیگر موکل او بودیم در راه او را تلقین کردیم که اگر خلیفه از تو پرسد
که بابک توئی بگو بلی بنده توام و گناه کارم و امید عفو دارم و معتصم گفته
بودند که افشین را باز نماید ما را گفت در باب بابک چه مصلحت است که او را
بکشایم که مردی جلد و قوی رای و در جنگ دلیر کسی است که نظیر ندارد افشین
گفت کافری که چندین هزار مسلمانان را خون ریخته است چرا زنده باید گذاشت
معتصم چون این بشنید دانست که آنچه با او رسانیده اند دروغ است پس بابک را ما
بپیش خود خواند و گفت توئی بابک گفت آری و خاموش شد و آنچه ما او را داده

۷۷۲

کردیم و بدست او را افکندیم که بگو آنچه را بتو تلقین کردیم هیچ نگفت و روی
ترش نکرد و رنگ او نگشت و چون سر او جدا کردند معتصم فرمود تا پرده
برداشتند و مردمان چون او را بدیدند تکبیر داخل شدند و خون او را
در روی بمالیدند ماوی گوید مرا فرمودند که برادر او ببغداد است برو سر
برو و او را هم عقوبت کن چون روان شدم گفتم یا امیرالمؤمنین اگر ابراهیم اسحق
چیزی بمن دهد قبول کنم فرمود تا پنجاه هزار درهم بمن دادند چون او را
ببغداد بردم و دست و پای او ببریدم در آن حالت بمن گفت فلان دهقان را
از من سلام برسان و بگوی که ما را در این حالت از شما هیچ فراموشی نیست و مال آن
هم عقوبت که با او کردم یک ذره رنگ او نگشت و آن سخنان که با من
بگفت گویا میخندید و چون باز آمدم و معتصم گفتم از کشتن او پشیمان شد
و گفت قومی بودند که بر ایشان اما سیاست ملک ما در حمیت و شفقت و خوشی و خلق نداد
حکایت نوشیروان را وزیری بود خردمند و ندیمی داشت که امیری از امراء درگاه

[illegible]

او بود



۷۷۳

[illegible]

در معرض سیاست و ع

جعفر یحیی برمکی

او بود و سپوستد سخن امیر را او با نوشیروان گفتی وقتی جماعتی از رعایا از آن امیر
نزد شاه تظلم کردند که بر ما ستم کرده و خراج از ما زیاد گرفته شاه او را طلبید
ببارگاه آمد چون بدید که چه مطلب است انکار کرد و پنهان شد نوشیروان فرمود
تا ندیم را بگرفتند و عقوبت در او بردند وزیر گفت ای پادشاه بجرم امیر ندیم را
گرفتن معنی ندارد نوشیروان گفت این مجرم ظالم را ندیم باز نزد ملک کرد و ابتدای
بود لهذا چنین مقرر داشتیم **حکایت** هرون الرشید جعفر بن یحیی برمکی را
ملک خود ساخت چنانکه پیراهن ساخته بود که پیراهن و بیک تنه که او را
در پوشیدندی و سر از دو گریبان بیرون آوردندی و باید مادی تا خلق منزلت
جعفر یحیی دانستندی **اما** چون ایام دولت او منقضی شد بانداز جرمی
که از ایشان ظاهر شد **تمام برامکه را** برانداخت و احدی از ایشان را زنده
نگذاشت **و سبب تغیر** رشید را با ایشان چند وجه گفته اند **در کتاب**
خلق الافنان مطالعه افتاده که یکی از سادات که او را **یحیی بن عبدالله**
**بن الحسین** گفتندی هرون او را بجعفر سپرد که او را هلاک کند جعفر

۷۷۴ خواست تا او را بکشد آن بزرگ گفت شرم نداری که بی آنکه در حق تو قصدی
کرده باشم مرا هلاک میکنی فردا در پیش خدای من چه خواهی گفت جعفر او را
نکشت و پنهانی فرستاد بخراسان تا بنزد علی بن عیسی بن ماهان و میان او و علی بن عیسی
نقاری بود اما علی بن عیسی پنهان دشمنی و بنفاق با جعفر زندگی کردی و خود را
بدوستی باو نمودی چون علی بن عیسی واقف شد خبر برشید داد که فلان علوی نزد
من است رشید نوشت که او را بنزد من فرست او هم او را فرستاد ببغداد روزی
رشید از جعفر پرسید علوی را چه کردی گفت هلاک کردم بر او قهر کرده
و گفت کسی بر نخیزد و فرستاد یحیی را آوردند و کسی از جای نجنبید جعفر را بکشت
که جعفر برکت بخزادی تن در داد و آن سال رشید قصد سوی مکه نمود و یحیی
و تمام آل برمک را با خود ببرد و بزرگان برامکه شش تن بودند یحیی و برادرش
و چهار پسر فضل و جعفر و موسی و محمد چون از حج فارغ شدند
و برگشتند با ایشان خوش سلوکی میکرد تا رسیدند بمنزلی که آنرا عقد
خوانند آخر روز از ماه محرم سنه ست و ثمانین و مائة بعد روز جمعه که فضل
یحیی را بخواند و خلعت گران بها داد و محمد و موسی را هم خلعت داد و آنشب نزد

بنوخت

بزرگان برامکه

آخر محرم



۷۷۵ بنواخت و مال ایشان را خوش کرد نماز دیگر جعفر گفت من امشب نبید
خواهم خورد و بعشرت و خلوت مشغول خواهم بود تو نیز برو و با کنیزکان خود
خلوت کن جعفر بازگشت و رشید در سرا پرده شد و هر ساعت بنزدیک جعفر
کسی را میفرستاد تا ببیند که جعفر در چه کار است و غلو و مبالغه میکرد چو نیم
جعفر بشراب نشست و مست شد رسول خبر داد بهرون و چون از شب نیمی گذشت
هرون مسرور خادم را گفت برو و جعفر را بخیمه خود بر و سر او را نزد من آور
مسرور براپرده جعفر آمد جعفر خفته بود چون بی اذن در آمد جعفر بترسید
مسرور بانگ بر او زد جعفر بیدار شد و گفت یا مسرور مرا امان ده که در حرم
روم و فرزندان را وصیت کنم گفت همین جا هر وصیت داری بکن همه وصیت کرد
و مسرور او را بخیمه خود برد و تیغ برکشید جعفر گفت چه خواهی کرد واقعه را گفت
جعفر گفت شاید بمستی گفته باشد و خطا باشد که فردا پشیمان گردد مسرور گفت از رشید
خلیفه بر سر سجاده بود و هیچ سکر نخورده بود بعد از آنکه جعفر التماس بسیار کرد

۷ اتقدرا امان؟

که باد دیگر بروشنائی بر من رحمت کند و حق حقوق خدمت مرا با او ادا کرد او هم بر خود
رشید رفت رشید گفت سر او ببری گفت نه یا امیرالمؤمنین مرا هم دل که چنین کنم
بیاد بابک رود که اگر به سر او امید کردنش بزنم او هم برکت و سر او را نزد رشید
برد رشید گفت سر دشمن او را نگاه دار که از تو میخواهم و همین ساعت یحیی را
حبس کردن برامکه — با سه پسر او بحبس برد و آنچه از مال و نقود و بنده و آزاد داشت همه را نوشته
نزد من آر و چون سر در کار را به بغداد آوردند سر و تن جعفر را ببغداد فرستاد تا بر جسر
آویختند و اینها را اعتبار عالمیان کرد معلوم گردید تا مردم مغرور جاه
و بدو صباح — طلب نشوند و وقوف عزت و رفعت بتقرب سلطنت و بیک ساعت پای نهادن
بر بساط اهل دولت آیین ظلم و طریقه بدعت در میان مردم ضعیف بروز دهند
نگذارند و بدانند که عاقبت کسان هر که در افتاد برافتاد و اسباب خونریزی
٢ مخلوق نجنبد — سادات فاطمی نسب برای دو روزه حب فراهم نیاورند و رضای خالق نخواهند
و بدولت ناپایدار دنیای غدار اعتبار و اعتماد ننمایند که روزی دو روز دو

شود



شود و هوای سعادت دو جهانی کرده و دوست دشمن و مخدوم خصم
و مقصود قاصد کرده و بهار عمر خزیف و گلستان خزان کرده حکایت
٢ با جمعی از ندیمان — روزی ابوالعباس سفاح در صحرا نشسته بود یکی از ایشان گفت که او متمرد شد
بفرمود تا او را از خدمت دور کردند مدتی طول کشید تا بعد عریضه نوشت بخدمت
سفاح چون سفاح بخواند بخندید و گفت گناه او چندان نیست که موجب حرمان بوده باشد
محروم گفت پس خوب است که او را عفو فرمائی و بخوان گفت منت خدای را عز و جل که
مقرر باید لکل اجل کتاب هر کاری را وقتی است تا آن وقت نیاید وازاد
و سیاست پادشاهان آن است که هر پادشاه که میان خشم و رضای او مدتی
بود او صاحب عزم و ثبات بود بعد از آنکه ندیم را مکافات بهبود داشت پس از آن
بمرتبه اولش رسانید حکایت

**حکایت** ابن عمران جوینی گفت وقتی عمر بن عبدالعزیز گفت من میخواهم که چنانچه
عمر بن الخطاب حد مستان اقامت کردی من هم چنان کنم پس با پیر عسس فرمود
هر کس را که در شب بگیرید بمجلس او برید تا حد شرعیه او جاری کنم و یکی از منهیان را
بروی مشرف کرد که در آن باب تقصیر نکند از قضا در شب پیری را که هفتاد سال
از عمرش گذشته بود و مستی بر او مستولی شده بود دیدند تا بگفتند ای پیر پیاله خورده
این چه کارهاست که بعد از گذشتن این عمر که وقت مرگ تو است و وقت انتباه است
و هنگام آن است که تدارک تقصیرات گذشته کنی پیر در خجالت افتاد و زبان تضرع
و زاری گشود و گفت در میان جوانان افتادم و مرا بر این کار تحریص نمودند و بمکر
و خدعه قسمها خوردند که تو را ضایع و مهمل نگذاریم و حالا که تو هیچ از فریبه اظهار
نکنیم چون قبول کردم و طبیعت که بواسطه پیری و ضعف او استیلا یافته بود طاقت
تحمل آن نداشت از پای درآمدم و مرا سرگردان کردند تا در دست شما افتادم و اسیر شما شدم
و عهد میکنم که اگر مرا رسوا نکنی و ستر مرا کشف نکنی توبه کنم و هرگز انکار نکنم
عسس بمشرف گفت از حضرت کبریا شرم دارم که این پیر بیچاره را در بلا افکنم و دیگر
و در انجا بگذارند بخدمت امیر عمر ... و محتمل است که دیگری با خبر شود پیر را رها
کردند چون شب دیگر شد باز او را دیدند بحالی و صورتی از آن شنیع تر
و مستی او از حد گذشته باز او را ملامت کردند باز او اظهار همان معاذیر کرد باز عسس
بر او ترحم کرده و دست از او بر داشتند تا شب سیم نیز او را یافتند بهمان وصف وخواستند

کراورا اذیت کنند و گفتند ای پیر بدعهد و شیخ بی وفا دو مرتبه از توبه گذشتیم
و حالی توبه مستورد شیم و اکنون هیچ عذر نماند گفت ای گروه سیم هست و عفو
لازم است و در چهارم حد فرموده اند که اگر شخصی شراب خورد چهل روز
عبادت او نپذیرند و اگر توبه کند شرط قبول باید و اگر دوم و سیم معاودت
کند و باز توبت آرد نیز قبول باید **اما در مرتبه چهارم** توبه او مفید
نباشد و از عذاب روز قیامت امان نیابد حجت بر این بگفت ای بی عسل اندیشم
کرده که این پیغام هست و اگر چه از این نوع معاصی از وی در وجود می آید بعضی آنکه
از وی عفو کرده شود پس دست از او برداشتند **تا در مرتبه چهارم** باز او را
دیدند که در گرداب ضلالت در میان قاذورات و نجاسات آشنایی کرده و سر تا پای
او بفضلات طبیعت ملوث گشته با او گفتند ای پیر بدکردار و ای عهدشکن گناه
کار کار تو از حد گذشت و دیگر برای تو مجال العفو نماند و عذر تو قبول نیست پس اورا
بنزد عمر عبدالعزیز بردند او را حبس کردند تا بهوش آمد و حد بر او جاری نماید چون
روز شد او را حدش بزدند بعد از آن باو فرمود که ای سرگشته بادیه ضلالت توبه کن
شیخ گفت ای خلیفه اعمال تو توبه نزدیک هست گفت از من چه خصلت نامحمود ظاهر
شده که توبه کنم گفت من عهدم و نقض عهد بر من واجب بود و تو مرا حد تمام زدی
خلیفه گفت پس چرا نگفتی تا اطلاع یابم گفت ای خلیفه از این سخن تفکر کن گفت آری
گفت با این عسسان بگو بعد از این بمن تعرض نرسانند و تو را بحل کردم خلیفه قبول کرد
مسموع گردید از حکایات الکرام لا بد ... این مردم اعتمادی نیست که در گاه درماندگی





**در سیاست پادشاهان** **بدان** ای خردمند نیکونهاد که سکون فتنه
و فسادی که از اجلاف و اراذل خلق بدنهاد بعرصه ظهور و بروز میرسد جز بتیغ
بیدریغ سیاست پادشاهان نخواهد بود و عقد دین مبین در سلک نظم کشیده
نخواهد شد و قلاده ملک عالم وجود در جید شمشیر سیاست بسته خواهد شد چنانچه اشارت
بآیه است لولا دفع الله الناس بالناس لفسدت الارض **و حضرت** نبوی صلی الله علیه و آله
با این اشاره فرموده که لولا السلطان لاکل بعضهم بعضا اگر سلطان نبودی مردم
یکدیگر را بخوردی یعنی اقویا ضعفا را هلاک کردندی چنانچه مشاهده و محسوس است
**و ضبط** ملک پادشاهان از خوف سیاست تواند بود **حکایت** شاپور اردشیر
را به فرزند خود نوشت که ای فرزند **جهاندار** این نوع داشت تا جهانیان
از تو ترسند و از نهیب هیبت تو هراسان باشند زیرا کران فساد که در عالم
متولد شود اندازه ندارد و تقریر آن بهیچ عبارت میسر نگردد و جز بهیبت سیاست منتظم نشود
آن ممکن نباشد و هرگز کار خواص مردمان فراهم نیاید تا فساد کار عوام

شاپور اردشیر

بجهانیان در زمان امان آنگاه نعوذ کار توانند گذاشت که اهل فتنه خائف
و خاسر و خاین و شرمسار و بتیغ آبدار خون بار در خاک شوند چنانکه گفته‌اند

بیت  مثل زنند که صد سال جور و ظلم ملوک  بر آن دو دو روزه سرسام فتنه و
غوغا است **حکایت** چون انوشروان عادل بپادشاهی مستقر شد امر کرد
تا در اطراف ممالک او ندا کردند که **آدمی بنای خدا است** عز و جل
هر که آدمی را بکشد **بنا و پرورده** خدای را خراب کند **و این** مناد
با وفق کار است عز و جل خبر داده که **جز بقوتها** هیچ از وی دا
و خون هیچ آدمی را جایز ندانند **مگر** از جنگ و مصاف **پس** هر کسی
که **گناه** بزرگ میکرد او را حبس ابدی کردی **یا** از حوالی مملکت خود
بیرون کردی **و** هر که اصرار بگناه کردی **و** سه مرتبه خیانتی از او صادر شدی
بر پیشانی او **داغ** کردی تا از همه گناه خود بری تا از حدود مملکت او بیرون
کردندی **و هر که** با داغ بودی نتوانست که در مملکت او بیاید

مسموع شده





**و مسموع** شده است از تجار و دزدها که **عادت فغفور** چین در اقامت
سیاست بهمین نوع بوده که گناهکار را بر پیشانی داغ میکرده تا مردمان از او
احتراز کنند و با او همنشینی نکنند تا اموال و اعراض ایشان محفوظ ماند
**حکایت** ملکی بود در طخارستان بصفت معدلت موصوف یکی از
**ندماء** نزدیک که او را حرمت از همه بیش بود و نعمت از همه بیش
یک روز از خصم خود برنجید و او را بکشت بپادشاه اعلام دادند بفرمود
تا آن ندیم را بدست خصم او دادند پیش خصم خود رفت و گفت ای شیخ بحق
خداوندگار که با من قصاص مانع هیچ مضایقه ندارم و در رضای خدا ابر
خویش و پیوند ترا جهت رضای خدا بر رضای خویشان ترجیح میدهم
مقصود خود را در حق من بجا آور و الا امر فانیست از وبال تو بری میباشم
خصم گریست و بدین راضی شد **حکایت** چون حجاج یکروز رسید
اول که بشهر در آمد برقع بر روی خود فرو گذاشته بود و طیلسانی لعل

بر سر افکنده که او را صورتی قبیح و هیأتی حقیر داشت و چون بمنبر رفت
و خلق او را بدان هیأت و صورت بدیدند عار داشتند و با یکدیگر
گفتند که این والی در عراق است و در زشتی از همه جهان طاق بی‌عزم
فتنه کردند که ناگاه حجاج خطبه آغاز کرد بعادتی هرچه قبیح‌تر بعد از
حمد باری تعالی در بیان رهابت و اظهار سیاست فصلی پرداخت کرد اهالی
در برطپان شد و در اثنای آن گفت ای مردمان بدانید که از نیکار معالی
هر قومی را والی در خور حال ایشان فرستاد و بر زبان ایشان بهم
وا میکرد و من سرها می بینم بر درخت نفس بعضی از شما که چون
میوه پخته گشته و هنگام درودن رسیده اگر سر بر خط اطاعت و فرمان
ننهید بو چید و اگر دماغ شما بخوف مخالفت بینم از بلای من بجهید
پس سیاستی و نمود که جوی خون از مسجد روان شد و جمله خلق در حجاب
شدند و از نهیب وی هر کسی بحال خود مشغول گشتند و بان سیاست





اول ورود حجاج بعراق

ذکر بانیان ظالم

حکایت محمد بن عوف در باب ظلم ذکر کرده که آورده اند که در اول حال که حجاج بعراق
آمد بر منبر رفت و خطبه کرد و بعد از تحمید و صلوات در اثنای آن کلام از نهج سر غلظت
بگرداند و گفت ای مردمان هر که از شما بهای خود را دارد و نمی شناسد آن معالجت نزدیک
من است و هر که از جان خود سیر شده است من او را باز خواهم رسانید و هر که میترسد
که اجل او دیر فرا رسد من از او دفع بیم خواهم رسانید و هر که را سر بر گردن گران شده
است من گرانی از تن وی بر دارم که ملک جز بسیاست نباید پس هر که از شما
اعتقاد شکسته دارد من او را بر اعتقاد درست کرده‌ام و هر کس که خود را بر گناه نکنده
دارد من او را بر سر دار بلند کرده‌ام و هر کس که بنواحی بخواند ذریت من بهلاکت
جهان بروی تنگ کرده‌ام ای مردمان حال شما معلوم بپرهیزید و بحذر باشید و از
گفتار و کردار ناصواب دوری جوئید که از شما بنا با حق مشاهده کرده اند هیچ
نوع عذر قبول نخواهد بود و پس از این تهدید بر هیچکس رحمت نخواهد آمد
و شما را امیران پیشین تباه کرده اند و داروهای شما در جوزه تاج شما داده اند
اکنون جزای و عز درست تا دیام از من در بوده اند و شمشیر بر نهاد من داده
حمایل آن در گردن افکنده ام و قبضه آن در دست گرفته و تیغ آن را در گردن کسانی
که از آن طوق خواهم کرد بخدای تعالی که هر که از شما که فرموده باشم که از مال در مسجد
دراید و از در دیگر در آید مثال دهم تا سر وی جدا کنند و همچنان کرد که گفته بود
و آن ظلم و سیاست که از وی در وجود آمد در هیچ تاریخ نشان نداده اند و اگر چه
آن سیاست بحد ظلم و کفر رسید فاما سبب سکون فتنها افتاد و موجب انتظام
امور مملکت گشت

حکایت فناخسرو ملک چین کنیزکی فرستاد از برای عضد الدوله که در عالم
حسن سلطان بود. عضد الدوله فریفته مهر چهره او شد و سودای محبت او
در سویدای دلش چنان محکم شد که لحظه‌ای بی جمال و صال وی صبر نتوانستی کردن
و پیش از این قاعده زندگانی او چنان بود که از اطراف ممالک او شبخبر
بخدمت او در رسیدی و او هم جمله را جوابهای شافی فرمودی و بقلم خود توقیع کردی
چون بعشق بازی کنیزک مشغول شد نامه‌ها جمله جمع شد و بی جواب بماند و کارها
معطل همی شد. و عضد الدوله دریافت که این همه اختلال بسبب آن کنیزک است
روزی بحکم خود شکرنام گفت ببر این کنیزک را و در دجله انداز شکر آن کنیزک را
بمنزل خود برد و دانست که عضد الدوله از این ساعت پشیمان خواهد شد و بر وی
اعتراض خواهد کرد و او را پنهان می‌داشت روز دیگر بخدمتش آمد و عرض کرد
که او را غرق کردم و چون چند روزی گذشت آتش عشق در دل او شعله زد
و پشیمان شد روزی در مجلس عشرت با ندیمان نشسته بود که شکر را دید

در آسمان جمال آفتاب درخشان
نمک و شکر مزاج لبانش دو گوهر
صنعت لبان و دندانش

عضد الدوله را باید کنیزک امد و مانک بر او زد که ای سخت دل آهن جان
چگونه دلت راضی شد که چنان روئی را آزار او بخاک فرستی و چنان دلجوئی را
هلاک کنی و غلامان فرمود او را ببرید و در دجله اندازید تا من او را
پیش روی خود نبینم غلامان او را بکشیدند چون کار از حد گذشت گفت امیر
ما را چاره زنهار دهد که کنیزک زنده است و هیچ آسیبی باو نرسیده است بنده
این روزها دیده بودم و فکرت کرده بودم که کشته را زنده نتوان کرد اما زنده را
توان کشت عضد الدوله ابن حاجب را او که مردی عاقل بود شکر را خلعت فاخر و انعام داد
داد و جمله اورا او بردند تا باز مشغول عشق او نشد و باز خلل در
ارکان ملک پدید رسید عضد الدوله بار دیگر کنیزک را طلب کرد و او کم اورا در دجله
اندازند که همان معامله اول را معمول دارند تا دیگر باره عضد الدوله را هوا و
بر سر افتاد و دیگر بار کنیز را او برند و عضد را دل راه یافت که ان کنیزک نبود و مصالح
ملکی و امور دولت مختل می‌شد تا روزی بر منظری نشسته بود که دجله در زیر

ان برد



آن برفت و کنیزک بخدمت او ایستاده بود باو گفت بیا تا این کشتی را ببینیم و او
بیچاره ندانسته پیش او دوید سر را از منظر فرو کرد عضد او را بدست خود در دجله
انداخت تا هلاک شد و فرمود تا او را بیرون آوردند و چنانچه مردم نمود
که او خود افتاد و بر او جزع بسیار اظهار کرد و برای مصالح ملک و مناصح دولت
جان را بدست خویش بیچاره کرد چنانکه گفته اند هیچ پادشاهان از برای مصلحت
خون کنند

## فصل در خوف قوم از سلطان

حکایت یکی از خواص ابو مسلم در حضرت او بدگوئی یکی از یاران خود را می‌نمود
و سخنانی عرض میداشت که موجب کراهت و عقوبت می‌باشد و در این بین آن
شخص رسید ابو مسلم بنظر خشم آلود در او نظر کرد او خود را مرده رفت آن ساعی [illegible]
گفت ای امیر باد هیچ نگفتی ابو مسلم گفت بنده بغضب در او نظر کردم و هر که را که در او بنظر خشم
نظر کنم بترسد و اوی میگوید از پیشها ابو مسلم بر دولت امیدم آن مرد را دیدم که چنان ترسیده بود
که دیگر حرکت نکرد از آنجاست که گفته اند که هر که از پادشاه نترسد از خدای نترسد

حکایت معتصم را وزیری بود پر کار و دیده کرم و سرد روزگار چشیده نام او
مروان بود و بسبب آنکه مدتها در نزدیک او ابن کرده بود چهره بزرگ [illegible]
مرابط ان تیام میکرد و دقایق از رعایت مینمود و هر وقت بخدمت معتصم میرفت
خوف و هیبتی بر او مستولی میشد و چون نزد وی میرفت بنوعی میرفتی که کسی مرگ را
و او را سیاست خواهد کرد روزی پسرش از او سؤال کرد که ای پدر بچه سبب از خلیفه
می ترسی و توجهی خدمت داری ما او خلیفه عادل است گفت ای پسر هشتم بکشم را.

مثل از زبان مرغان

بگویم چون مروان بخدمت معتصم رفت در برکت و نشست چون پرسش مطالبه جواب
جواب کرد مروان آن گفت بدانکه من از او دلیر چشم و غیرت من بیش از همگنان است
چون بیش او سیرم اعتماد ندادم که زنده برگردم **و مثلی** است لطیف که حکمای یونان
از زبان مرغان گفته‌اند که وقتی **بازی** با مرغ خانگی مناظره افتاد باز
بمرغ گفت ای بیوفا که در مهمانی ادمیان و در حق تو چندین لطف میکنند و ترا
گرامی میدارند و علف میدهند چرا هر وقت قصد گرفتن تو کنند از ایشان میرمی
میگریزی و از جائی بجائی میپری **و من** جانوری وحشی اگر دو روزی چند در کف
ایشان بروم صید میکنم و با شاه میدهم و هر چند دور شوم از هر جا که باشد
باز با ایشان میگردم **مرغ** گفت راست میگوئی برگشتن تو و گریختن من از ایشان
است که تو هیچ وقت بازی را بر سیخ کباب بریان کرده ندیده و من مرغ خانگی بسیار
دیده‌ام که بر تابه می طپیده اند اگر تو نیز از بازها چنین دیدی هرگز گرد شاه
نگردیدی **و آنجماعت** که از ملوک ایمن اند از سیاست ایشان خبر ندارند **اما**
**من** که از سیاست ایشان خبر دادم از این جهت بجواب و قرار ماندم و هیچ

از خود خبر دار



حکایت سلطان محمود سلجوقی

از خود خبر ندادم چنانکه گفته‌اند — نزدیکان را بیش بود حیرانی ایشان که دانند
سیاست سلطان **مسعود** گوید است که در تغیر و انجا در همه طلل و ادیان
ملکه و انبیا و علما از ترس ایشان از عذاب خداوند بیشتر از دیگران بوده که جهنم
و الوان عذاب و مسخ دنیا و آخرت و سایر بلاها را برای العین دیده اند
انما یخشی الله من عباده العلماء و انجا و مناجات انبیاء و خوف اولیاء و اصفیاء
در کتب مشهور است **حکایت** آورده اند که چون مهابت سلطان محمود سلجوقی
بحدی بوده که روزی شخصی با چند و از دست یکی از خواص او فریاد کرد که مرا
بی جهت بزد و سرم را بشکست گو بیند در حال ترکی را فرستاد تا او را بیاورند
چون آن ترک برفت و آن خاصکی شنید که در پیش پادشاه از او تظلم کرده اند
از هیبت سیاست جان تسلیم کرد

نوشیروان

## فصل در سیاست عمال که با دزدان مربوط اند

حکایت بسمع نوشیروان رسانیدند که عاملی از مبنیه با دزدان یار شده
و بی ادبی پیشه کرده او را احضار نمود و تفحص کرد تا گناهش روشن شد فرمان
داد تا او را پیش سگان گرسنه انداختند جماعتی خواستند که شفاعت کنند گفت
او گوشت و پوست آدمیان را خورش خود ساخت من گوشت و پوست او را
خورش سگان سازم تا جهانیان را عبرت بود

طمغاج خان [illegible]

## فصل سیاست دزدان باغات

حکایت از ملوک ماوراء النهر طمغاج خان بزرگ پادشاهی بوده است
بسیار سیاستی (سخت شده) و در عهد او حجّاب ایمن و رعایا شاکر بودند الا آنکه بر خطا کرد
که مستبد بوالقاسم سمرقندی چهار عیار را سپهبد کرد و با آن چند خلق او را
دشمن داشتند و الّا او از عدل او از انوشیروان درگذشتی گویند اول که
سمرقند آمد که ملک نشیند روزی بر ظاهر سمرقند نشسته بود یکی از مردم
کدم افلاس نزدی ملک دسته گل پیش خدمت آورد و بدان وسیلت با و تقرّبی
نمود در حال عنان کشید و آن دسته گل را از او گرفت گفت این را از کجا آوردی
گفت از این باغها چیده ام و دسته بسته ام گفت باغها ملک تو بوده است گفت نه
گفت از صاحبان باغها خریده گفت ای پادشاه در این شهر کسی گل را خرید
و فروش نکنند زیرا که از فقیر نیابند نپرسید نمود خوب چرا بی اذن در باغ مردم
رفتی و گل چیدی اگر موده هم بسر بریدن خواهی آورد و اگر جامه
هم بالای بریدن خواهی بردن پس فرمود تا دو دست او ببریدند از شفاعت

احوال دزدان

دزدان و قطاع الطریق بیشتر کشته شدند از سیاست او چون دزد راه که ابدا امان ندادی و از او خوار و جز کشتن نبودی

جمعی از خواص مملکت او بریدند کس دیگر هیچکس بی اجازت دماغ کسی ننوا نشت برود

و هم از او حکایت کنند که چون دزدان از سیاست او بدبیند نوشتند

بدر دروازه سمرقند که ما مانند کنه‌ایم یعنی بقول اصفهانیها گزه نه بنهیم

هر چه ما را ببینند روند ببینند سر بیاوریم چون طمغاج خان این نوشته را بدید

بفرمود تا زیر آن نوشتند که ما هم چون باغبان ایستاده‌ایم هر چه سر بر

برمی‌آورید ما هم میبریم پس جملی اندیشید و با یکی از خواص

خود گفت عجب است که من تیغ سیاست از نیام کشیده‌ام و مردمان بر و تنها

و جوانان زیرک را با بند خبانت میکشم و امروز با ایشان محتاج شده‌ام

که چنان معلوم شده است که اهل حصار کوالم و بابک دم خلاف میزنند

و عزم آن دارند که عصیانی ظاهر کنند و اکنون محتاج مردمان کاردم

و قلیل ایشان اکنون میدانم که چاپلوزان سرهنگی که در وقتی که در کوشش ما باشد کی

دانسته‌اند باید که جمیع سن بطلبید تا او را تربیت کنم و او مردمان کار فراهم کند







پس یکی بود از جمله سرهنگان که سرخیل و مقدم دزدان و شبروان بود

و در نوبت سلطنت طمغاج خان از ترس سیاست او توبه کرده بود

و نشسته بود و او را چهار پسر بود هر یکی را یکیج شانه بود او را

بخدمت پادشاه آورد خان او را با پسرانش خلعت داد و شغل جانبازی

بدو حواله کرد و بعد از آنکه خلعت پوشید در خدمت کوشید و خیانتی نکرد

خان روزی با او گفت من تا اکنون جوانان بیکار را سیاست میکردم

و اکنون پشیمانم اکنون باید که هر جا که دزدی و عیاری بود همه را جمع کنی

تا همه را تربیت کنم و بخدمت خود اختصاص دهم پادری او بگردید

و سی صد نفر مرد دزد و عیار که در ما وراء النهر بودند جمله را طلب

کرد و جمع نمود و پادشاه را اعلام داد که سیصد مرد دلیر خونخوار هست که جمع

نموده‌ام فرمود فلان روز همه را بیاور تا خلعت دهم و هر یک را بکاری

نامزد کنم روز میعاد همه را حاضر آورد و خان بار داد و جمله را بدان

۸۰۰

بدان حالت بدید و ایشان پیش آمدند و دست بوس کردند و جامه داران یک یک را از
ایشان در خانه دیگر می بردند و همه را در سرای دیگر می نشاندند تا
تمام ایشان را گرفتند و آن سرهنگ و چهار دیگر را نیز گرفتند و تمام را
کردند و در سمرقند از آن عظیم تر سیاست کسی نکرده بود و بعد از آن یک درم
مال کسی ضایع نشد و در مدح او گفته اند بیت با جود تو کس بد هر در ویش
نماند با عدل تو فتنه چرخ در ویش نماند تا تیغ سر انداز تو در قصل آمد
جز مطرب راه زن کسی پیش نماند حکایت منصور عباد گفتی که مروان
بنی امیه جبارترین بودند عثمان بن عفان و معاویه بن ابی سفیان کریم ترین
مردمان و ادیبان بود سود گوید مکار بود نه حکیم و شاهد حدیث امیر المؤمنین علی
در باب او که اگر نه مکر و خدعه در آتش بود هر آینه من سر مکاران بودم
و عبدالملک بن مروان با حزم ترین مردمان روزگار بود و هشام بن عبد الملک
که حکایت بمبلغ دوخت با منصور گفتند چگونه در عمر بن عبدالعزیز گفت او مردی بود

بینا ببد چشم

عمر عبد العزیز

۸۰۱

بینا ببک چشم میان گروهی کوران بد چشم و عدل او با کمال نداد و منصور
او را نابینا ببک چشم خواندند برای آنکه او راستی از عضو کور بود چنانکه برای آنکه
حد سیاست نگاه نداشت و آن خلافت را ضایع گذاشت و چون داشت
کرد با کسی چیزی نخواهد کرد و در شغلها خللها راه یافت و ضبط کردن آن
و ظلمهای محال بر پیوست و خلافت را خاطب بسیار خواست حکایت
سود گوید محمد بن عوف بعد از ذکر حکایت متقدمه حکایت کرده که از عمر بن عبد العزیز
سؤال کردند که حد سیاست و بنای رعایت بر چه باید نهاد و عالم و عاصی
گفت حد سیاست این است که از مجرمان ابقا نکنی و اگر چه فرزند
باشد حد شرع بر ایشان جاری سازی آنگاه گفت هر سلطان عادل
که گناه ظالم در گذارد عاصی است و هر گناهی که تعلق بنفس گناه کار دارد اگر عفو
کند مردی کریم و حلیم است اما هر گناهی که زیان آن بدیگری تعلق دارد که ظلمی بکند
که دل مسلمانان بدان خسته شود و در گذارد او از عقوبت و سیاست بی بهره دارد

او ظالم و عاصی است **حکایت** آورده اند که از ملوک اکاسره هیچکس با ذالتر
و سیاسی تر از پسر هرمز نوشیروان نبوده است و سابقت او در عدل و سیاست
تا بجائی بوده است که وقتی سپهسالاری بدر باغی نزول کرد غلامی که داد
او بود از سر کودکی بی اجازت خداوند باغ در باغ رفت و خوشه انگور چید
باغبان خبر یافت عنان سپهسالار گرفت و گفت رضای من بطلب و الا
پیش هرمز روم و از تو انصاف خواهم کو نبد صد درم بوی داد راضی نشد
و زمانی مت میکرد تا آنگاه که بهای تمامت زر را بداد تا خشنود شد از بیم سیاست
هرمز **سود کوید** هر که او پردازد این حکایات کتاب طولانی بشود
لکن بجهت ملاحت چند حکایت مضحک ذکر میشود بجهت خاطر این ضعفا
**حکایت** یکی از دزدان عرب گوید وقتی در بیابانی میرفتم در قبیله نازل
شدم خود را صاحب خیمه شتری جهت من کشت گفتم بدین حاجت نیست
قاعده من هست که مهمان را گوشت کهنه ندهم و بهمین نوع چند روزی که آنجا
بودم هر روزی یکی برای من میکشت تا بجی فرصت کردم و کله شتران اورا



بدزدیدم و براندم چون وی با خبر شد از عقب من بتاخت و سر راه بر من
بگرفت و تیری در کمان نهاد و گفت سوساری از آنجا خسته است این تیر را
بران سوسار خواهم زد و تیر را رها کرد و او را صید کرد پس تیر دیگری درپیوست
و گفت هوش دار که این تیر را بر سینه تو خواهم زد گفتم اشتباه مکن شتران را
بتو واگذاشتم و سینه از من بدار گفت دست برندارم تا شتران را بجائی
که آورده بودی رسانی پس شتر را براندم و بآنجا رسانیدم پس بمن گفت چرا
شتران مرا بردی گفت جهت آنکه دیدم تو اسراف میکنی و هر روزی
شتری میکشی من با خود گفتم مرا از مروت تو کاری برنیاید شتران را
جمله براندم تا غرض من حاصل شود گفت چنین است لیکن چون نان من
خورده و حق نان در میان است باید بتو احسان کنم پس هرچه خواهی
از این شتران ببر داد پس من بیست شتر اختیار کردم و براندم و او را
گفتم **حکایت** روزی مردی آمد نزد ابی حنیفه و گفت دیشب دزدان بخانه

واسباب ما بردند و گفتند اگر بروند هی و ترا بکشیم و مراهم [illegible] داد که روز
ندهم واسباب را هم از ایشان مطالبه نکنم و بکسی دیگر نشان ندهم اکنون اسباب
مال ما [illegible] شد حکیم گفت سهل است امر کرد تا همسایگان او در مسجد جمع
شوند و آن مرد گفت چون [illegible] از مسجد بیرون [illegible] من از تو [illegible]
که دزد اسباب تو است اگر او نباشد بگویند و اگر او باشد هیچ مگوی و بخانه
خود گفت هر کس را که این شخص [illegible] شد شما او را بگیرید پس
تدبیر چه دزدان را گرفتند و تمام مال او را از ایشان گرفت **حکایت** دیگر روزی
نزد او آمد و گفت کیسه زری داشتم و بکسی اعتماد نداشتم که نزد او بامانت بسپارم
و در زیر درختی دفن کردم و حالا که آمده ام نیست و نمیدانم که کدام [illegible] نکرده است
او گفت تو برگرد تا من فردا از دزد ترا حاصل کنم پس نزد طبیبی فرستاد و گفت
بپرس این درخت از برای چه مرضی نافع است گفت برای فلان مرض نیز فرد اگر
از جمله طبیبان شهر پرسید که آیا در این نزدیکی کسی نزد شما آمد که [illegible] دوای مریض
از شما پرسید یکی از ایشان گفت بلی فلان شخص آمد و از من سؤال کرد و من گفتم برای فلان

درخت نافع است





درخت نافع است پس او را خبر فرستاد و آن مرد علیل را آورد و بزجر و ضرب او را
ما قرار آورد و دزد از او گرفت و مصاحبش برد کرد **حکایت** دیگر
طراری وارد شهری از شهرها شد و تجسس نماید که مال عظیمی بدست آورد
تا آنکه در خانه انباری را منظور نمود که مال بسیار در آن است و راه و رخنه
ندارد که بتوان چاره کرد الا آنکه چاهی که در آن خانه بود ملتفت شد و از بیرون
نقبی زد که با نجاه کوده شد و از آن نقب در چاه شد و بکنجی بالا آمد و داخل
آن خانه شد و در آن انبار را بگشود و مال تمام برداشت و از راه چاه بیرون برد.
روز دیگر صاحب خانه در انبار بگشود و آن مال را اثری ندید و سوراخی هم جائی
بنظرش نیامد [illegible] بر خود [illegible] و مضطرب شد و بوالی شهر عرض کرد
متهمان والی بیامدند و دیدند که نقبی در انبار نیست نه سوراخی همچنین کردند که
سرای دار خیانت کرده او را گرفتند و او هر چه فریاد میکرد که من از این خیانت
مبرا میباشم کسی گوش بسخنش نداد **و آن دزد** آمده بود در میان مردم

٨٠٦ ایستاده بود چون اضطراب ایشان را دید بر او رحمت کرد و گفت این سرای دار
از این خیانت مبرا است و هیچکس این مال را از اینجا بیرون نبرده است گفتند
پس کجاست گفت در همین چاه است و این خیانت را من کرده ام اگر خواهید
بچاه فرو روید و مال خود را بردارید و کلاه طنابی بر کمر من ببندید تا من
بچاه فرو روم و مال را بالا فرستم پس رسنی بکمر او بستند و او در چاه فرو رفت
و رسن از میان خود بگشود و از راه نقب بیرون رفت و گریخت و چون
ساعتی طول کشید و بیرون نیامد یکی از دلیران در چاه رفت نقبی دید
و دیگران را اعلام داد و دست از آن سرای دار بیچاره برداشتند و بتفحص
دزد برآمدند او را نیافتند و او بکمال بی دلی مال ببرد و بیگناهی را از دست
بلا خلاص کرد **حکایت** در ملح النوادر آورده است که **سلیمان طرار**
که از کبار عیاران بوده شبی با رفقا قصد کاری کرده بودند و خواستند برآفاق
زنند اتفاقاً اعرابی در نزدیک خانه او وفات کرده بود و جمله همسایگان

بر سر او بودند



~~[illegible]~~ واضافا لنها

٨٠٧ بر سر او بودند و نومید شدند ما با او گفتند پس ما را اجازت ده تا بر سر راه
نشینیم تا اگر کسی بگذرد جامه او را بگیریم که هیچ نداریم گفت میترسم اگر کسی بر شما
بگذرد او را مجروح کنید گفتند حاشا اگر این کار بد کنیم پس ساعتی جوانی با لباسهای
خوب بر ایشان بگذشت و سلام کرد یکی از ایشان جواب سلام داد و دیگران قصد او
کردند سلیمان گفت چه اراده دارید گفتند تا جامه او بستانیم و بهای نفقه ما
باشد از او بگیریم گفت اول نه او بر شما سلام کرد و غرض او از سلام کردن خواه
بود که تا از شما سلامتی یابد و از مروت دور است که با او تعرض رسانید گفتند
اگر ما دست از او بداریم شاید مدت کیری گرفتار شود و جامه او بگیرد پس سه نفر را
فرمود تا همراه او رفتند و او را بمنزل رسانیدند آن جوان در حق ایشان تکلف
کرد و قدری سیم با ایشان داد و ایشان برگشتند و سلیمان و باقی ما را خبر دادند
سلیمان گفت سیم او قبول کردن بدتر است از جامه های او گرفتن بجهت آنکه مزد گرفتن
بر نیکوئی با معامله ارباب قلوب و مروت نسبت ندارد همین ساعت باید
که سیم او باز برید و با او برسانید گفتند خانه او دور است و همین ساعت صبح بدمد

۸۰۸ و ما مفتضح شوم بهتر است که بملامت مفتضح شوم پس همانجا بایستاد تا از آن سیم را

بردند و رد کردند و برگشتند **مؤید** گوید ای اهل امانت و اتقیاء حوادث

که مروت و حق شناسی که راه زبان در میان مسلمانان نماند این دزدهای طرار

بوده باشد **حکایت** آورده اند که یکی از طراران ماوراءالنهر که در عیاری یگانه

از اقران بر سر آمده بود وقتی به نیشابور افتاد و خواست که از آنجا مالی بدست

آورد مدتی بجستن مردم مشغول شد تا معلوم کرد که خزانه **مؤید** کجاست

پس حیله کرد تا بطریقی که دانست و توانست نقبی بزد و حفره ببرید

و هر چه توانست از جواهرات بدست آورد و بدر نقب آورد و در آن تاریکی

شب چیزی سفیدی دید در آنجا که بنزدیک دست که آن بود که گوهر شب چراغی ۲ که گویند همین

است پس انگشت بر آن نهاد قطعه نزدیک او بود متحیر شد بالیدن دست نمک

که چیست بزبان زد تا معلوم کند دید نمک است که آنجا نهاده بودند پس انگشت از آنجا

خود کذاشت و از آنچه هم برده بود هیچ برنداشت و برفت بلا خطر

آن نمکی که چشیده بود روز دیگر با پادشاه خبر دادند که دوش نقب زده اند

سر خزانه

در نزد ملک مؤید دست برد

۸۰۹ در خزانه و بر سر دزد رفته اند اما هیچ نبرده اند ملک مؤید متعجب شد که چگونه

میشود که نقب بزنند و بر سر خزانه بروند و هیچ نبرند پس امر کرد تا در بهر جا

ندا زدند که هر کرا این کار کرده است او را امان دادم بیاید بدرگاه و اقرار بکند

که جهت آنکه بر بردن زود قادر شد چه بود که هیچ برنداشت چون منادی [illegible] دو روز

ندا کردند

[illegible]

مقصود آنکه جهت شناختن حق آن نمک او را مانع شد از بردن زر و [illegible]

**حکایت** ابو القاسم نصیبین گوید که وقتی از حبشه [illegible]

وشمشیری داشتم که بنفایس محاسنت براسید امیر عباس عمر و غزنوی روی ببلاد ۲ پیش کش ادم

وبجهه نهادم ......... که شاید موجب خدمتی کنم مگر از انعام عام او

نصیبی یابم در راه اعرابی بمن رسید و الفتی با هم پیدا شد چون برأس العین رسیدیم ۲ را خرید بدهد برم

و بخدمت امیر عباس مستعد شدیم آن شمشیر را نزد او بردم و از او قبول کرد و مرا

.. هزار دینار و هزار درهم دیگر انعام فرمود پس من عزم مراجعت کردم آن مرد اعرابی را

۲ چشیده

دیدم که نزد من آمد و از احوال من استکشاف کرد و از غربت سفر و مقام من پرسید و من او را گفتم که فردا مراجعت میکنم و روز دیگر چون از شهر بیرون آمدم تا با ملک یکی برویم و مرا بنظر اول تفرقت از وی پدید آمد و ندانستم که شیر من دارید و از وی محترز می بودم و جهد میکردم تا از وی دور بودم دیکبار نگاه کردم و او را دیدم که شمشیر کشیده بود و دراز گوش بر انگیخته و بر عقب من می آمد من خود را از ستور در انداختم و در آن صحرا دویدن کرفتم اعرابی گفت باایست که من با تو مزاح میکنم و قود وست منی من بسخن او التفات نکردم و همچنان میدویدم تا در آن صحرا گنبدی دیدم که مقبره بزرگان بود و از آجر بند ساخته بودند خود را در آن گنبد انداختم و در پس در ایستادم اعرابی بر اثر من رسید و دراز گوش خود را بدر آن گنبد ببست و بآن گنبد در آمد چون تاریک بود مرا ندید چون از من درگذشت من فورا بیرون آمدم و در را بر روی او بستم و بزنجیری که داشت محکم ببستم او چون چنین دید بدر گنبد آمد و فریاد کردن گرفت و گفت یا ابا القاسم مرا در اینجا هلاک نخواهی کرد من بسخن او التفات نکردم پس سوگند ها خورد که مرا خلاص کن که با تو

هیچ کاری ندارم





هیچ کاری ندارم و غدر و مکری در خاطرم نیست من بر ستور او سوار شدم و ستور خویش را هم بردم و بتعجب بیمارستان باز آمدم و بعد از شش ماه دیگر مرا غربت سفر راس العین معتقد شد و گذر من بآن گنبد افتاد با خود گفتم که احوال اعرابی را باید تفتیش کنم دیدم در آن گنبد همان نوع بسته است و در را بگشودم و داخل شدم دیدم اعرابی لباسها از هم دریده و استخوانهایش رمیم شده پس از روی استهزا سر پای با دو دفعه زدم و او را جنبانیدم که بر خیزد و تماشای ایشان کن دیدم همیانی رسید از زیر بر داشتم دیدم دویست دینار زر بود و آن را برداشتم که قصد کشتن من داشت کرده بود انجا با خود بردم و بدل خوش بمقصود رسیدم پس سود گوید او کارا فرو دل خود با کس مگو تا آنگاه با کسی از معاونین شده بکار ببری منزل و مقام او را بدانی و شناسی چکاره است سفر مکن اگر کرده باز او در خبر باش و تا آنکه اگر در سفر خواهی رفت با هیچکس راه سفر کسی از تو پرسید که بار سکون بکجا معلوم نیست خواهیم رفت اگر از شغل تو پرسد جواب بگو چه کو که دل از تو برده بیشتر موضع مقصود سفرت را از طرف یمین و یسار خلاف مقصودت بگو و اگر از جمعیت پرسد بگو نیست یاد هم اگر از آلات و عده حرب پرسد کزاف اظهار کن اگر

## حکایت

۲ مردی از بنی عقیل

از جوات و دلیری هراهانت سؤال کند اگر دو ماه باشد انها را سیه جلوه دهد
قاضی محسن تنوخی گوید که از محمد بدیع عقیلی شنیدم که گفت مردی را از بنی
عقیل که بر پشت او نشانه‌های بود بر مثال جای نیشتر و بند گزاز احوال
کردم که این زخمها بر پشت تو چیست گفت عموی مرا دختری بود که مرغ دلم در
دام عشق او افتاده بود مادری اورا خواستگاری کردم پدرش گفت مهر دخترم
من اسبی است که یکی از رؤساء قبیله بنی بکر دارد و نام آن اسب شکر است
و تو بمقصود نمیرسی مگر بواسطه شکر پس من بجهة حصول مقصود بقبیله
بنی بکر رفتم و مدتی انجا بودم و از جایگاه بستن آن اسب تفتیش کردم
و آن ماده بانی بود که در نیک و کم را بد در منزل وا پس گذاشتی و در حسن
با باد صبا همعنان بودی و کره در سال دوشت که در حسن و جوانی زیاده‌تر
از وی بود پس شبی قصد دزدیدن اسب کردم و آن شب تاریکی بود بنوعی
که گویا خاک ذغال بر هوا پاشیده بودند بنوعی که انگشتان راه چشم را غلط
میکرد من آهسته بیامدم و در میان آن خانه مدتی پنهان بودم که زده بودند
و کپه بزرگ شده بود در میان آن مخفی شدم و ساعتی که گذشت صاحب خانه ۲ پنهان

برسید و طعام

---





برسید و طعامی که بود پیش اوردند و زن و شوهر با یکدیگر مشغول خوردن
طعام شدند و چراغی و آتشی نداشتند و من هم گرسنه بودم و آهسته دست پیش
انها بردم و دست در کاسه کردم و با ایشان مشغول نان خوردن شدم ناگاه دست
من بر دست ایشان رسید او دست مرا محکم بگرفت من هم دست زن اورا محکم
گرفتم زن بشوهرش گفت چرا دست مرا گرفتی گفت پنداشتم که دست بیگانه
۲ پس مرد دست من و من دست زن را
است رها کردم پس چون طعام بخوردند زن برخواست و زنجیر در پای
اسب نهاد و قفل محکم کرد و کلیدش را در زیر سر خود نهاد و با شوهر بخوابید
چون قدری از شب گذشت غلامی بود سیاه که نگهبان اسب و شتران
دیگر میکرد برخواست و سنگریزه بجانب آن زن انداخت آن زن شوهر را
رها کرد و با آن غلام در پس منزل رفتند و مشغول معانقه و معاشقه
شدند من فرصت کردم و برخواستم و کلید را از زیر بالین او برگرفتم و بیامدم
و زنجیر از پای اسب بگشادم و لجامی از موی با خود داشتم بر سر اسب نهادم
و اورا از خانه بیرون اوردم و پای در رکاب کردم و برانگیختم زن چون

٨١٤

چنان دید از زیر غلام برجست و فریاد کرد که اسب را بردند پس اهل
قبیله فورا سوار شدند و در عقب من بتاختند و هیچکس بمن نمیرسید
الا یکسوار که مسافت میان من و او بقدر نیزه بیش نبود و او نیزه بمن را
دراز میکرد و بر پشت من میزد و جراحت میشد اما چون من پیشی
داشتم او قوت نمیافت که مرا از پشت اسب بربایدتا رسیدیم بجایی که رود خانه
عمیقی بود که بسیار عمیق بود که من بزور و سختی اسب را برانگیختم و ان اسب از ان رود خانه بجست
و چون ان سوار بلب ان اب رسید جرات نکرد و همانجا ایستاد و گفت
ای خواجه برو که بردی اسبی را که ده هزار دینار قیمت داشت و زنهار تا او را
نفروشی من گفتم که او را گران خریده ام که جان عزیز در بهای او معرض
تلف نهاده بودم گفت یاری بگوی که چگونه بردی من هم حکایت
هنگام شدن در غذا و حکایت زن و غلام را باو تقریر کردم گفت
برو که لعنت خدا بر تو مهمان ما بودی که طعام خوردی و اسب بردی و خانه
ویران کردی این بگفت و نومید برگشت و من ان اسب را اوردم و بدین جا
خود رسیدم و این نشانها بر پشت من باقیست حکایت در باب امانت داری
مهذب عرفی اورده که خواجه حکام صبح روزی برخاست و اراده حمام
کرد تو ریس سعا

٨١٤

کرد در بین راه دوستی باو رسید خواجه باو گفت بیا تا با هم بحمام رویم و از انجا
بهم خوریم و چون هر دو همراه برفتند دوست راه را بگردانید و بکار خود رفت
از انطرف طراری نیز رفته بیرون امده بود تا صیدی کند و جیبی ببرد
چون بدر حمام رسید خواجه روی خود را بعقب کرده گفت این امانت را
نگاه دار و نپنداشت که ان دوستش هست و کیسه که هزار دینار زر در ان بود
بدست طرار داد چون از کرمابه بیرون رفت نشسته بود و چون خواجه بیرون رفت
طرار گفت ای خواجه زر خود بستان خواجه نظر کرد کیسه زر خود را بدست طرار
دید گفت تو کیستی گفت مردی هستم طرار نام طلب جیب شکافی و کیسه بری
خواجه گفت من که زر دادم چرا نبردی گفت اگر بطراری برده بودم بگویم
از ان بتو باز نمیدادم اما تو بامانت بمن داده بودی و در امانت خیانت
روا نبود و زر نگاه داشتن تا بزنهار دادن خواه نیکو نبود حکایت فضیل
عیاض که دزدی راه زده بود و از خلق مالی و متاعی گرفته بود مردی در ان
قافله همراهی داشت در ان ساعت که دزدان رسیدند امد پیش فضیل امد و ان همیان




بهر دادن تا دیگری صبح

از خانه

فضیل عیاض دزد

حکایت خواجه و امانت خود دادن باشتباه دوستش بطرار

باو داد و گفت این را بامانت بتو میدهم فضیل از او گرفت و چون دزدان کاروانرا
بزدند وقت نماز رسیده بود فضیل سجاده بینداخت و در نماز ایستاد و شروع
کرد بخواندن قرآن امیر دزد از یکی از دزدان پرسید که این مرد که نماز میکند کیست
گفت امیر است و روزه دار است و تا ختم نکند بر نخیزد پس امیر گفت من زر خود
بایشان دادم پس دل از آن زر برده ام و با این همه خود را بدین مرد عرض کردم پس
او مرا طلبید و گفت تو آن مردی که زر بامانت بمن داده گفتم بلی گوشه سجاده
بلند کرد و گفت بیا و زر خود را بردار من گفتم حال عجب می بینم دزدی و نماز
و روزه و قرآن خواندن باهم مناسبتی ندارد فضیل مرد باید در هر کاری که
باشد باید جای آشتی باز گذارد پس یکی از دزدان گفت بهمراه امیر مردی
در شهر که آمد کار نفرموده ام و حجت او را بنهیبی باز کرد و آن همیانرا
باو باز داد و او را جهت باز رسانید و ببرکات آن امانت داری که داشت که از آن
کار باز گشت و توبه کرد مستور گردید او یکی از مشایخ صوفیه است **حکایت**
محمد عوفی در باب فضیلت سکوت و نطق آورده است که شبی دزدی
فرصتی طلبید و بطلب حصول مقصود از خانه بیرون آمد و چون
صیادی استاد دام هر طرف میانداخت تا گذارش بکارگاه دیباباقی
افتاد که جامه لطیف و زیبا می بافت و انواع تکلف در آن بکار میبرد
و اصناف نقشهای بدیع و صورتهای دلفریب در آن پدید می آورد

دزد دیگر بو

دزد و نمازی و روزه و قرآن خواه

حاجت آشتی

دزد و دیباباف سلطان





و دزد منتظر بود که آن جامه را تمام کند و از کارگاه فرود آورد و دزد با خود موعود کرد
از دست نباید داد بجز آنکه ساعتی صبر کنم تا این دیبا را از کارگاه باز کرد و بخواهد
و من بفرصت این جامه را از او ببرم پس بحیلتی که توانست در کارخانه او رفت
و در گوشه پنهان شد و آن مرد بافنده بهر تاری که میپیوست میگفت ای مهربان بتو
استغاثت میطلبم که دست از من برداری و شر او در تن نگاه داری همه شب
این مناجات میکرد و دزد منتظر آنکه مگر جامه را ببندد و ببرد و بافنده همه
شب را در اشتغال و انفعال بسر میبرد تا دیبا را اتمام کرد و از کارگاه فرو گرفت
و آن پرداخته شد و طلایه صبح صادق سر از جانب مشرق بر آورد و عالم ظلمانی
نورانی گشت دزد از خانه بیرون آمد و بر سر کوچه منتظر بود تا آن مرد از عبادت
معهود خود فارغ شد پس آن جامه را بر گرفت و عزم سرای [illegible] کرد دزد
در عقب او میرفت تا بداند که تیغ زبان او چه گوهر ظاهر خواهد کرد چون بدرگاه
رای رفت و رای ببارگاه آمد و در صفه بنشست و پرده بر داشتند استاد
دیبا باف پیش تخت رفت و جامه را عرض کرد چون جامه را از طی باز کردند
و حسن و صنعت و لطف آن بدیدند حیران شدند و بر تناسب آن صورتهای
بدیع و نقاوت آن نقوش غریب تحسینها کردند پس رای از وی سوال کرد
که جامه خوب پرداخته اکنون بگوی که این جامه از برای چه کار ساخته و چرا
[illegible] آن مرد گفت بفرمای تا آن را در جامه خانه نهند تا روزی که ترا وفات
رسد این جامه را بر تابوت تو اندازند رای از این سخن در تاب و بر خشم و بفرمود تا آن
جامه را بسوزانند و آن مرد را به سیاستگاه برند و زبان وی از قفا بکشند دزد

در دام آنجا افتاده بود و آن احوال را تماشا همی کرد چون حکیم دانی را بشنید
بخندید و رای را نظر بر خندهٔ او افتاد او را در پیش خود خواند و از سبب خنده
او پرسید مرد گفت اگر مرا بگناه ناکرده عفو فرمائی و بجرم قصد بر ارتکاب خیانت
مؤاخذت نکنی صورت حال انهاء در خدمت رای تقریر کنم رای او را ایمن کرد مانند
مرد دزد حال استغاثت از زبانه در خدمت رای باز گفت رای چون این بشنید
گفت بیچاره تقصیر نکرده است اما شفاعت او جهت زبان مقبول نیفتاده است
پس دزد را معفو کرد و جریمه جریدهٔ او کشید و او را بنواخت تا مهر سکوت بر دهن نهد زیرا
که کسی که بر زبان خود اعتماد نکرده است او را هیچ پایه بهتر از خاموشی نیست
چنانکه گفته اند — در دوزخ تن زبانت مفتاح است
بر زبان مهر است
مسوّد گوید چون رشتهٔ کلام بدین مقام رسید فصلی
در باب سکوت بپردازیم که کتاب خالی از آن نباشد بدانکه نزد ارباب عقول و
خداوندان خرد روشن و مبرهن است که فضیلت آدمی بر سایر حیوانات بنطق
است که ایزد سبحانه و تعالی جز انسان را باین فضیلت مخصوص نکرده است
است و علم بیان را خاص انسان فرموده چنانچه در سورهٔ الرحمن فرموده الرحمن خلق الانسان
علمه البیان و یکی از حکما گوید ما الانسان لولا اللسان الا صورة ممثلة او بهیمة
مهملة اگر زبان نبودی آدمی نبودی الا صورتی گذشته یا صورتی نگاشته و هیچ
فرق توان کرد هشیار را از دیوانه و آشنا را از بیگانه اگرچه فضیلت و شرف
نطق و بیان از آن زیاده است که بقلم شرح ایضاح پذیرد و اما در بعضی مواضع
سکوت را بر نطق و بیان ترجیح نهاده اند و بعضی از علما زبان را بتیغ تشبیه کرده اند

فصل در فضل نطق و سکوت

تشبیه زبان





بیت — تیغ است زبان که بنده هش دار / زین تیغ کشیده سر نگهدار
این تیغ کند خدا پرستت / با وی کشدت بدوزخ و نار — و چنانکه تیغ را
جز بوقت حاجت از نیام بر نیارند زبان را جز بوقت ضرورت در کام
پنهان باید کرد زیرا که بسیار است که سخن گوینده را صاحب تاج کند و بسیاری
هست که تاج را از سر اخراج کند و اگر بوقت گفته شود و بسمع رضا شنیده شود
چون آب حیوة جان فزاید و اگر بی موقع باشد جان را از بدن برباید و مبغوض
خدا نماید چنانچه پیغمبر فرموده صلی الله علیه و آله ان الله لیبغض الرجل البلیغ الذی
یلفت الکلام بلسانه کما تلفت البقرة الخلا بلسانها و در کتاب انیس المتقین و غیره
در این باب بسطی تمام داده ام چون طول نمیدهم کلام را الا بچند حکایتی حکایت
بزرجمهر را گفتند چه چیز است که خدا تعالی به بنده دهد که هیچ چیز بهتر از آن نباشد
گفت خرد طبیعی گفتند اگر نباشد گفت ادبی که آموخته باشد و در تعلم آن
سعی کرده باشد گفتند اگر نباشد گفت خوی خوش که با مردم مواسات کند و دشمن را
با او نگاه دارد گفتند اگر نباشد گفت خاموشی که ساتر عیوب است گفتند اگر نباشد
گفت مرگ که او را از پشت زمین بر دارد زیرا که هر که بدین خصال حمیده
و خلال پسندیده آراسته نباشد موت او بر حیوة او راجح باشد چنانچه لفظ
نبوی است صلی الله علیه و آله که مُسْتَرِیحٌ او مُسْتَرَاحٌ مِنه — با همه خلق جهان
گرچه از آن بیشتر گره و کمتر برهند تو چنان زی که چو مردی برهی نه چنان
کز شدنت باز رهند — حکایت از ابراهیم ادهم نقل کرده اند که گفت من در وقتی
از اوقات در کوههای شام میرفتم جماعتی را دیدم از خلق منقطع شده و در آنجا
مسکن ساخته و مقام گرفته اند تعجب کردم و در خدمت ایشان تقرب نمودم پس
از ایشان سؤالها نمودم و جوابهای نیکو دادند پس پرسیدم که قوت شما در این کوهها
از کجا میرسد گفتند الله اسبابی ساخته است و فعل اسباب هم او ترتیب میدهد

820

پس یکی از ایشان گفت مرد بسیار گوی اگر بسیار گوی بود بهتر بود که گفتم مرا توبه
از آنکه گفتی چیست گفت هر که سخن گوید عمل نتواند کرد خنک کسی که خصال
ایشان را خاموش کرده زبان ایشان فصیحانند و مردمان ایشان را احمق میخوانند و حال آنکه
و ایشان عاقلانند سکوت در آن نظارند و ملوک تخت اخبار و صفت ایشان است
پس چون این سخن شنودم بدانستم که خاموشی در طریق مجاهدت قوی تر سببی است
بحصول مقصود و وصول مراد پس از آن هرگز سخنی بی حاجت بر زبان نراندم

پادشاهزاده و خاموش شدن

**حکایت** گویند پادشاهی بود و خدای تعالی او را پسری داده بود در غایت
زیرکی و کیاست پادشاه او را با دبیری دانا سپرد تا ادبش آموزد روزی آن
کودک با دبیر گفت ای استاد علم را نهایتی نیست و عمر در تحصیل آن صرف خواهد
شد مرا علمی بیاموز کوتاه و مفید که صلاح هر دو جهان من در آن باشد گفت اگر
رستگاری دو جهان خواهی خاموشی گزین و سکوت پیشه کن کودک آن پند بر لب
نهاد و البته هیچ سخن نگفت پدر بسیار برنجید و گمان کرد که عیبی در زبان او
حادث شد پس هر چند طبیبان حیلت کردند که او سخنی گوید میسر نگشت تا روزی
آن پادشاه شکار رفته بود و پسر را با خود برده بود دراجی بانگی کرد سواران
از پیش او از او بر نشیند و او را گرفتند پسر گفت اگر این دراج خاموش بودی
بسلامت ماندی یکی از پسر این سخن بشنید و پادشاه را بشارت داد که پسر سخن گفت
پادشاه خوشدل شد و پسر را بخواند و آنچه کوشید او هیچ سخن نگفت ملک در خشم شد
و بفرمود تا پسر را چوب زنند پسر گفت راست گفت استاد که خاموشی سبب رهائی
است اگر خاموشی کردمی آزرده و ضرب چوب ایمن بودمی و تصدیق این قول
قول رسول الله صلی الله علیه و آله که من صمت نجا سود گوید همین قدر در این
فصل کافی است از برای ارباب عقول و ارباب معنی سخن خالی از فضول



821

**باب** در فواید رایهای صواب که صورت بر ارباب عقول سلیمه
و صاحبان اذهان صافیه و سالکان مناهج مستقیمه و فاتحان بلاد و قلاع
و حصون حصینه و کشورگشایان ممالک محروسه مخفی نماند که رای
رزین حلقه سنبک در گوش هیکل فتح نموده و منطقه فرمان بر دوای
بر میان جان دولت بسته و همای طالع میمون را در اوج رفعت و جهانداری
پرواز آموده و نیر اعظم حال خسروی را از مشرق اقبال در برج سعد
طالع و شارق نموده محمد بن عوفی گوید **حکایت** یکی از ملوک روزگار
از یگانه حکیم عصر سؤال کرد که رای قویتر است یا شجاعت گفت اول [illegible]
تیغ رای و دوم تیغ بازوی قویست که از انکار سیف باید و برهان آن در معرکه
بنماید و هر که از تیغ رای است کار جوید نادان بود و هر که دست به تیغ کار فرماید
پیش از آن کار ناکرده باشد و تا اول نفاذ نباشد بدانکه با مضا نرسد داعیات
جای تیغ چاره [illegible] دست استاد ای تیغ چه گوید در ظفر رای ارجمند

سلاطین فرزندان را از خود دور نکنند

از تیغ افکند سواد    دست او چه ابداد جود او کند هنر **حکایت**

منصور در باب فرزند خود مهدی با اعیان دولت سخن در میان آورد

گفتند صواب آنکه فلان شهر را بوی دهی و او را در حق خود بزرگ کرده ای

ابو عبدالله وزیر گفت این رای مصلحت من بخلاف آن هست محمد عطا گفت

امیرالمومنین فرزند را از خود دور نکند که بر جز اعتماد نیست شاید که روزگار

نکند آنچه را که پیش نهاده هست او در خدمت خلیفه باشد و کار را ضبط کند که

اگر دور بود تو قع طلبهای بزرگ و فسادهای عظیم باشد وزیر انجمن را

در قلم آورد و در حضرت خلافت ابنا کرد منصور آن رای را پسندید و او را

از خود جدا نکرد تا آخر عمر او بر فت مهدی در هنگام روز خلافت را ضبط کرد

در عهد معتضد **حکایت** چون طغاج خان ولایت دمشق را دو ساله خراسان

باد بر آن سورش کرد گفتند صواب آنکه یکی از ایشان گفت مصلحت نیست

که شهر دمشق را خالی گذاری زیرا که ما بین دو سلطان است یکی معتضد در بغداد و یکی

سلطان کلم



مامون و عبدالله



سلطان مصر چون تو مجرد وی سلطان قصد دمشق کند و اگر معتضد قصد

که تو از دمشق بدر رفتی بدیگری دهد طغاج خان پسندید **حکایت**

چون عبدالله طاهر در مصر تمکین شد خصمان او نزد مامون سعایت کردند

که او دم عصیان میزند مامون خواست او را باز خواند و اندیشه کرد که اگر او بیوفا بود

که بیا شاید نیاید و کار از دست برود و ما هر کسی را بیناب رای بزند تا آخر همه

بر این شدند که او را بر نهانی بیاید خواند و کسی را طلب کردند که عبدالله او را

نشناخت و با او گفتند که تو بر و مصر و مردم را بیعت قاسم بخوان و عبدالله را

هم بیعت او بخوان تا او چه گوید و آنچه گوید با من باز گوی و وزنهاد که این راز

با کس نگوئی او هم بمصر رفت و آن حیلت در بیعت گرفت و بحیله خود را بعبدالله

رسانید و در خلوت با او گفت که امیر داند که بعد از پیغمبر هیچ کس از امیرالمومنین

علی کرم الله وجهه بزرگتر نیست و از هیچ کس عالمتر و مستحق تر از او بخلافت

و خلق از وضیع و شریف ما قاسم بن علی بیعت کردند اگر امیر از راه انصاف خلافت

مامون نزد کند ...

... بن علی ...

۸۲۴

وی راضی شود و بآبادی سعی کند تا آن کار تمام شود و این شرف تا دامن قیامت
باند عبدالله گفت بدانکه خدای عزّ وجلّ حق نعمت در خدمت بندگان خود
لازم کردانید و چندان نعمت که امیرالمؤمنین بمن عطا فرموده روا ندارم
که در اخلاص خلاف کنم و قاسم مردی جبّار بزرگ و در شرف وی حرفی نیست امّا
کسانرا بفریفته و خلق را بر بیعت خود دعوت میکند و ما هم میشنوم و لیکن
بسمع امیرالمؤمنین نرسانیده ام امّا میترسم که صاحب بریدان خبر باز نمایند
و او بمن بنویسد در طلب او و کاید او را طلب میکنم و میکیرم او را و بحضرت خلیفه
میفرستم و کشته میشود و وبال آن بر من میماند پس صواب آنکه دست از این
کار بدارد تا در بلا نیفتند و اگر فردا زمن امان نخواهند بودی تو را میکویم
و بخدمت میفرستم لکن همین ساعت از مصر بیرون رود و هر چه خرج راه او است از
خزینه کویم تا بدهند و اگر بعد از این در اینجا یابی میرسد آنچه بخواهی جزو آن
مراجعت کرد و ماجرا را تقریر کرد مأمون گفت دوستی را که من نشانده ام ثمره — تا در حضرت مأمون





سلطان محمود و وزیر خواجه حسن

۸۲۵

چنینها بود **حکایت** در وقتی که خواجه حسن وزیر سلطان محمود بود جملهٔ
اعیان و ارکان دولت با او بد شدند و در خدمت سلطان مغلطه کارها
نمودند تا سلطان بر او متغیر شد و قصد عزلش نمود **ابونصر** مشکان کوید
در آن حال ارسلان خادم بمن نوشت که شنیده ام پادشاه با خواجه متغیر شده
و میبیند که او را میخواهد که بر رای پادشاه اعتراض کنم امّا واجب بود که آنچه
دانم عرض کنم و شک نیست که خواجه حسن از بزرگان زمانه است و از کفاة
جهان و بر ما مبارک آمده است و در بد و نیک پادشاه با هم بوده ایم و از هر کونه سرّ
و کرمی دیده است و مدتی است که شغل وزارت با هم او بوده و امروز هر که را
در کار آورده حشمت ما را بداند و **دشمن** بسیار است و سبب دشمنی آنها
ما را آنکه او بیقین خدای را میشناسد و رضای عامه را فرو کذارد و در
موافقت دیوان کوشد و بدین سبب همکنان خصم او شده اند و نام خدمت
حضرت عرضه داشته اند و من میدانم که رای مبارک حضرت را چنانه متغیر

کرده اند که باین نصیحت متغیر نشود ولکن صواب انکه اگر وقتی پادشاه
بر ما اعتراض بکند چون ان نامه بخوانده‌ام بی فرصت بودم تا از غرض کنم
و پیوسته وزیر نزد من میفرستاد و از من مدد و معونت می‌طلبید و من
میگفتم شتاب مکن تا وقتی سلطان بشکار رفت و من با او هیچ وقت بشکار
نمیرفتم اینجا دفعه رفتم سلطان از من پرسید بچه مقصد امده گفتم بندگان
همه وقت باید بخدمت باشند گفت دانم که بچه سبب امده گفتم اندیشه باید
صواب است پس خاموش شدمان دو روز و ان شب گذشت تا سیم براه افتادند
و از هر نوع سخن گفت تا گفت در هیچ کتاب دیده که وزیران دشمن پادشاه
باشند گفتم نخوانده‌ام اما خوانده‌ام که ابله کسی بود که وزیری پادشاه
جوید گفت چرا گفت جهت انکه پادشاهان در ملک خود شریک نشوانند
دید و جز خود را روا ندارند که کسی دیگر فرمان دهد و هر که را
وزارت دادند اگر چه دوست بود دشمن کردد پس چون جهار امد شود را
خلوت کرد

ابلهی





خلوت کرد و با من گفت تا این ساعت در باب حسن بودم که مردی است کافی
و از کودکی باز بدرگاه امده است و با من بوده و تصرباهیه غلامان و اشال ان
و با هر که در عزل او رای زده‌ام اشارت بعزل او کرده اند تو چه صواب می‌بینی
گفتم رای عالی صواب است و هیچکس را بر ان اعتراض نیست گفت در ان
باید دید گفتم چند روزی است که ارسلان خادم نامه بمن نوشته و دادم
و گفتم اگر فرمان دهد بقدر دانش کلمه بگویم فرمود باید گفت گفتم اگر انچه از خود
گفته اند اگر بر پادشاه روشن شده البته ابقا و بنا باید کرد و ادب باید فرمود
که ملک چنین کارهای گران را تامل کند اما اگر از راه حق و کمان در خاطر
امده است و بر رای روشن تامل فرماید تا شغل حسن را بر درگاه او که اگر حسن
بر وجود او را بجای حسن بنشانند دشا نوفت رای عالی را امضا فرماید اگر کذارد
در این باب اندیشه نفیم فرماید سلطان فرمود تو باز کرده تا من اندیشه کنم
و عاقبت او را معزول کرده و در بهت اندک پیش پشه وقطل در ملت بدیدامد

سلیمان و ارضی
وشوم تسنا خارجه

**حکایت** در قصص و تواریخ آورده اند که وقتی جبرئیل علیه السلام بنزدیک
سلیمان علیه السلام امد و قدحی از اب حیاة اورد و گفت از جانب خدا تعالی
که ازین اب بخوری و تا قیامت زنده مانی **سلیمان** علیه السلام اندیشه کرد که هیچ
جن و انس و حیوانات نماند که با او مشورت نکردم پس اسب را نزد دخاد
فرستاد و اورا طلب کرد خارپشت نیامد **سلیمان** علیه السلام سگ را فرستاد
خارپشت امد سلیمان فرمود اول بگو که چرا اسب را که بعد از ادمیان از همه جانوران
شریف‌تر است همراه تو فرستادم نیامدی **و سگ** که خسیس‌تر بنا باشد فرستادم
امدی حکمت چه بود **گفت** اما اسب اگرچه شریف است اما در اصل خود بیوفا است و خداوند
جان هرگز از وی چشم وفا نداشته اند و وفا ندیده اند نباید یافت اندر
هیچ بدن وفا در اسب و در شتر و در زن **و سگ** اگرچه خسیس است اما در اصل
وفادار است که از بهر یک لقمه که از کسی بیابد همه عمر او را وفاداری کند **لاجرم**
بقول بیوفا نیامدم و بقول وفاداری امدم **سلیمان** علیه السلام گفت جامی از اب حیاة

الاخرین و بتر لهم

رسائل آب



فایده رای صواب و سمن غاران ...

برای من فرستاده اند و در خوردن و نخوردن متحیرم که دانسته اند چه مصلحت گفت
تو تنها خوری یا با فرزندان و اهل و دوستان گفت مرا تنها فرموده اند گفت صواب
انکه نخوری گفت چرا گفت جهت انکه چون زندگانی تو دراز شود تمام زن و فرزندان و اهل
و دوستان و پیش چشم تو بمیرند و تو بهزاران درد و غم بمانی و حیات تو با غم انها تلخ گردد
بود پس چه حیات بعد از ایشان ناگوار بود **سلیمان** علیه السلام بپسندید و ان شربت را
رد کرد **حکایت** چون عبدالملک مروان خواست که پسر خود را بر سر بنشاند وصیت
عهد با و تفویض نماید تا در فرمانش همه چشم او بازکنند بر پسر گفت در این چه می‌بینی و کدام
ولایت را با تو حواله کنم گفت اگر خواهی ایشان شود و در خواهان او کرده اورا
بتقسیم کردن غنایم و صدقات و رسانیدن انعامات فرستی که بالتمام قسمت کند
و خلق اورا بدین سبب دوست گیرند زیرا اگر ولایت بدو دهی به تحصیل مال و دعوات
جانب خود بیند اگر در اعمال احتیاط کند ظالم و جابرش خوانند و اگر بر بخشد و لطف
کند بیچاره و عاجزش دانند عبدالملک بپسندید و دیوان صدقات بدو حواله کرد

چون عبدالملک مروان
خواست ...
پسر را ولیعهد

حکایت چون یمین الدوله مستقر شد و از اثر سیاست او بتخانه‌ها خراب شد
و بت پرستان او را مستند حکمای هند دلها برو نهادند و حیلها پیش آوردند و سکه
تمام عیاری ساختند و قهری فراخور بروی نهادند و چون چندی گذشت که
دو ناچه بهر سانیدند بازرگانان از دار اسلام حمل می‌کردند و آنرا می‌خریدند و بخراسان می‌بردند
چون رغبت خلایق دران دیدند بتدریج عیار را کم کردند بازرگانان سود نقره
سپید [illegible] عیار را نمی‌دیدند و از کفهای جهان زر و نقره هند می‌بردند
چون فساد آن از حد گذشت و علاء الدوله پادشاه گشت
بند بیرون برآمد و با بازرگانان مشورت کرد که چه باید کرد که مشتد این نقود
بخزانه باید آورد و مقدار زکات آنرا عوض و رنج ستادن علاء الدوله فرمود تا از خزانه
صد بار صد هزار درم نقره آوردند بدار الضرب و در مصالح بندگان خدای صرف کردند
تا آن نقدهای منتشر شد سود کردند انیزمان کاغذ در رسانند که [illegible]
نوط نهاده اند از بلاد خارجه که بید هند [illegible] بهوش و عاشق [illegible]
و چه هندسیم [illegible] زبان و چشم و گوش ما ای کاش درهم و دینار مغشوش بود
خداوند اصلاح و حفظ فرماید که شهانه کتاب اساس گسیخته و غلام [illegible]
و مشک در پیه و روغن و شهد [illegible] و اسباب [illegible]

علاء الدوله

نوط

ما بیم حقیری

امجد [illegible]

دانهای صواب

ما بر و قدری از فواید رایهای صواب از در گوش نهادن سلاطین ببینیم غمازی
و در فصل الکبر سلاطین باید از مکر و حیله در چندین باب ملک درج کردیم حکایت
در ایام دولت معتصم مابین او و عبدالله طاهر منازعتی بود و باهم دشمن بودند
و چون دولت بمعتصم قرار گرفت قصد عبدالله طاهر کرد که بلطایف الحیل
او را بدست آورد پس نامه با دوستی با تحف و هدایا و کنیزکی صاحب جمال
خوب دیدار خوش آواز نزد او فرستاد و بکنیزک دستهٔ خوب که وقت [illegible] دستار جم
زهر آلوده بوی داد و گفت باید این دستار جهد دادنی که عبدالله با تو خلوت
کند با او دهی که خود را بدان پاک کند و شر او از من کفایت کرده و من حق
دولت شناسم و من مکافات تو بنوع نیکو بجای آرم چون آن هدایا و کنیزک بعبدالله
طاهر رسید عبدالله طاهر شکر خدای را کرد و چون نامه بخواند در آنجا
نوشته بود که آن دوستی با بغداد آید تا عهد ملاقات را تجدید کنند و خللها
که در غیبت او در ملک افتاده است راست کرده اند پس عبدالله طاهر

مجلس عیش ترتیب داد و آن کنیزک را حاضر آورد و در خلوت با او
ملاطفت و مجاملت بسیار کرد چنانکه آن کنیزک بهزار دل بر عبدالله عشق آورد
و دستارچهٔ زهرآلود پیش او نهاد و حال با او حکایت کرد و گفت
زنهار تا بغرور معتصم مغرور نشوی که قصد جان تو دارد عبدالله طاهر
ازان کنیزک منتهای فراوان داشت و او را بحرم خاص فرستاد و دهان
شب اسمعیل کاتب را بخواند و پیش خود بنشانید و گفت یا اسمعیل از تو
سخنی خواهم پرسید و جواب آنچه دانی براستی باز گوی گفت فرمان باشد
مطاوعت نمایم گفت نامهٔ رسیده است از معتصم که مرا طلبیده گفت امیر از بنده رائی
خواهد پرسید و امیر ازان عاقلتر و بزرگتر است که خود را بامکان بدست خصم
دهد اما باید در جواب او نوشت که فرمان امیرالمؤمنین [illegible] بنده
ظاهر شده بود اما الحال ولایت خراسان خالی است و خصمان بسیار قصد
انجا دارند و اگر بنده از سر این ولایت دور شود ممکن که خراسان از دست برود و دیگر

متدارک [illegible]



حکایت [illegible]

تدارک بدان نرسد عبدالله طاهر چون چنین خواست و صدق رای
و تدبیر اسمعیل بدید او را تشریف خوب داد و بعد ازان در جملهٔ کارها و مصلحتها
استمداد از او می‌طلبید و تحسین کفایات او مفاخرت می‌نمود حکایت
آورده‌اند که چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بجهت فتح مکه عزیمت کرده بود
اهل مکه گمان بردند که قصد ایشان فرموده است ایشان نیز مستعد جنگ شدند
و بعد از پانزده روز فتح مکه روی نمود و زنان و کودکان و رخت و بنه
تمام را با خود آورده بودند و قبیله‌ها و بنی جشم با ایشان موافقت کرده بودند
و درید بن الصمه رئیس بنی جشم بود و از حکما و دهاء عرب بود و از
غایت پیری چشمهایش ضعیف شده بود و او را از جهت رای زدن در هودج
نشانده بودند و با خود می‌آوردند و از هوازن کعب و کلاب مخالفت کرده بودند
چون نزدیک اوطاس نزول کردند درید گفت نیکو جایی است که
که زمین آن نه سخت درشت است که اسبان را لنگ کند و نه سست نرم است که گرد برآید

۲ اهل مکه

اوطاس

صفت زمین میدان جنگ

اسبان بزمین فرو برد آنگاه گفت چگونه هست که آواز شتر و گوسپند و دراز گوش ۸۲۴
میشنوم و آواز اطفال بگوش من میرسد **مالک** گفت شتر و رخت و اطفال
و عیال با خود آورده ایم تا هر کس بجهت اهل و عیال خود جنگ کند و نگریزد
و ثبات نماید **درید** گفت بخدا سوگند که این رای شبان گوسفندست
**و مردم** منهزم هرگز از جهت اهل و شتر نمی ایستند **و اگر** در جنگ
حال ظفر برای تو باشد آنچه داری با سلاح بکار شود **و اگر** ظفر تو را
نباشد اهل و عیال بدست ایشان افتد و فضیحت و رسوائی باشد **دلیل**
گفت کعب و کلاب کجا اند گفت حاضر نشده گفت آنچه روی لشکر و دیده
کار و حاضر نشده اند **پس** از شما که حاضر است گفتند عمرو و عوف درید
عامر گفت ایشان کودکان اند کار نیاید و منفعتی و مضرتی بدیشان منوط
نشده اند بود **بدین** اغراض بعض تا [illegible] در جنگ **ای مالک**
[illegible] که تو [illegible] ایشان شده وجه زنان [illegible] روز روز [illegible] که بعد [illegible] از این

حدیث این روز

حدیث از این روز خواهد آورد **و** در آنچه تو اهل و مال پیش خصم آوردی فایده ۸۲۵
نبود که ایشان قومی اند که در این مدت غنیمتها بسیار کرده اند و در آن حریص
شده اند **رای** [illegible] بجایگاه حصین باید نشاند و مجرد روی بخصم آورد
که اگر تو را ظفر باشد شتر و اهل و عیال را بتو آرند و اگر خصم را ظفر باشد
شتر بجای خود بتو باز رسد و اهل و مال محفوظ باشد **مالک** را از این سخن
خوش نیامد **و نخواست** که از برای درید در این معنی اسمی ظاهر شود
پس برای او کار نکرد و بآن التفاتی ننمود **و با لشکر** پیغمبر صلی الله علیه و آله
مقابل شد و ایشان دوازده هزار مرد بودند **تا صبح** بوادی حنین رسیدند

وادی حنین

**و مالک** گفته بود که بهر جانب کمینها سازند و چون خصم را ببینند
غلافهای شمشیرهای شکنند و بیکبار حمله آورند **چون** لشکر پیغمبر صلی الله
علیه و آله ایشان را چنین دیدند انهزام بهر جانب حمله کردند **و معمر**
صلی الله علیه و آله میفرمود انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب [illegible]

من براستی پیغمبرم و پسر عبد المطلب ام و عباس آواز مبارک بود و آواز او بسیار

بلند بود و میگفت ای مردمان و ای اصحاب بیعت طالب رضوان باشید

پس چون آواز عباس رض شنیدند دانستند که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ثابت

نموده است و از هر جانب بسوی حضرت شتافتند و روی بجهان نهادند

و آنها را مقهور و منهزم کردانیدند و شش هزار تن اسیر و مال بسیار بدست ایشان

آمد پس اهل و فرزندان هوازن کروه کروه بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله

میرسیدند و حضرت ایشان را آزاد کرد **سود کو بدا** اگر بدین گونه مقالات

پرداریم خود کتاب مستقلی کردد و ملال آورد

# السلطان ظل الله



## فصل در اینکه سلطان ظل خداوند تعالی است

**نبوی** صلی الله علیه و آله **۱۷ بحار** السلطان ظل الله بأوی الیه

کل مظلوم یعنی سلطان سایه خدا است که پناه میبرد بسوی او هر مظلومی

**نبوی** السلطان ظل الله فی الارض سلطان سایه خدا است در زمین

و ظل بمعنی رحمت است زیرا که خداوند جسمی نیست که سایه داشته باشد

پس معنی اینست که چنانچه سایه دفع میکند اذیت حرارت آفتاب را از او

همین نوع سلطان دفع میکند اذیت موذیان و ظلم ظالمین را از مردم

و ظل بمعنی کنف و ناحیه و جانب است یعنی سلطان ناحیه و جانب خدا است

چنانچه خداوند در رعایت ستر میکند و رحم میفرماید و لطف میکند در باره

او همچنین سلطان هر که در ناحیه او درود و دادخواهی کند داد او را میکرد

و او را از آفتاب ظلم ظالم آسوده میکند **علوی** ظل السلطان کظل الله

یعنی سایه سلطان مثل سایه خدا است یعنی طولانی است و دوام دارد ظل عمر

۲ هر که در دنیا بخواهد بجانب او نشاند (؟)

۲ بطریق کنایه

۲ بمنزله

۲ و او را رحم میفرماید

الظالم قصير وظل الكريم فسيح ظل عمر ظالم کوتاه است و ظل عمر کریم عالی
وسیع و طولانی است طولی فی در کافی از آنحضرت منقول است که بوجود
خدای تعالی قرار داده است برای کسیکه باو سلطنت داده است مدتی از روز
و شب و سال پس اگر عدالت کردند در میان مردم امر میفرماید خدای تعالی صاحب
فلک را که کند رفتن روز و شب و سال و ماه تا آنکه طول بکشد ایام سلطنت ایشان
و هرگاه برخلاف عدالت رفتار نمودند امر میفرماید بسرعت رفتن فلک تا طی
شود بزودی مدت سلطنت ایشان مرحوم مجلسی تاویل فرموده اند این حدیث را
باینکه مراد بسرعت و بطوء تعجیل اسباب زوال ملک و عدم آن است که بوده باشد
برای هر دولتی فلکی غیر افلاک معروفة الحرکة پس سرعت و بطوء عارض این فلک
مذکور میشود اراده فرموده است آن مرحوم دفع اشکال از ظاهر حدیث را
بدو وجه اول اینچه نیست که دشمن اند بسوی آن حکما و منجمین که ممکن نیست که فلک زایل
شود از آن حرکتی که با آن حرکت جاری است الی الآن و بکلام خود شان برهانی اورده اند

سرعت و بطوء فلک

دویم آنکه





دویم آنکه بنا هست که بوده باشد سلطان جور کننده در بلدی از بلاد و بوده
باشد سلطان عادل در بلدی دیگر پس چگونه میشود که جوری که از یکی از این دو پادشاه
صادر میشود سبب از برای زوال ملک دیگری باشد با آنکه رعیت جابر را بجزای
گناهی نیست در جور پس چگونه مقتضی میشود ایام عمر ایشان بسرعت جواب
از اول آنکه وارد است در اخبار معتبره که ایام دولت حضرت مهدی
علیه السلام هر سالی از آن معادل هفت سال از این سالها است گفته شده که
یابن رسول الله فلک زایل نمیشود از حرکت خود پس و اگر نبود فاسد میشود فرمودند
این قول زنادقه و منجمین است که مراد بزنادقه حکما اند وجواب
از دویم آنکه آن غیر جابر از رعیت ملوک اگر قادر اند بر ازاله ملک و زوال
آن جابر و ازاله نمیکنند او را و ساکت اند پس آنچه بکسی میرسد باینها از گناه هم
عمر و سرعت فلک آن نیست مگر بسبب مداهنه ایشان که عذاب کرده است خدا اینها را
خبا نیز در امم سابقه چنین بوده که مساوی بودند در عذاب از جمله عذاب

۲ و نقص عمر آن؟

دولت حضرت صاحب علیه السلام

زوال فلک ... زنادقه ... بزنادقه

عاصی و مداهنه کنندگان؟

۸۲۰

قوم شعیب و قوم بنی اسرائیل در قصه ارمیا نبی و بخت نصر **واما اگر**
قادر نباشند بر دفع ان پس باید فرار کنند از ان بلد و بروند در بلاد دیگر
**زیرا** که سکنای با ظالمین گناهیست **در حدیث** است که خداوند او را عذاب
خواهد کرد بعذاب ظالمین **واما** کسیکه قادر نباشد بر فرار بعلت استیلای
ظالم بر تمام بلاد و عباد پس جایز است که خداوند زیاده تایید عمر انها اگر گناه
نکرده اند بوجهی از وجوه در بقیه عمر ایشان در مملکت و پادشاهی که باید
بعد از این **قطعه** پادشه سایه خدا باشد سایه با ذات اشنا باشد
نفس عامه قابل خیر [illegible] بر پادشا باشد هر صلاحی که در جهان
باشد اثر لطف پادشا باشد مملکت زان صلاح نپذیرد که همه رای
او خطا باشد

اگر جعل خانه نباشد در محل ظالمین



حجاج بن یوسف

۸۲۱

**حکایت** آورده اند که حجاج بن یوسف با انکه مردی بود سیاست کننده
وظالم ولکن صاحب همت عالی بود و در نان دادن و خوان کشیدن کسی با او
مقاومت نتوانست کردن و از رسوم او یکی این بود که در هر موضعی که لشکرگاه
کردی هر که در انجا و ان حوالی بودی از لشکری و رعیت باید که بر سر خوان
او حاضر باشد و هر که حاضر نشدی او را عتاب کردی و هر که حاضر شدی او را
نظاره لشکرگاه و تماشاگاه
اکرام کردی روزی بر منظره نشسته بود دید که در یکخانه دودی بلند است
صاحب ان خانه را احضار نموده از او سؤال کرد که چرا در خانه خود دود کردی
وطعام پختی با انکه در مطبخ ما برای شما طعام میپزند گفت با امید در خانه ما بعضی
داشتیم دوائی شود بابی جهته او ساختیم حجاج الجبار للطبیب و گفت هر دوا
وغذائی که بیماران را در کار شود نسخه کنید و بمطبخیان ما دهید تا در مطبخ بسازند
و بمردم دهند تا اگر کسی را بچیزی احتیاج باشد با و بدهند تا بخورد **حکایت** آورده اند
که عماره حمزه روزی در مجلس خلیفه منصور نشسته بود در مرتبه خود و سخن میگفت
مردی در ان بین برخاست و از عماره تظلم کرد که ملک مرا در فلان موضع غصب

عماره حمزه و حلم او در [illegible] منصور [illegible]

کرفته است منصور با او کفت برخیز و در برابر خصم خود نشین و جواب او بکوی
و حجت خود تقریر کن عماره کفت من خصم او نیستم اکر آن ملک از من است با و
بخشیدم و از جائی که خلیفه مرا نشانده و کرامی کرده من جاه خود را بملکی نفروشم
و داد همه حضار را از علو همت او عجب آمد و منصور از او بپسندید و آن
عماره حمزه در بزرکی معروف و مشهور بوده است وکویند منصور با اهل
حرم خود حکایت علو همت عماره حمزه را می کرد و آنها این معنی را انکار میکردند
منصور کفت اکر میخواهید او را حاضر بیاورم تا امتحان کنید پس او را بخواندند
و حرم منصور در پس پرده نشست و منصور با عماره حمزه بنشست و
خادمی بیرون آمد و حمایلی زرین مرصع بیرون آورد که قیمتی زیاد داشت
منصور کوید من آن را بسی هزار درم خریده ام عماره کفت نمی ارزد کمتر
این خادم ما و این عقد را بتو بخشیده اند تا اسباب خود را با آن مهیا کنی
عماره مالی التفاتی نکرد و در وقت بر کشتن عقد را همانجا کذاشت و برفت
منصور کفت دیدید که همت او تا چه حد بوده است که چنین عقدی را با خود نبرد
زن او کفت شاید فراموش کرده باشد کفت سهل است بخادم فرمود که این حمایل را
ببر بنزد عماره و او کفت سلام من برسان و بکوی که ما این حمایل را بتو بخشیده
بتو بخشیده اند من نیز بتو بخشیدم منصور کفت دانستی که همت او از آن رفیع تر
است که بچیزی نقود و عروض دنیا سر فرود آورد پس قدری مال بخادم داد و از آن
پس خریدند سود کوید حمایل بدان اندازه مال که حمایل بجودیت دنیا بر کردن



فیمت حمایل مرصع

تا هیچ مقوتی

تا چون ببرد



او بخته و سیرت مردان با صفت زنان بهم آمیخته اند از صفای ضعفای بناه
کنجشک هوی چون شاهین اجل بچنکال دغل رشته عمر آنها کسیخته خوب است
نظری در این صفت مردان کنند و از مردانکی آنها کسب همت کنند

تعلق زنان از هوای هوای
نفس برهیده تا با بسته زبان
با یه بر بید رسیده و ع

٨٤٥ بدانکه دنائت وخساست از قبایح اعمال واز ذمایم اخلاق است وشکی
نیست که حضرت باری تعالی خلایق را که خلعت خلقت پوشیده وشاخ دوح وادراک
انسانی نشانده از برای استکمال درجات عالیه است وآن درجات را جز بعلو همت بر قرار
نتوان کرد وبر اوج شرفات اشرف جز براق عزت نفس بر نتوان شد وشرف
باز بعلو همت است ودنائت مرغ خانگی بقصوری آن بر صدق دعوی برهانی
واضح است که باز چون همتی دارد پای بر دست پادشاهان می نهد وخلخال جمال از
جلاجل زرین می سازد ومرغ خانگی از خساست پای ذوات از مزابل ساخته وخود را در زیر
دست وپای خلق انداخته [illegible] روا داشته که سلاطین زمان وپادشاهان دوران
باید که در مطار دولت باز مانند باشند که صید سعادت در سرای همت آرند
نه آنکه چون مرغ خانگی برای دانه اقبال بلجاج ولجاج مستغرق شوند چنانچه گویند
بیت: با همت باز باش وبا کبر پلنگ   زیبا بگه شکار وپیروز بجنگ   وهر که همتی
رفیع ونفسی شریف دادند اگر با این دو طبیعت روزگار با او مساعدت کند وایام
رام او شود از دولت دنیاوی نصیبی یابد وخلقی در سایه دولت وعنایت او توانند
بود واگر خسیس ودنی را مالی بسیار ونعمتی بشمار حاصل شود چون از شرف ذات
بهره ندارد فرزندان او نیز از مال او نا برخوردار بود وچون در باب فوائد علو همت
حکایاتی بقلم تحریر درآورده شد در باب خساست نیز چند حکایتی ایراد میشود تا خاص وعام را
از آن فوایدی عاید شود وبعضی از حکایات این باب بالمناسبه در این کتاب ذکر شده است

حکایت در مقامات بایزید بسطامی آورده اند که یکی از مریدان بخدمت او آمد و عرض داشت
که چیزی دارم و از جملهٔ مریدان شما است و جهد او آن یکی از اقربای خود مصاهرت کرده ام
و آن کار در تقریب بس است و از شیخ امید میدارم که یکی از درویشان اشارت فرماید که
بوثاق ما حاضر آید و انگشتی بر نمک مازند تا برکات آن در رفاه ما باشد شیخ بدرویشی
اشارت کرد که با وی برفت و ولی آن مسلمان نگاه بایستی داشت درویش بوثاق او آمد
و او آن درویش را در پیشگاه نشاند و کرم عظیم او بست و چون خوان بکستردند
درویش لقمه بر دست تا در دهان خویش نهد مضیف از راه نیاز و اعتقاد گفت مدتی است
تا میخواستم که چون تو قولی در وثاق آدم و انگشت بر نمک من زند و لقمهٔ از خوان من
تناول نماید و این لقمه که تو در دهان می نهی دوست تر دارم از آنکه کسی مرا ده هزار درم
بدهد درویش لقمه را باز بجای خود نهاد و دست بطعام او نبرد و بخانقاه شیخ باز آمد
آمد نیز پیش شیخ باز آمد و به سبیل اعتذار و استغفار در خدمت شیخ گفت ندانم که این
درویش چه خورده از من دیده است که صادر شد که لقمهٔ من تناول نکرد شیخ از درویش
پرسید که از او چه دیدی گفت مردی بس بد همت دیدم که بخانهٔ او در قدم را بسیار خدمت
کرد و نیاز مندی نمود و من خواستم تا او را دعائی کنم و از خدای عز و جل جهت او در خواستی
کنم که بهتر از بهشت باشد او به ده هزار درم فرود آمد و من چه بدانستم که همتی بدارد
و نان دون همتان بر من حرام است و از آنجا درست نبود که دین و دنیا در علو همت
بسته است و خسیس همت بر مدارج دولت هر دو سرای هرگز مترقی نشود مسعود گوید مقصود
از این مقوله و ذکر این مقاله ذم دنی همت است و کلمات بایزید و مطاعن او و از کتاب
مناقب الصوفیه مستوفی درج کرده ام که آن کتاب را نام احکامات الصوفیه است

[illegible]

حکایت جاحظ از دعبل



دعبل خزاعی و سهل

۸۴۷ حکایت جاحظ از دعبل خزاعی حکایت میکند که روزی بنزدیک سهل بیرون رفتم و در وثاق
او مجادله در از بکشید و آواز گرسنگی بطاقت شد و من بر میخواستم بغلام خود گفت
اگر چیزی خوردنی هست بیاور غلام یک کاسه بیاورد که در آنجا خوشی بود و خروسی که
کارد آن را پاره نمی کرد و دندان بدان کار گر نمی آمد چون کاسه در پیش او نهادند
بکف لقمهٔ نان بر دست و آن مرغ را بسته بگردانید و نیک بنگریست و گفت سر این
مرغ کجا شد گفت بینداختم گفت چرا گفت گمان بردم که از او نخوری گفت گمان باطل
چرا بردی که در پایهای آن حرف است که چرا انداختی و ضایع بگذاشتی چگونه سر او را نخورم
و حال آنکه سر رئیس اعضا است و مجمع حواس و محل استیناس و نیز خروس خروس
سرایت و خروس را از برای آواز دوست دارم و عرف او بر سر او باشد و در چشم
او بس باشد که بشراب صافی تشبیه کنند و دماغ او در بیع کرده را سود دهد و اگر تو
از لطافت چیزی چند که در او این هم را بدیه است نخوری من بادی هرگز از او طمع نکنم برو و بنگر
تا از کجا انداخته ز قود برگرد و بیاور غلام گفت بخدای که نمیدانم که کجا انداخته ام
و اگر دانستمی بیاوردمی گفت من دانم که کجا انداختهٔ در شکم خود انداخته و خدا
جزای تو را بدهد دعبل گفت من متعجب شدم که در روی زمین هیچکس از او خسیس تر
نیست والسلام

فصل در باب ولی عهدی هرگاه پادشاهان بخواهند
تعیین ولی عهد نمایند هر یک را بعد از دیگری **حکایت** چون منصور میخواست
که بعد از مهدی پسر دیگر را که صالح نام داشت ولی عهد کند و اسباب اینکار را
فراهم اورد مهدی از این مطلب بسیار مضطرب شد و پیغام داد که اگر رای خلیفه
باین کار قرار گرفته اول صالح را ولی عهد فرماید و انگه من تا محتاج انشوم
که رحم بریده کرده بجهت انکه چون شغل خلافت بمن رسد بهیچ حال روا ندارم
که ان شغل از خاندان من بیرون شود و همت من باین رضا ندهد که غیر من ولی
عهد باشد منصور گفت همه همت تو باین جلب است ما نیز رضای تو خواهیم
وان عزیمتی که در باب صالح داشت فسخ کرد

ولی عهد نباید لئیم باشد و دنائت همت و ... وخسیس باشد

افضلیت مامون از باقی خلفاء بنی عباس

عباس بن مامون

۸۵۱

حکایت محمد بن عوفی در باب ذم خساست و دنائت همت و ذکر خسیسان گوید که آورده‌اند
که مامون خلیفه اگرچه بکمال فضایل از خلفاء بنی العباس مستثنی بود در ایام خلافت خود که برادر
خویش معتصم را ولی عهد کرد و فرزندان را از آن محروم گردانید هم از این بود که او را پسری
بود بزرگ او که نام او عباس و مامون میخواست او را بانواع بیازماید تا روزی که مکاه بوثاق
عباس رفت تا امتحان کند که در چه کار است چون بدر خاص خانه او رسید دید که عباس با وکیل
خود میگفت ~~که گزی تره بنکو ببینم~~ و بروز چون از نماز آدینه باز میگشتم بفلان موضع
بودم که گزی تره بنکو دیدم بدو و نیم درم بها و این تره بیاور و منتظر است که خلیفه بر در است
و آن سخن استماع میکند پس خلیفه نزدیک او آمد و گفت ای پسر با وکیل اینچه گفتی
شنیدم و تو نیم درم چه شناسی یعنی تو را باید دینار را هیچ ندانی نیم درم را قدر میگذاری
دکانِ من بتو هرگز این نبود بخدا که بدین همت هرگز سود نکنی پس در همان ساعت او را
از ولایت عهد محروم گردانید و آن خساست و دنائت سبب عزل او شد

۸۵۰

و بخیانت بخاء نقطه دار و تاء سه نقطه داده

بدانکه هیچ خصلتی در اولاد آدم محمود تر از امانت و مذموم تر از خیانت نیست
و خیانت در نوشتن صورت جنایت بجیم وهای دو نقطه و بجنابت بباء یکنقطه [?]
و خاین در دین و دنیا مذموم هست و در دلها ممقوت و هیچکس را بروی اعتماد
نباشد و چون مردم را بروی اعتماد نباشد همیشه تنگدل بود و بر لفظ صاحب
شریعت صلی الله علیه و آله رفته هست که الخیانة تجر الفقر و خیانت دو نوع است
یکی در مال و یکی در حرم مسلمانان و هر دو از یکدیگر مذموم تر اند و خاین همیشه
خائف و ترسان باشد که الخاین خائف و تخوف او بسبب فضیحت باشد
یا در دنیا یا در عقبی یا در هر دو و بیشتر این خائنان عقوبت خیانت خود را
در اینجهان یافته اند و رسوا شده اند و حکایت خائنانی چند که در مال و ملک و ناموس
برادران خیانت کرده اند و بوبال آن ماخوذ شده اند در این اوراق بمناسبت
خود اراده کرده ام که شاید بعضی هم مکرر شده و حکایتی چند در اینجا یاد میکنیم
بعون الله که در باب علیحده هم درج شده باشد حکایت آورده اند که یکی از معاریف
یک رمه گوسفندان داشت و هر روز که شبان شیر گوسفند را بدو دادی آن شخص
آب بسیار بر آنها داخل کردی و بفروختی روزی شبان گفت ای خواجه خیانت
مکن که عاقبت آن وخیم هست خواجه بدان التفات نکردی از اتفاق روزی گوسفندان
در دامان کوهی میچریدند که باران عظیمی بگرفت و سیل سرکوبی برخاست و جمله گوسفندان
ببرد پس شبان در شب بتنهائی بنزد خواجه آمد خواجه گفت چرا گوسفندان را نیاوردی
گفت ای خواجه آن آبها که با شیر بهم آمیختی جملگی جمع شد و سیلی گشت و تمام گوسفندان را ببرد

حکایت گوسفندان صاحب [illegible]

بغدادی
زاهد
و حاجی خراسانی



**حکایت** اورده اند که در عهد ابو حنیفه دانشمندی بود از علماء بغداد که زهد
و ورع را دام خود ساخته و لیکن خیانت بزیر امانت و ورع وی پوشیده بوده
مردی از خراسان بحج میرفت و از راه ببغداد رسید و دیناری چند داشت
و بنزدیک ان دانشمند برد و بامانت باو سپرد و پس روی بکعبه اورد و چون
از حج مراجعت کردند در راه بادیه قافله را قطع کردند و جمله مال او تلف شد آن
خراسانی بیچاره ببغداد امد و بنزدیک امین خود شد و مال خود طلبید آن عالم
گفت دیوانه شده و خشکی راه بدماغ تو راه یافته هرچند ان بیچاره تضرع
مینمود مفید نیفتاد پس با یکی از دوستان خود حال خود باز گفت ان دوست
گفت داروی درد تو از دارو خانه نعمان توان یافت برو و این حال با وی بگوی آمد
پیش ابو حنیفه امد و حال خود تقریر کرد گفت امروز برو و فردا بیا تا در کار تو اندیشه
کنم پس کسی را فرستاد و ان عالم را بخواند و گفت خلیفه قضاء بغداد را بر من عرض
میکند و من ابا میکنم و فرموده است که اگر تو نمیکنی بکسی رجوع کن که در ورع و زهد
اراسته بود تا قضاء را بنا حیت بغداد بوی تفویض کنم و من چندانکه فکر میکنم
خاطر من بر تو قرار میگیرد اگر رضا دهی نام تو بنویسم و این شغل خطیر بتو حوالت
کرده اید مرد جاه دوست چون حدیث قضا بشنید از غایت خوشحالی و شادی
مخرج از مدخل باز ندانست در حال رضا داد ابو حنیفه باو گفت امروز برو
و اندیشه کن و فردا بیا اگر قبول خواهی کرد بگویم تا در منشور بنویسند

۸۵۶ آن مرد را از شادی خواب نمی آمد بامداد برخاست و بسرای ابی حنیفه آمد و آن
خراسانی نیز بر عقب برسید و سلام کرد آن دانشمند چون او را بدید از روی حرص
بر شغل قضا و حکومت باد کفت امید از کجا میاری که من دی همه روز ترا می طلبیدم
که چون در جریده نکرستم نام ترا آنجا بدیدم و مرا یاد آمد اکنون باید که تو امانت خود را
ببری که مرا خواب و قرار نبود که مبادا که تقدیرا واقعه برسد مرا حق مستحق نرسید
ابو حنیفه کفت چون اقرار کردی زر بوی تسلیم کن آن دانشمند همان زر باورد و در حضور
او زر بحاجی تسلیم کرد چون حاجی همیان بستد ابو حنیفه کفت الحال انجلا مت برو
که غرض ما این بود که حق این مسلمان باو باز رسد و مرا دانشمند کفت اما غرض تو بحصول
نرسید و خیانت تو در امانت و رغبت در قبول قضا و حکومت مرادو شد
و امید من بکلی از تو برخواست و این خبر ببغداد مشهور شد و آن مرد بعد از آنکه از
امینان بود از خاینان شد و انعام و ادرار خلیفه از او منقطع شد و بعد از آن
روزکار در محنت کذرانید و صدق قول نبوی صلی الله علیه و آله در وی محقق کشت
که الامانة تجر الرزق والخیانة تجر الفقر

در امانت

در امانت و شفاعت کردن علما برای مدیونی
دیوانی و حرمت سلاطین علما را و سبب عدل
انوشیروان

در امانت

۸۵۷ حکایت آورده اند که سلطان محمود را خازنی بود که او را سنبل کوچک کفتندی
و مالی داشت که از حد و حصر بیرون بودی و در ایام سلطان بهرامشاه وفات کرد
و اموال او در دست مردمان بماند و ریحان که خادم او بود بر جمله وقوف داشت
و چون آن مالها مطالبه کردند بعضی باز دادند و بعضی از بیم بگریختند و بعضی
منکر شدند و بمطالبت و عقوبت تن در دادند و بر منبرها و رقعها نوشتند
و خواستند که بدان شعبده مال ببرند و مردی بود از جمله امینان و معتمدان
سنبل که او را محمد موی دوز خواندندی و بوی مالی خطیر بود و چون از او طلب
کردند میخواست که بدان تشنیع آن زر ببرد و بنزدیک شیخ ابو المؤید شکربان
رفت و از وی درخواست کرد که من مردیم از جمله مریدان تو و ده هزار دینار زر از آن
سنبل در دست من بود بسبیل امانت و آن ده هزار تسلیم کردم و هشت هزار
دیگر از من می طلبند و من از آن ندادم و مرا میرنجانند چون آن ندادم در عقوبت
کشته خواهم کشت و الحال میخواهم که مولانا شفاعت کند تا او را ثواب حاصل آید
ابو المؤید قبول کرد و بقصر سلطان شد و چون سلطان را خبر کردند مقدم او را
عزیز داشت و استقبال کرد و او را بجای خود نشاند و حقوق در خدمت او
بجا آورد بنشست و شیخ ابو المؤید این حدیث روایت کرد که ولدت فی زمن
الملک العادل و این را شرحی داد و بحال محمد موی دوز تخلص کرد سلطان کفت
مسلم است که مصطفی صلی الله علیه و آله این حدیث در آخر عهد نوشیروان فرمود
که او بسیرت عدل اشکارا کرده بود اما در اول هیچکس از ملوک عجم از او جابرتر نبوده است
و سبب عدل او آن بود که در جوار او مردی بود از اهل کتاب و منعتی فاخر داشت
و زنی و دختری بجمال داشت با بسیار و املاک معمور و پیوسته در دماغ او مهمان بودی

و سبب عدل انوشیروان بغیر اضیع در اوایل کتاب گذشت

جوانمردی او از اهل کتاب ... که انوشیروان بود و انوشیروان ... و اینها او ... از ...

۸۵۸ و تا مهمان نبودی او نان نخوردی و هر گاه که انوشیروان از حضر خود بوثاق او کذشتی
در خانه او انواع مردم دیدی و چون از احوال او تفحص کردی مردمان از وی بجوان
مردی ذکر کردندی پس نوشیروان خواست تا او را بیازماید پس بامدادی بنگاه بزور
لباس بازرگانان پوشید و خود را ناشناخته کرد و بوثاق وی فرود آمد و گفت مهمان
خواهی گفت بلی ترا اورا در خانه او آورد و بنشاند و دلداری او کرد و در حال که نشست
قدری پسته و شکر آوردند چون از آنکار بپرداختند بعد از ساعتی با غلامان مرد اشارت
کرد طعامهای بغایت لطیف لذیذ بیاوردند و چون از طعام فارغ شدند بصحن
رفتند که شکوفه داشت بزرگ و منظر او در باغی آمد که انگور بسیار از درخت
او بچنه بود پس آنجا مجلس خاص ترتیب کردند و شراب آوردند در ظروف
و آنیهای لطیف پاکیزه و ساقیان لطیف و دار متناسب و جملو اطراف
پاکیزه جامه بیامدند و اندک اندک آغاز دادن کردند و تا آخر روز چندان مروت
از او مشاهده کرد که حیرت آورد پس نوشیروان گفت من مردی بازرگانم و بدین
ولایت امروز آمده ام و تو در حق من چندین لطف کرده اکنون بگوی که از بهر تو چه
آورم آن مرد گفت با مثال خواجه مرا هم اسباب مرتبت است اگر ترا با جهتی گذر افتاد
از بغرض قدری انگور تازه بجزی و بیاوری منت بسیار دادم انوشیروان متعجب
شد و گفت منت دارم اما من از تو چیزهای عجب دیدم و خواهم که مشکلات من
حل شود گفت آن چیست نوشیروان گفت اول چیزی که او دیدی پسته و شکر بود
چه حکمت در آن بود گفت حکمت آن بود که چون مهمان برسد حالی حرارت راه
در وی اثر کرده بود آن در حکمت او مایست چون شکر عظیم موافق بود که
هم طعام بود و هم شراب و حرارت ساکن کند و پیوسته مهیا بود تا آنکاه که
طعام برسد مهمان در انتظار طعام نبود گفت دیگر بگو که بتکلف بسیار کرده بودی

قانون مهمانداری

۸۵۹ و جمیع غلامان اشارت نکردی و با کسی سخن نگفتی و آنها طعامهای آماده
آوردند گفت از بهر آنکه کار من همین است در این هر روزه من اینست
و من هر روز تا بوقت ظهر صبر میکنم اگر مهمان رسید طعام با او میخورم و اگر
مهمان نرسد خادمان خود را جمع کرده ام و با ایشان آن طعام را بکار میبرم که تنها
خوردن از طریق مروت دور بود نوشیروان گفت دیگر آنکه از من باز نرو
انگور خواستی و در این مجلس که نشسته بودیم من در باغ تو انگور بسیار دیدم
گفت پادشاه ما مردی ظالم ستمکار است و بر ملک و دین من نیست و هر سال
که از باغ من انگور برسد تخمین از جایگاه دیگر خراج بستاند و مرا هیچ چاره نیست
دارد و چون خواهد در انگور من بنهد و من آن را بخود حرام خیانت باشد و در دین
من خیانت حرام است پس چون غوره ترش شود مشرف بر در باغ میبندم و نمیگذارم
که هیچکس در باغ رود تا آنگاه که پادشاه انگور باغ من تخمین کند و غله بدهم آنگاه
آنگاه دست بانگور خوردن برم نوشیروان چون این سخن بشنید بگریست و گفت
ای ابو المثنا و ظالم ستمکار منم و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار
شدم و خراج تو بخشیدم و عهد کردم که بعد از این از هیچکس عشر زیادتر نستانم
و بر هیچ از ایشان ظلم نکنم و توبه کردم و بساط عدل در زمین بگسترد و اگر مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم در اول عهد او متولد شده بودی این حدیث نگفتی و حال رحمت
انوشیروان با آنکه گمراه بودند چنان در امانت ثابت قدم بوده اند و در این عهد ما
جماعتی که من ایشان را بکار میدارم و مالهای مسلمانان میستانند و بر ایشان ظلم
میکنند و چون وقت مطالبت آید مرا زحمت میدهند تا شفاعت
کنند و خواهند که بدین طریق مال ببرند مولانا مرا هیبت چه فرماید را تا ایشان
چه با هم کرده ابو المؤید گفت زحمت دادم و برخواست و برفت و سکفت کلام

تنها خوردن

کد بیاد رعایا از الناس ...

خانت سبب عدل نوشیروان تمامی ابیات عشر کرفتن
علما و شفاعت بد بونین نکنند که هم انجم بنا سند اغلب بزند

کلام الملوک ملوک الکلام و راست گفته اند که سخن پادشاهان پادشاه سخنها است
و چون بونان آمد محمد موی دو زعنبر عشا و برسید و پرسید که شیخ کار در سلطان
بکجا رسانید شیخ گفت دیروز در خدمت سلطان حکایتی بگفتم و او مرا بنشاند و چنین
و چنین گفت و مرا معلوم شد که حق بدست سلطان است و تو پیر مردی هستی
بلب گور رسیده و مال سنبل را باید رد کرد و از بهر زن و فرزند بنا باید گذاشت
تا در وبال مخذول نشوی و در قیامت ماخوذ نباشی پس چون محمد موی سعد از آنجا
نو مید شد بخانه خود آمد و هشت اقنابه و دیگر زر بخزانه سلطان رسانید و شیخ
ابو المؤید هرگز در باب هیچ کس بهیچ وجه شفاعت نکرده مسعود کوید او را اعتماد
بهیچ معتمدی نباید کرد که امانت از مردم معتمد برخاسته است تا بنا مدیونین مال مردم
خوار چون بخیال خرجه مال مردم محافظند خود را به علما تسلیم میدهند و اظهار تعرض
و ارادت بنمایند تا علمای بیچاره بی خبر را بچه بهانه که من ابر و داودم و بدنام مینمودم و کاتبی
عیال باید کشند سوم مابهر بخبر و حبس باهم و با افلاس نام بکنت سهو داد از خدا بی خبر
با باجره دادن و شهادت خریده علما و امیفر بهبند تا بیچاره را لابد بشفاعت میکنند
و آخر الامر باید انها خجل شوند و تا انها نباید که مردم را با فعال و اعمال و اطوار امرسعود فریب ندهند
تا بیند بزبان بخبر عمل که صادق آل محمد علیهم السلام فرموده کونوا دعاة الناس بغیر السنتکم
چنانچه ان خواجه نوشیروان فرموده چهار دم انکه مرغ مروت و کرم در هر جا قی جان و تحان
کنند و پنجم انکه بزودی فرمودند مردم مزدور شوند تا تضییع المال نشود ششم انکه
رعیت باید بداند که سلطان را در رعایت او حق مشترک است و بدو او مزید
تصرف در مال مشترک نکند هفتم انکه سلطان بداند که زاید بر حق کرفتن ظلم است

هر جا جا طلاوع ما

برای دین بخوانند ورم از شکر



٩٦١ از جمله فوائد خدمت ملوک محمد سوی او و ده است که چون نظر عنایت اباه ما جلاه
خدمتکاری محیط شود مصالح حال و مال او ملحق گردد چنانکه در تاریخ ماذی
مطالعه افتاده است که در آن وقت هرون الرشید قضاء ممالک بغداد با بی یوسف
قاضی تفویض فرموده و او روی بامضاء احکام و تنفیذ امور شرعی آورده
و بکلی ذات او مستغرق بود بتالیف و تصنیف و افادات علوم و فصل خصام
و او را بدان سبب رنج قباد مرسید هرون این معنی بدانست فرموده که چون
ابو یوسف بمصالح سلطان مشغول است باید از تعهد خویش فارغ باشد و تربیت
نفس خویش نرسد صواب آن است که هر چه سبب نفس و تقویت دماغ تعلق
دارد بجهت او مهیا باشد و غذاهای موافق برای او ساخته و آماده باشد
تا عقل کامل او زبون نشود پس اطبا را بخواند و با ایشان آن معنی باز گفت
ایشان باستصواب یکدیگر گفتند طعام او از روغن باشد با بچه بره سرخ هفت
ماهه و از شکر و تبرزد ترتیب کنند مغزهای بره و شکر و نشاسته ممزوج
کنند و برای او حریره و پالوده بسازند لایق بود پس خوانسالار را فرمان داد
تا هر روز از این نوع خوردنی ساختندی و بخدمت ابو یوسف میبردند و همچنین
سالها برین جملة طعام مهیا میداشتند تا روزی خوانسالار بخدمت ابو
یوسف آمد و گفت امروز هر چند جستجو کردیم بره سرخ بدست نیامد اگر فرمائی از جنس
دیگر بسازیم ابو یوسف گفت من بتو نگفته ام که برای من از جنس خورش بساز
آنکس که بتو فرموده است از وی اجازت بخواه چون بهرون عرضه داشتند بجهت پیدا
همان بره سرخ را تحصیل نمودند و از غیر آن طعام نساختند و آن اهتمامی که هرون
در حق ابو یوسف داشت و سکر دفعه در رعایت او شد مره ضعیف کردید پس

چون ادم

ابو یوسف قاضی هرون الرشید

غذاهای مخصوص

قاضی نمره



٨٦٣ التجرم

**حکایت** مردی عزم سفر تبریز داشت و همیانی زر داشت بنزد قاضی آمد که نزد او
ما بامانت بسپارد **قاضی** گفت این امانت را با امین تر از من بسپار گفت او کیست
گفت در فلان محله قمارباز هست با وی بده **او با مر قاضی** نزد او رفت دید در قمارخانه
نشسته است برهنه و جامه های خود را با جمله هر **چه** خواست برکرده بود
گفت سخن قاضی را وجه نباشد تا پیش او رفت و سلام کرد و گفت امانتی
دارم میخواهم بتو سپارم **گفت** در میان خانه من کبوترخانه ایست زر را آنجا
بگذار و قدری گل بر آن بگذار آن مرد چنین کرد و برفت **چون** از سفر مراجعت کرد بدر خانه
قمارباز رفت زر طلبید گفت برو در همانجا که گذاشته بودی از داخل کبوترخانه دید
مهر او بر قرار است همچنان برده و نزد قاضی رفت **و حکایت** خود را با قمارباز
ذکر کرد پس گفت ایها القاضی شما از کجا امانت داری او را دانستید **گفت** وقتی
کنیزکی خریده بودم از آن کنیزک پرسیدم **که این کسانی** که ترا خرید و فروش
کردند هیچکس استبرا از تو نمود گفت بلی فلان قمارباز **من** از انجا دانستم که

و مدح قماربازی گفت ع

که اگر در او امانت نبود هرگز استبرا نداشتی و مدت استبرا چهل و پنج یوم است ۸۶۴
و من تا غایت علم بحیله شرعی تمسک کردم و در اسقاط استبرا هیچ دانستم که او
از من امانت دارتر است که اگر امانت دارتر نبودی استبرا نکردی مسعود گوید فائده
ذکر این حکایات برای آن است که بدانی که امانت و دیانت بغایت پوشیده و دلکی
پوشیده نیست و امروز باتفاق عقلا امانت از کبریت احمر و یاقوت اصفر نایاب
تر است و وفا و حیا و مروت و عفت از طبایع نفرت کرده است